

جعفر آغا تالپت و ترجمہ سیاح علی الدین خا

راسین

بریتانیکوس و آندروماک

شاتوریان

لند

ادگار آن پو

افسانہ ای راز و خیال

راسین

بریتانیکوس

ژان راسین

Jean Racine

بریتانیکوس

BRITANNICUS

(ترازدی در پنج پرده)

این ترجمه در سال ۱۳۲۲ انجام گرفته ولي فلا بجای
رسیده است، و اکنون برای نخستین بار منتشر میشود ۱

«بریتانیکوس» یکی از معروف‌فترین تراژیهای راسین است، که برای نخستین بار در ۱۳ دسامبر ۱۶۸۹ در پاریس بروی صحنه آمد. موضوع این تراژدی، نخستین سالیان سلطنت نرون امپراتور روم و ماجراهی قتل بریتانیکوس بدست او است، که راسین طبق معمول خود آنرا با یک داستان پر شور عاشقانه درآمیخته است. داستان اصلی تراژدی توسط راسین از «تاسیت» گرفته شده است.

قهرمانان تراژدی عبارتند از: نرون امپراتور روم سرآگریپین، بریتانیکوس برادر ناتنی نرون فرزند کلودیوس و سالین، آگریپین زوجه بیوه کلودیوس، زوئی معشوقه بریتانیکوس، بوروس مردی نرون، نارسیس مردی بریتانیکوس، آلبین ندیمه آگریپین.

صحنه نمایشنامه یکی از تالارهای کاخ سلطنتی نرون است.

پرده اول

صحنه اول - آگر پیسن - آلبین

آلبین

شگفتا ! آیا باید موقعیکه نرون بخواب رفته است ،
شما بدینجا آئید و انتظار بیداری اورا برید ؟ آیا باید که
مادر قیصر ، بی مشایعت ندیمه ها و سربازان در کاخ برآه
افتد و یکه و تنها بردر اطاق او بنگاهبانی برخیزد ؟ خانم ،
به اقامتگاه خویش باز گردید .

آگر پیسن

آلبین ، حتی لحظه ای نیز ازینجا دور نباید شد .
میخواهم در همینجا منتظر شدمانم . نگرانیهائی که از جانب
او دارم . در همه مدتی که وی سرگرم استراحت است مردی با اندازه
کافی در اینجا مشغول خواهد داشت . همه آنچه پیش گوئی
کردم حتمی الوقوع است : زیرا نرون علیه بريطانیکوس

قیام کرده است . نرون تنگ حوصله دست از خویشتن داری
برداشته واز کوشش برای آنکه دوستش بدارند خسته شده
است وازاین پس فقط میخواهد که از او بترسند . آلبین ،
بریتانیکوس مزاحم اوست ، ومن نیز بنوبت خود احساس
میکنم که هر روز برای وی مزاحمت میشوم .

آلbin

چطور ؟ شما که نرون زندگانی و هستی خویش
را مدیونتان است ؟ شما که او را از فاصله‌ای چنین دور
به امپراتوری خواندید ؟ شما که پسر کلودیس را از
جانشینی پدر خلع کردید و دومیسیوس نیکبخت را به قیصری
برگزیدید ؟ علیا حضرتا ، همه عوامل بعجانب آگر پیش است ،
و بدرو میفهماند که باید شمارا دوست داشته باشد .

آگر پیش

آری ، آلبین ، باید دوستم داشته باشد ، و اگر وی
جوانمرد باشد ، همه چیز او را درین باره ملزم میسازد . اما
اگر حق ناشناس باشد ، همه چیز او را علیه من برمیانگزد .

آلbin

علیا حضرتا ، چگونه ممکن است وی حق ناشناس
باشد ! رفتار او سراسر نماینده روحی است که بوظیفه خود
فرون از حد آشناست . از سه سال پیش تاکنون ، وی چه
گفته و چه کرده است که ویرا امپراتوری کامل برای رم
نشان نداده باشد ؟ رم که از دو سال پیش زیر فرمان او اداره
میشود ، احساس میکند که بدوران کنسولهای خود
بازگشته است ، زیرا وی برین کشور چون پدری حکم
میراند . نرون که تازه بحکومت پرداخته ، از همه فضائل

او گوست کهنسال برخوردار است.

آگر بین

نه، نه، من ولو بخاطر سود شخصی خود جانب انصاف را رها نمیکنم: راست است که وی از آنجائی آغاز کرده که کار او گوست بپایان رسیده است، ولی بیم آن دارد که آینده گنشته را ختنی کند، و پایان کار وی چنان شود که آغاز کار او گوست بود. ظاهر وی بیحاصل است، زیرا که من در چهره او خوبی تلخ و وحشی دومیسیوس های مغرور را نیک منعکس میبایم، و میبینم که وی با غروری که میراث آنان است، مناعت نرون را که از بطن من تحصیل کرده و در آمیخته است. همیشه ستمگری نویری نکو دارد:

کایوس زمانی چند مایه خوشدلی روم بود، اما کار نکوئی او به ستمگری و تند روی کشید و آنچه روم را باعث دلخوشی بود، مایه انتزجار شد. ولی. بهر حال برای من چه اهمیت دارد که نرون درین راه استوارتر باشد و از خویشن سرمشقی از فضیلتی متمادی بر جای گذارد؟ مگر من زمام کشور را در دست او نهاده ام تاوى را بمیل ملت و سنا رهبری کنم؟ بگذار که اگر خود خواهد، برای کشورش پدری باشد، اما بدین حقیقت نیز اندکی بیشتر بیندیشد که آگر بین مادر اوست. درین میان، توطئه ایرا که امروز بدان پی برده ایم چه نام دهیم؟ وی خبر دارد که بریتانیکوس سخت شیفتة «ژونی» است، زیرا که عشق این دو بیکدیگر بر هیچکس پوشیده نیست؛ و با این وصف، همین نرون که میگوئی تقوی راهبر اوست، ژونی را در

نیمه شب میر باید . مطلب او چیست ؟ کینه است که اورا بدینکار برانگیخته است یا عشق ؟ یا وی تنها در پی لذت آزردن آنهاست ؟ یا شاید همه ازین بابت است که وی در عالم بدنها دی خویش ، آنها را از بابت پشتیبانی که من از ایشان کرده ام کیفر دهد ؟

آلین

پشتیبانی شما از ایشان ، علیا حضرتا ؟

آگر بیین

آلین عزیز ، دیگر چیزی مگوی . خود میدانم که فقط من باعث تسریع نابودی ایشان شدم ، بریتانیکوس بدبست من ، از آن اورنگی که وی میباشد باخون پای برآن نهاده باشد ، فرود افتاد ، و برادر ژوانی یعنی سیلانوس که از او گوست نسبت میبرد و کلود برای جانشینی خود بدو میاندیشید ، تنها بدبست من از زناشوئی با او کتابوی محروم شد و ترک زندگی گفت . اکنون نرون از این هردو نعمت بهره مند است ، ومن بعنوان پاداش باید میان آنها واو تعادل را حفظ کنم ، تاروزی نیز بریتانیکوس ، به پیروی از همین اصل ، تعادل را میان من و پسرم محفوظ دارد .

آلین

چه نقشه‌ای !

آگر بیین

از هم اکنون برای خویش بندرگاهی در این دریای طوفانی میجویم ، زیرا که اگر این لگام نرون را بر جای نگه ندارد ، وی از چنگ من خواهد گریخت .

آلبین

ولی، چسان میتوان علیه پسری این همه احتیاطهای
فرون از حد کرد؟

آگر پیش

آخر اگر وی دیگر از من نترسد، وقت آن رسیده
است که من از او در هراس باشم.

آلبین

شاید که وحشتی نابجا، شمارا نگران میدارد.
اما اگر نرون دیگر برای شما آن کس نیست که میباید
باشد، لااقل این دگر گونی او مارا شامل نشده است و این
رازی است که فقط میان شما و قیصر نهفته است. نرون،
هر عنوانی را که روم بدو میبخشد، بیدرنگ بمادر خویش
تقدیم میدارد. دوستی کریمانه او را درین باره حدو بنده
نیست و در سراسر روم نام شما از همان تقدسی برخوردار
است که نام خود او دارد. دیگر مردمان بندرت ازاو کتاوی
افسرده دل سخن میگویند. حتی او گوست جد شما برای
لیوی حرمتی کمتر ازین قائل بود. نرون برای نخستین بار
اجازه داده است که پیشاپیش مادرش ترکه های افتخار را
حرکت دهند. برای حقشناصی او چه مدرکی بیش ازین
میخواهید؟

آگر پیش

احترامی کمتر و اعتمادی فروتنر میخواهم. همه
این ارمغانها، آلبین، مرا ناراحت‌تر میکنند، زیرا نیک
می‌بینم که هر روز افتخارات من بیشتر ولی اعتبارم کمتر
میشود. نه، نه، اکنون دیگر آن زمانی نیست که نرون،

که هنوز جوان بود . درودهای درباری را که نمایشگر اوست بسوی من میفرستاد واز خستگی بارکشورداری بدامن من پناه میجست ؛ فرمان من سنارا در کاخ امپراتوری بشکیل جلسه و امیداشت ، ومن در پس پرده‌ای ، هم ناپیدا وهم حاضر ، روح مطلق العنان این تن سترگی بودم که روم نام داشت . آتزمان نرون که هنوز از اداره روم چندان اطمینان نداشت ، از باده قدرت خود سرمست نشده بود . آن روز ، آن روز شوم را هنوز در خاطر دارم که نرون خود از جلال خویش خیره شد ، زیرا که سفیران بسیار پادشاهان بتزد او آمدند تاویرا با آقائی جهان بشناسند . در آن روز من در شرف آن بودم که همراه وی بر روی اورنگش جای گیرم ، اما نمیدانم کدام رایزنی زمینه مغضوبیت مرا در نزد او فراهم آورد : به حال ، نتیجه چنین شد که چون نرون مرا دید که از دور می‌ایم ، در چهره‌اش اثر بارز ناراحتی نقش بست ، و دل من هماندم این را بفال بدگرفت . ولی آن ناسپاس بر دشمن خویش رنگ و روغن احترامی دروغین زد و پیشاپیش برخاست و برای بوسیدن من بجلو دوید ، و بدینسان از اورنگی که آمده بودم تا بر آن نشینم دورم کرد . از این واقعه شوم بعد ، هر روز قدرت آگرپیین با گامهای بلند بجانب سقوط رهسپار است ، واکنون دیگر جز شبھی ازین قدرت برای من نمانده است . دیگر کسان جز به سنگ متول نمیشوند و جز از بوروس یاری نمیجویند .

آلین

اه ! اگر دل شما اسیر چنین بدگمانی است ، برای

چه این زهر کشنده را در دل میپرورد ؟ لااقل موضوع را با خود قیصر در میان گذارید و روشن کنید .

آگر پیش

آلبین ، قیصر دیگر مرا جز در حضور شهدود نمی بیند . هر زمان که ساعت ملاقات من فرا میرسد ، مرا در حضور عام بار میدهد ، و پاسخ او ، و حتی خاموشیش ، پیشاپیش حساب شده است . همیشه دو نگاهبان را می بینم که ملازمان جدائی ناپذیر او و منند ، و همواره یکی از آن دو در گفتگوهای ما حضور دارد . اما هر قدر او از من دوری کند ، من بیشتر دنبالش خواهم کرد ، زیرا که ، باید از آشتفتگی او استفاده کنم . صدای گشودن دری را میشنوم . بروم و بیمقدیمه علت ربومن ژونی را از او بپرسم ، تا اگر ممکن باشد بر اسرار درونش دست یابم . اما ، عجبا ! این بوروس است که از ترد او برون میآید .

صحنه دوم - آگر پیش - بوروس - آلبین

بوروس

علیا حضرتا ، میخواستم بنام امپراتور شمارا از ماهیت فرمانی که شاید در آغاز نگرانیان کرده باشد ، ولی واقعاً نتیجه تصمیم عاقلانه ایست که قیصر خواسته اند شما را در جریان آن بگذارند ، آگاه کنم .

آگر پیش

حالا که او چنین خواسته است ، بنزد وی رویم ، زیرا او خود بهتر مرا واقف خواهد کرد .

بوروس

قیصر ، برای مدت زمانی از دیدگان ما دوری

گزیده است . ، و یقیناً کنسولهای دو گانه قبلاً شما را ،
علیاًحضرتا ، از وجود دری که مردمان را کمتر برآن
آگاهی است باخبر ساخته‌اند .

اما اجازه دهید که من دوباره بسخن خویش
باز گردم ...

آگر پیش

نه ، من به رازهای شاهانه او دست درازی نمی‌کنم .
اما ، آیا حاضرید که یکبار من و شما ، با ظاهر آرائی کمتر
یعنی بی‌پرده پوشی با یکدیگر گفتگو کنیم ؟

بوروس

میدانید که بوروس همیشه از دروغگوئی بیزار
بوده‌است .

آگر پیش

درینصورت ، بگوئید که آیا میخواهید مدتی مدد
امپراتور را از من پنهان نگاه دارید ؟ آیا از این پس من
دیگر اورا جز بصورت مزاحمی نمیتوانم دید ؟ آیا اگر من
مقام شما را تا بدین حد بالا بردم ، برای این بود که سدی
درمیان من و پسرم پدید آورید ؟ آیا واقعاً جرئت آن را
ندارید که لحظه‌ای ویرا باختیار خودش گذارید ؟ آیا شما
و سنگ برس تحصیل این افتخار در کشمکشید که کدامیک
زودتر بتوانید مرا ازیاد او بدر برید ؟ مگر براستی من
ویرا بدست شما سپردم که آدمی ناسپاس بارش آورید و در
لفافه نام او خود صاحب اختیار این کشور باشد ؟ هرچه
بیشتر فکر می‌کنم ، کمتر محلی برای آن می‌بینم که شما
که من با آسانی میتوانستم با افتخارات گمنام یکی از لژیونها

دمسازتان گذارم تا همراه جاه طلبی خویش در آنجا پیر شوید، مرا که دختر و زن و خواهر و مادر خداوندگاران شمایم، دست پرورده خویش بشمار آرید! چه سودائی در سر دارید؟ گمان میبرید که من با رای خود یک امپراتور ساخته‌ام تا سنگینی بار سه‌امپراتور را بردوش کشم؟ نرون دیگر بچه نیست: آیا وقب آن نشده است که او خود سلطنت کند؟ تا کی میخواهید که امپراتور از شما بترسد؟ تا چه زمان باید هرچه را هست، باید گان شما ببیند؟ مگر برای آنچه باید بکند، سرهشق نیاکان خویش را در برابر ندارد؟ اگر بخواهد میتواند او گوست یا تیبر را بسرهشقی برگزیند، و یا اگر قادر باشد از ژرمانیکوس، پدرمن، پیروی کند. البته من جرئت آن ندارم که خود را در میان این همه قهرمانان جای دهم، اما فضائلی هست که بدو ارائه میتوانم داد. لااقل بدو میتوانم آموخت که چقدر باید در عالم محرومیت میان خود و یکی از اتباعش فاصله گذارد.

بوروس

ماموریت من، جز این بود که از جانب قیصر در مورد خاصی از شما عذرخواهی کنم. ولی اکنون که شما بی‌آنکه اشتیاقی بشنیدن سخنان من در توجیه رفتار او داشته باشید مرا ضامن جمله اعمال آینده او قرار میدهید، علیا حضرتا، من نیز بابی پروائی سربازی که در پوشاندن حقایق استعدادی ندارد، گفتار شمارا پاسخ خواهم گفت. قبول دارم که شما قیصر را در جوانی تحت پرورش من قرار داده‌اید، و باید که پیوسته این نکته را در خاطر داشته باشم. اما مگر من باشما پیمان بسته بودم

که بمصالح وی خیانت کنم واورا امپراتوری بیار آورم
که جز فرمانبرداری چیزی نداند؟ نه! من دیگر در برابر
شما مسئول نیستم، زیرا که او نیز دیگر پسر شما نیست،
بلکه خداوندگار جهان است.

علیا حضرت، من درین باره فقط باید به امپراتوری
رم که رستگاری یا فنای خودرا در دست من میپندارد
حساب پس بدهم. اگر بنابود که اورا جاهل بارآورند،
مگر بجز من و سنگ کسی را برای جلب خاطر او سراغ
نداشتند؟ آیا لازم بود که چاپلوسان را از تربیت او برکنار
دارند. و در جستجوی فاسد کنندگان تابه تبعیدگاه آیند؟
دربار کلودیوس که در آنجا برده و چاپلوس فراوان بود،
بجای دوتن که مورد نظر بودند، هزار تن واجد چنین
شرطی را داشت، که همه در کسب افتخار فاسد کردن او
بریکدیگر سبقت میجستند، و میتوانستند ویرا در کودکی
ممتدی پیر کنند، شما، علیا حضرت، از چه شکایت دارید؟
همه شمارا محترم میدارند و همچنانکه به قیصر سوگند
میخورند، بمادرش نیز سوگند یاد میکنند. راست است که
دیگر امپراتور هر روز بنزد شما نمیآید تا امپراتوری
خویش را در پای شما نهد و دربارتان را گسترده تر کند.
اما، علیا حضرت، آیا واقعا باید که چنین کند؟ و آیا
حقشناسی او جز از راه وابستگی وی بشما، بروز نمیتواند
کرد، آیا همیشه باید وی نرون محجوب و حقیر باشد و
جز نام، چیزی از او گوست و سزار نداشته باشد؟ این را
نیز بگوییم که رم این رفتار اورا موجه میشمارد. رم که
مدتی بس دراز بندۀ سه غلام آزاد شده بود، تازه از زیر

یوغی که بر گردن داشت بدر آمده و نفسی کشیده است، و انتظار آزادی خویش را در دوران حکومت نرون دارد. اصولاً، گوئی فضیلت از نو زنده شده است. دیگر امپراتوری سراسر طعمه یک فرمانروای مطلق نیست. ملت در «میدان مریخ» نمایندگان خویش را انتخاب می‌کند و قیصر فرماندهان سپاه را با نظر سربازان برمی‌گزیند. «تراز آس» در سنا و «کوربولون» در ارتش با وجود آنچه از ایشان می‌گویند، هنوز بیگناه تلقی می‌شوند، چه اشکال دارد که قیصر همچنان‌بما اعتقاد داشته باشد، اگر پندهای مارا جز مجد و جلال او هدفی نباشد، و در دوران سلطنتی پر رونق، رم همواره آزاد و قیصر پیوسته مقدر باشد؟

ولی، علیا حضرتا، نرون خود میداند که چه باید بکند، ومن بی گزارگوئی، فقط افتخار راهنمائی او را دارم. شک نیست که وی باید رفتار خویش را از کرده نیاکان خود سرمشق گیرد، اما برای آنکه کار من بی‌عیب باشد، نرون باید فقط بخودش شبیه باشد، خوشبخت وی، اگر که فضائل او یکایک باهم درآمیزند و هرساله، کمال سالهای نخستین را باز گردانند.

آنگریزین

بنابراین، شما جرئت اعتماد با آینده را ندارید و معتقدید که اگر پای شما در میان نباشد، نرون برآه گمراهی خواهد رفت. اما شما که تا این هنگام از کار خویش رضایت دارید، و آمده‌اید تا فضائل او را برخ ما بشیید، برای ما توضیح دهید که برای چه نرون دست به ریودن کسان زده و فرمان به دزدیدن خواهر سیلانوس داده

است . آیا منظور او فقط اینست که خون نیاکان مرا که در تن ژونی جاری است لکه‌دار کند ؟ او را بچه گناهی متهم می‌کنند ؟ و کدام توطئه‌ای است که وی را در عرض یکروز بدل به جنایتکاری سیاسی کرده است ؟ در صورتیکه او ، که تابدین هنگام دور از غرور و نخوت پرورش یافته بود ، اگر بدست نرون ربوده نمی‌شد اصلاً اورا بچشم نمیدید ، و حتی حاضر بود این نعمت هرگز ندیدن اورا بحساب نکوکاریهای وی گذارد ؟

بوروس

میدانم که وی مظنون بهیچ گناهی نیست ، ولی تا کنون نیز ، علیا حضرتا ، قیصر برای او محاکومیتی قائل نشده است . هیچ چیزی مایه آزردن دیدگان او نیست ، زیرا که وی در کاخی پر از خاطرات نیاکان خویش بسر می‌پردد . میدانید که وی از چنان حقوقی برخوردار است که در پرتتو آنها شوهر وی باسانی هواز تمرد می‌تواند کرد ، و خون قیصر نباید جز باکسانی که قیصر شایسته داند در آمیزد . شما خود نیز می‌باید قبول داشته باشید که حق نیست بی‌نظر قیصر در باره سرنوشت برادر زاده او گوست تصمیمی گرفته شود .

آگریین

منظور تانرا می‌فهمم . نرون از زبان شما بمن می‌فهماند که بریتانیکوس بیجهت اطمینان به یاری من بسته است ، ومن بیفایده آتش عشق و امید ازدواجی را که در سردارد دامن زده‌ام تا مگر نظر وی را از توجه به روزگار تیره‌اش بگردانم ، زیرا که نرون برای شرمنده کردن

من میخواهد نشان دهد که آگر بین وعده‌هائی میدهد که قدرت ایفای آنها را ندارد . رم فزون از حد مرا مورد لطف امپراتور میداند ، و وی میخواهد که از این راه رومیان را از اشتباه بدر آرد تا همه جهانیان باشیم و هراس دریابند که ازین پس پسرم را بالامپراتور یکی نمیباید شمرد . وی چنین میخواهد و چنین خواهد کرد . با این همه باید هنوز بدو بگوییم که میباشد بیش از چنین کاری جای پای خویش را کاملا استوار کند ، و با واداشتن من بدانکه نیروی ناچیز خویش را علیه او بکار برم ، نیروی خودش را در معرض مخاطره قرار میدهد ، زیرا که شاید در ترازوی سنجش مرا وزنی از آنچه او می‌پندارد فزونتر باشد .

بوروس

شگفتا ! علیا حضرتا ! پس شما همواره درباره احترام او نسبت بخود ، بدگمانید ؟ آیا براستی وی قدمی برنمیتواند داشت که مورد سوء ظن شما نباشد ؟ خیال میکنید که امپراتور شمارا هوا خواه ژونی میشمارد و میپندارد که با بریتانیکوس آشتباید ، ؟ عجبا ! میخواهید پناهگاه دشمنان خویش شوید تا بهانه‌ای برای توجیه نارضائی خویش از او بست آورید ؟ آیا باشندین کمترین سخنی که از قول او برایتان بگویند ، همواره حاضر بدان خواهید بود که امپراتوری را در معرض تقسیم قوا قراردهید ؟ آیا همیشه برخود خائف خواهید بود ، و روبوسی‌های شما جز بمنظور کشف رازها صورت نخواهند گرفت ؟ دست از این مراقبت ناگوار بردارید ، و گذشت و

بزرگواری مادری آسان گیر را در پیش گیرید ، برودتی
چندرا تحمل آورید و درباره آنها جار و جنجال مکنید ،
ودرباریان را از باطن امر آگاه مسازید تا مبادا از این راه
باعث شوید که شمارا ترک گویند .

آگرپیش

وقتی که نرون خود اعلام میدارد که مرا از نظر
انداخته است ، وقتی که چنین مینماید که مرا از خویش
میراند و طرد میکند ، وقتی که بوروس را جرئت آنست
که در اطاق او را بروی من بینند ، کیست که به پیشتبانی
آگرپیش افتخار ورزد ؟

بوروس

علیا حضرتا ، وقت آنست که خاموش شوم . زیرا
که می بینم آزادی من در سخن ، شما را ناخوشایند آمده
است . غم و درد اصولا بی انصاف است ، و هر آن چه از او
جانبداری نکند مایه تقویت سوء ظن شمیشود . بریتانیکوس
را می بینم که بدینجا می آید ، ومن جای خویش را بدو
می سپارم تاشما بفراغ بال سخشن را بشنوید و بر مغضوبیتش
غمخواری کنید و شاید هم که آن کسانیرا مقص شمارید که
امپراتور درین باره کمتر از همه با ایشان مشاوره کرده است .

صحنه سوم آگرپیش ، بریتانیکوس ، نارسیس ، آلبین .

آگرپیش

شاهزاده ، با این شتاب بکجا می روید ؟ کدام
شور و اضطرابی شمارا چنین چشم بسته بمیان دشمنان تان
فرستاده است ؟ بدنبال چه آمده اید ؟

بریتانیکوس

علیا حضرتا ! می پرسید بدنبال چه هستم ؟ خدایا !
گم کرده من است که درین جاست . زونی بدت جمعی از
سر بازان ناهنجار بصورتی توهین آمیز بدینجا کشانده شده
است . درینها ! روح حساس وی باید بدیدن این منظره چد
نفرت و اتز جاری احساس کرده باشد ! بهر حال اورا از
من ربوده اند ، و قانونی که فزون از حد سختگیر است ، دو
دل را که در عالم تیره روزی بهم پیوسته بودند از هم جدا
می کند . بیشک مايل نیستند که من واو دردهای خویش را
در آمیزیم و برای تحمل بار بد بختی خود از هم کمک
گیریم .

آگر پیش

آنچه گفتید کافی است ، زیرا که من نیز ظلمی را
که بشما شده ، همچون خود شما احساس می کنم ، و حتی
پیش از آنکه سخنی از جانب شما بشنوم ، خود با غم خواری
ازین بابت یاد کردم ، اما ادعای آن ندارم که خشم بی حاصل
من ذمه مرا از قول خویش آزاد کند و در برابر شما مایه
برا ائتم شود . بهر حال در اینجا توضیحی نمیدهم . اگر مايل
 بشنیدن سخنم باشید ، در دنبال من بخانه « پالاس » آئید ؛
من در آنجا منتظر تان خواهم بود .

صحنه چهارم - بریتانیکوس ، نارسیس

بریتانیکوس

narسيس ، سخنش را باور کنم و باتکاء گفته او ،
ویرا ميان من و پرسش حکم شمارم ؟ درين باره چه ميگوئي ؟
اين همان آگر پیش است که زناشوئيش با پدرم مایه تباхи

من شد ، واگر سخن ترا باور کنم ، آخرین روزهای عمر او ، که از لحاظ نقشه های پنهانی وی خیلی بکندی میگذشت بادست وی زودتر از آنچه میبایست ، بسررسید ؟
نارسیس

این هم مهم نیست ، زیرا که اکنون او نیز همچون شما خویش را در معرض توهین میباید . وی متعهد شده است که ژونی را بشما سپارد ؛ درین صورت رنجهای خویش را در آمیزند و منافع خود را نیز باهم پیوند دهید . طنین دردوغم شما درین کاخ بی اثر است ، زیرا تا وقتی که شمارا ببینند که با سخن ملتمسانه خود بجای ایجاد هراس ، مایه دلسوزی میشوید ، و تا وقتی که بعض شما فقط بصورت حرف بروز کند ، شک نیست که باید همواره در همین حال شکایت باقی بمانید .

بریتانیکوس

نارسیس ، تو خود میدانی که من حاضر بدان نیستم که بندگی را برای مدتی دراز شیوه خود کنم ، و نیز خود میدانی که هر چند از سقوط خویش در عجیب شوم ، حاضرم از آن امپراتوری که برای آن زاده شده بودم صرفنظر کنم . اما هنوز تنها هستم . یاران پدرم برام من ناشناسانی هستند که تیره روزی من از ابراز وجود بازشان داشته است ، وجوانی من نیز خود عاملی است که همه آن کسان را که در دل بمن ایمان دارند از من دور میدارد . درین یکسالی که تجربه ای اندک مرابصورتی غم انگیز امکان وقوف بر سر نوشت خودم داده است در پیرامون خویش بجز دوستانی فروخته شده که پیوسته مراقب جمله کارهای منند

واز طرف نرون بر گزیده شده‌اند تا در این معامله ننگین
با او درباره اسرار دوران من داد و ستد کنند چه می‌بینم؟
در همه این احوال هر روز مرا به نرون می‌فروشنند؛ وی
پیش‌اپیش بر نقشه‌های من آگاه می‌شود، سخنانم را می‌شنود و
بهمان اندازه که تو میدانی او نیز میداند که در دل من
چه می‌گذرد. عقیده‌ات درین باره چیست؟

نارسیس

کدام دلی این چنین پست است که... خداوند گارا،
این با خودشماست برای خویش محارمی رازپوش بر گزینید
واسرار خویش را با همه کس در میان مگذارید.

بریتانیکوس

نارسیس، حق باتست. اما دلهای بزرگ همیشه
مدتی دراز فریب می‌خورند و فقط در پایان کار بسراج این
بدگمانی می‌روند. بهر حال سخن ترا باور می‌کنم، یا بعبارت
پهتر با خود عهد می‌کنم که جز سخن تو حرف کسی را
باور ندارم. بیاد دارم که پدرم درباره صمیمیت تو بمن
اطمینان کامل داد. در میان آزاد شدگان او، تو تنها کسی
هستی که همواره بمن وفادار مانده‌ای، و دیدگان تو که
پیوسته گشوده بودند تا مراقب رفتار من باشند، تا با مرور
مرا از برخورد با صخره‌های روی پوشیده بیشمار نجات
داده‌اند. درینصورت برو و ببین که آیا خبر این ماجرا
تازه غیرت دوستان مارا برانگیخته است یانه. دیدگان آنها
را بیازمای و بسخنانشان توجه کن. ببین که آیا کمکی
وفدادارانه از این جانب انتظار می‌توانم داشت؟ مخصوصاً با
دقت بسیار متوجه آن باش که نرون درین کاخ شاهزاده

خانم را در معرض چه نوع مراقبتی قرار داده است . معلوم کن که آیا دیدگان زیبایش از دیدار خطر آسوده‌اند یانه ، و آیا هنوز هم مرا اجازت آن هست که با او گفتگو کنم ؟ ومن درین ضمن بخانه پالاس که همچون تو آزاد شده پدر من است میروم تا با مادر نرون ملاقات کنم . میروم تا اورا ببینم و به آتش خشم دامن زنم و بدبالش روم ، واگر ممکن باشد بنام او درین راه دو تراز آن روم که او خود در نظر دارد .



پرده دوم

صحنہ اول - نرون ، بوروس ، نارسیس ، نفرات گارد

نرون

بوروس ، درین بارہ بجز این فکری مکنید : وی با وجود همه بی انصافیهای خویش ، مادر من است و من میل دارم که سبکسریهایش را نادیده بگیرم . اما حاضر نیستم بیش ازین کارهای آن وزیر گستاخی را که جرئت تقویت این سبکسریهای بی انصافیها را دارد نادیده انگارم یا آنها را تحمل کنم و چیزی نگویم . پلاس بارا هنمائیهای خود ذهن مادر مرا مسموم میکند ، و هر روز برادرم بریتانیکوس را بیشتر مجذوب خویش میسازد ، چندانکه این دو فقط از او حرف شنوی دارند ، و کسی که بدنبال آنها رود شاید آن هردو را در خانہ پلاس بیابد . اما این دیگر مافوق تحمیل است ، و من باید اورا ازین هردو دور

کنم . بنا بر این اراده و فرمان من چنین است که وی برای آخرین بار از اینجا دور شود و تا غروب امروز ، دیگر از او در رم یا در دربار من اثری نباشد . این فرمان از نظر مصالح امپراتوری بسیار مهم است . شما ، نارسیس ، تزدیک آئید . دیگران مرخص هستند .

صحنه دوم - نرون ، نارسیس

نارسیس

خدایگان ! خدایان را شکر که ژونی در دست شماست ، وجود او امروزه ضامن آنست که بقیه رومیان نیز در اختیار شما باشند . دشمنان شما که امید بیحاصلی را از کف داده‌اند ، بنزد پالاس رفته‌اند تا برناتوانی خویش بگریند . اما چه می‌بینم ؟ شما خود ، اسیر نگرانی و حیرتید واز بریتانیکوس بعثت زده تر مینمائید . این اندوه نهانی واين نگاههای تیره و تار را که بی‌هدفی بهرسو می‌افکنید بچه حمل کنم ؟ مگر نه همه چیز اکنون بروی شما خنده می‌زند ، و اقبال سر در فرمان تمایلات شما دارد ؟

نرون

نارسیس ، کار از کار گذشته و نرون عاشق شده است .

نارسیس

شما ؟

نرون

آری ! از یک لحظه پیش ، ولی برای همه عمر .
ژونی را دوست دارم . بالاتراز آن ، اورا همچون بتی می‌پرستم .

نارسیس

دوستش دارید!

نرون

دیشب هوسمی ناخوانده مرا برانگیخت تا اورا که بدینجا می‌اید ببینم . دیدم که بسی افسرده بود و دیدگان اشک‌آلوده‌اش را که از ورای مشعلها و سلاحها میدرخشید باسماں بلند کرده بود : زیبا بود و هیچ آرایشی نداشت . جامه‌اش جامه ساده پریروئی بود که از خواب بیدارش کسرده باشند . اصلا شاید همین پیراهن ساده و سایه‌ها و مشعلها و فریادها و خاموشی‌ها و ترش روئی ربانیدگان مغور او باعث شده بود که لطف محجوبانه نگاهها یش بیشتر محسوس باشد . بهر حال ، سرمست از چنین منظره‌ای خواستم با او گفتگو کنم ، ولی صدایم از دهان بر نیامد : همچنان بیحرکت در بہت و حیرتی ممتد غرقه ماندم تا او با قامتگاه خویش رفت و من نیز روانه جایگاه خود شدم . در آنجا بود که در عالم تنهائی ، بعثت کوشیدم تا یادچهره اورا از خیال مشتاب خویش برآنم ، ولی وی چنان در برابر دیدگانم حاضر بود که پنداشتی با او حرف میزنم . همه چیز اورا ، حتی اشکها یش را که خود روان کرده بودم دوست داشتم . گاه بگاه از او پوزش میخواستم ، اما خیلی دیر بود . درین راه از آههای سوزان و حتی از تهدید کمک میخواستم . بدین ترتیب همه شب مستغرق عشق تازه خویش بودم و دیدگانم ، بی‌آنکه فروبسته شوند ، بانتظار روز ماندند . ولی ، شاید من از وی تصویری زیباتر از آنچه واقعاً هست ساخته‌ام ، زیرا که اورا در شرایطی که فزون از حد به نفع

او بود دیده‌ام . تو ، نارسیس ، درین باره چه عقیده داری ؟

نارسیس

خداوند گارا ، آیا باور توان کرد که وی مدتی
چنین دراز خود را از نرون پنهان داشته باشد ؟

نرون

نارسیس ، تو خوب میدانی که چنین است ، خواه
وی در عالم خشم خود را مایه بدبختی شمارد که برادرش
را از دست وی بگرفت ، و خواه دل او با غرور و مناعت
به دیدگان ما که زیبائی نو خاسته اورا شاهدند حسد ورزد ،
بهر حال وی در همه این مدت به درد ورنج خویش وفادار
مانده و خود را در تاریکی نگاه داشته بود و حتی از نام
پرآوازه خود نیز دوری می‌جست . شاید همین پایداری او
در حفظ این خصیصه که در دربار چیز تازه‌ایست ، عشق مرا
برانگیخته است . عجبا ، نارسیس ! وقتی که هیچ زن رومی
نیست که عشق را مایه افتخار خود نشمارد و از این راه
خود بین‌تر نشود ، و بمحض آنکه جزئیات کاء به قدرت
نگاه خویش یابد در پی آزمودن تأثیر این نگاه بروی دل
قیصر برمی‌آید ، ژونی در کاخ خود متواضعانه نگاههای مرا
بجای آنکه مایه افتخار خود شمارد نوع توهین‌بخویش
تلقی می‌کند و راه گریز می‌گیرد ، و شاید هم که از اصل
زحمت دانستن آن بخود نمیدهد که آیا قیصر دوست داشتنی
هست یانه ، و آیا خود می‌تواند دوست داشته باشد ؟ بمن
بگوی : آیا بریتانیکوس ژونی را دوست دارد ؟

نارسیس

خداوند گارا ! می‌پرسید که آیا دوستش دارد ؟

نرون

آخر ، وی با این جوانی ، آیا هنوز میتواند خودش را هم بشناسد ؟ آیا میتواند زهری را که در یک نگاه فتنه‌انگیز نهفته است دریابد ؟

نارسیس

خدایگانا ! عشق همیشه در انتظار منطق نمیماند . شک مدارید که بریتانیکوس وی را دوست دارد ، و دیدگان او که از دیدار این همه جاذبه درس آموخته‌اند ، از دیرگاه باشیوه اشکریزی آشنازند . وی دریافت‌هاست که چسان خود را با کمترین تمايلات او هماهنگ کند ، و شایدهم بهمین زودی دانسته است که چگونه میتواند اورا بقبول میل خود متلاعده سازد .

نرون

چه میگوئی ؟ آیا بریتانیکوس را بدل ژونی راهی است ؟

نارسیس

نمیدانم . اما ، خدا یگانا ! آنچه توانم گفت اینست که بارها اورا دیدم که با دلی آکنده از خشمی که از دیدگان شما پنهان میداشت ازین تالارها دوری میگزید و در حالیکه بر ناسپاسی درباری که پشت بد و کرده است میگریست و از جلال شما و بندگی خود سخت بستوه آمده بود و در میان تنگ حوصلگی و بیم پایپا میکرد ، بدیدار ژونی میرفت ، و ازین دیدار خرسند بازمیگشت .

نرون

نارسیس ، وی هر قدر بیشتر موفق بجلب علاقه

او شده باشد رنجی فزو نتر خواهد برد؛ وی حقاً باید آرزومند خشم او باشد، زیرا که نرون بی مجازات رقیب حسادت نمیتواند ورزید.

فارسیس

شما؟ ولی، خداوندگارا، شما از چه بابت احساس نگرانی میکنید؟ شاید که ژونی براو غمخواری کرده واز راه ترحم شریک رنج و دردش شده باشد، زیرا که جز اشکریزی او شاهد ریزش اشکی نشده است. ولی امروز که دیدگان وی از تزدیک شاهد جلوه و جلال شمایند و پیرامون شما شاهان بی تاج و تخت و نیز آنکس را که محبوب اوست بصورت ناشناسانی در میان جمع میبینند که همه دیده بدیدگان شما دوخته‌اند تا مگر از نگاه اتفاقی شما برخویش بیالند، اگر شما را بیند که با این همه مجد و جلال آه کشان بسوی او میروید تا به پیروزی او گردن نهید، درینصورت، خدایگانان، تردید مدارید که اگر بدان دل که مشتاق شما است فرمان دوست داشتن دهید، این دل دوستان خواهد داشت.

نرون

باید خود را آماده تحمل چهره‌جهانی کنم و با چه در درسرها رو برو شوم!

فارسیس

شگفتا! مگر چه چیز مانع شماست؟

نرون

همچیز: او کتاوی، اگر پیین، بوروس، سنک، و سراسر روم، و سه سال پاکدامانی. میندار که هنوز

اثری از محبت به او کتاوی در دل من باقی است تا هرا به پیوند زناشوئی با او وابسته نگاه دارد و یا دلم را بر جوانی او بسوزاند. دیدگان من که دیری است از دیدار اشتیاق دائمی او خسته شده‌اند بندرت تن بدیدار اشکهای او درمیدهند، و بسی خوشبخت خواهم بود اگر بزودی زود امکان جدائی ما را از تحمل باری که بزور بر دوش من نهاده‌اند آزاد کند. چنین مینماید که حتی آسمان نیز در نهان اورا محکوم میکند، زیرا که همه دعاهای او درین چهار سال جز مزاحمت آسمان اثری نداشته و از جانب خدایان کمترین نشانی ازینکه پاکی او در ایشان مؤثر افتاده باشد بروز نکرده است. به بطن او هیچ وثیقه‌ای ارزانی نداشته‌اند، وامپراتوری همچنان بی‌نتیجه در طلب ولیعهدی مانده است.

نارسیس

خدایگانا! برای چه در طلاق گفتن او در نگ میورزید؟ مگرنه هم مصالح امپراتوری وهم دل شما، او کتاوی را محکوم کرده‌اند؟ او گوست، جد شما، دلداده «لیوی» بود، و طلاقی مضاعف این دو را بواسال یکدیگر رسانید، و شما خود امپراتوری را مرهون این طلاق میمونید. «تبیر» که از راه این زناشوئی پا بخاندان وی نهاد، در برابر چشم او دخترش را طلاق گفت. فقط شمایید که تاکنون علیرغم تمایلات خویش، جرئت آن نکرده‌اید که از راه جدائی چنانکه مایلید بکامروائی رسید.

نرون

مگر تو آگر بیین سر سخت را نمی‌شناسی ؟
من در عالم عشق خود از هم‌اکنون با نگرانی آن لحظه‌ای را
بنظر می‌آورم که وی اوکتاوی را بنزد من آورد و با
دیده‌ای آتشین بمن بنگرد و حقوق مقدس پیوندی را که
با دست خود او بسته شده بشهادت طلبド و با نقل داستانی
دراز از ناسپاسی‌های من دلم را بیازارد . با چه طاقتی
بدین گفتگوی ملالانگیز تن در دهم ؟

فارسیس

خدایگانا ! مگر شما آقای خود و آقای او
نیستید ؟ آیا ما باید هماره شمارا بیینیم که در برابر
قیوموت او بخویش میلر زید ؟ زندگی کنید و بخاطر
خویش حکومت ورزید ، زیرا که فزون از آنچه باید
بخاطر او حکومت کرده‌اید . میترسید ؟ ولی ، خدا یگانا ،
شما از او بیمی ندارید ، زیرا که هم‌اکنون فرمان طرد
« پالاس » متفرعن را دادید که خود از درجه پشتیبانی
مادرتان از او آگاهید .

نرون

تا وقتیکه از برابر دیدگان او دورم ، فرمان
میدهم و تهدید میکنم ، گوش به نصایح شما میدهم و
حتی جرئت تأیید آنها را در خویش میبایم ، علیه او بپا
میخیزم و میکوشم تا در برابر ش قدر افزام . اما (درینجا
روح خویش را سراپا بر هنره بر تو عرضه میدارم) بمحض
آنکه از بد بختی نگاهم به نگاه او افتاد ، خواه از آن
جهت که هنوز جرئت نمیکنم نیروی این دیدگانی را که

مدتی چنین دراز وظیفه خویش را در آنها خوانده‌ام نادیده. بگیرم، خواه ازین بابت که خاطرۀ وفادار من در برابر آنهمه نکوئیهای او، باطنًا اختیار هرآنچه را که از او دارم بخودش می‌سپارد، بهرحال مساعی من درین راه هیچیک مرا بکار نمی‌آیند. فرشته نگهبان من با شکفتی در برابر فرشته حامی او بخویش می‌لرزد، و برای رهانیدن خویش ازین وابستگی است که همه‌جا از او می‌گریزم، چندانکه حتی ازین بابت بدو توهین میورزم. گاه بگاه نیز، عمدًا برآتش نارضایتیش دامن میزنم تا همچنانکه من از او گریزانم، او نیز از من دوری گزیند. اما، ترا زیاده از اندازه دراینجا نگاه داشته‌ام، برو، نارسیس، زیرا که ممکن است بریتانیکوس ترا متهم به ظاهرسازی کند.

نارسیس

نه، نه، خدایگانَا! بریتانیکوس به حسن نیت من ایمان دارد، و گمان می‌برد که بفرمان او شما را می‌بینم، و درینجا از هرآنچه مربوط بدوست آگاه می‌شوم، و میل دارد که از دهان من با رازهای پنهان شما آشنا شود. مخصوصاً در تنگ حوصلگی خویش برای دیدار خود، یاری صمیمانه مرا انتظار دارد.

نرون

بدینکار رضا میدهم. بدو این خبر مطبوع را برسان که بدیدار وی نائل خواهد شد.

نارسیس

خدایگانَا، اورا از وی دور کنید.

نرون

نارسیس ، من این کار را طبق نقشه میکنم ، و خود درک میتوانی کرد که لذت این دیدار را بدو بسیار گران میفروشم . اما تو در برابر او لاف از موفقیت تدبیر و طرح خود بزن و بدو بگوی که مرا بخاطر او فریفته‌ای ، و وی بدون فرمان من بدیدار او میرود . در را میگشایند : ژونی است که می‌آید . برو و آقای خویش را پیداکن ، واورا بدینجا آور .

صحنه سوم - نرون ، ژونی

نرون

خانم ، چرا چنین پریشانید و رنگ از رخ داده‌اید ؟ مگر دیدگان من ، خبر از واقعه شومی میدهند ؟

ژونی

خداؤندگارا ؛ من خطای خودرا از شما پوشیده نمیتوانم داشت ؛ آمدنم بدینجا برای دیدن او کتاوی بود ، و نه برای زیارت امپراتور .

نرون

میدانم ، خانم ، و در دل ازین محبت‌های شما بد او کتاوی که چنین سعادتی دارد احساس حسادت میکنم .

ژونی

شما ، خدایگانان ؟

نرون

خانم ، مگر خیال میکنید که درین کاخ ، فقط او کتاوی دیده بروی شما گشوده دارد ؟

ژونی

خدایگانا، پس توقع دارید که از چه کس یاری طلبم؟ راز گناهی را که خود از آن بیخبرم از که بپرسم؟ شما، که مرا از بابت چنین گناهی کیفر میدهید، طبعاً از آن بی اطلاع نیستید. لطف کنید و خطای مرا بمن بفهمانید.

نرون

عجبنا، خانم! خیال میکنید این توهین ناچیزی است که مدتی چنین دراز خویش را از من پنهان داشته بودید؟ مگر این گنجینه زیبائی را که آسمان برای آراستن شما بشما بخشید، برای آن دریافت داشتید که پنهانش کنید؟ آیا فقط بریتانیکوس باید این سعادت را داشته باشد که بفراغ بال، و دور از دیدگان ما، شاهد افزونی عشق خود و جاذبه شما باشد؟ برای چه تا با مرور ز مرا ازین افتخار محروم داشته و بیرحمانه بدرون دربار خویشم فرستاده بودید؟ حرفاهاي ازین بيشتر ميزند. ميگويند که شما بی آنکه احساس توهيني بخویش کنید، بدو جرئت آن ميدهيد که اندیشه خویش را با شماره ميان گذارد. زيرا، گمان نمیبرم که ژونی جدي و سختگير، بى رضاي من در صدد فريقتن او برآمده باشد، يا آنکه تن بدان در داده باشد که دوست بدارد و دوستش بدارند، بى آنکه من از روی شاييعات درين باره خبری یافته باشم.

ژونی

خدایگانا، انکار نمیکنم که گهگاه آههای او

برای من رازگوی شوق نهانش بوده است. وی هرگز نگاه از دختری که تنها بازمانده خاندانی نامآور است بر نگرفته است و شاید بیاد میآورد که در روزگاری نکوترازین، پدرش مرا بیش از هر کس دیگر مورد توجه و علاقه خویش داشت. وی مرا دوست دارد و درین راه گذشته از خواسته امپراتور پدرش بیقین از فرمان شما و مادرتان نیز پیروی میکند، زیرا که خواسته‌های شما همیشه با خواسته‌های او هماهنگند.

نرون

خانم، مادر من نقشه‌هایی برای خویش داردم من نقشه‌هایی برای خود. اینجا دیگر سخنی از کلود و آگریپین نگوئیم، زیرا که من تصمیم خویش را از روی انتخابی که آنها کردند نگرفته‌ام. من فقط باید از بابت شما بخودم حساب پس بدهم، و میل دارم که با دست‌خود شوهری برای شما برگزینم.

ژونی

خدایگاننا، آیا توجه بدان دارید که هر پیوند زناشوئی دیگری مایه سرشکستگی قیصرانی خواهد شد که نیاکان منند؟

نرون

نه، خانم! شوهری که من برای شما درنظر گرفته‌ام، بی شرمندگی اجداد خودش را در کنار نیاکان شما میتواند نهاد، و شما میتوانید بی‌آنکه چهره خود را از آزم گلگون بایید، عشق وی تن دردهید.

ژونی

خدایگان ، این چنین شوهری کیست ؟
نرون

من ، خانم !

ژونی

شما ؟

نرون

خانم ، اگر نامی دگر را سراغ داشتم که بالاتر از نرون باشد ، بیقین آن نام را بر زبان میآوردم . آری ! برای انتخاب کسی که مورد قبول شما قرار تواند گرفت ، دربار ورم وسراسر امپراتوری را از مد نظر گذراندم ، و هرقدر درین باره بیشتر کاوش کردم ، و هنوز کاوش میکنم که این گنجینه را بدست که میباید سپارم ، بیشتر بدین نکته پی میبرم که فقط خود قیصر شایسته توجه شماست و باید که تنها او مالک نیکبخت این گنجینه باشد ، زیرا که وی شمارا بشایستگی جز بدست کسی که رم زمام فرمانروائی بر جمله جهانیان را بدو داده است نمیتواند سپرد . شما خود ، نخستین سالهای زندگانی خویش را درنظر آورید . کلودیوس در آن زمان شما را برای پسر خود برگزیده بود . اما این در آن هنگام بود که وی میپنداشت که روزی وی را بولیعهدی خود برای اداره سراسر امپراتوری خواهد خواند . لاجرم خدايان درین باره رأى خویش را ابراز داشته‌اند ، و شما بجای آنکه خلاف گفته ایشان کنید ، میباید که خود بجانب امپراتور روید . اگر بنا بود که

دل شما ازمن دور باشد، اگر رنج این همه کوششها با
جادبء ملاحت شما جبران نمیشد، اگر من در آن هنگام
که روزهای پر ملال اما بظاهر غبطه‌انگیز خویش را
وقف بیداریها و هشداریها میکنم گاه بگاه درپایی شما
نفس راحت بر نکشم، در آن صورت این امپراتوری برای
من ارمغان بیحاصلی از جانب خدایان بیش نمیتواند بود.
از وجود او کتاوی ناراحت مباشد، زیرا که رم نیز
همچو من رأی موافق خویش را بشما میسپارد، واوکتاوی
را طلاق میدهد، و پیوند ازدواجی را که آسمان تأییدش
نمیخواهد کرد بدست من از هم میگسلاند. بنابراین،
خانم، درین باره فکر کنید و در دل خویش این انتخاب
را که شایسته شاهی است که دلداده شماست و شایسته
دیدگان زیبای شماست که مدتی فزون از حد اسیر
بوده‌اند، و نیز شایسته جهانی است که وجود خویش را
بدان مدیونید، در معرض سنجش گذارید.

ژونی

خدایگانا، حق دارم که ازین بابت بشگفت‌آیم،
زیرا درست در روزی که خودرا چون گناهکاری بدین
جا آورده می‌بینم، و در آن وقت که با وحشت خویش
را در برابر شما می‌بایم و حتی بنشواری به بیگناهی
خویش اتکاء می‌توانم داشت، شما بی‌مقدمه و ناگهان مقام
اوکتاوی را بمن ارمغان میدهید.، ولی اجازه دهید
بگویم که من نه شایسته این افتخار فزون از اندازه هستم
ونه مستحق آن رفتار ناشایست بودم. و شما، خدایگانا،
آیا آرزوی آن می‌توانید داشت که دختری که تقریباً

بهنگام تولد خاندان خویش را اسیر انقراض دیده و در تاریکی و گمنامی با رنج درون خو گرفته و خویش را با بدبختی خود هماهنگ ساخته است بناگهان از این همه محنت و رنج پای مقامی گذارد که او را در معرض انتظار همه مردمان قرار دهد و خویش را در فروغی بیند که آنرا از دور نیز تحمل نمیتواند کرد، مخصوصاً که زنی دیگر هم‌اکنون جلال این روشنائی را آکنده از خود دارد.

نرون

قبلابشما گفتم که ویرا طلاق میگویم . کمتر ازین بترسید ، یا کمتر ازین ابراز فروتنی کنید . انتخاب مرا انتخابی کورکورانه مشمارید ، زیرا که من مسئولیت خوشبخت کردن شما را میپذیرم . فقط به خواهش من رضا دهید . یاد از اصل و تبار خویش کنید و افتخار امتناعی را که مایه پشیمانی شما تواند شد برتر از افتخار واقعی جاه و جلالی که قیصر میخواهد نصیب شما کند مشمارید .

ژونی

خدایگانا ! آسمان بر اندیشه من آگاه است ، و میداند که من بچنین افتخاری سبکسرانه نمیباشم ، زیرا که از درجه عظمت هدیه‌ای که شما بمن میدهید آگاهم ؛ اما جلال این مقام هر قدر بیشتر مرا شامل شود ، شرمنده ترم خواهد کرد ، و گناه محروم کردن وارث حقیقی آنرا بصورتی بارزتر جلوه گر خواهد ساخت .

نرون

خانم ، شما بیش از آن حد که باید بمنافع او ابراز توجه میکنید ، و دوستی ازین فراتر نمیتواند رفت. اما تعارف مکنیم و دست از پرده پوشی بداریم . حقیقت اینست که درین مورد برادر بسیار بیشتر از خواهر مورد توجه شماست ، و برای بریتانیکوس ...

ژونی

خدایگان ! وی توانسته است مرا خواهان خود کند ، ومن قصد پنهان داشتن این حقیقت را ندارم . این صراحت من بیگمان چندان با تراکت سازگار نیست ، اما زبان من همیشه ترجمان دل من است ، زیرا که چون هماره دور از دربار زیسته ام ، درین باره نیندیشیده ام که میباید هنر تظاهر را نیکو فraigیرم . من دل به عشق بریتانیکوس بسته ام ، واز همان هنگام مرا نصیب او خواستند که مقرر بود سراسر امپراتوری شریک در مراسم زناشوئی ما باشد. اما همان تیره روزیهائی که ویرا ازین زناشوئی دور کرد ، همان مقرراتی که کاخش را از رفت و آمد محروم داشت و درباریان را بمناسبت سقوط وی از پیرامونش دور کرد و بفرار از او برانگیخت پیوندھائی است که ژونی را با او تزدیک کرده است . امروز هر آنچه هست سر در خدمت اراده شما دارد . روزهای عمر شما پیوسته و بی دغدغه ، در کامروائی و شادکامی میگذرد . امپراتوری برای شما درین باره سرچشمهای پایان ناپذیر است ، و اگر هم ملالی در این رشتہ شادکامیها پدید آید ، همه جهانیان که در حفظ این لذات کوشایند ،

با شتاب فراوان در پی جبران این ملال بر می‌آیند. اما بریتانیکوس تنهاست، و در هر ملالی که عارضش شود، کسی را بجز من سرنوشت خویش علاقمند نمی‌بیند، زیرا همه شادکامیش، از چند قطره اشک من که گاه بگاه بدینختی او را از یادش می‌برد، تجاوز نمی‌کند.

نرون

همین شادکامیها، و همین اشکها که بدان غبطه میخورم، برای هر کس که بجز او بود بقیمت زندگانیش تمام می‌شد. اما من با این شاهزاده معامله‌ای بهتر می‌کنم، و ویرا بحضور شما می‌آورم.

ژونی

اه، خدایگاننا! بزرگواری شما همیشه مایه دلگرمی من بوده است.

نرون

من میتوانستم او را از ورود بدین جا مانع شوم. اما، خانم، میل دارم خطری را که ممکن است از راه کینه‌توزی او عایدش گردد متذکر شده باشم. من نمیخواهم او را از دست بدهم، بدین جهت بهتر است که او خود تکلیف خویش را از زبانی که مورد علاقه اوست بشنود. اگر زندگانی او برای شما عزیز است، ویرا، بی‌آنکه تصور حсадتی از جانب من کرده باشد، از خود دور کنید، و مسئولیت طرد او را بعهدۀ خویش بگیرید: چه از راه سخن گفتن و چه از راه خاموش ماندن یا لاقل از راه ابراز سردی، بدو بفهمانید که باید در آرزو و امید خویش روی بجایی دیگر برد.

ژونی

چطور من چنین حکم سختی را بدو ابلاغ کنم ،
در حالیکه هزار بار خلاف آنرا برایش سوگند خورده ام ؟
حتی اگرهم برخلاف میل قلبی خود چنین کنم ، دیدگان
من بوی خواهند فهماند که میباید سراز قبول گفتم
باز زند .

نرون

خانم ، من در همین تزدیکی پنهان خواهم شد و
مراقب شما خواهم بود . عشق خویش را در زوایای
روح خود پنهان کنید و بدانید که برای من زبانهایی
نهانی بکار نمیتوانید برد : من همه نگاههایی را که شما
خاموششان میپندازید خواهم شنید و مزد حتمی هر حرکت
شما یاهر آهی که برای او از دل برآورید ، مرگ وی
خواهد بود .

ژونی

خدایگانا ! اگر هنوز جرئت تقاضائی از شما
داشته باشم ، اجازه دهید که دیگر هرگز اورا نبینم .

صحنه چهارم - نرون - ژونی ، فارسیس

فارسیس

خدایگانا ، بریتانیکوس سراغ شاهزاده خانم را
میگیرد ، وهم اکنون دارد بدین جانب میاید .

نرون

بگوئید بیاید .

ژونی

اه ، خدایگانا !

نرون

شما را تنها میگذارم . سرنوشت او بیش از آن
حد که در اختیار من باشد ، در اختیار شماست . خانم ،
با دیدن او متوجه باشید که من نیز شما را میبینم .

صحنه پنجم - ژونی ، فارسیس ژونی

نارسیس عزیز ، خودت را به آقایت برسان و بدو
بگو که ... ولی ، چه بدبختی ! این خود اوست که
میآید !

صحنه ششم - ژونی ، بریتانیکوس ، نارسیس .

بریتانیکوس

خانم ، چد سعادتی مرا بتنزد شما آورده است ؟
پس هنوز میتوانم ازلذت گفتگوئی چنین شیرین برخوردار
شوم ؟ دریغا که این لذت با رنجی کشنده درآمیخته است
زیرا چگونه میتوانم امید به بازدیدن شما داشته باشم ؟
آیا باید ازین پس آن سعادتی را که هر روز با نگاه
دیدگان شما بمن ارزانی میشد ، با هزار حیله ، دزدانه
بجنگ آورم ؟ چه شبی ! چه بیداری ! آیا اشکهای شما
این سنگدلان را وادر بترک گستاخی خود نکرده است ؟
ودرین میان دلداده شما چه شایستگی از خود نشان داد ؟
کدام شیطان حسودی افتخار مردن در برابر شما را از من
دریغ داشت ؟ آیا شما در وحشتی که اسیر آنید ، درنهان
روی شکایت پیش من آوردید ؟ ای شاهزاده خانم من ،
آیا این لطف را کردید که آرزوی دیدار مرا داشته

باشد؟ بیاد رنج و غمی بودید که میدانستید از دوری
شما نصیب من خواهد شد؟ هیچ نمیگوئید؟ چه
برخوردي! چه سردی عجیبی! آیا با چنین نگاه هائی
میخواهید مرا از غم مغضوبی تسلي دهید؟ سخن بگوئید:
من و شما تنهائیم، و دشمن اغفال شده ما، درین هنگام
که من باشما سخن میگوییم، درجائی دگر سرگرم است.
این لحظات معدود غیبت میمون اورا مقتنم شماریم.

ژونی

خدایگانا، شما اکنون در جائی هستید که سراسر
از قدرت او آکنده است، و حتی این دیوارها نیز
چشم میتوانند داشت. هرگز امپراتور ازین تالارها دور
نیست.

بریتانیکوس

خانم؛ از چه وقت اینطور اسیر ترس شده اید؟
شگفتا! بهمین زودی عشق شما تن باسارت خود در داده
است؟ پس آن دلی که همیشه برای من سوگند میخورد
که حتی نرون را از عشق ما به غبطه آورد، بکجا
رفت؟ اما، خانم، این نگرانی بیحاصل را از خود دور
کنید. هنوز آتش عقیده در همه دلها خاموش نشده
است و گوئی همه کس با نگاه خود خشم و کین مرا تأیید
میکند. مادر نرون خود را هواخواه ما اعلام داشته است،
ورم نیز که رفتار او را توهین آمیز میشمارد...

ژونی

اه، خدایگانا، شما خلاف اندیشه خود سخن
میگوئید. خودتان هزار بار در ترد من اعتراف کردید

که همه رومیان در ستایش او همداستانند، و همواره
فضیلت اورا میستودید. بی‌گمان فرط درد و رنج است که
شمارا بدین سخن و امیدارد.

بریتانیکوس

باید اقرار کنم که این گفتار شما مایه شگفتی
من است! من برای آن در جستجوی شما نبودم که وصف
ویرا بشنوم. عجبا! با هزار زحمت توانستدم لحظه‌ای
مساعد بدهست آورم و بدیدار شما آیم تا رنج درون را که
سخت آزره‌ام دارد با شما درمیان گذارم، و شما، خانم،
این لحظه گرانبها را صرف ستایش دشمنی میکنید که
مایه بدختی من است؟ کیست که شما را در یکروز
بصورتی درست خلاف آنچه بودید در آورده است؟ شگفتان!
حتی نگاههای شما نیز خاموشی گزیده‌اند! چه می‌بینم؟
میترسید ازینکه رویارویی در من نگرید؟ آیا نرون مورد
خوشنامد شماست؟ و آیا مرا بدیده نفرت مینگرید؟ اوه!
اگر چنین چیزی را احتمال میدادم... خانم، شما را
بخدایان سوگند که درباره این آشفتگی که روح مرا اسیر
آن کرده‌اید برایم توضیح کافی دهید. سخن بگوئید. آیا
دیگر من جائی در دل شما ندارم؟

ژونی

خدایگانا، ازینجا بروید، زیرا هم‌اکنون
امپراتور بدینجا می‌آید.

بریتانیکوس

نارسیس، بعد از چنین ضربتی، به که اعتماد
میتوانم کرد؟

صحنه هفتم - نرون ، ژونی ، نارسیس

نرون

خانم ...

ژونی

نه ، خدایگانا ! هیچ نمیتوانم شنید . آنچه را که
خواستید اطاعت کردم . بگذارید لااقل دوراز دیدگان
او اشک از دیده فرو ریزم .

صحنه هشتم - نرون ، فارسیس

نرون

نارسیس ، می بینی که شدت عشق آنان بیکدیگر
تا بچه اندازه است ؟ حتی خاموشی او نیز زبان این عشق
بود . وی رقیب مرا دوست میدارد ، و درین باره تردیدی
نمیتوانم داشت ؛ اما ازین پس نومیدی اورا مایه شادمانی
خویش خواهم کرد . از رنج او برای خود منظره ای
دلپذیر میسازم ، زیرا بچشم خویش دیدم که چگونه وی
درباره علاقه دلدار خویش اسیر تردید شد . من درین راه
بدنبال محبوبه او خواهم رفت . رقیب من اکنون در
انتظار دیدار تست تا جوش و خروش آغاز کند . برو ،
و با برانگیختن سوء ظنها تازه در دل او ، پریشانیش
را افزون کن . و در آن حین که دلدار او در برابر من
براو میگردید و بحد پرستش دوستش میدارد ، کاری کن
که او بهای سعادتی را که خود از آن بیخبر است بسیار
گران بپردازد .

نارسیس (تنهای)

نارسیس ، اقبال بار دیگر ترا بسوی خویش
میخواند : آیا میخواهی صدایش را ناشنیده بگیری ؟
فرمان‌های مساعدش را تا آخر بکار بندیم و بخاطر
نیکبختی خویش ، تیره بختان را بدست نابودی سپاریم .



پرده سوم

صحنه اول - نرون ، بوروس

بوروس

خدایگانا ، پالاس فرمان شما را گردن خواهد
نهاد .

نرون

ولی مادر من این لطمه‌ای را که بغرور او وارد
آمد ، چگونه تلقی کرد ؟

بوروس

خدایگانا ، شک مدارید که این ضربت در او
کارگر خواهد افتاد ، و دیری نخواهد گذشت که درد و
رنج او بصورت نکوهش شما بروز خواهد کرد . دیری
است که خشم در درون وی سر به طغيان نهاده است ، و
کاش که اين طغيان به فريادهای بي حاصل محدود ماند !

نرون

چطور؟ مگر گمان میبرید که وی نقشه‌ای پنهانی
در سر میتواند داشت؟

بوروس

خدایگانا، از آگر پیش هماره بیمناک باید بود.
رم و همه سربازان شما برای نیاکان او احترام بسیار
قابلند، و خاطره پدرش ژرمانیکوس همواره مورد ستایش
آنهاست. وی از قدرت خویش باخبر است، و شما از
درجۀ شهامتش، و آنچه بیشتر مایه هراس من میشود،
اینست که شما خود خشم اورا یاری میدهید و علیه خویش
سلاح درکف او مینهید.

نرون

من، بوروس؟

بوروس

خدایگانا، این عشقی که اکنون بردل شما راه
یافته است ...

نرون

بوروس، مقصودتان را میفهمم، ولی این درد
را هیچ درمانی نیست. دل من بیش از آنچه شما بمن
توانید گفت درین باره با خود سخن گفته است. با این همه،
آخر من نیز باید روزی عاشق شوم ...

بوروس

خدایگانا، شما باشتباه چنین می‌پندارید؛ دل
به پایداری ناچیزی خوش دارید و از بلائی که در آغاز
کار بی‌اهمیت است میترسید. اما اگر دل شما در وظیفه

شناسی خود استوار بود و بهیج رو سر سازش با دشمن خویش نداشت ، اگر به جلال و افتخار نخستین سالیان سلطنت خویش توجه میکردید ، اگر حاضر بدان میشدید که خاطره محسن اکتاوی را که مستحق چنین معامله‌ای نیست و عشق پاک او را که علیرغم بی‌اعتنایهای شما خللی نپذیرفته است بیاد آورید ، بالاتر از همه اگر از ملاقات با زونی احتراز ورزید و روزی چند دیدگان خویش را محکوم به نادیدن او کنید ، باور کنید که نیروی آن عشقی که بظاهر شما را چنین اسیر خویش دارد بدان اندازه نیست که گمان میبرید . اگر کسی قصد دوست داشتن نداشته باشد ، دوست نخواهد داشت .

نرون

بوروس ، آنجا که در گرم‌گرم حوادث باید همت بحفظ نیروی جنگی خود گماریم ، یا در آنوقت که باید در محیط آرامتری در سنا نشینیم و درباره سرنوشت کشور تصمیم گیریم ، من رای شمارا میپذیرم ، زیرا که آزمودگی شما مایه آسودگی خاطر من است . اما ، از من بپذیرید که عشق چیز دیگر است ، و برای من دشوار است که سختگیری شما را تا بدین حد پذیرفتی شمارم . خداحافظ ، زیرا که دوری از زونی مرا رنج بسیار میدهد .

صحنه دوم - بوروس (تنها)

بوروس ، عاقبت نرون به فطرت واقعی خویش پی برده است ، واين درنه خوئي او که آنرا خفته می پنداشتی ، در شرف آنست که خود را از بند پیوندهای

ست تو برهاند ، و شاید هم که درین راه دست به تندرویهای بسیار زند ! ای خدایان ! دراین بدبختی ، با چه کس مشورت توانم کرد ؟ سنگ که باید نظریاتش مایهٔ تسکین نگرانیم شود ، اکنون دور از روم بسر میبرد وازین خطر بیخبر است . اما ، اگر میتوانستم نظر لطف آگر پیش را برانگیزم وازین راه ... اتفاقاً خود او بدینجانب میآید . بیکمان اقبال من است که او را بست من فرستاده است .

صحنه سوم - آگرپیش - بوروس - آلین

آگرپیش

خوب ، بوروس ، دیدید که در سو عطن خویش خطای نمیکرم ؟ ولی شما در سهای عجیبی بمردمان میدهید ! پالاس را که شاید گناهش اینست که آقای شما را بمقام امپراتوری رسانده و شما خود براین نکته وقوف کامل دارید تبعید میکنید . اگر توصیه او نبود ، هرگز کلود کمسخت تحت نفوذ وی بود پسر مرا بولیعهدی برنمیگزید . ازین بالاتر ، رقیبی برای زن او ساخته و ایمان به مسئولیت زناشوئی را از نرون گرفتهاند . واقعاً برای وزیری کم میباید دشمن چاپلوسان باشد ، واورابر گزیده اند تا لگامی بر حرارت جوانی او زند ، انجام وظیفه ای بس شایسته است که خود مشوق این تندروی ها شود و در روح او حس بی اعتمانی به مادر و از یاد بردن همسر را تقویت کند .

بوروس

خانم ، تا بدینجا هنوز خیلی زود است که مرا

مورد اتهام قرار دهید، زیرا امپراتور هیچ کاری نکرده است که شایان گذشت نباشد. گناه بیقیدی ضروری را فقط متوجه خود پالاس بدانید، زیرا که غرور او از دیرباز مستلزم چنین کیفری بود، و امپراتور کاری بجز آن نکرده که آنچه را که در نهان خواسته همه درباریان بود با تأسف عملی کرده است. بقیه امر بدبهختی است که بدون چاره نیست، زیرا که سرچشمۀ اشکهای او کتابی را خشک میتوان کرد. اما این شور و هیجان شدید را آرام کنید. فقط از راهی آرامتر شوهرش را بدو باز میتوانید داد، زیرا تهدیدها و فریادها وی را سرسرخت تر خواهند کرد.

آگر پیشین

کوشش شما برای بستان دهان من بیفایده است. میبینم که خاموشی من بیشتر مایه بیاعتنائی شما میشود، و من با این خاموشی بیش از حد بدانچه خود ساخته ام احترام میگذارم. پالاس همه آنچه را که مایه اتکاء آگر پیشین است با خود همراه نمیرد، و هنوز آسمان نیروی کافی برای من باقی گذاشته است که با آن انتقام نابودی خویش را بستانم. پسر کلودیوس شروع به جنایاتی کرده است که اکنون من میباید از بابت آنها توبه کنم. شک مدارید که بتزد سپاه خواهم رفت و وی را چنانکه هست بدانها خواهم شناساند. با سربازان در بارۀ دوران پر رنج کودکی او سخن خواهم گفت و آنانرا واخواهم داشت تا همچو من خطای خویش را کفاره دهند. از یک سو پسر یک امپراتور را خواهند دید که

از نوآن وفاداری را که درباره آن با خاندانش پیمان بسته بودند مطالبه میکند، از سوی دیگر گفته دختر ژرمانیکوس را خواهند شنید و پسر « انوباربوس » را خواهند دید که پشتیبانان او سنگ و بوروس تربین هستند، و این هردو کسانیند که خود من آنها را از تبعیدگاهشان فراخواندم، ولی اکنون در برابر نظر من در قدرت سلطنت با امپراتور شریکند. میخواهم همه از جنایات مشترک ما باخبر شوند و بدانند که من ویرا از چه راههایی بدین مقام رسانیده‌ام. برای اینکه قدرت او و شما را مورد نفرت کسان قرار دهم به دشنام آمیزترین شایعات اقرار خواهم آورد و به آدمکشی‌ها و حتی زهر دادن‌ها اعتراف خواهم کرد ...

بوروس

علیاحضرتا، اینان حرف شما را باور نخواهند کرد. زیرا با آسانی بنقشه‌های ناروای گواهی خشمگین را که خود خویشتن را متهم میکند پی خواهند برد. من که نخستین کسی بودم که همت باجرای نقشه‌های شما گماشتم، و حتی سپاه روم را واداشتم که نسبت بدو سوگند وفا یاد کند، ازین غیرت صمیمانه‌ای که ابراز داشتم پشیمان نیستم. خانم، درینجا بحقیقت پسری است که جانشین پدر شده است. کلودیوس با انتخاب نرون به پسرخواندگی خود، حقوق پسر خویش را با پسرشما درآمیخته و یکی کرده است. رم نیز نرون را برگزید، همچنانکه تیبر را که پسرخوانده او گوست بود با امپراتوری برگزید و ازین راه متهم به بی‌انصافی نشده، و آگر پیای

نوجوان که مستقیماً از او گوست نسبت هیبرد، خویش را از مقامی که بیهوده مدعی آن بود محروم یافت. قدرت نرون که بدست خود شما برپایه هائی بسیار استوار نهاده شده، امروز ضعیف نمیتواند شد، و اگر وی را هنوز به سخنان من گوش شنوا باشد، زود باشد که نیکدلی او اراده تضعیف اورا از شما سلب خواهد کرد. من بدین کار همت گماشتهم، و دنبالش را خواهم گرفت.

صحنه چهارم - آگریپین، آلبین

آلبین

علیا حضرتا، بیینید که درد ورنج شما، تا چه حد به خشمان آورده است! کاش امپراتور ازین نکته بی خبر بماند.

آگریپین

اه! کاش او خود، خویشتن را بمن نشان دهد.

آلبین

خانم، شما را بخدایان سوگند که خشم خویش را پنهان دارید. شگفتا، آیا بخاطر منافع خواهر یا برادری باید آرامش زندگی خویش را فدا کنید؟ خیال دارید حتی در مورد عشقهای قیصر نیز علیه او پا خیزید؟

آگریپین

آلbin، مگر نمی بینی که تاکجا بپای همه چیز من ایستاده اند؟ این زن، بحقیقت رقیبی است که برای من ساخته اند، و اگر این پیوند شوم را نگسلم، دیری نمیگذرد که جای مرا دیگری خواهد گرفت و من دیگر

هیچ خواهم بود . تاکنون او کتاوی فقط افتخار عنوان بیحاصلی را داشت ، ولی چون وجودش در دربار مشمر شمر نبود کسی بوجود وی اهمیتی نمیداد ، و بالعکس از آن روکه الطاف و افتخارات تنها بوسیله من شامل کسان میشد ، ایشان همه روی نیاز بجانب من میآوردند . اما اکنون زنی دیگر محبت قیصر را بخویش جلب کرده است ، وازین راه قدرت زوجه و معشوقه را با هم بدست خواهد آورد . حاصل این همد کوششها ، وجاه و جلال قیصران ، همد قیمت یک نگاه او خواهند شد . بالاتراز آن ، از هم اکنون کسان از من دوری میگزینند و تنها یم میگذارند ... اه ، آلبین من حتی طاقت چنین تصوری را ندارم . اگرهم با این کار در اجرای حکم تقدیر شتابندگی کنم ، باز نرون را ، نرون نمک ناشناس را ... اما این رقیب اوست که بدینجا میآید .

صحنه پنجم - بریتانیکوس ، آگریپین ، نارسیس ، آلبین

بریتانیکوس

خانم ، دشمنان مشترک ما شکست ناپذیر نیستند ، ودلهائی هم پیدا میشوند که بدختی ما در آنها مؤثر افتد . دوستان شما و من که تاکنون رازپوشی میکردند ، در آن هنگام که ما وقت خویش را بهاظهار تأسفهای بیحاصل تلف میکردیم براثر خشمی که از بیدادگری برانگیخته میشود رنج درون خویش را با نارسیس درمیان نهاده‌اند . نرون هنوز توانسته است با فراغ بال آن زن حق ناشناسی را که وی علیرغم خواهر من دوستش دارد با اختیار خویش درآورد . اگر شما همچنان از توهینی که

بخواهرم وارد آمده آزرده باشید، میتوان پیمان شکنان
را برسر عهد خود بازآورد. نیمی از سنا جانب مارا دارد:
سیلا ، پیرون ، پلوتوس ...

آگرپیش

شاهزاده چه میگوئید؟ سیلا ، پیرون ، پلوتوس !
رؤسای اشراف !

بریتانیکوس

خانم ، خوب میبینم که این گفته من شما را
آزار میدهد، و خشم و کین شما ، از هم‌اکنون ، با تردید
ونگرانی ، از تحصیل آنچه خواسته خود اوست بیمناک
است . نه ، شما چنان استادانه و سیله مغضوبیت مرا فراهم
آورده‌اید که اکنون نمیباید از بابت جانبداری هیچ
دوستی از من نگران باشید ، زیرا که برای من دیگر
دوستی نمانده و حزم و احتیاط فزون از حد شما از
دیر باز همه آنها را یا از من دور کرده و یا بجانب شما
کشانیده است .

آگرپیش

به بدگمانی خود کمتر ازین معجال عرض‌اندام
دهید : نجات ما اکنون وابسته به درایت ماست . من درین
باره بشما قول داده‌ام ، و همین کافی است . با وجود
همه دشمنان شما ، هیچ‌چیز از آنچه را که وعده داده‌ام
پس نمیگیرم . نرون خطاکار بعثت از خشم من میگریزد ،
زیرا که دیر یا زود میباید سخنان مادرش راشنود . در
آن صورت من گاه از راه خشونت و گاه از در مهربانی
در خواهم آمد ، یا آنکه شخصاً خواهر شما را با خویش

همراه خواهم برد . همه‌جا تخم ترس خود و نگرانی‌های اورا خواهم افشدند و همه دلها را وادار خواهم کرد که جانب اشکهای اورا بگیرند . خدا حافظ . من نرون را از هم‌سو محاصره خواهم کرد ، اما شما ، اگر سخنم را پیذیرید ، از بزخورد با او اجتناب کنید .

صحنه ششم – بریتانیکوس ، فارسیس

بریتانیکوس

نارسیس ، مگر تو مرا با امیدی دروغین شادمان نکردی ؟ اکنون چگونه میتوانم بدانچه میگوئی ، اطمینان داشته باشم ؟

نارسیس

بلی ، خدایگاننا ! ولی درین جا نمیتوان این راز را برای شما فاش کرد . بیائید ازینجا بیرون رویم . در انتظار چهاید ؟

بریتانیکوس

دریغا ، نارسیس ، میپرسی در انتظار چهام ؟

فارسیس

سختنان را روشن تر بگوئید .

بریتانیکوس

اگر کاری میکردی که بتوانم اورا باز ببینم .

فارسیس

که را ؟

بریتانیکوس

از گفتنش شرم دارم . ولی بهرحال ، بعد از

چنین دیداری با دلی آرامتر انتظار سرنوشت خویش را
خواهم برد.

نارسیس

بعداز همه حرفهای من، باز هم او را بخود وفادار
میپنداشد؟

بریتانیکوس

ند، نارسیس، باور دارم که وی زنی ناسپاس
و خطاکار و شایسته خشم و کین من است؛ اما، علیرغم
خود احساس میکنم که با همه اینها آن اندازه که باید
درین عقیده استوار نیستم، و دل من که حاضر بر ترک
عقیده خود نیست در گمگشتگی خویش بنفع او دلائلی
اقامه میکند تا ویرا ببخشد و همچنان مانند بتی پرستش
کند. میخواهم که بهر قیمت باشد براین دیر باوری خویش
فائق آیم و با خیال آسوده بدو کینه و رزم. آخر که
باور میتواند داشت که دلی بظاهر چنین بزرگ، که از
هنگام کودکی دشمن درباری یوفا بوده، از چنین
افتخاری صرف نظر کند، و از اولین روز روی بجانب
مکر وحیله‌ای برد که در دربار بیسابقه است؟

نارسیس

که میداند که این حق ناشناس در دوران ممتد
گوشه‌گیری خود، نقشه اغوای امپراتور را نکشیده است؟
شاید که وی، با اطمینان کامل بدانکه دیدگان او همواره
از نظرها پنهان نخواهد ماند، عمداً گریزندگی میکرد
تا دیگران را بجستجوی خویش وادارد، و نرون را
تحریک بکسب افتخار پر ملال غلبه بر آن غروری کند که

تا بدانوقت شکستناپذیر مانده بود .

بریتانیکوس

پس من اورا نمیتوانم دید ؟

نارسیس

خدایگانا ، وی درین لحظه بشنیدن رازو نیازهای
عاشق تازه خویش سرگرم است .

بریتانیکوس

خوب ، نارسیس . بیابرویم . اما ، چه میبینم ؟
خود اوست که بدینجا میآید .

نارسیس

اوه ، ای خدایان ! این خبر را به امپراتور
برسانیم .

صحنه هفتم - بریتانیکوس - ژونی

ژونی

خدایگانا ! ازینجا بیرون روید ، واز خشم و
کینی که سرخختی من علیه شما برمیانگیزد بگریزید .
نرون غضبناک است ، و من در حینی که مادرش سعی در
نگاه داشتن او دارد ، از دست او جstem و بدینجا آمدم .
خدا نگهدار : بی آنکه عشق مرا آزرده باشید ، در انتظار
روزی باشید که با خرسندی بحقانیت من پی برد . چهره
شما پیوسته در برابر من است ، وهیچ چیز نمیتواند آنرا
از من بگیرد .

بریتانیکوس

خانم ، منظورتان را میفهمم : میخواهید که
فرار من کامیابی شما را تأمین کند و راه نیل بمقاصدتان

را هموار سازد، و من ازین راه میدان را برای آههای
عاشقانه تازه شما باز گذارم. بیگمان بادیدن من، آزرمی
نهانی عیش شما را منفص میکند. بسیار خوب؛ حالا که
چنین است باید بروم.

ژونی

سینور، خدایگانا، آیا بدون آزردن من ...

بریتانیکوس

آه! حق بود که لااقل مدتی درازتر ازین درین
راه پایداری میکردید. حرفی ندارم که یک دوستی
عامیانه جانب آن طرف را که اقبال با اوست بگیرد، و
رق و برق یک امپراتوری شما را خیره کند، و بزیان
خواهر من در پی بهره بردن از آن برآئید؛ اما اینکه
مدتی چنین دراز بنظر من بیاعتمنا بدین جاه و جلالها
و بیزار از آنها جلوه کرده باشید، چیزی است که دل
نومید من خودرا آماده آن نکرده بود. دیدم که کاخ
بیدادگری را برپایه نابودی من برافراشتند و آسمان را
دیدم که شریک این بیدادگری شد. اما این همه آزارها
خشم و کینش را آرام نکرد، و همین برای من مانده بود
که خودرا از چشم شما نیز افتاده بینم!

ژونی

در شرایطی بهتر از این، بیگمان ملامت بجای
من شما را ازین ستیزه‌جوئی خویش پشیمان میکرد. اما
اکنون شما از جانب نرون مورد تهدید قرار گرفته‌اید،
و من درین خطر عاجل و ظائفی غیر از آزردن شما دارم.
همینقدر میگویم که درباره من مطمئن باشید و دست از

شکایت بردارید : نرون سخنان من گوش میکرد ، و بمن فرمان داده بود که خودرا غیر از آنچه هستم نشان دهم .

بریتانیکوس

چطور ؟ این سنگدل ...

ژوپی

بلی ، وی شاهد همه گفتگوی ما بود ، و با چهره‌ای سختگیر قیافه مرا بدقت مینگریست ، و آماده آن بود که در صورت بروز کمترین حرکتی از جانب من که نشان تفاهم ، باشد . شمار آماج انتقام‌جوئی خویش کند .

بریتانیکوس

پس نرون سخنان مارا میشنید ! ولی افسوس ، خانم ، دیدگان شما میتوانستند پرده دری کنند و مرا باشتباه نیندازند . میتوانستند نام عامل این حق‌کشی را بمن بگویند . آیا عشق گنگ است ، یا یک زبان بیش ندارد ؟ یک نگاه شما مرا از چه پریشانی بزرگی برکnar میتوانست داشت ! میباشد

ژوپی

... میباشد من خاموش بمانم تا شما را نجات دهم . اکنون که باید گفت ، بگویم که چه بارها ، دل من در پی آن برآمد که شما را از آشتفتگی خویش آگاه کنند ، و با چه آها که از برآمدن شان جلوگیری کردم دیده از دیدگان شما که پیوسته در جستجویشان بودم برگرفتم ! چه عذابی است محبوب را دیدن و خاموش ماندن ! نالههای اورا شنیدن ، و خود در آن حال که با نگاهی خوشدلش میتوان کرد مایه آزردنش شدن !

اما چنین نگاهی باعث فروریختن چد اشکها میشد ! آه ! در آن مخاطره ، بانگرانی و آشتفتگی بسیار ، پیوسته گمان میبردم که باندازه کافی پرده پوشی نکردهام . میترسیدم که در پیشانی ترسانم اثری از رنگ پریدگی نمودار شود ، و احساس میکردم که نگاههایم بیش از آنچه باید از درد دلم آکنده است . دائماً میپنداشتم که نرون با خشم تمام بتنزد من میآید تا از کوشش فراوانی که برای جلب شما میکنم نکوهشم کند . آرزو داشتم که از اول دل بعشق نداده بودم . افسوس ! ، چد بهتر برای او ، و برای ما ، که وی بیش از اندازه برمکنونات قلبی من و شما آگاه است . بروید ، و یکبار دیگر خود را از دیدگان او پنهان دارید . دل من در آرامشی بیشتر ، شما را بهتر راهنمائی خواهد کرد ، و من میباید در بارهٔ بسیار رازهای دگر بشما حساب پس دهم .

بریتانیکوس

سخنان شما بیش از آنچه باید بمن گفت و بیش از اندازه مرا بر خوبی خود ، برگناه خودم و بر بزرگواریهای شما آگاه ساخت ! میدانید که بخاطر من دست از چه برミدارید ؟ چه وقت خواهم توانست دریای شما بزانو درافتم و عذر تقصیر بخواهم ؟

ژونی

چه میکنید ؟ رقیب شما بدین سمت میآید .

صحنه هشتم - نرون ، بریتانیکوس ، ژونی

نرون

شاهزاده ، دست از ابراز احساسات دلپذیر خود

بر مدارید . خانم ! از سپاسگزاریهای او میفهمم که شما چه اندازه نسبت بدو اظهار لطف کرده‌اید ، زیرا که ویرا در پای شما غافلگیر کردید . ولی او نیز تشکری بمن مدیون است ، زیرا که بودن در اینجا کارش را آسان میکند ، و این منم که شمارا در اینجا نگاهداشت‌هم تا فرصت گفتگوهای چنین شیرین را بدو دهم .

بریتانیکوس

من در هر جا که لطف وی اجازه دیدارش را بمن دهد ، رنج یا شادی خویش را در پیش پایش نثار او میتوانم کرد و وضع این کاخی که شما او را در آن اسیر دارید ، هیچ اختصاصی ندارد که مایه شگفتی دیدگان من شود .

نرون

ولی در این قالارها چه چیز بشما این اخطار را نمیکند که باید مرا محترم شمارند و اطاعت کنند ؟

بریتانیکوس

این قالارها برای آن رشد و پرورش من و شما را ناظر نبوده‌اند که مرا فرمانبردار شما ، و شما را نسبت بمن متعددی بینند ، و آنروز که تولد‌ها را شاهد شدند ، انتظار آن را نداشتند که روزی دومیسیوس حاکمانه با من سخن‌گوید .

نرون

سرنوشت خواست که آرزوهای ما جایجا شوند . من آنوقت فرمانبردار بودم و شما امروز فرمانبردارید . اگر راه و رسم فرمانبرداری را نیاموخته‌اید ، از آن .

رو است که هنوز جوانید ، و لاجرم میتوانید درین باره
تعلیم گیرید .

بریتانیکوس

که این تعلیم را بمن خواهد داد ؟
نرون

همه امپراتوری ، یعنی رم .

بریتانیکوس

آیا رم همه ستمکاریهای ناشی از بیدادگری و
зорگوئی ، و حبسها و آدم دزدیها و طلاق را درشمار
حقوق مشروع شما خواهد گذاشت ؟

نرون

نگاههای کنجکاو رم بدرون رازهایی که من از
دیدگانش پوشیده میدارم رخنه نمیکند . شما نیز از آن
پیروی کنید .

بریتانیکوس

همه میدانند که رم درین باره چه فکر میکند .

نرون

هر چه فکر کند ، لااقل خاموش میماند ؛ شما نیز
ازین خاموشی سرمشق گیرید .

بریتانیکوس

بنابراین ، نرون اندک اندک از خویشتنداری دست
برداشته است .

نرون

زیرا حوصله نرون نیز اندک اندک از سخنان شما
سررفته است .

بریتانیکوس

هر کسی میبایست سعادت دوران حکومت او را
مسئلت کند.

نرون

حکومت من سعادت آمیز یانکبت بار باشد ،
همینقدر که از من بترسند برای من کافیست .

بریتانیکوس

یا من ژونی را خوب نمیشناسم ، یا آنکه شایسته
نیست وی برای چنین احساساتی ، اینطور ابراز علاقه
و ستایش کند .

نرون

اگر من از راز جلب محبت او آگاه نیستم ،
لاقل میدانم که حریفی گستاخ را چگونه کیفر باید داد.

بریتانیکوس

مرا از خطراتی که عارض میتواند شد متسرانید ،
زیرا که فقط خشم و کین او است که قدرت لرزانیدن
مرا دارد .

نرون

آرزو کنید که این خشم و کین نصیب شما شود .
این تنها پندی است که بشما میتوانم داد .

بریتانیکوس

ولی من سعادتی بجز آن نمیخواهم که محبوب
او باشم .

نرون

او خودش چنین سعادتی را بشما و عده داده است .

ولاجرم شما همواره محبوب او خواهید بود.

بریتانیکوس

لاقل من ازفن جاسوسی او وشنیدن سخنانش
بی‌اطلاعم، وویرا بحال خود میگذارم که هرآنچه را که
مربوطبمنست توضیح دهد، نه آنکه در گوشدای پنهان
شوم تا ویرا به بستن دهانش وادار کنم.

نرون

میفهمم که چه میگوئید. افراد گارد، بیائید!

ژونی

چه میگوئید؟ این برادر شماست! ودریغا که
عاشقی حسود است. خدایگانا، زندگانی وی درعرض
خطرات فراوان است. چگونه ممکنست که خوشبختی او
غبطة شما را برانگیزد؟ اجازه دهید که من خود را هم از
دیدگان شما وهم از نظر او پنهان دارم وازین راه دلهای شما
را بهم تزدیک کنم. فرار من این نفاق شوم را پایان خواهد
داد، و من نیز درجر گه دختران معبد درخواهم آمد. دیگر
درباره علاقه نامیمون من جدل مکنید و بگذارید که ازین
پس این علاقه من فقط مزاحم خدایان باشد.

نرون

خانم! این تصمیم هم عجیب و همناگهانی است.
نرات گارد، خانم را به اقامتگاه خودش در کاخ بیرید،
وبریتانیکوس را نیز دراقامتگاه خواهرش تحت‌الحفظ
نگاه دارید.

بریتانیکوس

این طریقه ایست که نرون برای جلب علاقه

محبوبه‌ای برگزیده است.

ژونی

شاهزاده، بی‌آنکه خشم اورا بیشتر برانگیزیم،
دربرابر این طوفان سرفورد آوریم.

نرون

نفرات‌گارد، دراجرای دستور بیشتر ازین درنگ
مکنید.

صحنه نهم - نرون، بوروس

بوروس

شگفتا! چه می‌بینم!

نرون (بی‌آنکه بوروس را دیده باشد)
بدین ترتیب، آتش آنها تیزتر شده است! میدانم
که دستی است که این دورا دریکجا گردآورده است!
آگر پیش فقط بدین منظور بدیدار من آمد و مدتی چنین
دراز با من گفتگو کرد که این نقشه شیطانی را اجرا کرده
باشد. باید ببینند که هنوز مادرم در کاخ هست یا نه.
بوروس، دستور میدهم که او را درینجا تحت نظر قرار
دهند و بجای نفرات‌گارد خود او، گارد مرا در اختیارش
گذارند.

بوروس

چطور؟ خدایگانا! مادری را؟ آنهم بی‌آنکه
سخشن را بشنوید؟

نرون

بس است، بوروس، نمیدانم نقشه شما چیست، اما
چند روز است که همه خواسته‌های من با نظر مخالفت و

سختگیری شما مواجه میشود . بشمای میگوییم که مسئول
نگاهبانی مادر من هستید ، و اگر ازین کار سر باز زنید ،
دیگران مسئولیت نگاهبانی مادرم و بوروس را بعهد
خواهند گرفت .



پردهٔ چهارم

صحنهٔ اول - آگریپین، بوروس

بوروس

بلی، خانم، میتوانید با فراغ بال از خود دفاع کنید، زیرا قیصر خود درینجا حاضر بشنیدن سخن شماست. اگر فرمان او شما را در کاخ شاهی نگاه داشته، شاید ازین جهت باشد که شما را از گزند های احتمالی محفوظ دارد. در هر صورت، اگر جرئت ابراز اندیشهٔ خویش را داشته باشم، فراموش کنید که وی بشما توهینی روا داشته است: بالعکس آماده آن شوید که آغوش برویش بگشائید. علیا حضرتا، از خود دفاع کنید، واورا متهم مدارید. می بینید که دربار فقط بدون نظر دارد. وی هر چند هم که پسر شما و حتی ساخته شما باشد، باز امپراتور شماست، و شما نیز همچو ما تحت فرمان آن مقامی قرار دارید که وی

از دست شما تحصیل کرده است . دوری و نزدیکی در باریان
نسبت بشما بسته بدان است که او شما را مورد تهدید قرار
دهد یا بنوازد . آنها هم که در طلب کمک شما بیند ، ازین راه
کمک اورا طلب میکنند . ولی اکنون خود امپراتور است
که بدینجا میآید .

آگریپین

مرا با او تنها گذارید .

صحنه دوم - آگریپین ، نرون

آگریپین (می نشینند)

نرون ، جلوتر بیایید و بنشینید ، زیرا کسان
انتظار دارند که من درباره سوء ظن های شما بشما
توضیحات لازم دهم . نمیدانم مرا به چه گناهی متهم
کرده اند ، ولی اکنون من خود تمام گناهانی را که کرده ام
برای شما برخواهم شمرد .

امروز شما فرمانروایید . میدانید که هنگام تولد
شما ، چه فاصله زیادی میان شما و امپراتوری وجود
داشت . حتی حقوق نیاکان من که رم نگاهبان آنها بود ،
بی وجود خود من مزایای بیحاصلی بود . وقتی که
محکومیت مادر بریتانیکوس کلودیوس را برای تجدید
فراش آزاد گذاشت ، در میان زیبارویان فراوانی که
کوشیدند تا از جانب او بر گزیده شوند ، و درین راه روی
دریوزگی به آزاد شدگان وی برداشت ، من خواستار
همبستری او شدم ، تنها بدین منظور که شما را بر اورنگی
که خود در آن جای خواهم گرفت بنشانم . غرورم را زیر
پا گذاشم و برای تقاضا بنزد پالاس رفتم . آقای او ، که

هر روز در آغوش من نوازش میدید، بی آنکه خود متوجه باشد تحت تأثیر دیدگان برادرزاده خود قرار گرفت و چنانکه من میخواستم مهر بانیش بدل به عشق شد. ولی آن پیوند خانوادگی که ما را بهم میپیوست کلودیوس را از ازدواج با محارم مانع آمد، زیرا وی جرئت آن نداشت که دختر برادرش را بزوجیت خود درآورد. درین میان من سنا را بخود جلب کردم، و بدین ترتیب قانونی ملایمتر وضع شد که پای کلود را بیستر من گشود و رم را پای من افکند. برای من این خیلی بود، ولی برای شما هنوز هیچ نبود. اما من شما را در دنبال خود، وارد خاندان او کردم. دخترش را بشما دادم و شما را داماد او خواندم. سیلانوس که دلداده این دختر بود، خود را مطرود یافت، و این بدبختی را بقیمت زندگانی خود خرید. اما هنوز هم این هیچ نبود. آیا توقع میتوانستید داشت که روزی کلود دامادش را به پسر خواندگیش برگزیند؟ برای اینکار، من ملتمنشه از همان پالاس کمک خواستم، و کلود که تحت تأثیر سخنان او قرار گرفته بود شما را به پسر خواندگی پذیرفت و نرون نامتنان داد، و چنین اراده کرد که پیش از مرگ خود، شما را شخصاً بجانشینی برگزیند. در آنوقت بود که کسان، گذشته را بیاد آوردهند و به نقشه من که قسمت اعظم آن تا آن هنگام بمرحله عمل درآمده بود پی برند، و دوستان پدر بریتانیکوس از احتمال مغضوبیت آتی او زمزمه نارضایتی آغاز کردند. اما من برخی را با وعد ووعدهای خود فریفتم و برخی دیگر را که پرسور و شرتر بودند بدست تبعید سپردم. خود کلود

نیز که از شکوه دائمی من خسته شده بود ، جمله کسانیرا که از دیر باز سرنوشت خود را با پرسش درآمیخته بودند و ممکن بود غیر تمندیشان راه اورنگ امپراتوری را بروی او باز گشاید از وی دور کرد . ازین نیز فراتر رفت ، و کسانیرا که میباشد بمقابلت بریتانیکوس گماشته شوند از نفرات وابسته خود برگزیدم . در عوض کوشیدم تا برای پرورش شما کسانی را برگزینم که رم آنها را محترم میداشت . درین باره به جمله تشبتات بی اعتماد نمیگردید . درین نیکنامی این کسان را گرفتم . برخی را از تبعید فر اخواندم و برخی را از افراد ارش برگزیدم . و همین سنگ ، و همین بوروس که بعد از آن ... رم در آن زمان به پاکی ایشان اعتقاد کامل داشت . در همان ضمن ، خزانه کلود را خالی میکردم و در عوض بنام شما بیذل و بخشش میپرداختم . نمایشهای عمومی و عطایای فراوان دلهای مردم و سربازان را بجانب شما کشاندند ، زیرا که مهر گذشته در دلشان بیدار شده بود و بیاد ژرمانیکوس پدر من با شما همراهی میکردند . درین میان ایام عمر کلودیوس رو بپیان بود . دیدگان او که دیری بسته مانده بود ، عاقبت گشوده شد ، و وی بخطای خود پیبرد . در عالم نگرانی خویش ، سخنانی چند بجانبداری از پرسش برزبان آورد ، و خواست که دوستانش را بدورهم گردآورد ، اما خیلی دیر شده بود ، زیرا که افراد گارد او ، کاخ او ، بستراو ، همه فرمانبردار من بودند . مهربانی او را برای پرسش بیحاصل گذاشت و حکمفرمای آخرین نفسهای زندگانیش شدم . کوشیدم تا ببهانه جلوگیری از افزایش درد ورنج

وی ، اشکهای او را دردم احتضار از پرسش پنهان دارم .
وی مرد ، و درین باره شایعات بسیار برس زبانهاست که مایه
شرم من است . از انتشار فوری خبر مرگ او جلوگیری
کردم ، و در آن حین که بوروس در نهان عازم آن بود که
از ارتش نسبت به شما سوگند و فاداری بگیرد ، و شما تحت
توجهات من روانه اردوجاه بودید ، در رم مراسم قربانی
در همه پرستشگاهها صورت میگرفت و جمله مردمان در
پریشانی خود بر اثر فرمانهای فریبنده من برای تندرستی
شاهی که مرده بود ، دعا میکردند . عاقبت ، بعد از آنکه
فرمانبرداری کامل لژیون ها نیروی امپراتوری شما را
استوار کرد ، کلود را دیدند ، و مردم ، که از سرنوشت او
بشگفتی درآمده بودند ، دریک موقع خبر سلطنت شما و
مرگ او را شنیدند .

اینست آن اعتراف صمیمانه که میخواستم در نزد
شما بکنم ، واينها يند همه بدکاريهاي من که اكنون مزدان
را میستانم .

موقعی که هنوز درست ثمره اين کوششها را
نچشیده بودید ، مدت شش ماهی از اين بابت سپاسگزار
بنظر آمدید و بعد ، از ابراز احترامی که شاید ناراحتان
میکرد خسته شدید و چنین وانمود کردید که دیگر مرا
نمیشناسید . بوروس و سنگ را دیدم که برآتش بدگمانیتان
دامن میزدند و درس بیوفائی بشما میدادند . اوتون و
سنیون ، جوانهای شهو تران را که در مورد کلیه لذات
شما محترمانه زبان بچاپلوسی میگشايند دیدم که مورد اعتماد
شما قرار گرفتند ، و چون بی اعتمانیهای شما زمزمه نارضایتی

از دهان من برآورد ، واژشما دلیل این همه توهین را (که تنها چاره آدمی حق ناشناس دربرابر شرمندگی خویش است) پرسیدم با توهین هائی تازه جوابم دادید . امروز ، من به برادرتان و عده زنشوئی با ژونی را داده‌ام ، و این هردو از حسن انتخاب مادر شما بخویش می‌بالند و شادمانند . ولی شما در این میان چه کردید ؟ ژونی را ربوید و بد دربار آوردید ، و در عرض یک شب ، عاشق او شدید . می‌بینم که او کتاوی جای خود را در دل شما از دست داده و در شرف ترک آن بستری است که من در آن جایش داده بودم . می‌بینم که پالاس طرد شده و برادر شما در بازداشت است ، و سرانجام حتی ، آزادی مرا نیز مورد تجاوز قرار داده‌اید . بوروس جرئت آن یافته است که گستاخانه دست بسوی من دراز کند . وبعد از این همه دوروثی که خود بدان اذعان دارید ، بجای آنکه مرا جز بمنظور عذرخواهی ازین گناه ملاقات نکنید ، بمن فرمان میدهید که کرده‌های خود را توجیه کنم .

نرون

من همواره بیاد دارم که امپراتوری خویش را مرهون شمایم ، ولی بی‌آنکه خود را بارنج تذکر این نکته خسته کنید ، می‌توانستید با اطمینان خاطر به حقشناسی من متکی باشید . در عین حال این بدگمانیها ، این شکوه‌های ترشویانه در ذهن همه کسانیکه آنها را شنیده‌اند این عقیده را که من بین خودمان جرئت ابراز آنها را می‌کنم پدید آورده بود که سابقاً ، شما بنام من جز برای خود کار نکرده‌اید . اینان می‌گفتند : آیا اینهمه افتخارات و اینهمه

احترام‌ها پاداش ناجیزی به خدمات شما است؟ مگر این پسر که تا این درجه محکوم است چه گناهی مرتكب شده است؟ آیا مادرش ویرا برای آن تاجدار کرده است که فرمانبردار او باشد؟ آیا این پسر فقط امانتدار قدرت اوست؟ نه گمان برد که اگر میتوانستم از این راه رضای خاطر شما را فراهم کنم، آن قدرتی را که شما با چنین فروشنده‌گی مشتاق بازستاندن آن مینمائید بشما باز نمی‌گرداندم. اما رم خواهان حاکمی است و نه حاکمه‌ای. شما خود صدای اعتراضی را که از دیدار ضعف من بر میخاست میشنیدید. هر روز سنا و ملت، ازین بابت که از زبان من بحقیقت فرمانهای شما را دریافت میداشتند ابراز خشم میکردند و همه‌جا میگفتند که کلود با مرگ خود همراه مقام خویش، خوی فرمانبرداری خود را نیز بمن انتقال داده است. صدبار سربازان خشمگین ما را دیدید که با زمزمه نارضاوتی پرچمها خویش را از برابر شما گذارندند، در حالیکه شر مگین بودند که با چنین کار ناروائی مقام قهرمانانی را که هنوز نشان آنها براین پرچمها نقش است تنزل داده‌اند. هر کس بجز شما بود سخنان ایشان را پذیرفته بود. اما شما، اگر حکومت نکنید، پیوسته معارض هستید. اکنون نیز علیه من با بریتانیکوس همداستان شده واو را از جانب ژوئی تقویت میکنید، و همه این توطئه‌ها با دست پالاس طرح ریزی میشود. وقتیکه من، علیرغم میل خودم، وسیله تأمین خیال خویش را فراهم میآوردم، شما غرق خشم و کین میشوید. هم اکنون قصد شما اینست که رقیب مرا در برابر سپاهیان برد، و این

شایعه بهمین زودی تا اردو گاه رسیده است .

آگر بیین

من او را امپراتور کنم ؟ چه آدم حق ناشناسی هستید ! آیا چنین حرفی را باور کرده اید ؟ آخر من چه نقشه ای درین باره میتوانم داشت ؟ چه سودی ازین راه متوقع میتوانم بود ؟ چه افتخاراتی ، چه مقام بلندی در دربار او تحصیل میتوانم کرد ؟ اگر بناباشد که در دوران امپراتوری شما کسی حرمت مرا نگاه ندارد و مفتریان قدم بقدم مراقبم باشند و مادر امپراتورشان را دنبال کنند ، در درباری بیگانه چه خواهم کرد ؟ در چنین درباری ، دیگر مرا بمناسبت فریاد هائی بی اثر و نقشه هائی که بمحض طرح شدن خنثی میشوند نکوهش نخواهند کرد ، یلکه بحساب جنایاتی خواهند رسید که بخاطر شما انجام گرفته است و من خیلی زود ناگزیر خواهم بود که گناه آنها را بگردن گیرم . شما مرا نمیفرمایید ، زیرا که من تمام حیله هایتان را متوجه هستم . ولی آدمی حق ناشناسید ، و همیشه چنین بوده اید . از نحسین سالیان عمر دلسوزیها و مهر بانیهای من از جانب شما جز ابراز نوازشہای ظاهری حاصلی نداشته است . هیچ چیز توانسته است برسختی شما غالب آید ، و این سر سختی حقاً میباشد مرا از خیر خواهی بازداشته باشد . چه نگون بختم ! کدام طالع بد باعث آمده است که جمله محبتهای من را به آدمی مزاحم بدل کند ! من بجز یک پسر ندارم ، وای آسمان که امروز سخن مرا میشنوی ، آیا هر گز چیزی از تو مستلت کرده ام که بخاطر او نباشد ؟ پشیمانی ها ، بیم ها و خطرات ، هیچ چیز مرا از راه خود باز

نداشته است . بر بی اعتمایهای او غالب آمد و نظرم را از بلایائی که از همانوقت پیش بینی میشد بر گرفتم . هر آنچه را که در قدرت داشتم کردم ، زیرا برایم کافی بود که شما پادشاهی کنید . اگر مایل باشید ، همراه آزادی من که بزور از من ستانده اید ، جان مرا نیز بگیرید ، بشرط آنکه بر اثر مرگ من مردم خشمگین آنچه را که برای من چنین گران تمام شده از شما باز نستاند .

نرون

نظر تان را بگوئید . میخواهید چکار کنم ؟
آگر پیش

میخواهم مفتریان را بمناسبت گستاخی آنان کیفر دهید ، و خشم و ملال بریتانیکوس را آرام کنید و ژونی بتواند بمیل خود شوهری بر گزیند و این هردو آزاد باشند ، و پالاس در رم بماند ، و بمن اجازه دهید که در هر ساعت که بخواهم شما را ببینم ، و همین بوروس که آمده است تا سخنان ما را بشنود ازین پس جرئت نگاه داشتن مرا در آستانه اطاق شما نداشته باشد .

نرون

بسیار خوب ، علیا حضرتا ، دلم میخواهد که بعدازین ، حق شناسی من قدرت شما را بر دلها مسجل کند ، و این سردی میمون را که مایه بر افروختن آتش دوستی ما شده ، مبارک میشمارم . پالاس هر چه کرده باشد ، گفته شما کافی است که کرده او را از یاد بیرم ؛ با بریتانیکوس آشتی میکنم ، و درباره این عشقی که ما را از هم جدا کرده شما را میان او و خودم حکم میکنم تا در کارمان داوری

کنید . بروید و این خبر خوش را ببرادرم برسانید . نفرات
گارد ، هر چه را که مادرم میفرماید اطاعت کنید .

صحنه سوم - نرون ، بوروس

بوروس

خدایگانا ، چقدر این صلح و این روبوسی ها ،
دیدگان مرا با منظره هائی دلپذیر مواجه خواهد کرد . شما
خود میدانید که من هرگز رائی خلاف او بربان نیاوردم
و نخواستم که شما را از راه دوستی او برگردانم ، و میدانید
که واقعاً مستحق این خشم ناروای او نیستم .

نرون

بوروس ، بیهوده باشما چرب زبانی نمیکنم . پیش
ازین من از شما رنجیده بودم ، زیرا که میپنداشتم شما و او
با یکدیگر تبانی دارید . اما دشمنی او باشما ، اعتماد مرا
بشما بازگردانده است . وی در درنیل به پیروزی فرون
از حد شتاب میورزد . من حاضرم رقیب خویش را در آغوش
گیرم ، اما برای آن چنین میکنم که خفه اش کنم .

بوروس

خدایگانا ، مقصودتان چیست ؟

نرون

دیگر کار از حد گذشته است . باید که نابودی
او را برای همیشه از طفیان خشم آگر پیش برهاند . تا وقتی
که او زنده است ، من جز از نیمه زندگی برخوردار نیستم .
وی را از شنیدن این نام دشمن خسته کرده است ، و میل
ندارم که بیباکی گناهکارانه او باری دگر به دشمن من
وعده مقام را دهد .

بوروس

پس ، دیری نمیگذرد که وی بزم رگ بریتانیکوس
خواهد گریست .

نرون

پیش از آنکه امروز بیان رسد ، مرا دیگر از
بریتانیکوس هراسی نیست .

بوروس

چیست که شما را بهوای اجرای چنین نقشه‌ای
انداخته است ؟

نرون

افتخار من ، عشق من ، آسودگی من ، زندگانی
من .

بوروس

نه ، خدایگانا ، با وجود همه آنچه درین باره می—
گوئید ، هرگز این نقشه موحش زاده اندیشه خود شما
نیست .

نرون

بوروس !

بوروس

آسمانا ! چگونه میتوانم چنین چیزی را از دهان
خود بشنوم ؟ آیا شما خود ، قوانسته‌اید آنرا
 بشنوید و برخویش نلرزید ؟ هیچ توجه بدان دارید که
 میخواهید دست بکدام خون بیالائید ؟ آیا نرون از حکومت
 بردها خسته شده ؟ درباره شما چه خواهند گفت ، و واقعاً
 خیالتان چیست ؟

نرون

شگفتا ! آیا من باید همیشه زنجیری افتخار و جلال
گذشته خود باشم و دائمًا عشقی را در برابر نظر داشته باشم
که تصادف در یکروز آنرا بما میدهد و بازمیستاید ؟ اگر
مطیع جمله خواسته های آنان باشم که خلاف خواسته های
من است ، درین صورت آیا فقط برای آن امپراتور ایشانم
که بدلخواهشان رفتار کنم ؟

بوروس

خداؤندگارا ، آیا شما را بس نیست که سعادت
ملت یکی از اعمال خیر شما باشد ؟ بر شماست که راه خویش
را برگزینید ، زیرا که هنوز اختیار در دست شماست .
همچنانکه تاکنون با پاکدامنی حکومت کرده اید ، همواره
نیز چنین میتوانید بود : راهی است که پیش پای شماست
و هیچ چیز از طی آن باز تان نمیتواند داشت . درین راه ،
کاری ندارید جز آنکه از فضیلتی به فضیلتی قدم گذارید .
اما اگر رای چاپلوسان خویش را بپذیرید ، باید بالعکس
از جنایتی به جنایتی دیگر دست یازید و سختگیری های
خویش را با سنگدلیهای تازه بقبولانید و بازوان خونیتان
را باز درخون بشوئید . مرگ بریتانیکوس غیرت دوستان
وی را که آماده ادامه پیکار اویند ، برخواهد انگیخت ، و
این انتقامجویان ، برای خود مدافعنی تازه خواهند یافت
که خود ، حتی پس از مرگ ، جانشینانی خواهند داشت :
شما ازین راه آتشی را بر میافروزید که خاموش نمیتواند
شد ، و باید که در آن حال که همه دنیا از شما میترسد ، شما
خود از همه چیز بترسید ، همیشه کیفر دهید و همیشه در

نقشه های خویش نگران ولزان باشد و همه اتباع خود را دشمنان خویش بشمار آرید . خدایگان ، مگر آزمایش میمون نخستین سالیان حکمرانی شما ، از پاکی خود بیزار تان کرده است ؟ هیچ بیاد آن سعادتی هستید که حاصل این سالها بود ؟ توجه بدان دارید که آن دوران را با چه آرامشی گذرانیدید ؟ چه دلپذیر است که بتوانید با خود چنین بیندیشید و بگوئید که : « درین لحظه ، در همه جا مرا دعا میگویند و دوستم دارند ، مردمان از شنیدن نامم هراسان نمیشوند ، آسمان در خلال جمله اشکهای آنان نامی از من نمیشنود ، و کسان نمیکوشند تا خصوصتی پنهان را از دیده من پوشیده دارند . به رجا که میروم ، دلها را میبینم که در رهگذار من غرق سرورند ! » چنین بود آنچه مطلوب شما بود . اما اکنون ، ای خدایان ، چه تغییری در شما پدید آمده ؟ بیش ازین ناچیز ترین خونها برای شما ارزشی بسیار داشت . بیاد دارم که روزی سنای سختگیر در اجرای قوانین ، با صرار از شما میخواست که حکم مرگ گناهکاری را صحه گذارید ؛ اما شما ، خدایگان ، دربرابر پافشاری سناطورها پایداری میکردید ، زیرا که در دل خود خویش را به افراط در سنگدلی متهم میداشتید ، و در حالیکه از بد بختیهای وابسته به مقام امپراتوری شکوه میکردید ، می گفتید : « کاش سواد نوشتن نداشتیم ». نه ؟ یا باید سخنم را بپذیرید ، یا خویش را بست مرگ خواهم سپرد تا ناگزیر بتحمل دیدار و رنج چنین مصیبتی نباشم . اگر قصد انجام عملی چنین موحش را دارید (بنزنو می افتد) ، خدایگان من آماده مرگم : پیش از رفتن ازینجا فرمان دهید که این

دلی را که بدمین کار رضا نمیتواند داد سوراخ کنند؛ سنگدلانی را که چنین اندیشه‌ای را در ذهنتان جای داده‌اند فراخوانید تا ضرب دست لرزان خویش را در مورد این دل بیازمایند. اما می‌بینم که اشکهای من در دل امپراتور اثر بخشیده، می‌بینم که تقوای ذاتی او از احساس تندری و آنان بوحشت افتاده است. وقت را تلف مکنید و نام نابکارانی را که گستاخانه پند برادرکشی بشما داده‌اند بمن بگوئید. برادرتان را بدینجا بخوانید و درآغوش او فراموش کنید که ...

نرون

آه! این چه توقعی است که از من دارید؟

بوروس

نه، خدایگانا، اورا کینه‌ای از شما در دل نیست؛ بدو خیانت می‌کنند، زیرا که من از بیگناهیش آگاهم، و مسئولیت فرمانبرداری او را نسبت بشما بگردن خویش می‌گیرم. هم‌اکنون بجانب او می‌روم، تا زودتر وسیله گفتگوئی چنین شیرین را فراهم آرم.

نرون

بگوئید که وی در تالار خصوصی من باشما منتظر من باشد.

صحنه چهارم - نرون، نارسیس

نارسیس

خدایگانا، همه مقدمات مرگی چنین بحارا فراهم کرده‌ام. سم حاضر است، و «لوکوست» بخاطر من آنچه را که درین مورد می‌باید کند، دوچندان کرده، و دربرابر

خود من غلامی را با این زهر بدهست مرگ سپرده است .
خنجری پولادین برای بریدن یک رشته زندگی ، دیرتر از
این سمی که با دست او بمن سپرده شده ، اثر میتواند کرد .

نرون

نارسیس ، همینقدر که کرده اید بس است . من
قدرت حمت شما را میدانم ، ولی میل ندارم که ازین دورتر
روید .

نارسیس

چطور ؟ پس کینه شما به بریتانیکوس فروکش
کرده است و اکنون مانع آنید که ...

نرون

بلی ، نارسیس ، مشغول آنند که ما را آشتبانی دهند .

نارسیس

خدایگان ، من کاری نمیکنم که شما را ازین نظر
بازگردانم ، اما وی خود را بفرمان شما زندانی دیده است ،
و یاد این توهین را مدتی بس دراز در دل خواهد داشت
و چون هیچ رازی نیست که با مرور زمان فاش نشود ، وی
درخواهد یافت که میباشد آن سمی که شما بتهیه اش
فرمان داده بودید با دست من نصیب او شود . کاش خدا یان
او را از چنین کاری بازدارند ، اما از کجا معلوم که وی
درآنصورت آن چه را که شما جرئت کردنش را ندارید
نکند ؟

نرون

درباره صمیمیت او بمن تأمین داده اند ، ومن نیز
از جانب خود بر کینه خویش فائق خواهم آمد .

نارسیس

آیا زناشوئی ژونی با بریتانیکوس ، پیوند این آشتی است ؟ خدایگان ، آیا این فداکاری را نیز بخاطر او گردن نهاده اید ؟

نرون

نه ، کار تا بدینجا نمیرسد . بهر حال ، نارسیس ، من دیگر او را از زمرة دشمنان خود محسوب نمیدارم .

نارسیس

خدایگان ، آگر پیش بخود و عده داده بود که بچنین منظوری برسد ، و پیداست که وی نفوذ حاکمانه خویش را برشما بازستانده است .

نرون

چطور ؟ مگر وی چه گفته ؟ منظور تان ازین حرف چیست ؟

نارسیس

وی در حضور همه ، لاف از موفقیت خود زده است .

نرون

چه موفقیتی ؟

نارسیس

اینکه ویرا لحظه‌ای دیدار شما کافی است تا این خشم شدید و این کینه مخوف شما را بدل به سکوتی پر تواضع کند ، و شما را وادارد که در تقاضای صلح و آشتی پیشقدم شوید و خرسند باشید که او بالطف خود گذشته‌ها را فراموش کرده است .

نرون

اما ، نارسیس ، بگو ، میخواهی چه کنم ؟ من خود بیش از آن حد که باید تمایل بدان دارم که جسارت او را کیفر دهم ، و اگر تن بمیل خود در دهم ، این پیروزی او که وی در باره آن چنین پرده‌دری میکند ، بزودی پشیمانی جاوید در دنبال خواهد داشت . اما در این صورت جمله مردم جهان چه خواهند گفت ؟ میخواهی که من در دنبال پادشاهان ستمگر قدم بردارم و کاری کنم که رم همه عناوین پرافتخار مرا از من بستاند و بجای آن جمله لقب زهر دهنده بمن دهد ؟ رومیان این انتقام‌جوئی مرا برادرکشی خواهند شمرد .

فارسیس

خدایگانا ، میخواهید هوشهای زودگذر ایشان را راهنمای کارهای خود قراردهید ؟ مگر توقع آن دارید که ایشان همواره خاموش بمانند ؟ آیا بر شماست که گوش به گفته های آنان دهید ، و خواسته های خود را یکسره از یاد بیرید ؟ ولی خدا یگانا ، شما رومیان را نمیشناسید . نه ، نه ، اینان در سخنان خود بسیار محافظه‌کارتر از آنند که میپندازید . این همه احتیاط کاری قدرت شما را سست میکند ، زیرا که ازین راه ، اینان خواهند پنداشت که واقعاً شایسته آنند که مورد ترس باشند . در صورتیکه از دیر زمان ، رومیان برای تحمل یوغ بندگی تربیت شده‌اند و ستاینده آن دستی هستند که در زنجیر نگاهشان میدارد . شما در هر حال ایشان را خواهید دید که مشتاق جلب مرحمت شمایند . فرط علاقه ایشان به بردگی ، تیبر را خسته کرد .

من خود ، با جامهٔ قدرت عاریتی که همراه با آزادی خویش از کلود خلعت گرفتم ، صدبار در دوران جاه و جلال گذشته خود بر دباری ایشان را آزمودم ، و هرگز ندیدم که ازین همه بر دباری خسته شده باشند . از بدنامی زهردادن کسی میترسید ؟ برادر را بکشید و خواهر را بپناه رها کنید : رم ، در محرابهای خود برای این قربانیان ، بفرض هم بیگناه باشند ، جنایاتی قائل خواهد شد ، و خواهید دید که آن روزهایی که سابقاً ایام تولد این خواهر و برادر بوده‌اند ، روزهای نامیمون بشمار خواهند آمد .

نرون

نارسیس ، یکبار دیگر میگوییم که من نمیتوانم نقشه‌ای را که داشتیم عملی کنم . در این باره به بوروس قول داده‌ام ، زیرا که لازم بود چنین کنم . نمیخواهم با پیمان شکنی خود علیه خویش حربه‌ای تازه بدست او دهم . شهامت من دربرابر استدلالهای او بنتیجه است ، زیرا که نمیتوانم با وجدانی آسوده سخنانش را بشنوم .

نارسیس

خدایگانا ، اندیشهٔ باطنی بوروس غیر از آن است که بر زبان میآورد . تقوائی که استادانه از خود نشان میدهد ، ضامن حفظ اعتبار و موقعیت اوست . بعبارت دیگر همه‌آنها فقط یک فکر دارند ، و آن اینست که مبادا ازین راه نیرویشان فتور یابد ، زیرا که در اینصورت شما آزاد خواهید بود ، و این صاحب اختیاران مغروف ناگزیر خواهند بود چون ما در برابر تان سرفراود آرند . شگفتان ! مگر از گفته‌های گستاخانه ایشان بیخبرید ؟ بناباظهار آنها

«نرون اصلا برای امپراتوری زاده نشده ، و فقط آنچه را میگوید و میکند که برای وی تجویز میکنند. دل او در اختیار «بوروس» و عقلش از آن «سنگ» است ، و بلندپروازی و هنر خاص خود او فقط آنست که گردونه‌ای را در جاده‌ای با مهارت براند و برای احراز جوانزی دون شان خود بمسابقه پردازد و خود در برابر رومیان نمایش دهد و زندگانی خویش را روی صحنهٔ تئاتری بگذارند و آواز-هائی بخواند که دلش میخواهد مردم زبان بستایش آنها گشایند ، و درین میان سربازان دم بدم بزور مردم را برای او بکف زدن وادارند . چرا نمیخواهید اینان را وادر بخاموشی کنید ؟

نرون

بیا نارسیس ! برویم ببینیم چه باید کرد .



پرده پنجم

صحنه اول - بریتانیکوس، ژونی

بریتانیکوس

بلی ، خانم ، که میتواند باور کند که نرون اکنون در تالار خصوصی خود برای درآغوش کشیدن من انتظار مرا میبرد ، و جوانان دربار خویش را دعوت کرده است تا شکوه و شادی بزمی آراسته ، استواری پیمان یگانگی ما را برایشان مسلم سازد و گرمی بوشه های مودت ما را افرون کند ؟ وی دست از آن عشقی که سرچشمۀ این همه کینه تو زی بود برداشته و حکمیت درباره سرنوشت مرا بشما واگذاشته است . من خود ، هر چند که از صفات نیاکان خویش طرد شده ام و میراث آنان را که باید نصیب من شده باشد او در برابر نظر من صاحب شده است ، باید اقرار کنم که از آنوقت که وی دست از مخالفت با عشق من برداشته و ظاهر آ

این افتخار را بمن تفویض کرده است قلباً مایلم اورا بیخشم
و هر آنچه را که جز این است با تاسفی کمتر بدوواگذارم.
راستی آیا چنین چیزی ممکن است که دیگر از دیدار لطف
و جاذبہ شما محروم نمانم؟ آیا ممکن است که حتی در همین
لحظه، این دیدگانی را در برابر خویش داشته باشم که نه
از آههای عاشقانه متاثر شدند و نه در برابر تهدید سرفورد
آوردن و در عوض امپراتور و امپراتوری را فدای من
کردند؟ ولی، خانم، چطور شده؟ این کدام بیم و هراس
است که در برابر این شورو هیجان من، شما را از ابراز
شادی مانع می‌آید؟ چه باعث می‌شود که بشنیدن سخنان من،
دیدگان شما، دیدگان افسرده شما، با نگاههای طولانی
بسی آسمان مینگرنند؟ از چه میترسید؟

ژونی

خودم هم نمیدانم. اما میترسم.

بریتانیکوس

مرا دوست دارید؟

ژونی

دریغا! آیا احتیاجی بدین سؤال است؟

بریتانیکوس

نرون دیگر سعادت ما را برهم نخواهد زد.

ژونی

ولی آیا به حسن نیت او یقین دارید؟

بریتانیکوس

چطور؟ گمان میبرید که او کینه توزی خویش
را در زیر ظاهری آراسته پنهان کرده باشد؟

ژونی

آخر نرون بمن علاقه بسیار داشت ، و سوگند
میخورد که شما را از میان برخواهد داشت ؛ و اکنون وی
از من میگریزد و روابسوی شما میآورد : آیا تغییری چنین
بزرگ ، زاده لحظه‌ای میتواند بود ؟

بریتانیکوس

خانم ، این هنرنمائی کار آگر پیش است : وی فکر
کرده است که نابودی من سقوط او را در پی خواهد داشت ،
و در پرتو اقدامات پیشگیرانه روح حسود او ، بزرگترین
نشمنان ما بخاطر ما بایکدیگر جنگیده‌اند . من احساساتی
را که از او دیدم ، باور میکنم ، همچنانکه سخنان بوروس
را باور دارم . حتی بصمیمت آقای وی نیز اعتماد دارم ،
و عقیده‌ام اینست که او نیز ، مانند من ، قادر به خیانت
پیشگی نیست ، ولا جرم یا آشکارا کینه میورزد و یا ترک
کینه‌توزی میکند .

ژونی

خدایگان ! دل او را برابر دل خویش مگذارید ،
زیرا که شما و او ، در راههای متفاوت روانید . من نرون
و دربار اورا فقط همین امروز شناخته‌ام ، اما درینجا که در
همین مدت دریافت‌هایم که درین دربار میان آنچه میگویند و
آنچه میاندیشند چه اندازه فرق است ؟ زبان و دل چقدر با
یکدیگر ناسازگاری دارند ، و کسان با چه خرسندی پیمان -
شکنی میکنند ! راستی که برای شما و برای من اینجا چه
اقامتگاه بیگانه‌ایست !

بریتانیکوس

ولی خواه دوستی او واقعی باشد و خواه تظاهر
بدوستی کند، خیال میکنید که اگر شما از نرون میترسید،
خود اورا ترسی در دل نیست؟ نه، نه، وی تابدانجا نخواهد
رفت که با سوء قصدی ناجوانمردانه ملت و سنا را علیه
خویش برانگیزد. اصولاً این چه توهمنی است؟ وی خود
به آخرین بیانصافی خویش معترض است، و حتی نارسیس
نیز توانسته است پشیمانی ویرا بچشم ببیند! اه، شاهزاده
خانم من، اگر نارسیس بشما گفته بود که تا بچه اندازه ...

ژونی

ولی، آقا، آیا خود نارسیس بشما خیانت نمیورزد؟

بریتانیکوس

برای چه میخواهید من بد گمان باشم؟

ژونی

چه میدانم؟ آخر در اینجا پای زندگانی شما در
میان است، و من حق دارم همه چیز را بادیده سوء ظن
بنگرم. از احتمال اینکه همه فریب خورده باشند میترسم.
از نرون میترسم. از آن بد بختی که در دنبال من است می-
ترسم. دلم، علی رغم میل خودم، از واقعه‌ای شوم خبر
میدهد، بطوریکه حاضرم با همه اکراه خود تن بدوري شما
ازین جا بدهم. دریغا! اگر در پس این صلح و آشتی که
اینقدر از آن خرسندید دامی برای زندگانی شما نهفته باشد،
اگر نرون با خشمی که از دلستگی ما در دل دارد شب را
بر گزیده باشد تا پرده‌ای بر روی انتقام‌جوئی او کشد، اگر
درین دم که شما رو بروی منید او مقدمات فرود آوردن

ضریت خویش را فراهم کند ، واگر این آخرین باری
باشد که من باشما سخن میگویم ... آه ! شاهزاده ...

بریتانیکوس

شاهزاده خانم عزیزم ، دارید گریه میکنید؟ راستی
تا بدین حد بسنوشت من علاقمندید؟ شگفتا ! در همان
روزی که نرون غرق در جلال و بزرگی خویش گمان
دارد که دیدگان شما را از فروغ شکوهش خیره کرده
است ، شما در همان کاخی که ساکنان آن همه از من فرار
میکنند و سراحت را در برابر او فرود میآوردن ، تیره روزی
مرا بر کبکبۀ دربار او ترجیح میدهید ! در همان روز ، و در
همان کاخ ، از قبول یک امپراتوری سر باز میزند و در برابر
چشم من گریه میکنید؟ ولی ، خانم دست از فروریختن این
اشکهای گرانبهای بردارید ، زیرا که اندکی بعد ، باز گشت
من بنزد شما نگرانیتان را بر طرف خواهد کرد . حالا دیگر
خداحافظی میکنم ، زیرا که بیش ازین ماندنم در اینجا ،
مایه بدمانی خواهد شد . میروم تا با دلی آکنده از عشق ،
در جمع جوانان کوتاه بینی که غرق شور و نشاطند شرکت
جویم ، اما بجز شاهزاده خانم زیبای خود ، هیچ نبینم و جز
بدو نیندیشم . خدا نگهدار !

ژونی

پرنس ...

بریتانیکوس

خانم ، در انتظار منند ، و باید بروم .

ژونی

لااقل صبر کنید تا بدنیالتان بیایند .

صحنه دوم - آگر پیشین، بُریتانیکوس، ژونی

آگر پیشین

شاهزاده، چرا در رفتمن تأخیر کرده‌اید؟ هر چه
شتاپنده‌تر بروید، زیرا که نرون بی‌صبرانه از غیبت شما
شکایت دارد. همه مدعوین برای ابراز شادی خویش در
انتظار آنند که شما و او را در آغوش یکدیگر بینند. بروید،
و کسان او را در چنین انتظار شایسته‌ای مگذارید. مانیز،
خانم، بنزد او کتاوی رویم.

بریتانیکوس

ژونی زیبا، بروید و بارضای خاطر، خواهرم را
که منتظر شماست در آغوش کشید. من نیز، علیا حضرت،
بمحض آنکه بتوانم، بدنبال شما خواهم آمد تا از الطافتان
سپاسگزاری کنم.

صحنه سوم - آگر پیشین، ژونی

آگر پیشین

خانم، اگر اشتباه نکنم، در ضمن خدا حافظی
اشکی چند از دیدگاتنان فرو ریخته و راه را برنگاهتان
بسته‌اند. آیا می‌توانم دانست که کدام آشتفتگی مایه این
گریستن شده‌است؟

مگر از سازشی که زاده تلاش من استشک دارید؟

ژونی

بعداز همه گرفتاریهایی که این روز برای من
فراهم آورد، آیا می‌توانستم افکار پریشان خویش را آرام
کنم؟ درینجا که هنوز قبول چنین معجزه‌ای برای من دشوار

است . حتی اگر فکر کنم که ممکن است مانعی در سر راه خیرخواهی شما پدید آورند ، عجب مدارید ، زیرا که این قبیل تغییرات ، علیا حضرتا ، در دربار رایج است ، و همیشه ترس با عشق پا بپا می‌آید .

آگریین

آنچه شده کافی بوده است . من سخن گفتم ، و وضع بکلی عوض شد : با مراقبتهای من ، دیگر جائی برای سوء ظن شما نمی‌ماند . من مسئولیت صلح و سازشی را که در میان بازوan من بحفظ آن سوگند خورده شده بعده می‌گیرم ، زیرا نرون درین باره تضمین‌هایی استوارتر از آنچه باید بمن داده است . او ، اگر میدید که وی عهد و پیمان خودرا نسبت بمن باچه اندازه نوازش در آمیخت و باچه بوسه‌ها بر جایم نگاه داشت و چسان در هنگام وداع یارای آن نداشت که مرا از آغوش خود رها کند ؟ خوش قلبی کریمانه او که اثرش بر پیشانی وی هویدا بود ، نخست در برابر من پرده از رازهای خصوصی وی برداشت . رفتار وی رفتار صمیمانه پسری بود که آمده است تا آزادانه در آغوش مادرش مناعت خودرا از یاد ببرد . اما اندکی بعد ، قیافه‌جدی و موقر خویش را باز گرفت و چون امپراتوری که با مادرش مشاوره می‌کند بسخن پرداخت و این بار رازگوئی شاهانه وی اسراری را که سرنوشت آدمیان بدانها وابسته است بامن در میان نهاد . نه ! درینجا باید این نکته را که مایه افتخار اوست اعتراف کنم که در دل او اثری از خبث و شرارت ندیدم ، و دشمنان ما از همین خوش قلبی وی واز گذشت و آسان گیریش علیه ماستفاده می‌کردند . اما ،

سر انجام ، نوبت زوال قدرت آنها فرا رسیده است و یکبار دیگر رم آگریپین را چنانکه هست خواهد شناخت : از هم اکنون شایعه لطف امپراتوری بمن برسر زبانهاست . ولی در این تالار ، در انتظار شب میمانیم . بنزد او کتابی رویم و بازمانده این روزی را که برای ما چنین میمون بود و من آنرا چنین شوم پنداشته بودم ، در ترد او بگذرانیم . اما ، چه میشنوم ؟ این چه جنجالی است که بطور مبهم بگویم میرسد ؟ چکار میکنند ؟

ژونی

ای آسمان ، بریتانیکوس را از خطر محفوظ دار !

صحنه چهارم - آگریپین ، ژونی ، بوروس

آگریپین

بوروس ، بکجا میدوید ؟ بایستید ! معنی این کار .. چیست ؟ ..

بوروس

علیاحضرتا ، کار از کار گذشت . بریتانیکوس در حال مرگ است .

ژونی

اه ، شاهزاده من !

آگریپین

در حال مرگ است ؟

بوروس

بهتر بگویم ، مرده است ، علیاحضرتا .

ژونی

علیاحضرتا ، این تغییر حال را بر من بیخشید .

من هم اکنون بنزد او میروم تا اگر بتوانم یاریش کنم ، و
اگر نتوانم ، بدنبالش بروم .

صحنه چهارم - آگریپین ، ژونی ، بوروس

آگریپین

چه سوء قصدی ، بوروس ؟

بوروس

علیا حضرتا ، بعداز این واقعه ، من نیز محکوم
بمرگم : باید بیدرنگ دربار امپراتور را ترک گویم .

آگریپین

خطور وی توانست خون برادرش را بریزد و
طاقت بیاورد ؟

بوروس

این نقشه ، از راهی پوشیده ترا اجرا شد .
امپراتور بمحض دیدن برادرش از جای برخاست و او را
در آغوش گرفت ، و همه خاموش شدند . ناگهان قیصر
ساغری بر دست گرفت و گفت : « برای آنکه این روز را
با سرانجامی نکو پایان رسانده باشیم ، من جام برمیگیرم و
بالی میمون برمیکشم . این خدایان که شما را درین آئین
مهرورزی شاهد میگیرم ، این پیوند مارا بالطف خویش
استوار سازید . » بریتانیکوس نیز همین پیمان پیوستگی را
بر زبان آورد ، و نارسیس ساغری را که او بر دست داشت
پر کرد ، اما بمحض آنکه لبان او بر لب ساغر رسید ، چنان
فروغ زندگی رخت از دیدگانش بربست که تیغه خنجر
چنین جانستانی نمیتواند کرد . تن سرد و بیجان وی بر -
زمین افتاد ، و خود قیاس گیرید که این ضربت ناگهانی چه

اثری در همه بخشد . نیمی از حاضرین اسیر و حشت شدند و فریادکنان از تالار بیرون جستند ، اما آن نیم دگر که باراه و رسم دربار بیشتر آشنا بودند ، قیافه خود را با چهره قیصر هماهنگ کردند . درین میان نرون همچنان بر فراز تخت خم شده بود و بی آنکه اثر تعجبی در او نمودار شده باشد ، گفت : «این بیماری که از شدت آن نگران شده‌اید ، در دوران کودکی او بارها بر روی آورده و هر بار بی خطر گذشته است .» نارسیس کوشید تا بظاهر ابراز تأسفی کند ، ولی کوشش او بیحاصل ماند ، زیرا شادی مکارانه‌ی وی ، علیرغم او ، خوب نمایان بود . اما من ، ولو آنکه امپراتور از بابت این گستاخی کیفرم دهد ، بشتاب درباری منفور را پشت سر گذاشتم تا در زیر سنگینی بار این آدمکشی ، بگوشه‌ای روم و بر روزگار بریتانیکوس و قیصر و همه امپراتوری بگویم .

آگر بیین

خود قیصر است که بدینجا می‌آید ، و خود خواهید دید که باز هم منم اورا در کارهایش برای خویش می‌برم .

صحنه ششم - آگر بیین ، نرون ، بوروس ، نارسیس

نرون (بدین آگر بیین)

ای خدایان !

آگر بیین

بایستید ، نرون . دو کلمه حرف باشما دارم .
بریتانیکوس مرده ، و من میدانم که چه شده‌است . قاتل را هم می‌شناسم .

نرون

این قاتل کیست ، خانم ؟
آگر پسین
شما .

نرون

من ! ببینید چه سوء ظن هائی بدل راه میتوانید
داد ! بنظر شما هیچ جنایتی نیست که از من ساخته نباشد ،
واگر بخواهند بحرف های شما گوش دارند ، معلوم خواهد
شد که حتی رشته عمر کلودهم باdst من گسته شده است .
پسر کلود برای شما عزیز بود ، و بنا چار ممکن است مرگ
او مایه پریشانی حواس شما شده باشد . اما من مسئولیت
ستمگریهای سرنوشت را بعهده نمیتوانم گرفت .

آگر پسین

نه ، نه ، بریتانیکوس از خوردن زهر مرده ، و این
کار باست نارسیس و بفرمان شما انجام گرفته است .

نرون

خانم ، کیست که شما را بچنین سخنی و داشته
است ؟

نارسیس

خدایگانا ، چرا این بدگمانی اینقدر بنظر شما
موهن میآید ؟ علیا حضرتا ، بریتانیکوس نقشه هائی نهانی
داشت که اجرای آنها برای شما تأسفی شایسته ترازین همراه
میتوانست داشت . وی را خیالاتی دور و درازتر از زناشوئی
باژونی درسر بود ، واگر موفق میشد شما را بمناسبت
نکوئیهایتان کیفر میداد . او خود شمارا نیز هیفریفت ،

ودل توهین دیده وی دیر یا زود در صدد آن بر میافتاد که گنشته را جبران کند. درین صورت خواه سرنوشت علیرغم شما بیاری شما شتافته باشد و خواه آنکه قیصر با آگاهی بر توطئه‌هائی که زندگانی ویرا مورد تهدید قرار میداد اختیار خودرا بوفداری من سپرده باشد، اشکریزی را فقط بدشمنان خود واگذارید؛ و آنان را بگذارید که این مصیبت را در ردیف شوم ترین مصائب جای دهند. اما شما ...

آگر پیش

نرون، با این چنین وزیرانی بکار خویش ادامه بده، زیرا ازین راه با کارهائی افتخار آمیزتر تحصیل نام و نشان خواهی کرد. ادامه، بده، برای اینکه این قدم را برنداشته‌ای که واپس باز توانی گشت. تو در شروع کار دست بخون برادرت آلوده‌ای، و من بخوبی پیش بینی میکنم که نوبت ریختن خون مادرت نیز فرا خواهد رسید. میدانم که در ته دل از من بیزاری و بمن کینه میورزی. روزی خواهد رسید که بخواهی از زیربار نکوئیهای من نسبت بخویش خلاصی جوئی، اما من میخواهم که حتی مرگ من هم برای تو بی‌نتیجه باشد. گمان مبر که من پس از مرگ آسودهات خواهم گذاشت. رم، واین آسمان، واین زندگانی که تو از من ستاندی، همه جا، و در هر لحظه مرا بیاد تو خواهند آورد. پشیمانی های تو چون ملائک انتقامجو دنبالت خواهند کرد. خیال خواهی کرد که میتوانی این عذاب را با وحشیگریهائی تازه تسکین دهی، اما خشم و کین تو، بر هر روز عمر تو نشان خونی

تازه خواهد زد ، تا آن هنگام که آسمان از جنایات خسته شود و نابودی ترا به فنای قربانیان فراوات بیفزاید ، و تو ، پس از آنکه خون آنها و مرا ریختی ، خویش را ناگزیر بریختن خون خود بینی . در نزد آیندگان ، نام تو چنان خواهد شد که سنگدل ترین ستمگران آنرا برای خویش دشنامی گران شمارند . این است آنچه دل من درباره آینده تو خبر میدهد . خدا حافظ ، اکنون ازینجا میتوانی رفت .

نرون

نارسیس ، بدنبال من بیائید .

صحنه هفتم - آگریپین ، بوروس

آگریپین

آسمانا ! در بدگمانی های خود ، چه بیانصاف بودم ! از بوروس دوری مگزیدم تاگوش به نارسیس دهم . بوروس ، دیدید که نرون در وقت رفتن بجای خدا حافظی چه نگاههای خشم آلودهای تحويل من داد ؟ دیگر هر چه باید بشود شده : ازین پس هیچ عاملی نیست که ازین خونخوار جلوگیری کند . آن بلائی که برایم پیش بینی کرده بودند بزودی نصیب من خواهد شد ، و شما نیز بنوبت خود ضربت اورا خواهید چشید .

بوروس

خانم ، من هم اکنون یکروز بیش از آنچه باید زیسته باشم زیسته ام . کاش دست او ، که خوشبختانه با جنایت آشنا شده است ، طغیان تازه خشم اورا در مورد خود من آزموده بود ، تابا این سوء قصد شوم سندی قطعی از بد بختی های آینده کشور بمن ارائه نمیشد ! آنچه مایه نومیمی

منست ، تنها او نیست ، زیرا که ممکن است حس حسادت ویرا علیه برادرش برانگیخته باشد ؛ اما ، خانم ، آنچه واقعاً مایه رنج من است ، اینست که نرون بی‌آنکه از رخ بدهد ، ناظر مرگ او شد . دیدگان بی‌اعتنای او از هم‌اکنون ثبات و خوسردی زمامداری ستمگر را دارند که از کودکی با جنایت خوگرفته و سخت شده باشد . درین صورت ، خانم ، چه بهتر که او کار خودرا تمام کند ، وزیری مزاحم را که حاضر بتحمل چنین چیزی نیست بدمست فنا سپارد . درینجا ! اکنون من نه تنها قصد احتراز از خشم اورا ندارم ، بلکه مرگ هر قدر ناگهانی تر باشد مرا عزیزتر است .

صحنه هشتم - آگریپین ، بوروس ، آلین

آلین

اه ، علیاحضرتا ! آه ، عالیجناب ، بسوی امپراتور بشتابید و قیصر را از چنگ طغیان خشم خودش برهانید ، زیرا که وی برای همیشه خود را از ژونی جدا دیده است .

آگریپین

چطور ؟ ژونی خودش ، زندگانی خویش را پایان داده است ؟

آلین

علیاحضرتا ، برای آنکه قیصر از رنجی جاودانی آزار بیند ، وی بی‌آنکه واقعاً مرده باشد برای او مرده است . میدانید که او چگونه بیسر و صدا از کاخ شاهی گریخت . بظاهر برای ملاقات او کتابی افسرده دل رفت ، اما طولی نکشید که راهی دگر درپیش گرفت که فقط

من ناظر قدمهای شتابنده او در آن لحظه بوده‌ام . گیج و مبهوت از در کاخ بیرون رفت . نخست مجسمه «او گوست» را دید و با اشک‌های خود مرمر پاهای او را که دست بر آنها حلقه کرده بود خیس کرد ، و گفت : ای پادشاه ، ترا بدین زانوانی که بر آنها بوسه مینهم سوگند که درین لحظه بازمانده خاندان خودت را در حمایت خویش گیر . دمی پیش ، رم در کاخ تو تنها کسی از برادرزادگان ترا که شبیه تو میتوانست بود ، دید که به آنی جان‌سپرد . و میخواهند که من پس از مرگ او پیمان شکنی کنم ، ولی شاهها ، من برای آنکه نسبت بدو همواره وفادار مانده باشم ، خویش را وقف خدایان جاویدی میکنم که فضیلت تو ، ترا شریک پرستشگاههای آنان کرده است :

درین میان مردم که ازین منظره بشگفتی درآمده بودند ، از هرجانب بسوی او شتافتند و حلقه‌وار در میانش گرفتند و از اشک‌هایش برقت درآمدند ، و غم‌خورانه او را یکدل و یکربان درپناه خویش گرفتند ، و بدان معبدش بردنده که از سالیان دراز دوشیز گان ما که وقف پرستشگاهها شده‌اند ، در آن امانت گرانبهای آتش مقدس را که جاودانه برای خدایان ما فروزان است پاسداری میکنند . قیصر ناظر عزیمت آنان شد ، بی آنکه جرئت پراکندن این جمع را داشته باشد . اما نارسیس ، که بیباکتر بود ، برای خوشامد قیصر پیش رفت و بسمت ژونی دوید ، و بی‌هر اسی ، در پی آن برآمد که بادست ناپاک خود او را برجای نگاه دارد . اما این گستاخی او را ضربهای کشنده بیشمار کیفر داد ، و خون آن نابکار ژونی را بیاسود . قیصر که در آن واحد

این همه حوادث را دیده بود ، اورا در میان دست کشندگانش بر جای نهاد و خود بکاخ باز گشت . اکنون همه در باریان از مواجهه با خاموشی غصب آلودها ش احتراز میجویند ، و وی پی در پی فقط نام ژونی را بربان میآورد . بی مقصد و منظوری راه میرود ، و دیدگان او که اثر اطمینان از آنها رخت بر بسته ، دیگر جرئت آنرا ندارند که نگاه پریشان خویش را بجانب آسمان بلند کنند . همه بیم آن دارند که اگر شب با تنها ای او در آمیزد و نگرانی اورا با تلخی نومیدی جانکاه تر کند ، واگر شما مدتی درازتر ازین اورا بی یاوری بحال خود گذارید ، وی از فرط درد و رنج در پی قطع رشته زندگانی خویش برآید . وقت میگذرد ، و باید شتاب ورزید . خانم ، تنها هوسى از جانب او کافی است تاوی خود را از میان بیرد .

آگر پیش

درین صورت عدالت را در مورد خود اجرا کرده است . اما ، بورس ، برویم و بیینیم که سوز و گداز او تا بکجا کشیده ، و پشیمانی وی چه دگر گونیهایی در او پدید خواهد آورد ، و آیا ازین پس وی مایل خواهد بود که از پندهای دگر پیروی کند ؟

بورس

کاش خدایان چنین اراده کنند که این آخرین جنایت او باشد !

راسین

آندرومک

ژان راسین

Jean Racine

آندروماک

ANDROMAQUE

(تراژدی در پنج پرده)

(این ترجمه در سال ۱۲۳۳ انجام گرفته ولی قبل از بچاپ
نرسیده است، و اکنون برای نخستین بار منتشر میشود)

«آندروماك» يکی دیگر از تراژدیهای معروف راسین است که همراه با تراژدی دیگر وی بنام «فور» تاکنون بیش از هراثر دیگر او بروی صحنه آمده است . این نمایشنامه برای نخستین بار در ۱۸ نوامبر ۱۶۶۷ در پاریس بازی شد .

موضوع «آندروماك» داستان تاریخی معروف یونان کهن است که به ماجراجای جنگ یونان و تروا ارتباط دارد و برای اولین بار در قرن پنجم پیش از میلاد مسیح توسط «اوریپید» موضوع یک درام معروف قرار گرفت . قهرمانان این تراژدی عبارتند از: پیروس پادشاه اپیر و پسر آشیل قهرمان نامی یونان در جنگ با تروا ، آندروماك زوجه هکتور پادشاه و قهرمان تروا ، هرميون دختر هلن زن زیبای آگاممنون که جنگ تروا بخاطر او در گرفت ، اورست پسر آگاممنون و پیلاد دوست او ، کلئون ندیمه هرميون ، سفیز ندیمه آندروماك ، فنیکس مریبی آشیل و پیروس . صحنه نمایشنامه یکی از تالار های کاخ پیروس است .

پرده اول

صحنه اول - اورست ، پیلاد

اورست

آری، اکنون که دوستی چنین وفادار را بازیافته‌ام،
طالع من بصورتی تازه در خواهد آمد، واز هم آنوقت
که وی کوشیده است تا مارا درینجا گردآورد، پیداست
که خشم او بارامش گرائیده است. که میتوانست گفت که
کرانه‌ای که من آنرا چنین شوم میپنداشتم، پیش از هر کس
دیگر « پیلاد » را بر دیدگان « اورست » عرضه خواهد
داشت؟ و پیش از ششماه پس از آنکه ترا از دست دادم، در
دربار « پیروس » بمن بازت خواهند داد؟

پیلاد

از این بابت آسمان را شکر گزرم، که از آن روز
شوم که خشم امواج کشتهای مارا تقریبا در پیش چشم

« اپیر » به بیراهه برد ، پیوسته مرا در اینجا بر جای نگاه داشت ، و چنین مینمود که راه یونان زمین را بر من بسته است . در این دوران هجران چه رنجها بردم و چه اشکها بر بد بختی های شما فروریختم ، زیرا هماره بیم آن داشتم که خطری تازه که من در دوستی محنتزای خود شریک آن نمیتوانستم شد بر شما روی آور شود . مخصوصاً از آن اندوهی که روح شمارا چنین دیر زمانی غرقه در آن دیده بودم ، بیم داشتم . میترسیدم که آسمان ، سنگدلانه بیاری شما آید و آن مرگی را که پیوسته در طلبش بودید بشما ارمغان دهد . اما اکنون ، خداوندگارا ، شما را درینجا میبینم ، و شاید میتوانم گفت که طالعی میمون تر شمارا به « اپیر » آورده است ، زیرا که شکوه و دبدبه موکب شما درینجا حکایت از موکب آدمی برگشته که جویای مرگ باشد نمیکند .

اورست

درینجا که هیچکس نمیتواند دانست که چه سر – نوشته بدینجا یم آورده است ، زیرا که مرا عشق در جستجوی یاری سنگدل بدین سرزمین کشانیده است . اما که میداند که این عشق چه سر نوشته برای من خواسته است ، و آیا من درینجا در طلب زندگی بحقیقت بجستجوی مرگ نیامده‌ام ؟

پیلاد

چه میشنوم ؟ دل شما که بنده وار سربفرمان عشق نهاده ، برای نجات زندگانی شما چشم یاری بدو بسته است ؟ چه جادوئی ، شما را برانگیخته است که آن همه رنجی را که ازین بابت کشیدید از یاد ببرید و به بازگشت در زنجیر

های عشق رضا دهید؟ گمان میبرید که «هرمیون» که در اسپارت چنین سنگدلی نشان داد، در «دیپیر» سرنوشتی نکوتر برای شما خواسته باشد؟ شما از آنهمه آرزوهای عاشقانه بیحاصل شرمگین بودید و اورا منفور میداشتید. بهر حال سخنی از آن بامن نمیگفتید، وازاین بابت میفریفتید.

اورست

نه! خودم را میفریفتم. ای دوست، تیره روزی را که دل بمهر تو دارد چنین رنج مده. مگر من هرگز راز دل خود و هوشهای آنرا از تو پنهان داشتهام؟ تو خود دیسی که چسان عشق در درونم شعله برافروخت و نخستین آهها را از دلم بدر آورد. و چون «منلاس» دخترش را برای «پیروس» انتقامجوی خاندان خود نامزد کرد، درجه نومیدی مرا بچشم دیدی؟ و دیدی که چنان از آن پس زنجیر خویش و ملال و دلتگی خودرا از دریائی بدریائی باخویش همراه بدم. ترا درین حالت‌شوم باتأسف بسیار آماده آن دیدم که «اورست» واژگون بخت را در همه‌جا همراهی کنی و هماره خشم و شور مرا فرو نشانی، و سرانجام خودم را هر روزه از دست خویش رهائی بخشی. اما چون بیاد آوردم که در میان این‌بیم و هراسها، هرمیون همه لطف و ملاحظت خویش را نثار پیروس میکند، خود میدانی که دل من که در آن هنگام سخت شیفته بود، باچه خشم و کینی کوشید تا اورا از یاد ببرد و ازین راه جمله بی‌اعتنایی‌ایش را کیفر دهد. دیگران را بدین پندار و داشتم، و خود نیز چنین پنداشتم که درین راه به پیروزی

رسیده‌ام : همه شورهای دل خویش را هیجانهای کینه انگاشتم و با ناچیز شمردن زیبائیهای او ، بر آن شدم که دیدگان وی را برای همیشه از توانائی آشפטن من باز دارم. بدین سان پنداشتم که مهر خویش را فرونشانده‌ام . باهmin آرامش فریبند بود که پا به یونان زمین گذاشت ، و در آغاز ورود خویش ، شاهان این دیاررا که ظاهر اخطیری بزرگ پریشانشان داشت بدورهم گرد آمده دیدم . بجانب ایشان شتافتم ، و پنداشتم که جنگ و افتخار ، خاطر مرا با مسائلی مهمتر مشغول خواهند داشت ، ولا جرم هنگامیکه حواس من نیرومندی پیشین خویش را باز گیرد ، عشق از دلم رخت بر خواهد بست . اما تو نیز ، همچون من ، بنگر که چسان سرنوشت مرا در آن هنگام درست بجانب آن دامی روانه کرد که از آن دوری می‌جستم . از هرجانب شنیدم که پیروس را مورد تهدید قرار داده بودند ، و در سراسر یونان زمین زمزمه مبهم نارضائی بگوش میرسید ؛ مردمان شکوه از آن داشتند که وی تبار و پیمان خویش را از یاد ببرده و دشمن یونان زمین را در دربار خویش جای داده است . «آستیاناکس» پسر جوان و تیره روزگار هکتور ، سهنه بازمانده همه پادشاهانی بود که در زیر خاک «تروا» آرمیده بودند . بمن خبر رسید که «آندروماک» برای نجات این کودک از شکنجه ، اولیس هوشمند را بفریفت ، و کاری کرد که طفل دیگری را بنام پسر او بزور از آغوش بیرون کشیدند و بدست مرگ سپردند . بمن گفتید که رقیب من ، که زیبائی و ملاحت هر میون را دراو چندان اثر نیست ، دل و تاج خویش را بجهانی دگر عرضه داشته ،

و منلاس ، بی آنکه چنین چیزی را باور دارد ، ازین بابت
اندوهگین مینماید ، وازاينکه چنین دیر زمانی در اعلام
این پیوند زناشوئی کوتاهی شده ، شکوه دارد . در میان
نارضائیهای که روح او را در میان گرفته بود ، شادی
پنهانی در دل من بر خاسته بود ، زیرا که من پیروز شده بودم ؛
وباین وصف ، پیش از هر چیز از آن غره بودم که میپنداشتم
تنها حس کینه توزی این احساس را در من برانگیخته است .
اما بسی نگذشت که دلدار حق ناشناس من جای خویش را
در دلم باز گرفت ، و سوزندگی آن آتش دل را که چنانکه
باید خاموش نشده بود ، دریافتیم . دانستم که کینه ام نزدیک
بپایان است . بهتر بگوییم ، احساس کردم که همچنان دل
بغش او دارم . لاجرم نظر موافق جمله یونانیان را
برانگیختم و اینان را بنمایندگی خود بجانب پیروس
فرستادند : واکنون بدین سفر آمده ام ، تا بیینم چسان
میتوان این کودکی را که این همه دولتها از سرنوشتیش
نگرانند از میان بازویان او بیرون کشید : و بسی خوشبخت
بودم اگر میتوانستم ، در گرماگرم اشتیاق خویش ، بجای
«آستیاناکس» شاهزاده خانم خود را از چنگ او بدر
آورم ، زیرا که بهر صورت توقع مدار که آتش اشتیاق من
که دوچندان شده ، از بزرگترین خطرها دچار فتوری
تواند شد . اکنون که پس ازین همه کوششها سماحت من
بیحاصل مینماید ، خویش را کور کورانه بدست سرنوشتی
سپرده ام که مرا همراه خود میکشاند . عاشقم ، و آمده ام تا
هرمیون را در اینجا بیابم و دلش را نرم کنم و اورا بربایم ،
در برابر دیدگانش بمیرم . تو که پیروس را میشناسی ،

درباره آنچه وی خواهد کرد چه میپنداری؟ بمن بگوی که در دربار او، و در دل او، چه میگذرد؟ بگوی که آیا هر میون من اورا اسیر خویش دارد، و آیا پیروس نعمتی را که از من ربوده است، بمن باز خواهد داد؟

اگر این وعده را پیلاud دهم که وی قصد بازدادن اورا بشما دارد، بیگمان از اعتماد شما سوء استفاده کرده ام. نه آنکه وی را از پیروزی در این میدان عشق غروری باشد، زیرا که او آشکارا مهر خویش را به بیوه هکتور نشان داده است و دل عشق وی دارد. ولی این زن سنگ دل، هنوز عشق اورا جز با کینه توزی پاسخ نگفته است، و هر روزی که میگذرد، پیروس بیشتر میکوشد که یادل اسیر خویش را نرم کند، یا اورا بترساند. تهدید میکند که سر پرسش را، که بدست وی درجایی پنهان شده است، خواهد برید و ازین راه مایه ریزش اشکهای سوزان میشود که خود از فرو ریختن شان مانع میآید. هر میون خود صدبار بیش این عاشق خشمگین را دیده که سر بفرمان او آورده و با برآز آرزوهای پریشان عاشقانه خویش شوق دل خود را بدو عرضه داشته و بیش از گرمی عشق نیروی خشم آه از دل برآورده است. لاجرم، انتظار آن مدارید که امروز درباره دلی که حکومتی چینین ناچیز بر خویشن دارد، اطمینانی بشمداده شود، زیرا که وی، خداوند گارا، در این آشفتگی فراوان خود، میتواند یکسره دل به کین خویش سپارد، و آنچه را که دوست دارد کیفر دهد.

اورست

اما بگوی که هر میون این تعویق زناشوئی خویش

واین بیحاصلی جاذبۀ خودرا چگونه تلقی میتواند کرد ؟ پیلاد

خداآندگارا ، هرمیون لااقل بظاهر چنین مینماید که این رفتار عاشق خویش را بچیزی نمیگیرد ، و میپندارد که وی در اشتیاق نرم کردن سختدلی او ، دیر یازود بسرا غش خواهد آمد و باصرار از او خواهد خواست که دلوی را دگرباره در اختیار خویش گیرد . امامن سرانجام اورا دیدم که در نهان ، در برابر اش از دیدگان فرو ریخت ، زیرا که وی در خفا ازینکه جاذبه‌اش را اثری نیست ، گریان است . همه خویش را آماده رفتن میشمارد ، و همیشه همچنان بر جاست ، و فقط گهگاه اورست را بیاری خویش میخواند .

اورست

پیلاد ! اگر چنین چیزی را باور داشتم ، هرچه زودتر میرفتم تا خویش را بپای او

پیلاد

خدایگانا ، اول ماموریت خویش را بانجام رسانید . شما در انتظار دیدار پادشاه در اینجا بگوئید ، و بوی بفهمانید که جمله یونانیان علیه پسر هکتور هم پیمان شده‌اند ، ولی بیقین این کینه آنان بجای اینکه وی را به سپردن این پسر معشوقه خود بدیشان کند ، مهر او را بدین زن فروتن خواهد کرد ، و هر قدر بیشتر بکوشند تامیان آنان نقار افکنند ، بیشتر مایه پیوستشان خواهند شد . با او از در اصرار درآئید ، همه‌چیز بطلبید ، اما امید دریافت چیزی را مدارید . اینک اوست که میاید .

اورست

پس تو نیز برو ، ودلدار ستمگر را آماده پذیر فتن
دلداده ای کن که جز برای خاطر او بدینجا نیامده است .

صحنه دوم - پیروس ، اورست ، فنیکس

اورست

پیش از آنکه جمله یونانیان بزبان من با شما سخن
گفته باشند ، اجازه دهید که ازین انتخاب آنان بخویش
بیالم ، ودر برابر شما ، خدایگان ، از آن شاد باشم که
خویش را با پسر آشیل وفاتح تروا روبرو می بینم . آری ،
ما رزم آوریهای شمارا همچون هنرنمائیهای جنگی او
بدیده ستایش مینگریم : هکتور بدست وی برخاک افتاد ،
وتروا بدست شما جان سپرد . وشما ، با بی پروائی دلیرانهای
نشان دادید که تنها پسر آشیل است که جای او را تواند
گرفت . ولی اکنون یونان زمین با دردمندی بسیار شمارا
در جریان کاری می بیند که بیقین از آشیل سر نمیزد ،
یعنی می بیند که همت پیوراندن تخمّد نامیمیون خاندان
تروائی گماشته و بخاطر ترحمی نابجا از بازمانده جنگی
چنین دراز نگاهداری میکنید . خدایگان ، اگر اکنون
شما از یاد برده اید که هکتور کدام کس بود ، مردم ناتوان
شده ما هنوز این نکته را بخاطر دارند و تنها نام او کافی
است که بیوه زنان و دختران مارا بلرزو افکند . در سراسر
یونان زمین خاندانی نیست که انتقام پدری یا شوئی را که
هکتور بزور از او ستانده است ازین پسر نگون بخت نطلبید .
و که میداند که روزی این پسر چه کارها تواند کرد ؟
شاید که اورا ، چنانکه پدرش کرد ، بیینیم که روی به

بندر گاههای ما آورده است تا کشتیهای مارا آتش زند و مشعل بر دست آنها را در دریا دنبال کند . خداوند گارا ، اگر اجازت آن داشته باشم که آنچه را که می‌اندیشم بزرگان آرم ، باید بگویم که باید شما خوب نیز از پاداش این توجهات خویش بترسید و هش دارید که روزی این افعی که شما در سینه خویش میپرورد شما را ب مجرم نگاهداری خود ، کیفر ندهد . سخن کوتاه ، خواهش همه یونانیان را برآورید و انتقامشان را بستانیید و آینده خویش را از این را تأمین کنید ؟ دشمن را از میان بردارید ، زیرا این دشمن از آن رو خطرناکتر است که برای پیکار جستن با آنان ، شمارا آلت دست خویش خواهد کرد .

پیروس

آقا ! یونان زمین فزون از حد بطریق داری از من نگران شده است ، و من میپنداشم که ویرا توجه به اموری ازین مهمتر سرگرم باید داشت ؛ و چون نام فرستاده اورا شنیدم ، یقین کردم که نقشه های یونانیان بازرسی بیشتری در آمیخته است ، زیرا که میتوانست پنداشت که چنین مأموریتی شایسته کسی چون پسر آگاممنون باشد ، و جمله افراد ملتی که چنین بارها پیروزمند بوده است فقط برای مرگ یک کودک بخود زحمت همداستان داده باشند ؟ اما چگونه از من توقع آن دارند که این کودک را بخاطر آنان قربانی کنم ؟ آیا هنوز یونان زمین را به زندگانی او حقی است ؟ و آیا میان جمله یونانیها من تنها کسی نیستم که حق دارم بالسیری که سرنوشت بدست منش داده است آنچنان که خواهم رفتار کنم ؟ بلی ، آقا ! در آن وقت که در پای دیوار

های پراز دود تروا ، پیروزمندان با دستهای غرقد در خون به تقسیم طعمه‌های خود پرداختند ، قانون قرعه که در آن هنگام از جانب همه رعایت شد آندرومک و پرسش را در اختیار من قرار داد . هکوب زندگی علیه ملال خویش را در کنار اولیس بسر رسانید و کاساندر همراه پدر شما به آرگوس رفت ؛ آیا من درباره ایشان و اسیرانشان برای خویش حقی قائل شدم ؟ آیا سرانجام از ثمر دلاوریهای آنان بهره‌ای بر گرفتم ؟ میگوئید که بیم دارند روزی تروا با دست هکتور زندگی از سرگیرد ، یا پسر او آن زندگانی را که من برایش باقی نهاده ام از من بستاند . آقا ، این اندازه احتیاط کاری مستلزم مراقبتی فزون از اندازه است و من تا بدین درجه در مورد بدبهتیهای احتمالی مآل‌اندیش نمیتوانم بود .

بدان میاندیشم که این شهر پر برج و بارو که روزگاری مهد دلیران و فرمانروای آسیا بود پیش از این چه صورتی داشت ، و آنگاه که مینگرم که سرنوشت تروا چه بوده و چیست ، جز برجهای پوشیده از خاک و خاکستر و روای خون فام و روستاهائی مترونک و کودکی در زنجیر ، چیزی نمی‌بینم ، و نمیتوانم پنداشت که تروا را در چنین تیره روزی سودای انتقام‌جوئی درسر باشد . اگر میباشد کشن پسر هکتور امری محتوم باشد ، چرا یکسال تمام این کار را بتعویق افکنديم ؟ مگر ویرا بر سينه پريام قربانی نمیتوانستیم کرد ؟ حق بود که او را در زیر اجساد آن همه مردگان ، در خود تروا از پای درافکنده باشند . در آن هنگام هرچه میشد بجا بود ، زیرا که پیران و کودکان

بیفایده برای دفاع از خویش به ناتوانی خود تکیه می‌جستند؛ پیروزی و شب که هردو از ما سنگدلتر بودند، مارا به آدم کشی بر میانگیختند و ضربتهای مارا به رجا که میرسید فرود می‌آوردند. خشم و کین نسبت به شکست خورده‌گان، در آن موقع از حد فزون بود. اما، آقا، اگر توقع آن دارید که اکنون‌که خشم من فرو نشته، سنگدلیم همچنان بر جای بماند، و با وجود ترحمی که در خود احساس می‌کنم با فراغ بال‌دست بخون کود کی بی‌الایم، در اشتباهید. یونانیان را بگوئید که سراغ طعمه‌ای دیگر گیرند و در جای دگر بجستجوی آنچه از ترویا مانده است برآیند، زیرا اکنون دیگر دوران کینه توزی من بپایان رسیده است، و آنچه‌را که تروا نجاتش داده، اپیر نیز نجات خواهد داد.

اورست

خدایگاننا، شما خود آگاهید که با چه حیله‌گری، استیاناکس دروغینی نامزد تحمل آن سرنوشتی شد که می‌بایست فقط پسر هکتور را نصیب آمده باشد. یونانیان بدنبال تروائیها نیستند، بدنبال هکتور هستند. بلی! اینان از ورای پسر پدر را می‌جویند، زیرا که وی با ریختن خونی فزون از حد، خشم آنان را سخت برانگیخته است، واین خشم جز در خون او فرو نمی‌تواند نشست. اگر ضرور باشد این خونخواهی ایشان را تا به اپیر می‌تواند کشاند، و چه بهتر که از هم اکنون از چنین احتمالی جلوگیری کنید.

پیروس

نه، نه! باشادی بدین خطر تن میدهم. بگذرد.

اینان در اپیر بس راغ تروائی دگر گیرند. بگذار عنان کینه بگشانید و فرقی میان خاندانی که پیروزشان کرد باخاندان مغلوبین نگذارند. وانگهی، این نخستین ستمی نیست که یونان زمین در برابر خدمت اشیل بدو روای داشته است. آقا، هکتور ازین بابت سود برد، وشاید که روزی پسراو نیز بنوبت خود از این بابت سود برد.

اورست

بنا برین شما میخواهید فرزند متمرد یونان زمین باشید؟

پیروس

مگر من فقط بخاطر آن پیروز شدم که سربفرمان یونان داشته باشم؟

اورست

خدایگانا، هر میون شمارا از چنین زورآزمائی باز خواهد داشت، و دیدگان او میان شما و پدرش حائل خواهند شد.

پیروس

آقا، هر میون همیشه برای من گرامی تواند بود، و من اورا دوست توانم داشت، بی آنکه بنده پدرش باشم. وشاید که روزی بتوانم آنچه را که لازمه بزرگی من است با آنچه لازمه عشق است هماهنگ سازم. شما، میتوانید درین ضمن دختر هلن را ببینید، زیرا میدانم که پیوند استوار قرابت خانوادگی شمارا بهم پیوسته است. پس از چنین دیداری دیگر مانع بازگشتن نمیشوم، و شما میتوانید پاسخ منفی مرا به یونانیان اعلام دارید.

صحنه سوم - پیروس ، فنیکس فنیکس

بنا براین شما خود او را بسوی معشوق داش
میفرستید ؟

پیروس

میگویند که وی دیر زمانی در آتش عشق شاهزاده
خانم سوخته است .

فنیکس

خدایگانا اگر این آتش دوباره شعله برافروزد ،
واگر وی بازدل بدو سپارد واورا نیز به عشق خویش
وا دارد ...

پیروس

اه ! فنیکس ، بگذار این دو دل بعشق هم دهند ؟
من بدین کار رضا میدهم . بگذار هر میون ازینجا برود ،
واین دو شیفتۀ یکدیگر به اسپارت باز گرداند . بندهای
ما همه بروی این دو نفر گشوده‌اند . بگذار این زن برود
ومرا از محظور و دردرس برها ند !

فنیکس

خدایگانا !

پیروس

وقتی دگر رازدل را باتو خواهم گفت . زیرا
اکنون آندروماک بدینجا می‌آید .

صحنه چهارم . - پیروس ، آندروماک ، سفیز

پیروس

خانم ، آیا میتوانم با امیدی چنین شیرین دمساز

باشم که بر استی بجستجوی من آمده اید ؟ آندروماک

بدانجا که فرزندم را نگاه میدارند آمده بودم ، و
چون شما تن بدان در داده اید که روزی یکبار تنها
یادگاری را که از هکتور و تروا برایم مانده است ببینم ،
میرفتم تا دمی در همراهی او بگیریم . امروز هنوز اورا
نبوسيده ام .

پیروس

خانم ! اگر هراس یونانیان را ملاک توان گرفت ،
بزودی اینان شما را از راه های دگر بگریستن واخواهند
داشت .

آندروماک

خدایگانا ، چه چیز دلهای آنانرا به راس افکنده
است ؟ آیا کسی از تروائیان از اسارت شما گریخته است ؟

پیروس

هنوز کینه آنان به هکتور فرو نشسته است ، و
اینان از جانب پسر او نگرانند .

آندروماک

عجب مایه هراسی برای خود یافته اند ! از کودکی
نگونبخت میترسند و هنوز خبر ندارند که پیروس آقای
اوست ، واو خود پسر هکتور است .

پیروس

با همین حال که هست ، جمله یونانیان خواستار
فنای اویند ، و پسر آگاه ممنون بدینجا آمده است تا در
نابودی او تسریع کند .

آندروماد

و شما نیز ، فرمانی چنین سنگدلانه خواهید داد ؟
آیا علاقه من بدین کودک اورا مستحق مرگ کرده است ؟
درباغ که اینانرا بیم آن نیست که روزی وی بخونخواهی
پدر برخیزد ، بلکه بیم از آنست که وی اشک از دیدگان
مادر بسترد . این کودک مرا جایگزین پدری و شوئی
میتوانست بود ، ولی باید که این همه را از دست بدهم ،
وهماره نیز این ضربت ها از جانب شما بermen وارد آید .

پیروس

خانم ، من با پاسخ منفی خود پیشاپیش این مایه
اشکریزی را از شما گرفته ام . جمله یونانیان مرا تهدید
به جنگ کرده اند؛ اما اگر هم که باز ایشان از دریا بگذرند
و با هزار کشتی جنگی پسر شمارا از من بخواهند ، اگر
هم همه آن خونی که هلن جاری کرد از نو بزرگین ریزد ،
اگر هم که بعداز ده سال کاخ خود را تل خاکستری ببینم ،
باز تردیدی بدل راه نمیدهم و بیاری او میشتابم ، تا ولو
بقیمت زندگانی خودم از زندگی او دفاع کنم . اما ، در
میان این همه خطراتی که برای خوشایند شما استقبال
میکنم ، آیا شما لااقل نگاهی کم عتابتر بمن خواهید افکند ؟
آیا من ، در این حال که مورد بعض جمله یونانیانم واژ هر
جانب در تنگنا قرار دارم ، باید با سنگدلی شما نیز از در
ستیز درآیم ؟ من بازوی خویش را در اختیار شما مینهم ،
آیا میتوانم امید بدین داشته باشم که شما نیز دلی را که
پرستنده شماست خواهید پذیرفت ؟ آیا در آن حال که
بخاطر شما میجنگم ، اجازه آن دارم که شمارا در زمرة

دشمنان خویش نشمارم ؟

آندروماک

خدایگاننا ، چه میکنید ؟ ویونان زمین درین باره
 چه خواهد گفت ؟ آیا ممکن است که دلی بدین دلاوری
 این چنین سستی از خود بروز دهد ؟ میخواهید که تصمیمی
 چنین جوانمردانه ، در نظر کسان حاصل احساس دلی
 عاشق تلقی شود ؟ چگونه امید میتوانید داشت که آندروماک ،
 اسیر افسردهای که از خود نیز درستوه است ، شمارا دوست
 بدارد ؟ دیدگانی نامراد که شما باشکریزی جاویدشان
 محکوم کرده اید ، برای شما چه جاذبهای توانند داشت ؟
 نه ، نه ؟ محترم داشتن بدبختی یک دشمن ، نجات تیره —
 روز گاران ، باز دادن پسر بمادر او ، و جنگیدن با نیروی
 صدقه برای حفظ این پسر ، بی آنکه برای رستگاری او
 قیمتی که دل من باشد مطالبه شود ، واگر لازم افتاد ،
 علیرغم من پناهی برای او جستن ، خدایگاننا ، اینست آنچه
 شایسته پسر اشیل است .

پیروس

شگفتا ! هنوز خشم و کین شما بپایان نرسیده است ؟
 مگر میشود جادوانه کسی را منفور داشت . و همیشه کیفرش
 داد ؟ راست است که من مایه بدبختی کسانی شده ام ، و
 سرزمین « فریزی » صدبار دست هرا از خون شما سرخ
 یافته است . اما دیدگان شما نیز با من بس سختدلی کرده اند ؛
 اشکهائی را که فرو ریخته اند بقیمتی بس گران بمن فروخته
 و پشیمانی بیحد نصیبم کرده اند ! همه آن رنجهائی را که
 نصیب تروا کردم ، خود قسمت خویش یافتم . من نیز مغلوب

شدم ، بزنجیر در افتادم ، در آتش مرارت گداختم ، و در شعله‌هائی بیش از آنها که برافروختم سوختم . بسیار کوشیدم و بسیار اشک از دیده فروریختم و بسیار اسیر نگرانی و پریشانی شدم... ولی ، آیا هر گز آنچنان سنگدلی پیشه کردم که شما کردید؟ بهر حال ، بس است آنچه نوبت بنوبت یکدیگر را کیفر دادیم :

اکنون وجود دشمنان مشترک ما میبایست مارا بهم پیوند دهد . خانم ، فقط بمن بگوئید که امیدوار باشم ، ومن پسر شما را بشما باخواهم داد و خود اورا پدری خواهم بود . خودم بوی خواهم آموخت که چسان انتقام تروائیان را باز ستاند؛ و خود خواهم رفت تا یونانیان را از بابت دردها و رنجهای شما و خودم کیفر دهم . اگر شما با نگاهی نیرو بخش دل من شوید ، تن بهر کوششی در توانم داد : ایلیون شما هنوز از دل خاکستر سر برتواند آورد ، ومن در زمانی کوتاه تر از آنچه یونانیان را برای تصرف آن ضرر آمد ، در درون حصارهای نوساخته‌آن ، تاج برسر پسر شما توانم نهاد :

آندرومال

خدایگانا ، این همه جلال را دیگر باما سروکاری نیست ! تا وقتی که پدرش زنده بود ، من همه اینها را بدو و عده میدادم ، اما اکنون حصارهای مقدسی که هکتور من نتوانست از آنها دفاع کند دیگر امید بازدیدن ما را ندارند . تیره روزان را مرحمتی ناچیز قر ، بس است . خدا یگانا ! آنچه من اشکریزان از شما میطلیم ، تبعیدگاهی است و بس . اجازه دهید که دور از یونانیان ، و حتی دور

از شما ، بجائی روم تا پسرم را در آن پنهان کنم و برشوهرم اشک بریزم . عشق شما مارا با کینهای فزون از آن حد که باید مواجه کرده است ، واگر نخواهید که چنین نشد ، بجانب دختر هلن باز گردید .

پیروس

خانم ، چگونه چنین توانم کرد ؟ مگر نمیدانید که با این سخن خود مرا در چه محظوری قرار میدهید ؟ چگونه دلی را که در اختیار شماست ، بدو بازدهم ؟ میدانم که بدو وعده فرمانروائی بر دل مرا داده بودند ، و میدانم که وی برای فرمانروائی به اپیر آمد ؛ اما سرنوشت شما و اورا باهم بدینجا آورد . شمارا آورد تازنجیر بر گردن نهید ، و اورا ، تازنجیر بر گردن کسان نهد . ولی آیا من کوششی برای جلب علاقه او کردم ؟ و آیا بالعکس ، بدیدار نیرومندی جاذبه شما و بی اعتمانی من بجاذبه او ، کسان نمیگویند که بحقیقت دراینجا او اسیر است ، و شما حکمفرما ؟ اه ! تنها یکی از آههای سوزان من در برابر شما ، کافی بود تا دل اورا از شادمانی بیا کند .

آندروماک

برای چه چنین آههایی از جانب شما ناپذیرفته آید ؟ مگر او خدمات گذشته شمارا فراموش کرده است ؟ آیا تروائی ، وهکتوری برای او هست که دلش را علیه شما بعصیان وارد ؟ یا پای خاکستر شوهری در میان است که بر شعله درونش دامن زند ؟ و آنهم چه شوئی ! آه ! چه خاطره تلغی ! فقط مرگ او بود که پدر شمارا جاودانی کرد . وی نام آوری جنگی خویش را یکسره مدیون خون

هکتور است ، و شما هردو را از راه اشکهای من این نام
آوری نصیب آمده است .

پیروس

بسیار خوب خانم ! در این صورت باید تن باطاعت
شما در داد ، یعنی شمارا فراموش کرد ، و یا بهتر بگوییم با
شما از در کین درآمد . آری ، آرزوهای عاشقانه من از آن
دورتر از آن رفته اند که در نیمه راه بی اعتمانی بر جای درنگ
توانند کرد . خوب درین باره بیندیشید که از این پس دل
من اگر گرمی بسیار نداشته باشد ، باید بنناچار کینه بسیار
داشته باشد . لاجرم پسر ، تحقیری را که مادرش بر من روا
داشته است پاسخ خواهد داد ؟ یونان زمین خواستار اوست ،
و مر اسر آن نیست که هماره دلیری خویش را وسیله نجات
ناسپاسان کنم .

آندروماک

دریغا ! پس وی خواهد مرد ، زیرا که بجز اشکهای
مادر و بیگناهی خود وسیله دفاعی ندارد . و شاید هم که در
این حال که من هستم ، مرگ او پایان رنجهای مرا نزدیکتر
کند . بخاطر او بود که من بادامه زندگی و بد بختی خود
رضا میدارم ؛ و چون او بمیرد ، خواهم توانست در دنبال
او بدیدار پدرش شتابم . بدین ترتیب ، خدایگانان ، ماهر سه
با لطف شما از نو بیکدیگر خواهم پیوست و شمارا

پیروس

بروید خانم ؛ بروید و پستان را ببینید . شاید که
بدیدار او ، عشق شما بنرمی گراید و تنها خشم خویش را

راهنمای همیشگی خود قرار ندهد . برای اینکه سرنوشت خویش را دریابم ، اندکی بعد بدیدار شما خواهم آمد . ولی خانم ! هنگامیکه اورا میبوسید ، بفکر نجاتش باشید .

پرده دوم

صحنه اول - هرمیون ، کلئون

هرمیون

آنچه را که میخواهید قبول میکنم و میپذیرم که
وی مرا ببیند ، زیرا که با کمال میل حاضر م باری دگر
این شادی را نصیب او کنم . بزودی پیلا در ویرا بدینجا
خواهد آورد ، اما اگر درست پندارم ، من او را
نخواهم دید .

کلئون

مگر دیدن او برای شما چه نحوستی دارد ؟
خانم ، آیا این همان اورست همیشگی نیست که صدبار
آرزوی برگشتش را میکردید و حسرت و فادری و عشق
اورا میخوردید ؟

هرمیون

همین عشق او که با ناسپاسی فزون از حد مواجه شده، حضورش را درینجا برای من دشوار میکند. چه شرمی برای من و چه پیروزی برای اوست که وی سیه روزی مرا با ملال خویش برابر بیند؟ بگوید: « این است آن هرمیون مغروف که مرا با بی اعتمانی مینگریست، ولی اکنون کسی دگر اورا ترک گفته است. آن ناسپاسی که برای دلش قیمتی چنین گران میطلبید، اکنون بنوبت خود میآموزد که چگونه بی اعتمانی‌ها را تحمل میتوان کرد ». .

کلئون

این هراس نابجا را از خویش دور کنید: زیرا که وی قدرت جاذبہ شما را ازاندازه فزون دریافته است. گمان میبرید که عاشقی برای بی احترامی بشما میآید؟ نه! وی میآید تادلی را که نتوانسته است از شما برگیرد، بشما بازدهد. ولی، درباره آنچه پدری بشما دستور داده است، چیزی نمیگوئید.

هرمیون

پدر من فرمان داده است که اگر پیروس در تعلل خود اصرار ورزد، واگر نخواهد که به مرگ تروائی رضا دهد، من همراه یونانیان بروم.

کلئون

خوب، خانم؛ درین صورت سخن اورست را بشنوید. اکنون که پیروس فتح باب کرده است، لاقل شما بقیه کار را انجام دهید. برای اینکه کار را نیکو

کرده باشید ، باید براو پیشستی جوئید . مگر بمن نگفته‌ید
که اورا منفور دارید ؟

هرمیون

کلئون ، چگونه منفورش ندارم ؟ زیرا که پس
از آنهمه نیکیها که وی جمله را از یاد بدربرده ، پای
حیثیت من در میان است . او که برای من اینقدر عزیز
بود ، بخود رخصت خیانت بمن داده است ! آه ! بیش از
آن دوستش داشتم که اکنون بدو کینه میورزم .

کلئون

پس خانم ، ازاو بگریزید ، واکنون که شما را
بحد پرستش دوست دارند ...

هرمیون

اه ! خشم مرا بگذار که فرصتی برای فزونی
داشته باشد ، و بمن مهلت آن ده که در برابر دشمن
خوبیش آسودگی خاطر یابم : کلئون ، میخواهم جدائی
من از او با نفرت و وحشت همراه باشد ، و این بیوفا ،
خود مرا در این راه با تمام قوا کمک خواهد کرد !

کلئون

عجبنا ! هنوز در انتظار توهینی تازه از جانب
اوئید ؟ زنی اسیر را دوست داشتن ، و دوست داشتنش
در برابر چشم شما ، همه اینها هنوز توانسته است ویرا
مورد بعض شما قرار دهد ؟ بعد از آنچه کرده است ،
دیگر چه میتواند کرد ؟ اگر میتوانست شما را ناپسندآید ،
بیقین تاکنون ناپسند آمده بود .

هرمیون

چرا میخواهی ملالم را افزون کنی و بر زخم
 دلم نمک پاشی ؟ من خود بیم آن دارم که درین حال که
 هستم ، خویش را شناخته باشم . بکوش تا از جمله
 آنچه میبینی ، هیچچیز را باور مداری ؛ گمان بدار که
 دیگر دل در بند عشق ندارم ، وازین راه برایم لاف از
 پیروزی من زن ! گمان بدار که دل من در عالم خشم
 و ملال خود بسختی گرائیده است ، واگر که ممکن باشد ،
 این همه را بخود من نیز بقبولان . میخواهی که از او
 بگریزم ؟ میبینی که هیچچیز مرا ازین باز نمیدارد ؛
 پس چنین کنیم ، و دیگر حسرت آن عشق ناشایسته‌ای را
 که اکنون براو غلبه یافته است نخوریم ، و اسیر اورا
 بگذاریم که وی را بیشتر در زیر نفوذ خویش گیرد .
 بگریزیم ... اما چکنم اگر آن ناسپاس دوباره روی
 بوظیفه خویش آورد و در دل او بازجایی برای عهد و
 پیمان پیشین پیدا شود ؟ اگر بنزد من آید تا خود را
 به پاییم افکند و بخشایش طلبد . اگر عشق ، بتواند او
 را بزیر فرمان من آورد ! اگر او بخواهد ... اما این
 نمک ناشناس را جز سودای توهین من درسر نیست . و
 چه بهتر که در همینجا بمانیم تا عیشان را بزهم زنیم و
 از مزاحمت آنان لذت ببریم ، یا آنکه وی را به گستن
 پیوندی چنین رسمی و اداریم ، وازین راه در نظر جمله
 یونانیان جنایتکارش جلوه دهیم . من هم اکنون خشم
 آنان را بر پسر برانگیخته‌ام ، اما میخواهم که در دنبال
 این پسر ، در طلب مادر نیز برخیزند . آن پریشانی‌ها

را که وی نصیب من کرده ، بخودش باز گردانیم ، و کاری کنیم که یا آن زن مایه نابودی وی شود ، یا وی اورا نابود کند .

کلئون

فکر میکنید که دیدگانی که همواره با اشکریزی هم عناوند ، علاوه‌ای به آشفتن نیروی جاذبه شما دارند ؟ و دلی که در زیر بار این همه ملال خم شده ، خود کوششی میکند تا آه عشق از سینه دژخیم خویش برآورد ؟ ببینید که ازین راه درد و رنج اورا آرامشی نصیب میشود یانه . اگر براستی چنین باشد ، برای چه روح وی غرقه در غمهای گران است ؟ و اگر عاشقی مورد علاقه باشد ، چرا با او با چنین غروری رفتار کنند ؟

هرمیون

افسوس که از بدیختی خود براز درون پرده خاموشی نکشیدم . میپنداشتم که بی تحمل خطری ، با او یگرنگی میتوانم کرد ، و بی‌آنکه دیدگانم را برای لحظه‌ای عتاب‌آلوده کرده باشم ، در سخن گفتن با او جز ندای دلم را نشنیدم . ولی کیست که همچو من ، با اعتماد به عشقی که چنین پارسایانه بدان سوگند خورده بودند ، آشکارا راز دل نگوید ؟ آیا او مرا با همان چشم میدید که امروز می‌بیند ؟ تو خود هنوز بیاد داری که همه عوامل بنفع او کار میکرد : انتقام خاندان من ستانده شده بود و یونانیان از شادی و کشتی‌های ما از حاصل تاراج تروا آکنده بودند ، و این همه ، همراه با هنر نمائیهای جنگی او که دلیریهای پدرش را از

خاطرها برده بود، و آتش عشق او که من آنرا از آتش خود سوزنده تر میپنداشتم، و دل من، و بالاخره تو خود که از جلال او خیره شده بودی، دست بهم دادید و پیش از آنکه وی بمن خیانت ورزد، همگی بمن خیانت ورزیدید. اما حالا دیگر، کلئون، این همه از حد افزاون شده است، و پیروس هر که باشد، هرمیون را دلی حساس است، و اورست را فضائلی بسیار! وی لااقل دوست میتواند داشت، حتی در آن هنگام که دوستش نداشته باشند؛ و شاید که بتواند خود را نیز محبوب قرار دهد. بگذاریم که بعد ازین همه، وی بدینجا آید.

کلئون

خانم، دارد میآید.

هرمیون

آه! گمان نداشتم که تا بدین اندازده نزدیک باشد.

صحنه دوم - هرمیون، اورست، کلئون

هرمیون

آیا توانم پنداشت که بقایای مهر بانی پیشین، شما را درینجا بجستجوی شاهزاده خانمی افسرده دل آورده است؟ یا باید شتاب ملاطفت آمیز شما را برای دیدار خویش فقط عمل به وظیفه‌شناسی شما کنم؟

اورست

این نشانی از نایینائی بی‌فرجام عشق من است. شما خود، خانم، بر این نکته آگاهید؛ و سرنوشت

اورست همین است که پیوسته برای پرستش زیبائی شما بدیدارتان آید ، وهر باره سوگند یاد کند که دیگر هرگز بدانجا بازخواهد گشت . میدانم که نگاههای شما زخم دلم را از نو خواهند گشود و نیز میدانم که در هر قدمی که بسوی شما بر میدارم پیمان شکنی میکنم . میدانم واژین بابت شرمگینم . اما خدایان را که شاهد خشم درون من بهنگام آخرین وداعم با شما بودند ، کواه میگیرم که همه‌جا را در دنبال مرگی که میباشد مرا از بند سوگندم بر هاند و رنجم را پایان بخشد ، بنزیر پا گذاشتم . از مردمی سنگدل که خشم خدایان خود را جز با خون آدمیان فرو نمی‌نشانند ، گدائی مرگ کردم : اما اینان در برویم بستند ، و حتی از ریختن خون من که آمده‌ام ، زیرا فقط این راه برایم مانده است که مرگی را که از من گریزانست در دیدگان شما بجویم . نومیدی من ، تنها در انتظار بی‌اعتنایی این دیدگان است ، برای تسريع در آن مرگی که بدنیالش میدوم ، کافی است که این دو دیده بازمانده امید مرا نیز از من بستانند و یکبار دیگر آنچه را که همواره گفته‌اند بمن بگویند . یکسال است که تنها بدین امید زنده‌ام . خانم ، برشماست که آن قربانی را که سیت‌ها ، اگر بسنگدلی شما بودند میباشد تا کنون از دستان گرفته باشند ، تحويل گیرید.

هر میون

آقا ، دست ازین سخن‌های تلخ بدارید ، زیرا که یونان زمین شما را برای مهمی بزرگتر بدانجا فرستاده

است . بجای آنکه از سیت‌ها و از سنگدلیهای من سخن گوئید ، بهمه آن شاهانی که نماینده ایشانید بیندیشید . آیا رواست که انتقام‌جوئی آنان ، در گرو یک اشتیاق عاشقانه باشد ؟ آیا اینان خون اورست را از شما می‌طلبند ؟ بکوشید تا ذمه خویش را از مأموریتی که بعهده دارید بری کنید .

اورست

خانم ، پاسخ منفی پیروس ذمه مرا باندازه کافی بری کرده است . وی مرا بدیار خود بازمی‌فرستد ، زیرا که نیروئی دیگر اورا بدفع از پسر هکتور واداشته است بدین ترتیب ، من در شرف ترک اویم ، و فقط بدینجا آمده‌ام تا درباره سرنوشت خویش از شما کسب تکلیف کنم ، و چنین پندارم که از هم‌اکنون پاسخی را که کینه شما علیه من بردهان شما می‌گذارد ، می‌شنوم .

هرمیون

شگفتا ! پس اصرار دارید که همچنان بی‌انصافانه سخن گوئید و همواره از دشمنی من شکوه کنید ؟ آن سختگیری من که چنین بکرات بدان اشاره کرده‌اید ، کدام است ؟ اگر من به اپیر آمدم بدینجهت بود که مرا بدانجا روانه کردند ، و این پدرم بود که چنین خواسته بود . اما که میداند که از آن پس ، در نهان ، شریک رنج و ملال شما نبوده‌ام ؟ گمان می‌برید که فقط شما ازین بابت نگرانی داشته‌اید ؟ و گمان می‌برید که اپیر هرگز اشک از دیدگان من روان ندیده است ؟ و چه کس بشما گفته است که من ، علیرغم وظیفه‌ام ، گاه‌گاه آرزوی

دیدار شما را نکردیم؟

اورست

آرزوی دیدار من؛ شما را بخدايان سوگند، آيا
این سخنان را خطاب بمن میگوئید؟ دیده بگشائید و
متوجه باشید که آن کس که در پیش روی شماست اورست
است، همان اورست که چنین دیر زمانی مورد بعض این
دیدگان بود.

هرمیون

آری، این شمائید که عشقتان، که با جاذب این
دیدگان برانگیخته شده بود، نیروی خویش را پیش از
همه در مورد آنها آزمود. شمائید که بسیار فضائل مرا
به ستایشتن و امیداشتن. از شما شکوه میکرم، اما
در همان حال دلم میخواست که میتوانستم دوستان داشته
باشم.

اورست

منظور قان را میفهمم، و میدانم که درین تقسیم
تلخ چه سهمی دارم: دل برای پیروس است، و دلسوزی
برای اورست.

هرمیون

اه! حسرت سرنوشت پیروش را مبرید، زیرا
که در اینصورت بیش از آن حد که باید، بشما کینه
میداشتم.

اورست

و در عوض بیش ازین نیز دوستم میداشتید، و با
نگاهی خلاف نظر کنونی بمن مینگریستید! اکنون مایلید

دوستم داشته باشید ، و نمیتوانم مورد علاقه شما قرار گیرم . اما در آنصورت ، خانم ، عشق حاکم محض بود، و لاجرم میخواستید بمن کیند ورزید ، و دوستم داشتید. ای خدایان ! این همه احترام ، و دوستی چنین مهرآمیز ... اگر میتوانستید گوش بسخنم فرا دارید ، همه اینها چه دلائل مهمی بنفع من بود ! امروز فقط شمائید که شاید علیرغم خود ، و بیگمان علیرغم خود او، از وی جانبداری میکنید . زیرا که بهر حال او شما را منفور دارد ، و دل او که در جائی دیگر در گرو است دیگر ...

هرمیون

کدام کس بشما گفته است که من مورد تحقیر اویم ؟ نگاههای او ، و سخنان او با شما چنین گفته‌اند ؟ آیا بنظر شما دیدار من بی‌اعتنائی می‌آورد و در دل کسان آتشی چنین ناپایدار بر میافرورد ؟ شاید که دیدگانی دیگر، با من به ازین باشند .

اورست

باز بگوئید : البته رواست که مرا چنین دشنام دهید ! ای خانم سنگدل ، پس این منم که درینجا با بی‌اعتنائی بشما مینگرم ؟ آیا دیدگان شما ، پایمردی مرا باندازه کافی درنیافته‌اند ؟ لابد منم که گواه ناتوانی آنهایم ؟ منم که آنها را با نظر تحقیر نگریسته‌ام ؟ ! چقدر این دیدگان آرزو دارند که رقیب مرا نیز بهمین اندازه نسبت بخود بی‌اعتنایی‌بینند !

هرمیون

کینه یا مهر او برای من چه اهمیت دارد ؟
بروید و همه بیونان زمین را در برابر یک گردنکش
مسلح کنید ؛ بهای سرکشی اورا بدستش دهید و اپیر را
بدل به ایلیونی دومین کنید . آیا همچنان خواهید گفت
که من با این همه دل بعشق او دارم ؟

اورست

خانم ، ازین فراتر روید و خود بیونان آئید .
مگر میخواهید همیشه درینجا بصورت گروگان بمانید ؟
بیائید وبا زبان دیدگان خود با همه دلها سخن گوئید .
بیائید تا کیندهای خود را بدل به قدرتی مشترک کنیم .

هرمیون

ولی ، اگر وی درین میان با آندرومماک
زنashوئی کند ؟

اورست

خانم

هرمیون

فکر کنید که برای ما چه شرم آور است که او
شوی یک زن فریزی شود !

اورست

و با این همه میگوئید که بدو کینه میورزید ؟
خانم بعشق خود اقرار آورید ، زیرا که عشق آتشی نیست
که در درون دلی زندانیش توان داشت : وقتی که عاشق
باشیم ، صدای ما ، نگاه ما ، همه راز ما بر ملا میکنند ؛
واز آتشی که خوب پوشیده نشده باشد ، شعله های بیشتر
سر بر میکشند .

هرمیون

خوب می بینم که روح شما که دیرین بارہ بی نظر نمیتواند بود ، میکوشد تا در سخنان من زهری را بپاشد که خودش را از پای درمیافکند ، زیرا که پیوسته در استدلال من سراغ پیچ و خمی ناپیدا میگیرد ، ولا جرم تجلی کپنده را از جانب من نوعی کوشش عشق میشمارد . بناقچار باید که درین باره توضیح دهم ، و بعد شما آنچه خواهید بکنید . میدانید که مرا وظیفه ام بدینجا آورده است ، و همین وظیفه است که بر جای نگاهم میدارد ، و تا وقتیکه پدرم یا پیروس از اینجا بیرون نیاورند عزیمت نمیتوانم کردد . بروید و از جانب پدر من بدو بفهمانید ، که دشمن یونانیان داماد او نمیتواند بود : او را ودارید که میان من و تروائی یکی را برگزیند ، و تصمیم بگیرد که میخواهد کدامیک ازین دو را بازدهد یا نگاه دارد ؛ باری ، یا هرا بازگیرد ، یا تسلیم شما کند . خدا حافظ . اگر وی بدینکار رضا دهد ، من آماده آنم که بدنبال شما آیم .

صحنه سوم - اورست (تنها)

آری ، آری ، تردیدی نداشته باشید که با من خواهید آمد ، زیرا از هم اکنون یقین دارم که وی بدینکار راضی است . بهر حال مرا بیمی از آن نیست که پیروس وی را نگاه دارد : زیرا او بجز تروائی عزیزش چیزی در برابر نظر ندارد . هر چه بجز اوست آزارش میدهد ، و شاید که امروز برای دور کردن از او خودش جز در انتظار بھانه‌ای نباشد . کافی است که سخن بگیم ، و

کار فیصله خواهد یافت . چه سعادتی است که آدم شکاری چنین زیبا را از اپیر برباید ! ای اپیر ، همه آنچه را که از تروا و هکتور مانده است نجات ده ، پرسش را ، و بیوهاش را ، و بسیار چیزهای دگر را نگاهدار : زیرا برای من کافی است که هرمیون باز داده شود و برای همیشه کرانه‌های تو و پادشاهت را از نظر دور دارد . اما از طالع نکو ، خودش دارد بدینجا می‌آید . با او سخن بگوییم و تو ، ای عشق ، دیدگان اورا از دیدار این همه زیبائی فروبند .

صحنه چهارم - پیروس ، اورست ، فنیکس

پیروس

آقا ، پی شما می‌گشتم . اقرار می‌کنم که تندخوئی مختصری مرا علیه قدرت استدلال شما برانگیخت ، ولی پس از ترک شما ، نیروی آنرا دریافتیم و بحقانیت آن پی بردم . من هم چون شما اندیشیدم که راهی خلاف مصلحت یونان و پدرم و بطور خلاصه خودم پا در پیش گرفته‌ام . و درین راه ، تروا را از نو برسپای بلند می‌کنم و جمله آنچه را که خود کرده‌ام ناقص می‌گذارم . دیگر با خشم و کینی مشروع نمی‌ستیزم ، قربانی شما بدعستان سپرده خواهد شد .

اورست

شما ، با این تصمیم محتاطانه وجودی ، صلح را بقیمت خون یک بدیخت خریداری کرده‌اید .

پیروس

بلی ، ولی ، می‌خواهم ازین نیز بیشتر در تأمین

این صلح بکوشم : هر میون وثیقهٔ صلحی جاودانی است ، لاجرم من با او زناشوئی میکنم . گوئی چنین منظره‌ای چنین دلپذیر تنها انتظار شاهدی چون شما را داشت که بواقع نمایندهٔ جمله یونانیان او نمایندهٔ پدر اوئید ، زیرا که منلاس در قالب شما برادرش را از نو زنده می‌بیند . پس بدیمن او روید و بوی بگوئید که فردا ، همراه با صلح ، در انتظار دل اویم که باید دست شما بمنش ارزانی دارد .

اورست

ای خدایان !

صحنهٔ پنجم - پیروس ، فنیکس

پیروس

خوب ، فنیکس ، آیا باز هم عشق فرمانروا است ؟
آیا هنوز هم دیدگان تو از شناختن من سر باز میزند ؟

فنیکس

اه ! اکنون شما را ، دوباره آنچنانکه هستید ، می‌بینم . این خشم بجا ، شما را بیونانیان و نیز بخودتان باز داده است . اکنون دیگر شما بازیچه عشقی اسارت آمیز نیستید ، بلکه پیروس ، پسر و رقیب اشیل هستید که سرانجام روی بسوی افتخار باز آورده و یکبار دیگر بر ترووا پیروز آمده است .

پیروس

بگوی که اصلاً پیروزی من از امروز آغاز می‌شود ، و تنها از امروز است که من از جلال و نام آوری خویش بهره برمیگیرم ؛ دل من ، که اکنون همانقدر

مغور است که تو رام و مطیعش دیده بودی، گوئی هزار
دشمن را در قالب عشق مغلوب کرده است . فنیکس ،
در نظر آر که ازین راه از چه پریشانیهای دوری
میجویم ، و عشق چه انبوهی از مصائب بدنبال خویش
میآورد . نزدیک بود چه اندازه از دوستان و چقدر از
وظایف خویش را فدا کنم و چد خطراتی را بخود
بخرم ! ... یک نگاه بس بود تا همهچیز را از یادم
ببرد ، و یونانیان هم پیمان را بریک گردندکش بتازاند ،
تا بمن لذت آن دهد که خویش را بخاطر او نابود کنم .

فنیکس

خدایگانا ! این سنگیندلی فرخنده را شکرگزارم
که شما را بخویش باز آورد .

پیروس

تو خود دیدی که با من چسان رفتار کرد .
بدیدار مهر مادری او که با حس خطر برانگیخته شده
بود ، پنداشتم که پرسش میباشد اورا دست بسته بجانب
من فرستد . خودرا آماده بوسه های او و پیروزی خویش
میکردم ، اما چیزی بجز اشکهای که از خشم سرچشمه
میگرفت نیافتم . تیره بختی او تندخوتوترش کرد ، و با
سر سختی بیشتری ، صدبار نام . هکتور را بر زبان آورد .
بیهوده برای پیروزی خود به پرسش امید بسته بودم ،
زیرا که وی هرباره هنگام بوسیدن او میگفت : چقدر
شبیه هکتور است ، همان دیدگان او ، همان دهان او ،
و بهمین زودی همان دلاوری او ؛ این اوست ، این تو
هستی ، ای شوی گرامی ، که برویت بوسه میزنم . و

کنه اندیشه او چیست ؟ آیا امروز انتظار دارد که
من پرسش را برای او بگذارم تا عشق اورا نیرو بخشم ؟

فینیکس

بیگمان چنین است . این پاداشی بود که این
ناسپاس برای شما ذخیره داشت . اما ، خدایگان ، اکنون
دیگر ویرا بحال خویش گذارید .

پیروس

میدانم که چه چیز مایه دلگرمی اوست . زیبائی
او بدو اطمینان خاطر میدهد؛ و این زن مغدور ، با وجود
خشم و کین من ، همچنان در انتظار آنست که مرا در پای
خویش افتاده بیند . ولی ، فینیکس ، این منم که با
نگاهی بی اعتمنا اورا در پای خود خواهم دید . او بیوه
هکتور است ، ومن پسرآشیل : و کیندای فرون از حد ،
آندروماک و پیروس را از هم جدا میکند .

فینیکس

خدایگان ! این جدائی را ازینجا آغاز کنید که
دیگر با من از او سخن مگوئید . بدیدار هرمیون بروید؛
واز اینکه محبوب اوئید خرسند باشید و در کنار او حتی
خشم خویش را از یاد بیرید . شما خود ویرا آماده
این زناشوئی کنید، نه آنکه این کار را به رقیبی واگذارید
که خود بیش از حد دلداده اویست .

پیروس

گمان میبری که اگر اورا بهمسری برگزینم ،
آندروماک در دل خود احساس حسادت نخواهد کرد ؟

فنيكس

شگفتا ! باز هم آندروماك است که هوش و حواس
شما را در اختیار خویش دارد ؟ آخر شادی و غم او با
شما چکار ؟ این چه جاذبهایست که شما را علیرغم خودتان،
بجانب او میکشاند ؟

پيروس

نه ، من هر آنچه را که میبايست بتو گفته باشم
نگفتم ، زیرا که او جز نیمی از خشم مرا درنیافت . وی
هنوز از آن بیخبر است که تا چه اندازه دشمنش دارم.
بنزد او باز گردیدم تا با او روی پنجه درافکنم
و کیندام را با همه فراوانیش بدو عرضه دارم . فنيكس ،
با من بیا تا جاذبه اورا یکسره درعرض تحفیر ببینی !
بیا !

فنيكس

بلی ، خدایگانا ! بروید تا خود را در پای او
افکنید . بروید تا برایش سوگند یاد کنید که دل در بند
پرستش او دارید ، و ویرا ازین راه به بی اعتمانی تازه‌ای
برانگیزید .

پيروس

میفهمم که چه فکر میکنی . گمان میبری که
دل من ، آماده بخشیدن اوست ، ولا جرم بدنبالش میدود
و راهی برای آرام کردن خویش میجوید .

فنيكس

شما دوستش دارید ، و همین بس است .

پیروس

دوستش داشته باشم؟ این حق‌ناشناست را دوست داشته باشم که هر قدر عشق مرا بیشتر احساس می‌کند، بیشتر به من نفرت می‌ورزد؟ او که دیگر نه پدر و مادری دارد، نه دوستانی، نه بجز من که می‌توانم پرسش را از میان ببرم، و شاید هم که باید چنین کنم، ماید امیدی؛ او که در اپیر بیگانه‌ای ... چه می‌گوییم، کنیزی است، و این منم که پسر اورا، و دل خود و امپراتوری خویش را بوى میدهم؛ و با این همه در دل غدار او مقامی بجز یک مأمور عذاب ندارم؟ نه، نه، بدانچه گفتم سوگند خورده‌ام، و انتقام‌جوئی من حتمی است: لااقل یکبار باید چنان کنم که کینه‌توزی او بجا باشد. دست از نگهداری پرسش بر میدارم. تا بسی اشکها ازین بابت بریزد! اه! در عالم رنج بجای خود چه نامی بر من خواهد نهاد واز امروز چه دورنمائی در برابر خواهد داشت! فنیکس، وی ازین رنج خواهد مرد، ومن باعث این مرگ خواهم بود. این درست چنان است که با دست خود خنجری بر سینه او زده باشم.

فنیکس

پس چرا نقشه خویش را آشکارا می‌کند؟ چرا پیش ازین از ضعف خویش برای این کینه‌توزی یاری نمی‌خواستید؟

پیروس

سخن را می‌شنوم. اما، این بازمانده مهر گذشته را بر من بیخش. آیا میترسی این کشمکش ناچیز

درونى خشم مرا سست کند ؟ اين آخرین فروع شuele
عشقي است که خاموش ميشود . بسيار خوب ، فنيکس ،
من خود را باختيار راهنمائيهاي تو ميگذارم . آيا باید
پرسش را تسلیم کنم ؟ آيا باید هرميون را ببینم ؟

فنيکس

آري ، خدایگان ، او را ببینيد ، و خالصane
برايش سوگند ياد کنيد که

پيروس

هرانچه را که قول داده ام ، انجام دهيم .



پرده سوم

صحنه اول - اورست ، پیلاد

پیلاد

خدایگان ! این خشم شدید را آرامتر کنید .
دیگر شما را نمیتوانم شناخت ، زیرا آنکه بودید نیستید.
اجازه دهید که

اورست

نه پیلاد ، دیگر پندهای ترا فایدهای نیست ؛
زیرا که من از پیروی عقل بستوه آمدهام . بیجهت
زندگی و عذاب خویش را ادامه میدهم . باید که یا اورا
بربایم ، یا بمیرم . تصمیم خود را درین باره گرفتهام و
میخواهم که آنرا بانجام رسانم . بلی ، میخواهم که
چنین کنم .

پیلاط

بسیار خوب ، باید که اورا بربائید : و من بدین رضا میدهم . ولی با این همه ، فکر کنید که در کجا باید . اگر ببینند که چه میکنید ، درباره شما چه خواهند پنداشت ؟ این اشتیاق پرا ضطراب خویش را آرام کنید و پنهانش دارید ؛ بدید گاتنان فرمان دهید که رازپوش باشند . پاسداران این دیار ، هوائی که شما را در میان گرفته است، و بخصوص هرمیون ، همه وابسته به پیروزند . بخصوص خشم و کین خویش را از نگاههای او پنهان کنید ! خدایا ، چرا در چنین حالی بجستجویش برخاستید ؟

اورست

چه میدانم ؟ مگر خود در آن هنگام تسلطی بر خویشن داشتم ؟ خشمی شدید مرا برانگیخت ، و شاید آمدم تا هم آن ناشناس و هم محبوب او را مورد تهدید قرار دهم .

پیلاط

و حاصل این شور و شر چه بود ؟
اورست

بگوی که کدام دل ، در برابر این ضربتی که بر عقل من وارد آمد ، اسیر گمگشتگی نمیشد ؟ میگوئی که فردا هرمیون را بزنی میگیرد ؛ و برای آنکه مرا افتخار داده باشد ، میخواهد که من دست اورا در دستش نهم . ولی من بیشتر حاضرم که این دست را به خون آن وحشی بیالایم تا ...

پیلاد

خدایگانا ! شما اورا متهم بدان میکنید که نقشه‌های شگفتی طرح میکند . ولی شاید که او خود ، در سرگشتنگی نقشه‌های خویش ، همانقدر شایسته غمخواری باشد که من شما را مستحق این غمخواری میدانم .

اورست

نه ، نه ، من اورا خوب میشناسم . نومیدی من مایه ارضای اوست : اگر پای من و عشقمن در کار نبود ، وی بدین حق ناشناس توجهی نمیکرد ؟ زیرا که تا آنوقت نیز جاذبه او نتوانسته بود در وی کارگر افتد . این ستمگر فقط از آن رو بسراخ وی آمده است که او را از دست من گرفته باشد . خدايا ! کار تمام شده بود ، و هر میون که سخنان مرا پذیرفته بود تزدیک بدان بود که برای همیشه از نظر او دور گردد . دل او که در میان عشق و رنج مردد بود ، فقط در انتظار مضایقه‌ای از جانب او بود تا خودرا یکسره بمن دهد . دیدگان او داشت ، باز میشد ؛ گوش بسخن اورست فرا میداد و با وی گفتگو میکرد و دلش برای او میسوخت . کلامی کافی بود تا کار را با آخر رساند .

پیلاد

خيال میکنید که چنین بود .

اورست

عجب ! پس این خشم آتشین او در برابر مردی ناسپاس ...

پیلاد

هر گز این مرد بیش از آنوقت که وی چنین میگفت، محبوب او نبود. خیال میکنید که حتی اگر هم پیروس اورا در اختیار شما مینهاد با بهانه‌ای حاضر و آماده، انجام این کار را بتعویق نمیافکند؟ از من بشنوید، دست از جاذبه فریبنده او بدارید و برای همیشه ازاو بگریزید. شگفتا! عشق شما میخواهد منطقی خشم‌آلوده را بشما بقبولاند که همان شمارا منفورخواهد داشت، و در همه زندگی شما را در حسرت ازدواجی خواهد گذاشت که در شرف انجام بود ...

اورست

بهمین جهت است که قصد ربودن اورا دارم، زیرا که جز در اینصورت، پیلاد بروی او خواهد خندید، و من، ازین میان جز خشمی بیحاصل سهمی با خود نخواهم برد؟ وباردیگر دور از او خواهم رفت تا مگر در فراموش کردنش بکوشم؟ نه، نه، میخواهم که اورا نیز شریک پریشانی خوبیش کنم. بتنهائی نالیین، بار گرانی بردوش کشیدن است. من ازینکه خود را مورد غم‌خواری کسان بینم، بتنگ آمده‌ام، واينک برسر آنم که این ستم پیشه را بنوبه خود از خویش بهراس آورم و دیدگان سنگدل اورا محکوم به گریستان کنم، تا همه ناسزاھائی را که من بدانها گفته‌ام، بمن بازگردانند.

پیلاد

پس پایان پیروزمندانه مأموریت شما این است که اورست رباينده زنان شود!

اورست

چه اهمیت دارد ، آیا وقتی که کشورهای ما
از حاصل کوشش‌های من بهره برند ، آیا آن ناسپاس
از اشکهای من لذتی کمتر میبرد ؟ مرا چه سود که
یونان زمین ستاینده‌ام باشد ، و در همان حال اپیر ریختنم
کند . چه میخواهی ؟ اما ، اگر چیزی را از تو پنهان
نمیباید داشت ، باید بگوییم که اکنون دیگر پاکدامانی
من برایم بصورت باری سنگین درآمده است . نمیدانم که
چه نیروئی بیدادگر در کار است که در هر دور و زمان
گناه را آسوده خاطر میگذارد و بیگناهی را آزار میدهد .
از هرجانب که مینگرم ، بردوش خود جز بار بدبحتی
هائی را که حتی برای خدایان نیز گرانند نمی‌بینم .
اکنون که چنین است ، مستوجب خشم اینان باشم ، و
مجوزی برای کینه‌توزی بدستشان دهم ، و کاری کنم که
لذت گناه را پیشتر از رنج آن دریابم . اما تو چرا
براه خطای میروی و میخواهی تا پیوسته خشم و کینی را
که فقط متوجه من است بجانب خویش بخوانی ؟ دوستی
من ، زمانی درازتر از آنچه باید مایه آزار تو شده است :
اکنون دیگر از یک تیره بخت دوری گزین و یک گناهکار
بحال خود گذار . پیلاط عزیز ، از من بپذیر که این حس
ترحم تو است که فریبت میدهد . مرا با مخاطراتی که از
آنها امید ثمر دارم تنها گذار و خود این کودکی را
که پیروس بدم من رها میکند برای یونانیان ببر .

پیلاط

خدایگان ! دست بکار شویم و هر میون را برابر بایم .

بزرگی را تنها در عرصه خطر متجلی توان یافت . آن دوستی که عشق راهنمایش باشد ، چهها نمیتواند کرد ؟ برویم و غیرتمندی جمله یونانیان شما را برانگیزیم . کشتهای ما همه آماده‌اند ، و باد مساعد نیز ما را بسوی خویش میخواند . من با همه پیچ و خمها تاریک این کاخ آشنایم : می‌بینید که دریا دامن بر دیواره‌های این کاخ میساید ؟ وهم امشب ، کوره راهی نهانی ، شکار شما را بی‌اشکالی تابکشتنی شما خواهد رسانید .

اورست

دوست عزیز ، من از مهر فرون از اندازه تو سواعاستفاده میکنم ، اما تو ، برآن دردهائی که تنها ترا دل برآنها می‌سوزد رحمت آور ؛ تیره روزی را که هر آنچه را که دوست دارد از دست میدهد و همه بر او کینه میورزند و او خود نیز خویش را منفور دارد بیخش . کاش میتوانستم من نیز بنوبت خود با سرنوشتی نکوتر ...

پیلاط

خدایگانا ، تنها چیزی که میخواهم اینست که رازپوش باشید . هش دارید تا نقشه شما پیشاپیش فاش نشود . و تا آن هنگام ، هم ناسپاسی هرمیون و هم عشق خویش را فراموش کنید . اکنون اورا می‌بینم که بجانب ما می‌آید .

اورست

برو . تو فقط از بابت او مرا اطمینان خاطر ده . من از بابت خود بتو اطمینان میدهم .

صحنه دوم - هرمیون ، اورست ، کلئون

اورست

تلاش من ، شکار شما را بشما باز گرداند . خانم ،
پیروس را دیدم ، واکنون زمینه عقد زناشوئی شما فراهم
میشود .

هرمیون

اینطور میگویند ؛ و از آن گذشته ، اندکی پیش
بمن گفتند که شما نیز فقط بخاطر این منظور بدیدار من
آمدید بودید .

اورست

آیا دل شما ، در برابر اظهار عشق او سرکشی
نخواهد کرد ؟

هرمیون

که باور میتوانست کرد که پیروس بیوفا نباشد ،
و آتش عشقش برای شعله افروختن مدتی چنین دراز درنگ
کرده باشد ، و وی فقط وقتی بسوی من باز گردد که
من درشرف ترک او باشم ؟ من نیز میخواهم همچون شما
براین عقیده باشم که وی از یونانیان بیمناک است و
بیش از آنکه بدنبال علاقه قلبی خود رود از مصلحت
خویش پیروی میکند . کاش دیدگان مرا بر روی روح
شما اثری بیش ازین بود .

اورست

نه ، خانم ! وی شما را واقعا دوست دارد ، و مرا
دیگر درین باره تردیدی نیست . مگر دیدگان شما هر آنچه
را که میخواهند بکنند ، نمیکنند ؟ و بیگمان شما را سر

آن نبوده است که اورا ناخوشایند باشید . هرمیون

ولی ، خدایگانا ، من چه میتوانم کرد ؟ درباره وفاداری من ، پیشایش با او پیمان بسته‌اند . آیا من میتوانم چیزی را که او از من دریافت نداشته از وی بزور بستانم ؟ سرنوشت یک شاهزاده خانم را عشق تعیین نمیکند : و برای ما افتخار فرمانبرداری تنها چیزیست که باقی نهاده‌اند . با این وصف ، من در شرف عزیمت بودم ، و شما خود توانستید ببینید که من تا چهاندازه از وظیفه خودرا بخاطر شما سست گرفتم .

اورست

شما چه نیکو براین امر واقف بودید ... اما ، خانم ، هر کسی آنچنانکه میخواهد اختیار دل خویش را دارد ، و دل شما نیز از آن شما بود . من امیدها داشتم ، ولی شما عاقبت این دل را دادید و بی‌آنکه مرا بدزدی واداشته باشید . در عین حال من شما را بسیار کمتر از طالع خویش متهم میکنم . برای چه با شکوه‌های خود شما را خسته کنم و بیازارم ؟ اقرار میکنم که وظیفه شما چنین است ، و وظیفه من نیز اینست که شمارا از ادامه این گفتگوی تلغیت برها نمایم .

صحنه سوم هرمیون ، کلثون

هرمیون

کلثون ، آیا بعضی چنین سست و زودگذر را انتظار داشتی ؟

کلئون

دردی که خاموش میماند، هراس‌انگیزتر است.
دل من بحال او میسوزد، مخصوصاً ازین بابت که خود
آن ضربتی را که مایه شکست او شده بخویش وارد
آورده است. حساب کنید که از چه وقت مقدمات
زنashوئی شما فراهم میشده، ولی پیروس فقط بعد از آنکه
وی سخن گفته، نظر قطعی خود را اعلام داشته است.

هرمیون

گمان داری که پیروس میترسد؟ ولی از چه
بترسد؟ از مردمی که ده سال تمام در برابر هکتور
گریخته و صدبار در هراس ناشی از غیبت آشیل به
کشتی‌های شعلهور خویش پناه جستند، و اگر پشتیبانی
پسر آشیل نبود، تاکنون نیز همچنان هلن را از تروائیهای
کیفر نایافته مطالبه میکردند؟ نه، کلئون، وی دشمن
خویش نیست، بلکه هر آنچه را که میکند بمیل خود
میکند، و اگر با من زناشوئی میکند بخاطر آنست که
دوستم دارد. بگذار اورست هرقدر میخواهد مرا مایه
رنج و درد خویش شمارد: آیا ما موضوعی جز اشکریزی
او برای گفتگو نداریم؟

پیروس بهما بازمیگردد. کلئون عزیز، آیا
احساس میکنی که هرمیون بچه اندازه خوشبخت و
ذوق‌زده است؟ میدانی که پیروس کیست؟ آیا گفته‌های
که پیروزیهای جنگی او را برایت شماره کنند؟ ... اما
کیست که آنها را شمارش تواند کرد؟ وی دلاوری است
که همه‌جا پیروزی بدنبالش روان است، جذاب است،

وفادار ، و هیچ چیز از اسباب بزرگی کم ندارد . فکر
کن که

كلثون

خود را آرام نشان دهید . رقیب شما گربان
بسوی شما می‌آید تا بیگمان خویش را بپای شما افکند و
رنج و دردش را باشما درمیان گذارد .

هرمیون

خدایا ! چرا نمیتوانم بفراغ بال دل خویش را
بدست شادی سپارم ؟ از اینجا بیرون برویم . آخر باو
چه بگوییم ؟

صحنه چهارم - آندروملاک ، هرمیون ، کلثون ، سفیز

آندروملاک

خانم ، بکجا میگریزید ؟ آیا دیدگان شما را
باندازه کافی خوشایند نیست که بیوه هکتور را در پای
خویش گربان بینید ؟ من بدینجا نیامدهام تا با اشکهای
خویش حسادت خودرا از بابت دلی که تسليم جاذبه
شما شده است ابراز دارم . دریغاکه تنها دلی را که
مايه شادی دیدگان من بود دیدم که با دستی ستمگر
سوراخ شد . شعله درونی مرا پیش ازین هکتور برافروخت ،
و این شعله همراه او در درون گور خانه گرفت .
اما برای من پسری مانده است و شما خود ،
خانم ، روزی خواهید دانست که عشق ما برای فرزندمان
تا بچه حد است ! اما هرگز نخواهید دانست ، و لااقل
آرزو دارم که چنین باشد ، که همیں عشق ما را بچه

پریشانی کشنده‌ای دچار میکند ، وقتی که میان جمله نعمتهاي دنيا وي تنها دلخوشی بازمانده ما باشد ، و بخواهند که هم او را ازما بگيرند . آنوقت که ترويائیها با خستگی و خشم ناشی از تحمل ده سال سختی ، مادر شما را مورد تهدید قرار داده بودند ، من توانستم اورا در پناه هکتور خویش قرار دهم ، واکنون شما ، همانکار را که من با شوهرم کردم با پیروس میتوانید کرد . از کودکی که پس از مرگ او مانده است چه نگرانی دارند ؟ بگذاريid من اورا در جزیره‌ای نامسکون پنهان کنم . اورا با اطمینان خاطر به پرستاری مادرش سپارند ، و یقین دانند که پسرم در کنار من بجز گریستان چیزی نخواهد آموخت .

هرمیون

رنج درون شما را درمیابم . ولی در این مورد که پدر من اظهار نظر کرده ، وظیفه من مرا بخاموش ماندن فرمان میدهد . این اوست که بعض پیروس را بر میانگیزد . اگر باید دل پیروس را نرم کرد ، کدام کس بهتر از شما چنین تواند کرد ؟ شما مدتی کافی حکم‌فرمای دل او بوده‌اید . اکنون نیز اورا باعلام تصمیم درین باره وادارید . من از جانب خود بدین امر رضا میدهم .

صحنه پنجم - آندروماك ، سفیز

آندروماك

این زن سنگدل ، مضایقه را با چه بی‌اعتنائی درآمیخته است . اگر من بجای شما بودم ، پند او را

میپنیرفتم و پیروس را ملاقات میکردم . یک نگاه شما
کافی است که هرمیون و یونان را سرافکنده کند . ولی ،
این خود اوست که بجستجوی شما میآید .

صحنه ششم - پیروس ، آندروماک ، فنیکس ، سفیز

پیروس (به فنیکس)

پس شاهزاده خانم کجاست ؟ مگر بمن نگفته بودی
که او درین جاست ؟

آندروماک (به سفیز)

قدرت نگاه مرا میبینی ؟

پیروس

فنیکس ، حرف او چیست ؟

آندروماک

دربیگا که دیگر مرا پناهی نمانده است .

فنیکس

خدایگانا ، بیائید بجستجوی هرمیون بروم .

سفیز

منتظر چه هستید ؟ دست از این سکوت لجوچانه
بردارید .

آندروماک

او پسرم را بیونانیان وعده داده .

سفیز

ولی هنوز که اورا بدانان نداده است .

آندروماک

نه ، نه ، گریه وزاری من سودی ندارد ، زیرا
که بمرگ او تصمیم گرفته شده است .

پیروس

لااقل سر بر نمیگرداند تا نگاهی هم بما افکند .

چه غروری !

آندروماک

من ازین راه خشم اوراییشتر بر میانگیزم . بیرون

رویم .

پیروس

بر رویم ، و پسر هکتور را بیونانیان سپاریم .

آندروماک

خدایگان ! بایستید ! میخواهید چه کنید ؟ اگر پسر را تسلیم میکنید ، مادر را نیز تسلیم آنان کنید . بیش ازین بارها برای من سوگند دوستی خورید . ای خدایان ! چگونه میتوانم لااقل حس ترحم شما را برانگیزم ؟ آیا مرا چنان محکوم کرده‌اید که امیدبخشنیز نیز نمیتوانم داشت ؟

پیروس

فنیکس بشما خواهد گفت که من درین باره قول قطعی داده‌ام .

آندروماک

شما که حاضر بودید بخاطر من با خطرات گوناگون پنجه درافکنید !

پیروس

در آنوقت من کور بودم ، و حالا دیدگانم گشوده شده‌اند . ممکن بود اظهار تمایل شما مرا به نجات او وادارد ، ولی شما چنین چیزی را تقاضا نکردید .

حالا دیگر کار از کار گذشته است.

آندروماد

خدا یک‌گانا ، شما باندازه کافی آههای را که با بیم ناپذیر فته ماندن در آمیخته بود میدیدید و میشنیدید. این بازمانده مناعتی نابخردانه را بریادگار جاه وجلالی پر افتخار بیخشید . خودتان میدانید که اگر پای شمادر میان نبود ، آندروماد هرگز حاضر به پای بوسی کسی نمیشد .

پیروس

نه ، شما از من متنفرید ، و در ته دل میترسید که خودرا بنحوی در مقابل عشق من مدیون شمارید . حتی همین پسر را ، همین پسر را که چنین مورد علاقه شماست ، اگر بدست من نجات یافته بود ، کمتر ازین دوست میداشتید . عليه من کینه و نفرت را با هم در آمیخته اید : و شما یک تن ، بیش از مجموع یونانیان بمن بعض دارید . بنابراین با فراغ بال ازین خشم و کین بزرگوارانه خود بهره‌مند شوید . فنیکس ، بیا برویم .

آندروماد

در این صورت من نیز میروم تابه شوهرم پیوندم .

سفیز

خانم ...

آندروماد

میخواهی بیش ازین بدو چه بگویم ؟ خیال میکنی خودش خبر از آن ندارد که وی مایه تمام دردها

و رنجهای من است؟ آقا، بیینید که مرا ناگزیر بقبول
 چه وضعی کرده‌اید. من بچشم خود پدرم را مرده و برج
 وبارویاها یمان را غرق در آتش دیدم. دیدم که رشته
 زندگانی جمله کسان خاندان مرا بریدند و تن خونین
 شوهرم را بر روی خاک کشیدند، و فقط پرسش با من
 ماند تا اورا در زنجیر کشند. ولی مهر مادری نسبت بپرسش
 چه‌ها نمیتواند کرد، لاجرم زنده ماندم و هنوز هم در
 خدمت اویم. ازین نیز فراتر رفتم، وباری چند خویش را
 از آن تسلی دادم که سرنوشت تبعید‌گاه‌هم را در اینجا خواسته
 است و نه در جای دیگر، و پسر این همه شاهان، در عین
 تیره روزی خود نیکبخت است ازینکه بندگی اجباری او،
 در زیر فرمان شما میگذرد. گمان داشتم که زندان او،
 پناهگاه او خواهد شد. پیش ازین، پریام پس از تسلیم
 خود، مورد احترام اشیل قرار گرفت، و من از پسر اشیل
 حتی ازین نیز فروتنر توقع بزرگواری داشتم. هکتور
 عزیز، این زودباوری مرا بر من بخشای، زیرا که من دشمن
 ترا قادر بارتکاب جنایتی نمیدانستم، چندانکه علیرغم خود
 او، بزرگوارش شمرده بودم. اه. کاش لااقل این اندازه
 بزرگوار بود که ما را در آن گوری که من برای تو ساختم
 در کنار تو مینهاد تا کینه من و تیره روزی ما را در همینجا
 پایان دهد و اجسادی را که برای یکدیگر چنین عزیزند
 از هم جدا نکند!

پیروس

فنیکس، بیرون برو و منتظر من باش.

صحنه هفتم - پیروس ، آندروماک ، سفیر

پیروس (در دنبال سخن خود)

خانم . برجای بمانید . هنوز هم ممکن است این پسری که برایش گریانید بشما باز داده شود . آری ، احساس میکنم که با واداشتن شما به اشکریزی علیه خود سلاح بدست شما میدهم . هنگامی که بدینجا میآمدم گمان داشتم که کینه‌ای بیشتر همراه خود آورده‌ام . اما ، خانم ، لااقل نظری بجانب من افکنید و بینید که آیا راستی نگاه من نگاه قاضی سختگیر یا دشمنی است که در پی جلب عناد شماست ؟ برای چه مرا و امیدارید که خلاف مصلحت شما کاری کنم ؟ بخاطر پرستان ، بیائید تا دست از کینه تو زی بهم برداریم میبینید که سرانجام این منم که شما را دعوت بنجات او میکنم . ولی آیا باید که من آه کشان حفظ زندگانی او را از شما تقاضا کنم ؟ باید من باشم که بخاطر او ، پای شما را ببوسم ؟ برای آخرین بار میگویم : او را و خودتان را نجات دهید . خود میدانم که بخاطر شما چه پیمانی را میگسلم و چه اندازه کینه را برای خوبیش می‌خرم ، زیرا که از این راه هر میون را بازمیفرستم و براو بجای اینکه تاج شاهی دهم ، داغ رسوانی جاودانی میزنم . شما را بدان معبدی میبرم که هم‌اکنون در آن مقدمات زناشوئی اورا فراهم می‌ورند ، و آن حلقه‌ای را بر شما مینه姆 که برای سراو آماده شده بود . اما این پیشنهاد من ، خانم ، هدیه‌ای نیست که آنرا باسیکسری تلقی کنید : زیرا صریحاً میگویم که یا باید تن بنابودی دهید و یا شریک پادشاهی من شوید . دل من ، که از تحمل یکسال حق ناشناسی

شما قاب و توان از کف داده است ، بیش ازین تن به بی -
تکلیفی نمیتواند داد . ترس و تهدید واستغاثه از جانب من
مدتی درازتر از آنچه باید بطول انجامیده است . اگر شما
را از کف بدhem خواهم مرد ، اما اگر درانتظار بمانم باز
خواهم مرد . شما را دراینجا میگذارم تا خوب درین باره
بیندیشید . سپس بازخواهم آمد تا شما را همراه خود به
معبدی ببرم که پستان در آنجا منتظر من خواهد بود ، و
آنجا مرا رام یا خشمگین ، آماده آن خواهید یافت که یا
تاج بر سر شما نهم و یا اورا در برابر تان بدهست مرگ سپارم .

صحنه هشتم - آندروماک - سفیز

سفیز

بsuma گفته بودم که علیرغم یونان زمین ، شما هنوز
فرمانروای سرنوشت خویش خواهید بود .

آندروماک

دریغا ، که از سخنان توچه نتیجه‌ای حاصل آمد !
برای من راهی نمانده است بجز آنکه پسرم را بمرگ
محکوم کنم .

سفیز

خانم ، شما باندازه کافی بشوهر تان وفاداری نشان
داده اید : و تقوائی بیش ازین ، ممکن است شما را به گناهی
نابخشودنی وادارد . بیگمان شوهر تان خود در چنین موقعی
شما را با برآز ملایمت میخواند .

آندروماک

چطور ؟ توقع داری که من پیروس را بجانشینی
او بر گزینم ؟

سفیز

صلاح پسر او، که یونانیانش بزور از شما میر باشد،
چنین است . وانگهی ، آیا واقعاً فکر میکنید که روح او
ازین بابت شرمگین شود ، و وی بادیده متنفر به پادشاهی
پیروزمند بنگرد که شما را دوباره تا مقام نیاکاتان بالا
میبرد و بخاطر شما پایی بر سر دشمنان پیروز و خشمگین تان
مینهند و دیگر یاد از آن نمیکنند که آشیل پدرش بوده است،
و کلیه هنرنماییهای جنگی خود را ازین راه منکر میشود
و آنها را بی اثر میکند ؟

آندروماک

اگر او دیگر بدین ها نمیاندیشید ، آیا من نیز باید
این جمله را فراموش کنم ؟ باید هکتور را که حتی از
تشییع جنازه‌ای محروم ماند و جسدش بی‌کتمانی مراسم
احترامی بدور حصارهای ما بر زمین کشانیده شد از یاد
بیرم ؟ از یاد بیرم که چسان پدرش در پیش پای من برخاک
افتاد و محرا بی را که همچنان در بازو گرفته بود از خون
خویش رنگین کرد ؟ سفیز ، بدان شب شوم که برای سراسر
افراد ملت ، شبی پایان ناپذیر بود بیندیش و پیروس را در
نظر آر که با دیدگان فروزان در پرتو شعله های آتشی کد
از کاخهای ما سرمیکشید وارد قصر شد واژروی اجساد
جمله برادران من راهی برای خود جست تا بادستهای
خون آلود خویش آتش کشتار را فروزانتر سازد ؟ بد
فریاد های فاتحین و فریاد های محتضرین بیندیش که یا
در درون شعله ها خفه میشدند و یا در زیر تیغ جان می-
سپردند ، و در میان این صحنه فجیع ، آندروماک سر گشته

را در نظر مجسم کن : این بود خاطره اولین برخورد من با پیروس ، واين بود آن هنر نمائی که وی از بابت آن مفتخر آمد ، وبالاخره اينست شوهری که تو بمن میخواهی داد . نه ! من شريک جرائم او نخواهم شد ، بگذار که اگر مایل باشد ، من و پسرم را آخرین قربانیان خود کند ، زیرا که در غير اين صورت همه خشم و كين من سردر فرمان او خواهند نهاد .

سفيز

بسیار خوب ، پس برویم و شاهد مرگ پستان باشیم . برای اینکار فقط انتظار حضور شما را دارند . خانم ، چرا میلرزید ؟

آندر و ماک

اه ! چه خاطره ایرا در دل من برانگیختی ! چطور ، سفیز ، میگوئی بروم و مرگ این پسر را که تصویر مجسم هکتور و تنها مایه شادی من است ببینم ؟ مرگ این پسری را ببینم که وی بعنوان وثیقه عشق خویش برای من گذاشت ؟ دریغا ، خوب بیاددارم که در آن روز که دلاوری ، او ، ویرا بجستجوی آشیل یعنی بجستجوی مرگ برانگیخت ، وی پرسش را بتزد خود خواست و او را در آغوش گرفت و در حالیکه اشک از دیدگان من میسترد گفت : همسر عزیزم ، نمیدانم که سرنوشت درین پیکار برای من چه خواسته است ، بهر حال پسرم را بعنوان وثیقه علاقه خودم برای تو میگذارم تا اگر مرا از دست دهد ، در وجود تو بازم جوید . اگر یاد زناشوئی ما برایت گواهی باشد ، به پرسن شان بده که تا بچه حد پدرش را عزیز

میداشتی . واکنون آیا میتوانم خونی چنین گرانها را
برزمین ریخته ببینم ، بگذارم که خاندانی بزرگ با مرگ
او یکسره از میان برود ؟ آیا میباید که گناه من ، اورا
بنابودی کشاند ؟ ای شاه ستمگر ، اگر من بتو کینه میورزم ،
آیا کفاره گناه من با اوست ؟ مگر وی هرگز از بابت مرگ
جمله کسان خود ترا نکوهشی کرده است ؟ مگر دربراير
تو ، از مصیبتهايی که خود احساس نمیکند ، زبان بشکایت
گشوده است ؟ با این همه ، پسرم ، اگر من آن خنجری را
که این سنگدل بر بالای سرت نگاه داشته از حرکت بازندارم ،
تو خواهی مرد . مرا امکان آن هست که این خنجر را دور
کنم ، و درین صورت آیا باز باید ترا بدست آن سپارم ؟
نند ، تو نخواهی مرد ، زیرا که مرا یارای چنین تصویری
نیست . بجستجوی پیروس رویم . اما نه ، سفیز عزیز ، تو
از جانب من بدیدن او رو .

سفیز

چه باید بگویم ؟

آندروماک

بدو بگوی که عشق من به پسرم بسیار زیاد است ...
راستی آیا عقیده داری که وی در دل خود واقعاً تصمیم
بمرگ او گرفته باشد ؟ مگر ممکن است عشق ، او را تا
بدین درجهٔ وحشیگری برساند ؟

سفیز

خانم ، دمی دیگر وی بدینجا بازخواهند گشت .

آندروماک

خوب ، برو و بدو اطمینان بخش که ...

سفیز

که علاقه شما نصیب اوست ؟

آندروماد

مگر این علاقه هنوز در اختیار من است که آنرا
بدو و عده دهم ؟ دریغا ، ای تن خاک شده شوهر من ، ای
تروائیان ، ای پدرم ! پسر جان ، ببین که حفظ زندگانی تو
برای مادرت چه گران تمام میشود ! برویم .

سفیز

کجا ، خانم ؟ چه تصمیم دارید ؟

آندروماد

برویم و در روی گور شوهرم ، درین باره با او
مشورت کنیم .



پردهٔ چهارم
صحنَه اول - آفردوهالک - سفیر
سفیر

خانم، برای من شک نیست که شوهرشما، هکتور،
اندیشه این فداکاری را در روح شما برانگیخته است، و
میخواهد که ازین راه از پرتو وجود این فرخنده فرزندی
که وی شما را بحفظ او وامیدارد، ترووا دوباره برپای
خیزد. پیروس در این باره با شما پیمان بسته است و شما
خود پیمان اورا شنیدید: وی فقط در انتظار شنیدن کلمه‌ای
از زبان شماست تا پستان را بشما بازدهد. بصدق عواطف
او اعتقاد داشته باشد، زیرا که وی بامید اطمینانی از جانب
دل شما، پدر و متحدین خویش را نثار شما کرده، و شما را
بر خود و بر ملت خویش حاکم ساخته است. آیا اینست آن
فاتحی که سزاوار این همه کینه توزی است؟ وی هم‌اکنون

با آنکه سر اپای وجودش آکنده از خشم و کینی بجا نسبت بیونانیان است ، همان اندازه به سرنوشت پرسشما علاقمندی نشان میدهد که شما خود نشان میدهید : قبلاشور و شرآنان را پیش‌بینی کرده و گارد محافظ خود را براو گماشته است ، و برای اینکه ویرا در معرض خطر نگذارد ، خود بیاحتیاطانه بنزد او رفته است . ولی اکنون همه چیز در معبد آماده شده ، و شما نیز قول مقتضی داده‌اید .

آندروماک

آری ، بدانجا میروم ، اما پیش از آن ، بدیدار

پسرم رویم .

سفیز

خانم ، این شتاب برای چیست ؟ کافی است که ازین پس هیچوقت دیدار او را از شما مضایقه ندارند . بزوی خواهید توانست اورا مشمول محبت‌های فراوان خود کنید ، زیرا که دیگر حساب بوشهای شما را نگاه نخواهند داشت . چه لذت‌بخش است پروراندن و بزرگ کردن کودکی ، نه بعنوان بنده‌ای برای خدمت صاحب اختیار خود ، بلکه تا این همه شاهان گنشته را در وجود او دوباره زنده بینند .

آندروماک

سفیز ، برویم تا من او را برای آخرین بار ببینم .

سفیز

چه میگوئید ؟ اوه ای خدایان !

آندروماک

سفیز عزیزم ، دل من با تو رازپوشی نمیتواند

کرد . من در بد بختی خود صمیمیت و وفای ترا بچشم دیدم ، اما گمان برده بودم که تو نیز مرا بهتر ازین شناختهای . چطور فکر کردی که آندروماک بتوازن دیووفائی کند و بد شوهری که خود را در قالب او زنده می پندارد خیانت ورزد ؛ چگونه گمان برده که من بتوانم درد این همه مردگان را تازه کنم و بخاطر تأمین آرامش خویش آرامش آنان را برهم زنم ؟ آیا اینست آن وفاداری که درباره آن با مردء او اینهمه پیمان بستم ؟ اما پرسش در خطر مرگ است ، و میباید که از وی دفاع کنم . پیروس اعلام داشته است که در صورت زناشوئی با من پشتیبان او خواهد بود ، واين کافی است ، زیرا که میل دارم بسخن او اعتماد داشته باشم . من پیروس را چنانکه هست میشناسم : تندخو ، اما یکرنگ است ، و بیش از آنچه با جراحت قول داده عمل خواهد کرد . درباره خشم و کین یونانیان نیز آسوده خاطرم ، زیرا کینه آنان پسر هکتور را صاحب پدری خواهد کرد . بنابراین ، اکنون که باید خویش را قربانی کنم ، بازمانده زندگانی خود را در اختیار پیروس میگذارم ، و در پای محراب با او پیمان زناشوئی میبنندم ، و در همان حال ویرا با گروه هائی جاودانی با پسرم پیوند میدهم . اما ، پس از آن بیدرنگ دست من ، که تنها برای خودم نامیمون خواهد بود بازمانده رشته زندگانی مرا خواهد گست ، و با حفظ پاکدامانی من ، ازین راه وام مرا به پیروس ، به پسرم ، به شوهرم و به خودم ادا خواهد کرد . اینست نقشهای که من برای حفظ عشق خویش دارم ، و اینست آنچه شوهر من خود از من خواسته است . من بtentهای

به هکتور و نیاکان خویش خواهم پیوست ، و این بر تست ،
سفیز ، که دیدگان مرا پس از مرگ فرو بندی .

سفیز

اه ! توقع آن مدارید که من بتوانم بعد از شما
زنده بمانم ...

آندروماک

نه ، نه ، سفیز . من با صرار از تو میخواهم که درین
راه بدنبال من نیائی ، زیرا که تنها گنجینه خویش را بدست
تو سپرده ام . اگر تا کنون برای من زنده بودی ، ازین پس
برای پسر هکتور زنده باش . بیندیش که با این امانتداری
و از راه حفظ این مایه امید تروائیان ، بقای تو برای چد
اندازه شاهان ضرور است . نگران پیروس باش ، و او را
پیوسته بحفظ پیمان خویش وادر ، و اگر ضرورت افتاد ،
حاضرم که از من با او سخن گوئی . ارزش پیوند زناشوئی
را که با او بسته ام بوى بفهمان ، و بدو بگوی که من پیش
از مرگ همسر قانونی او شده ام ، و وى باید همه رنجشهاي
پیشین خویش را فراموش کند ، زیرا که من با واگذاشتن
پسرم بدو ، نشان داده ام که برایش ارزش بسیار قائلم .
قهرمانان خاندان پسرم را بدو بشناسان و تا آنجا که توانی
او را بدنبال آنان بر . بدو بگوی که نام آوری ایشان حاصل
چه دلاریها بوده ، و پیش از آن که بگوئی آنان که بوده اند ،
بگوی که چه کردند . هر روز از فضائل پدرش با او
سخن بگوی ، و گاه نیز یادی از مادرش بمبیان آر . اما
سفیز ، مبادا که او را هوای انتقامجوئی در سرآید ، زیرا
که ما آقائی برای او گذاشته ایم ، و باید که وی جانب اورا

نگاه دارد . کاری کن که از نیاکانش خاطره‌ای معتدل نگاه دارد : وی از خون هکتور است ، اما بازمانده این خون نیز هست ، وبخاطر همین بازمانده است که من ، در یکروز ، هم خون خویش وهم کینه وهم عشقم را فدا کرده‌ام .

سفیز

افسوس !

آندروماك

اگر در آشتفتگی خود امکان جلوگیری از فرو ریختن اشکهای خودرا در خویش نمی‌بینی ، درین صورت بدبال من می‌باشد . اکنون کسی بدینجا می‌آید . سفیز ، اشکهایت را پنهان کن ، و بیاد داشته باش که سرنوشت آندروماك بوفادری تو سپرده است . هرمیون است که می‌آید . زودتر برویم واز تندی او بگریزیم .

صحنه دوم - هرمیون - گلئون

گلئون

نه ، من این خاموشی شمارا نمیتوانم ستود . خانم ، شما لب از گفتار بربرسته‌اید ؟ ولی چسان ممکن است که چنین بی‌اعتنائی سنگدلانه‌ای ، اندیشه شمارا دچار کمترین تشویشی نکرده باشد ؟ شما که تنها بشنیدن نام آندروماك از خشم بلرژه می‌آمدید ، و حتی نگاهی را از جانب پیروس بدوجز بانو میدی قبول نمیتوانستید کرد ، اکنون ضربتی چنین گران را با تسلیم و رضا گردن مینهید ؟ امروز او با اوی زناشوئی می‌کند ، و همراه با تاج شاهی خویش ، پیمان وفائی را که اندکی پیش شما خود از او شنیدید ، بدوجز

میسپارد، وبا این وصف، شما در برابر امری چنین ناگوار
خاموش مانده و زحمت دهان گشودن و شکوه کردن از
اورا بخوبیش نداده‌اید. اه، خانم، چقدر من از آرامشی
چنین شوم هیترسم، وچه بهتر بود که ...

هر میون

آخر الامر، حاضری اورست را بدینجا بیاوری؟
کلثون

خانم، خودش هم اکنون بدینجانب می‌آید، و خود
میتوانید فهمید که تا چند لحظه دیگر سر در پای شما
خواهد نهاد، زیرا که وی همیشه آماده آنست که بی‌توقع
مزدی، شمارا خدمت کند، و دیدگان شما نیز بیش از حد
یقین دارند که خوشایند اویند. ولی این خود اوست که
می‌آید.

صحنه سوم - اورست، هریسون، کلثون

اورست

اه. خانم آیا ممکن است برای یکبار، اورست با
طلب دیدار شما، فرمان شمارا گردن نهاده باشد؟ آیا مرا
با امیدی دروغین دلخوش نکرده‌اند، و واقعاً شما باید که
خواستار حضور من بوده‌اید؟ آیا میتوانم قبول کنم که
دیدگان شما آخر سلاح را کنار نهاده‌اند، و مایلند ...

هریسون

خدایگانا! میخواهم بدانم که مرا دوست دارید
یا نه؟

اورست

دوستتان دارم یانه؟ ای خدایان! اگر پیمانهای من،

سو گندهای من ، فرار من ، باز گشت من ، خوش آمد های من ، دشنامگوئیهای من ، نومیدی من ، دیدگان همیشه اشک آلوده مرا باور نمیدارید ، پس کدام گواهان را باور میتوانید داشت ؟

هر میون

انتقام مرا بستانید ، درین صورت همه را باور میکنم .

اورست

بسیار خوب ، خانم ، خانم ، یکبار دیگر آتش خشم یونان زمین را بر افروزیم و با زور بازوی من و نام شما ، ماجراهی هلن و آگا ممنون را تجدید کنیم . شور بختی تروا را نصیب این سرزمین سازیم و کاری کنیم که از ما نیز چون از پدرانمان یاد کنند . من آماده ام . بیایید تارو براه نهیم .

هر میون

ند ، در همین جا بمانیم ، زیرا نمیخواهم چنین داغ ننگی را با خود اینقدر دور برم . عجبا ! میخواهید بر گستاخی دشمنان خویش صحه گذارم و بجائی دگر روم تا در انتظار انتقام جوئی طولانی نشینم ؟ و تازه ، سرنوشت خویش را به حاصل زور آزمائیهای میدان پیکار سپارم که شاید سرانجام انتقام مرا نتوانند ستاند ؟ میل من اینست که بهنگام عزیتم از اینجا ، سراسر «اپیر» را گریان بینم . اگر حاضرید انتقام مرا بستانید ، اینکار را هم اکنون کنید ، و گرنه هر درنگی را که درین باره روا دارید ، مضایقه های تلقی خواهم کرد . هم اکنون بجانب معبد شتابید ، و آن کس را که میگوییم ، از پای درآورید .

اورست

که را ؟

هرمیون

پیروس را .

اورست

پیروس ، خانم ؟

هرمیون

چطور ؟ کینه شما سست شده ؟ اوه ، بشتایید ، و
بدانید که دوباره شمارا فرا نخواهم خواند . سخن از
حقوقی که من میخواهم فراموشان کنم بمیان نیاورید ؛
وبهرحال این برshima نیست که سعی در توجیه کارهای او
کنید .

اورست

من اورا بیخشم ؟ آه ، خانم ، نکوئیهای شما ،
گناهان اورا بیش از آن برای من سنگین کرده‌اند که قابل
بخشن . باشد . من نیز حاضرم که انتقام خودمان را از او
بستانیم ، اما این کار را از راههایی دگر کنیم . دشمنان او
باشیم ، نه قاتلین او . تباہی اورا از طریقی شایسته‌تر
تحصیل کنیم . چطور ؟ میگوئید من بجای پاسخ او ،
سرش را برای یونانیان ببرم ؟ آیا من برای آن مأمور
حفظ منافع کشور شده‌ام که این مأموریت را با یک آدمکشی
بانجام رسانم ؟ شمارا بخدایان سوگند که اجازه دهید درین
کشمکش یونان زمین آشکارا پای بمیدان گذارد و وی را
در زیربار کینه عمومی بدست مرگ سپارد . بیاد داشته
باشید که وی پادشاه است ، وسری تاجدار ...

هریسون

برایتان کافی نیست که من اورا محاکوم بمرگ
کرده باشم ؟ کافی نیست با توهینی که به حیثیت من وارد
آمده ، خواهان آن باشم که وی فقط بخاطر این توهین
قربانی شود ؟ که وصل هرمیون پاداش سرکوبی یک شاه
ستمگر باشد ؟ که بدو کینه ورزم ، همچنانکه روزی
دوستش داشتم ؟ پنهان نمیکنم که این نمک ناشناس
روزگاری توانسته بود محبوب من باشد ، درین باره عشق
من بود که چنین خواسته بود یا میل پدرم ؟ فرق نمیکند .
بهرحال بدانید که چنین بود ، و با وجود آنکه جمله ،
امیدهای من درین مورد اکنون بنومندی بدل شده‌اند و
با آنکه گناه وی نفرتی بجاده من پدید آورده است ، باز
تا وقتی که وی زنده باشد ، از آن بترسید که از خطایش
در گذرم . تا بهنگامی که اورا بدست مرگ نسپرده باشد
به استواری خشم و کین من یقین مدارید ، زیرا که
اگر وی هم امروز نمیرد ، شاید که فردا دوباره دوستش
داشته باشم .

اورست

درینصورت باید اورا از میان برد ، ومانع از آن
شد که از نو مورد لطف شما قرار گیرد ؛ باید ... ولی
راستی باید چه کنم ؟ چگونه میتوانم بهمین فوریت خشم و
کین شمارا ارضاء کنم ؟ از چه راه میتوانم بوی ضربتزنم
واز پایش درآورم ؟ هنوز درست پا بهاپیر نگذاشتم که
میخواهید بادست خود یک امپراتوری را واژگون کنم .
میخواهید که پادشاهی بمیرد ، وبرای اعمال چنین کیفری ،

یک لحظه بیشتر مهلت نمیدهدید . درین صورت باید که من اورا در برابر چشم همه افرادش از پای درآورم ! بگذارید قربانی خویش را بجانب قربانگاه ببرم ، دیگرساز اجرای آنچه خواسته‌اید بر نمیتابم ، و فقط میخواهم بجایی که باید وی در آن بقتل رسد بروم و آنجارا ببینم . همین امشب خواسته شمارا بکار میبینم و همین امشب بدو حمله میبرم .

هرمیون

ولی وی همین امروز با آندروماك زناشوئی میکند ، وهم اکنون سراپرده این زفافرا در معبد بر افراشته‌اند . آبروی من پیش همه ریخته و جنایت او بصورت تحقق درآمده است . بالاخره منتظر چهاید ؟ وی سر خویش را بتیغ شما عرضه داشته ، و بی پاسدار و نگهبانی روانه این بزم شده ، زیرا که تمام نفرات گارد خود را پیرامون پسر « هکتور » پیاسداری گماشته است . بدین ترتیب وی دست بسته در اختیار آن بازوئی است که قصد ستاندن انتقام مرا داشته باشد . آیا میخواهید علی رغم خود او ، همت بحفظ زندگانی وی گمارید ؟ همراه بایونانیان خود ، همه آن کسانرا که از من پیروی کرده‌اند مسلح کنید ؛ یاران خویش را به شورش خوانید ، یاران من نیز در اختیار شمایند . وی بمن خیانت میکند و شمارا میفریبد و بما هردو بادیده تحریر مینگرد . اما ، هم اکنون کینه ایشان باکین من برابر است ، و بنشواری وجود شوهر یک تروائی را تحمل میتواند کرد . سخن بگوئید : دشمن من از دست شما نمیتواند جست ، یا بهتر بگویم ، فقط باید اینان را در ضربت زدن آزاد گذاشت . یا خشم و شوری چنین

مشروع را راهنما شوید یا بدنبال آن روید ، و غرق در خون آن جفاکار ، بدینجا بازگردید . بروید و در چنین حالتی ، از جانب دل من اطمینان داشته باشید .

اورست

اما ، خانم ، فکر کنید که ...

هایسون

اه آقا ، این گفتگو فرون از حد بدرازا کشیده است . این همه استدلال از جانب شما برای من توهینی است من خواستم که وسیله جلب علاقه خویش را بست شما دهم و اورست را خرسند کنم . ولی حالا خوب می بینم که اورست مایل است همیشه‌شاکی باشد ، و هرگز شایستگی چنین علاقدای را کسب نکند . بروید ، وازین پس درجای دگر لاف از پایمردی خویش زنید ، و مرا بگذارید که در اینجا خود به انتقام‌جوئی خویش همت گمارم . من در مناعت خویش ازین همه نیکخواهی آمیخته بازبونی که در مورد شما نشان دادم شرمنده‌ام و این همه مضائقه دیدن ، از طاقت یک روز من بسیار زیادتر است . هم‌اکنون من خود به معبدی که مقدمات زناشوئی آنان در آن فراهم می‌شود ، و شما را یارای رفتن بدانجا و شایستگی تحصیل محبت من نیست می‌روم . در آنجا راهی خواهم یافت که بکنار دشمن خود روم و آن دلی را که نتوانستم از آن خود کنم ، سوراخ کنم و آنگاه با دستان خوین خویش بخود نیز ضربتی کشنده زنم و علی‌رغم او ، سرنوشت او و خویش را درهم آمیزم . با همه حق شناسی وی ، مرا بسیار گوارا اتر خواهد بود که با او بمیرم تا باشما زنده باشم .

اورست

نه ، خانم ، من شمارا ازین لذت شوم محروم
خواهم داشت ، زیرا که وی فقط با دست اورست خواهد
مرد . دشمنان شما بدست من در پیشگاه شما قربانی خواهند
شد ، و آنگاه شما ، اگر مایل باشید ، کرده مرا تلافی
خواهید کرد .

هرمیون

بروید . سرنوشت خویش را بمن واگذارید و همه
کشتهای خود را فرمان دهید که برای فرار ما آماده
باشند .

صحنه چهارم - هرمیون ، کلئون کلئون

خانم ! شما باعث نابودی خود میشوید ، فکر کنید
که ...

هرمیون

چه مایه نابودی خودم شوم و چه نشوم ، بهر حال
جز انتقام بھیچ نمیاندیشم . حتی ، با وجود قولی که وی
بمن داده ، نمیدانم که تا چه حد میتوانم درین راه بکسانی
غیراز خویش متکی باشم . پیروس در نظر او آنقدر
گناهکار نیست که در نظر من هست ، ولا جرم من ضربتهائی
کاری تر از آنچه او میتواند زد ، بوی خواهم زد . چه لذتی
است که خودم توهینی را که بمن وارد آمده است انتقام
گیرم و بازوی خویش را غرق در خونی که کفاره توهین
است واپس کشم ، ورقيب خودرا از ديدگان محضسر او
پنهان دارم تارنج او و شادی خودرا افرون کرده باشم .

کاش لااقل اورست با مجازات گناه او ، این تأسفرا برای او باقی میگذاشت که قربانی من شده است! هم‌اکنون بسراخ او برو ، و بوی بگو که بدان ناسپاس بفهماند که بخاطر کینه من قربانی میشود ، و نه بخاطر مصالح سیاسی . کلئون عزیز ، شتاب کن ، زیرا که اگر وی بهنگام مرگ نفهمد که این منم اورا میکشم ، انتقام‌جوئی من بیحاصل مانده است .

کلئون

فرمان‌شمارا اطاعت خواهم کرد . اما ، چه‌می‌بینم؟ ای خدایان ! چنین چیزی را که باور میتواند کرد ؟ خانم خود شاه است که بدینجا می‌آید .

هرمیون

اوه ! کلئون من ، بدنبال اورست بشتاب و بدو بگوی که پیش از دیدار دوباره هرمیون ، دست بکاری نزند .

صحنه پنجم - پیروس ، هرمیون ، فنیکس

پیروس

خانم ، منتظر دیدار من نبودید ، و خوب می‌بینم که آمدن من بدینجا گفتگویتان را برهم میزنند . من نیامده‌ام تا دست بتظاهری ناشایسته بزنم و بی‌انصافی خود را در زیر حجاب حق و قانون بپوشانم . همین کافی است که دل من ، با صدای آهسته محکوم کند ، زیرا من از آنچه مورد قبول خودم نیست ، جز سختی جانبداری نمیتوانم کرد . بلی ، خانم ، من با یک زن تروائی زناشوئی میکنم ، و اقرار دارم که درباره آنچه بدو میدهم ، با شما پیمان بسته بودم . اگر کسی دیگر بجای من بود ، شاید بشما

میگفت که پدران ما در رزمگاههای تروا ، بی آگاهی ما ، چنین پیوندی را میان ما استوار کردند ، و بی مشورتی از علاقه قلبی من یا شما ، من و شما بی عشق و علاقهای بهمسری خوانده شدیم . ولی برای من همین تسلیم من کافی است . فرستاد گان من ، زناشوئی با مرا بشما و عده دادند و من ، بی آنکه قصد انکار گفته های آنانرا داشته باشم ، خواستم این وعده هارا تأیید کنم . شما را دیدم که بهمراه آنان به اپیر آمدید ، و با آنکه درخشندگی پیروزمندانه شما برای تسخیر هر دیده و دلی کافی بود ، من بدین اکتفا نکردم و از در پافشاری در ابراز وفاداری بشما برآمدم . شما را چون ملکه ای پذیرفتم ، و تا با مرد میپنداشتم که پیمانهای من جای عشق را در دلم توانند گرفت . اما عاقبت عشق درین کشمکش پیروز شده ، و آندروماک با ضرب شستی دلی را که مورد تنفر اوست از من ربوده است . امروز ، من واو . بجانب معبد میر ویم تا علیرغم خود به عشقی جاوید سوگند یاد کنیم . بعداز اینها که گفتم ، خانم ، حق دارید علیه خیانتکاری که از گناه خود رنج میبرد و با آن همه میخواهد که همچنان خائن بماند ، زبان بدشمام بگشائید . من نه تنها از خشمی چنین بجا رنجشی ندارم ، بلکه شاید ازین راه من نیز باندازه شما تسلی یابم . همه ناسزاهائی را که شایسته است نثار من کنید : من از خاموشی شما میترسم ، نه از دشنامهایتان ، و هر قدر بمن کمتر ناسزا گوئید ، دل من که در پنهان بنفع شما مرابداد خواهی میخواند ، بیشتر ناسزايم خواهد گفت .

هریسون

خداآندگارا ! درین اعتراف بیریای شما ، ازین

خرسندم که لااقل خود در مورد خویش جانب انصاف را نگاه میدارید ، واکنون که قصد گستن رشتہ پیوندی چنین استوار را دارید ، با علم به گناهکاری خود بجانب گناه میروید . ولی ، از همه گذشته ، آیا رواست که سردار فاتحی خودرا تا بعد رعایت قانون اسارت زای حفظ عهد و پیمان تنزل دهد ؟ نه ، نه ، درین میان ریاکاری را سهم فراوانی است ، و شما فقط از آن سبب بدیدار من آمدید که این نکته را وسیله تفاخر خویش قرار دهید . شگفتا که نه عهد و پیمان شما را بر جان نگاه میدارد و نه وظیفه شناسی ! بدنبال یک بانوی یونانی فرستادن و دلداده یک زن تروائی شدن ، مرا ترک گفتن و باز گرفتن و بار دگر روی از دختر هلن بجانب بیوه هکتور گرداندن ، گاه کنیز و گاه شاهزاده خانم را تاج بر سر نهادن ، تروا را قربانی یونانیان کردن و سپس یونان زمین را فدای پسر هکتور ساختن ، این همه کار دلی است که همواره بر خویش فرمانروا است ، و نشان از قهرمانی میدهد که بندۀ ایمان و عقیده‌ای نیست . شاید که برای خوشایند همسر خویش خواسته باشد که القاب دلپسند پیمان شکن و خیانتکار را برای خویش بخرید . میدانم که بدینجا آمده‌اید تا پریدگی رنگ مرا بینید و آنگاه بنزد او روید تا در آغوش وی بدرنج من بخندید . میل قلبی شما اینست که مرمان مرا در دنبال گردونه او گریان بینند . ولی ، آقا ، این همه شانی برای یک روز خیلی زیاد است . مگر بی‌توسل بالقاب عاریتی ، شما را آن عناوین افتخاری که خود دارید بس نیست ؟ پدر سالخورده هکتور را در پای افراد خاندان او که در برابر نظر وی جان می‌سپردند مغلوب کردن واز پای

در آوردن ، تیغ در سینه او فرو بردن و بازمانده خونی را که گذشت عمر حرارتی برای آن نگذاشته بود باز جستن ، تروای سوزان را در جویهای خون غرقه کردن ، پولیگسن را بادست خودتان در برابر چشم جمله یونانیان که ازین کار شما بخشم و نفرت آمده بودند سربزیدن ، از آن کس که این همه بزرگواری ها را کرده است چه چیز مضایقه میتوان داشت ؟

پیروس

خانم ، خودم خوب میدانم که انتقامجوئی هلن
مرا بچه تندر ویها و داشت :

میتوانم از خونی که ریخته ام ترد شما شکوه کنم ،
اما اکنون دیگر آماده ام که گذشته را ازیاد بیرم . آسمان را سپاسگزارم که بی اعتمانی شما مرا به بیگناهی خود درین باره آگاه ساخته است . اکنون در میبایم که دل من که بسیار آسان آماده رنج دادن خود بود میبایست شما را بهتر شناخته و خود را نیز بهتر آزموده باشد . پشیمانی من برای شما ناسزائی کشنه بود ، زیرا که تا کسی خویش را محبوب نشمارد خویش را بیوفا نمیتواند دانست . شما سرآن نداشتم که مرا به زنجیر عشق خویش کشید ، لاجرم من در عین آنکه بیم آزرتان را دارم ، گمان میبرم که بواقع میل قلبی شما را برآورده میکنم . دلهای ما را از آغاز پیوسته بیکدیگر نیافریده بودند ، من بدنبال انجام وظیفه خویش میرفتم و شما راه وظیفه شناسی خویشن را دربیش داشتم ، زیرا براستی هیچ عاملی شما را بدوست داشتن من وادر نمیکرد .

شاتو بیان

رنه

آلفونس دو شاتوبريان

Alphonse de Chateaubriand

رنے

René

چاپ اول در سال ۱۳۱۶

شرح حال و آثار شاتو بریان

فرانسوار نه او گوست ویکنت دوشاتو بریان ^۱

فرزند « کنت دوشاتو بریان » و « سوزان آپولین دوبده »
در روز چهارم سپتامبر ۱۷۶۸ در « سن مالو » ^۲ در قصر
خانوادگی کمبور ^۳ پای بهشتی نهاد . پدر و مادرش بجز

Francois-René Auguste, Vicomte — ۱
de Chateaubriand

Saint-Malo — ۲ .
Combourg — ۳

او نه فرزند داشتند و فرانسو او گوست که بعدها یکی از بزرگترین نویسندهای فرانسه شد دهمین و آخرین آنها بود.

پس از طی دوران کودکی که برای وی ساده و بی حادثه بگذشت در سال ۱۷۷۷ تحصیل پرداخت و در ۱۷۸۱ در شهر برست در امتحان آموزشگاه دریائی موفق گردید و پس از پایان تحصیل برای دیدار پدر و مادر به کمبور بازگشت.

طی چند سالی که وی با تفاوت خواهرش لو سیل^۱ درین قصر گذرانید نخستین احساسات مذهبی و ادبی در دلش بیدار شد. آرامش و صفائی که پیوسته درین عمارت حکم‌فرما بود، با زیبائی طبیعت درین ناحیه دست بهم داده در او تأثیر بسیار بخشید و پیش از آنکه خود چیزی از این تغییر دریابد، غوغایی عشق و احساسات در دلش افکند.

اقامت او در قصر پدری تا سال ۱۷۸۵ بطول انجامید و درین چند سال وی آثار قسمت اعظم از نویسندهای بزرگ عهد خویش را مطالعه کرد. خاطراتی که بعدها از زندگانی خود درین قصر، در کتب «رنه» و «خاطرات بعد از گور» نقل می‌کند متعلق بهمین دوره است.

با این همه جوان شعر پرست فرانسوی ناگهان دست از اقامت در کاخ پدری بشست و در سال ۱۷۸۶

۱ - Lucile کوچکترین خواهر شاتو بیریان بود و در حقیقت سرگذشت غم‌انگیز اوست که بنیاد داستان رنه شمار می‌رود.

داو طلب خدمت در دانشکده افسری پاریس شد و در همان سال با درجه ستوانی در هنگ معروف « ناوار » مأمور ناحیه کامبره گردید.

چندی پس از آن توسط برادرش کنت دو شاتو بربیان بدر بار لوئی شانزدهم راه یافت، لیکن در سال ۱۷۸۹ که نخستین برق انقلاب سیاست فرانسه در خشید، وی از راه احتیاط از مقام خویش کناره گرفت و بار دیگر در پاریس اقامت گزید و تا ۱۷۹۱ درین شهر توقف داشت، در پاریس شاتو بربیان با شعر او نویسنده‌گان معروف آن دوره از قبیل لاهارپ^۱ و « لبرن »^۲ و « پارنی »^۳ و « شانفور »^۴ و « فونتان »^۵ وغیره آشنا شد و بگفته خودش « در یچهای از نور بر قلب خویش بگشود ». در همین هنگام نخستین اثر ادبی خود را بنام (عشق روستائی) منتشر داد.

درین وقت که دوران شهرت طلبی و ماجراجوئی او بود خیال غریبی در سرش پدید آمد.

محافل سیاسی و جغرافیائی فرانسه از مدتی دراز در اطراف وضع طبیعی و سیاسی امریکای شمالی سخن می‌گفتند، و شاتو بربیان که غالباً در این محافل

۱ - La Harpe شاعر و نقاش فرانسوی، مؤلف کتاب « دوره ادبیات قرن هفدهم » (۱۷۳۹ - ۱۸۰۷) .

۲ - Lebrun شاعر فرانسوی (۱۷۲۹ - ۱۸۰۷) .

۳ - Parny نویسنده و شاعر فرانسوی که مخصوصاً دارای اشعار عاشقانه زیبائیست (۱۷۵۳ - ۱۸۴۱) .

۴ - Chanfoet - استاد علوم اخلاقی و ادیب معروف فرانسوی که در نتیجه مخالفت بالانقلابیون فرانسه خود کشی کرد (۱۷۹۴ - ۱۷۴۱) .

۵ - Fontanes استاد ادبیات فرانسه در دانشگاه پاریس صاحب تحقیقات ادبی فراوان (۱۷۵۷ - ۱۸۲۱) .

حاضر بود بهوای شهرت در خیال افتاد که راهی از امریکا برای وصول بدریاهای قطبی پیدا کند . با این قصد روز هشتم آوریل ۱۸۹۱ برای حرکت با امریکا پای در کشتی نهاد و نقشه او این بود که از میان دریاهای گروئنلند گذشته داخل خلیج کالیفرنی و تنگه هودسن گردد و از آنجا بخاک لابرادور و کانادا قدم گذارد . شاید اگر او در انجام نقشه خویش موفق شده بود ، تاریخ افتخار کشف راه قطب را بعوض انگلیسها بنام فرانسویان ثبت میکرد .

وداع غم انگیز او در هنگام عزیمت با مادر عزیزی که دیگر او را ندید و با یاران موافقی که دو سال بعد در زیر ساطور انقلاب جان سپردند از مؤثرترین وقایع زندگی اوست . شاتوبriان درین وداع ساعتها گربیست و تنها وقتی که کشتی در میان امواج کوهپیکر بسوی کشوری آزاد برآه افتاد اندکی آرام گرفت و نفسی باسودگی کشید ، شاید مسافر شوریده دل خبر نداشت که دست تقدیر دورش میکرد تا از ضربت تیغه مهیب گیوتین در امان بماند .

در دهم ژویه همین سال شاتوبriان بعداز سفری سه ماهه ، در بندر بالتیمور پیاده شد و بخاکیکه مردمان آن آزاد زندگی میکردند درود گفت . شهرهای فیلادلفی و نیویورک و بستن را بدقت تماشا کرد .

هنگامیکه بدیدار آبشار نیاگارا شتافت چندین شب و روز در کوهستانها و درههای اطراف آن که شاید تا آن زمان کمتر پای بشری بدانجا رسیده بود متواری

و سرگردان بود و در این موقع یادداشت بی تاریخ^۱ خویش را بنگاشت.

ملاقات او با جورج واشینگتن پیشوای رشید کشور آزاد امریکا اثری فراوان در دل او بخشید، چنانکه وی این لحظه را همواره از لحظات تاریخی زندگی خویش محسوب داشت.

درین ایام انقلاب کبیر فرانسه آغاز شده بود. شاتوبریان که این خبر را شنید با شتاب بکشتن نشست و چندی پس از آن بفرانسه رسید در یکی از جنگ های هولناکی که در فرانسه در داخل و خارج سرگرم آن بود، در تزدیک تیون ویل مجرروح شد و مدتی در بلژیک بسرگردانی گذرانید.

هنگامیکه در سال ۱۷۹۳ عزم بازگشت بفرانسه کرد آتش انقلاب در تمام فرانسه شعله کشیده بود و شاتوبریان ناگزیر شد به انگلستان فرار کند. این دوره دوری او از میهن درست ۷ سال یعنی تامة ۱۸۰۰ طول کشید.

درین مدت شاتوبریان که سختترین دوره های زندگی خود را می گذرانید همواره بفقر و پریشانی دچار بود و از بد بختی و تنگdestی شکایت داشت. نخستین کتاب خویش را درین تاریخ بنام « تحقیق در اساس انقلابات »^۲ در لندن انتشار داد که نسبتاً موفقیتی یافت. این کتاب سراسر با احساساتی تلغخ و یأس آمیز آمیخته

بود سخنی از مدح مسیحیت در آن نرفته بود ، زیرا شاتوبریان تا سال ۱۷۹۸ که مادر و خواهر بزرگش را از دست داد هنوز مانند غالب مردان متغیر دوره‌خویش مادی و بی‌عقیده بود^۱ .

در ماه مه سال ۱۸۰۰ در لندن کتاب دیگری بنام « جلال مسیحیت »^۲ انتشار داد که بزرگترین اثر دوره زندگی او بود ، لیکن این طبع بسیار مغلوط بود ، چنانکه معمولاً تاریخ طبع این کتاب را سال ۱۸۰۲ می‌شمارند .

چند روز پس از نشر « جلال مسیحیت » دوره هفت‌ساله جلای وطن شاتوبریان پایان یافت و وی با قلبی آکنده از شوق بدیدار کشور عزیزش شتافت . یک‌سال پس از آن یعنی در سوم آوریل ۱۸۰۱ داستان « آتala »^۳ را انتشار داد .

فکر نگارش این کتاب از زمانی که بامریکا سفر کرده و چند صباحی با زندگانی و حشیان خوگرفته بود در سرش پدید آمده واز همان هنگام بتأليف این اثر عالی خود پرداخته بود .

داستان آتala پس از انتشار مورد حسن استقبال

۱ - مادر او در آخرین دقایق عمر خود آرزو کرده بود که پسرش برآ راست بازآید و بار دیگر همچون زمان کودکی مردی منهبي و بایمان گردد بعدها شاتوبریان در این باره می‌نویسد . « همینکه این حرف مادرم را از زبان آنانی که بربالین مرگش حاضر بودند شنیدم سر بر زیر افکنند و ساعتها گریستم وقتی که سر برداشتیم یک مسیحی حقیقی شده بودم ... » .

Le Génie du Christianisme — ۲

Atala — ۳

فر او ان قرار گرفت ، چنانکه یکماه بعد از چاپ اول ، چاپ دوم و سه ماه بعد . چاپ سوم آن منتشر شد واز آن پس تا سال ۱۸۰۲ پنج بار و تا ۱۸۰۵ که این کتاب بهمراه کتاب رنه انتشار یافت دوازده بار چاپ آن تکرار گردید . پس از نشر آتالا نام شاتوبریان بر سر زبانها افتاد و روزنامه ها به تقریظ او و شاهکارش پرداختند . لیکن منقدین آتالا نیز بسیار زیاد بودند ، وهمین باعث شد که در هر چاپ تازه شاتوبریان از قسمتی از مطالب آن بکاهد و بر قسمت دیگر بیفزاید ، چنانکه چاپ دوازدهم که خود او آنرا «آتالای حقیقی» می داند با نمونه نخستین چندان شباht ندارد .

هنگامی که شهرت او بحد کافی رسیده بود دوباره بفکر طبع «جلال مسیحیت» افتاد و این کتاب بار دیگر در ۱۴ آوریل ۱۸۰۲ انتشار یافت . این روز یکی از روزهای برجسته زندگانی شاتوبریان است ، زیرا بزرگترین اثر ادبی او درین هنگام بدست مردم رسید و بدین ترتیب یکی از برجسته ترین آثار مکتب رمانتیک انتشار یافت .

طبع جلال مسیحیت انقلابی در محافل ادبی فرانسه افکند ، زیرا با انتشار آن سبک تازه ای در نویسندگی پا بوجود گذاشته بود . مردم از گوشه و کنار بخواندن آن روی آوردند و صدھا تن بر آن تقریظ یا انتقاد نوشتند . این ابراز مخالفت ها و موافقت ها چندین سال دوام یافت ، لیکن شاتوبریان تا ۲۴ سال بعد بهیچیک از آنها پاسخی نداد . داستان «رنه»^۱ همچون «آتالا» یکی از

فصول این کتاب است .

یکسال پس از نشر این کتاب شاتو بربان از طرف ناپلئون بسمت نیابت سفارت فرانسه در رم منصوب شد و سال بعداز آن بسمت وزیر مختاری ترفیع یافت ، لیکن هنوز ماهی چند نگذشته بود که وی بشنیدن خبر اعدام دوک دانگن^۱ از مقام خود کناره گرفت واز آن پس برای تحقیق در وضع زندگانی مللی که می خواست در کتاب آینده خود «شهدا»^۲ از آنان سخن گوید مدتها در سفر بسربرد .

از ۱۸۰۵ که بفرانسه بازگشت تا ۱۸۱۱ زندگی آرامی داشت . در ۱۸۰۶ کتاب «سفر بمون بلان»^۳ را انتشار داد و سپس بسوی بیت المقدس روانه گشت .

در بازگشت مدتها اتروا گزید و بنگارش کتاب مشهور خود «شهدا» پرداخت که در مارس ۱۸۰۹ انتشار یافت و شاتو بربان بلافاصله پس از این کتاب نوشتن «حاطرات» خود را آغاز کرد .

در ۲۰ فوریه ۱۸۱۱ شاتو بربان بتوصیه ناپلئون بعضویت فرهنگستان فرانسه منصوب شد تا آنزمان اعضای آکادمی که با سبک تازه رمانتیسم مخالفت فراوان داشتند او را داخل جرگه خود نکرده بودند ، لکن معروفست که فردای روز انتشار «منازل از پاریس تا اورشلیم»^۴ ناپلئون

DuE d'Enghien – ۱ سردار بزرگ فرانسوی ، پسر پرنس دوکنده معروف و از افراد برجسته خاندان بورین بود که پس از روی کار آمدن ناپلئون به پروس رفت و در سال ۱۸۰۴ بحکم ناپلئون از آنجا ربوده شده در «ونسن» تیرباران گردید .

Les Martyrs – ۲

Le Voyage a Mont-Blanc – ۳

Les Itinéraires de paris a Jérusalem – ۴

که این اثر او را خوانده بود در یکی از دالان های لور
به نمایندگان گفته بود :

– نمی فهمم چرا شاتو بیریان عضو فر هنگستان
فرانسه نیست ؟

این گفته که در حقیقت امریهای بود دهان بدھان
گشت و بی فاصله در دفتر فر هنگستان فرانسه ضبط گردید .
روز بعد از مرگ ژرفشینه قرار شد مقام او بشاتو بیریان محول
گردد ، لیکن اینکار نیز تا سالی انجام نگرفت و یکبار دیگر
دخالت ناپلئون لازم آمد تاشاتو بیریان بتواند در جنگ با
اعضای آکادمی که با تمام نیروی خود از انتشار کتب جلال
مسیحیت و شهدای او ممانعت می کردند پیروز بدرآید .

با اینهمه این اقدام ناپلئون از طرف شاتو بیریان
بد تلافی شد ، زیرا چندی بعد این عضو تازه فر هنگستان
فرانسه مقاله مفصلی نگاشت که در آن تفصیل از حکومت
آن روز فرانسه سخن رانده و بطور عیر مستقیم بنا پارت را
مورد حمله خود قرار داده بود .

دفتر آکادمی این نوشته را خیلی زنده یافت و
مجبور شد که قبل از اینکه خواندن آنرا اجازه دهد با
کارمندان فر هنگستان فرانسه به مسحورت پردازد بدین ترتیب
دو تیرگی سختی میان موافقین و مخالفین پدیدار گردید .
و این اختلاف عقیده حتی از محیط آکادمی بیرون رفته
بتمام پاریس سراست کرد و گفتگوی آن نقل محافل شد .

بالاخره ناپلئون که ناظر همه و قایع بود متن این
مقاله را بخواست و وقتی که خواند آنرا در آتش انداخت .
معروف است که یکی از تزدیکان او کنت دوسکور که عضو

فرهنگستان و هواخواه شاتو بیریان بود برای اینکه شاید اجازه خواندن آنرا بگیرد مدتی درازتر ناپلئون باستدلال و تقاضا پرداخت، لیکن امپراتور پس از همه گفته‌های او لحظه‌ای چند بدو نگریست و پاسخ داد:

— آقا! شما از کی ریاست مملکت را به عهده گرفته‌اید؟

در نتیجه شاتو بیریان دچار شکستی توهین‌آمیز گردید و توانست خطابه خود را قرائت کند. درین روز دشمنی دیرین او با ناپلئون بحد کمال رسید واز آن پس این دشمنی پیوسته دوام یافت، لیکن عظمت روزافزون مقام ناپلئون چنان بود که او را پروای ابراز دشمنی آشکار نمی‌داد. با این همه ناپلئون که از کینه او پرهیز داشت همواره با او بمدارا رفتار می‌کرد.

یکروز که از او پرسیدند چرا نمی‌کوشید که با شاتو بیریان از در دوستی درآئید؟ وی پاسخ داد:

«بعقیده من بهتر است شاتو بیریان از روی میل بامن دشمن باشد تا از راه اجبار دوست شود!»

وقت دیگر شاتو بیریان گفته بود: «ناپلئون مرد بزرگی است، لیکن نمی‌خواهد کس دیگر را نیز در کشور خود بزرگ ببیند».

این حرف بگوش ناپلئون رسید و او بارامی چنین پاسخ داد:

«راست می‌گویید، بهمین دلیل چون او نیز مرد

۱ — گفته‌های ناپلئون درین موقع بسیار زیاد و در حقیقت یک خطابه عالی ادبی و سیاسی است. متن کامل این اظهارات در خاطرات سنت هلن مندرج است.

بزرگی است اورا از فرانسه خارج خواهم کرد ». و همان روز حکم تبعید اورا برایش فرستاد.

بالاخره آرزوی شاتوبریان برآورده شد . ستاره اقبال ناپلئون در ماه مارس ۱۸۱۴ افول کرد و ترکناز بزرگ اروپا از دنیائی پهناور به جزیره‌ای ناچیز قناعت ورزید . وقتی این خبر انتشار یافت مردم پاریس و فرانسه در اضطراب فرو رفتند و همه از خود پرسیدند که آیا دشمن پیروز چه کس را بریاست آنان برخواهد گماشت ؟ از این روز است که زندگانی سیاسی شاتوبریان آغاز می‌شود . (۱۸۱۴ - ۱۸۳۰) .

در ۳۰ مارس ۱۸۱۴ ، اثر مهیجی از شاتوبریان بنام «بوئوناپارت و بوربن‌ها^۱» انتشار یافت و موضوع بازگشت خاندان بوربن را که از خاطره‌ها فراموش شده بود بیاد مردم آورد . مندرجات کتاب کوچک بفاصله چند ساعت در پاریس باطلاع مردم رسید و نام لوئی هیجدهم را بر سر زبانها انداخت . کتاب بوئوناپارت و بوربن‌ها که در حقیقت یک نطق سیاسی است چنین آغاز می‌شود :

« نه ! من هر گز گمان نمی‌کنم که این سطور را در لحظه مرگ فرانسه مینویسم . من باور نمی‌توانم کرد که پس از دریافت کیفری که شایسته آنیم روز عفو و آسایش در پیش نداشته باشیم .

« کشور ما که بازمانده بزرگترین شاهان جهان است نباید بدست بیگانگان تقسیم گردد . مملکتی که رم در هنگام جان دادن بیادگار عظمت دیرین خویش بر فراز

ویرانه‌های امپراتوری خود بنیاد نهاد در چنگ دیگران نابود نخواهد شد.

«حوادث بزرگ دنیا تنها زاده ارده مردان بزرگ نیست، زیرا دست تقدیر است که حوادث را پدید می‌ورد.

«چگونه میتوان بی‌توجه باراده خداوندی رمز ترقی عجیب و سقوط عجیب‌تر مردی را که زمانی عرصه دنیا بزرگ قدمهای پیروزمندش می‌لرزید دریافت؟ هنوز پاترده ماه از وقتیکه عقاب او مسکو را بزرگ بالهای خود گرفت نگذشته و اکنون روسها پاریس را در چنگ خود آورده‌اند.

«همه‌جا از ستونهای با عظمت معبد هر کول تا دشت‌های وسیع قفقاز در زیر فرمان او چون بید بلر زه می‌افتد و اکنون او جز یک تن فراری سرگردان و بیجا و مکان نیست. قدرت او همچون مد دریا بالا رفت و همچون جزر آن فرو نشست.»

پس از آنکه لوئی هیجدهم دوباره بر تخت سلطنت فرانسه نشست شاتو بربیان مقام وزارت یافت، لیکن هنوز هیچیک بدرستی در جای خویش استوار نشده بود که خبر بازگشت ناپلئون از جزیره الب در فرانسه پیچید و سراسر کشور مشتاقامه خود را در آغوش قهرمان باز یافته خویش افگند.

روز ۱۰ مارس ۱۸۲۵ بناپارت باشکوه و جلالی بیش از همیشه وارد پاریس شد و شب همان روز لوئی هیجدهم که در مقابل رقیب پیروزمند شکست خورده بود باشد نفر از همراهان خود در کالسکه‌ای سربرسته نشسته تا شهر کان یکسره تاختند. یکی از این سه نفر شاتو بربیان بود و دونفر

دیگر هواخواهان او بلاکاس و مارمون.

درین مدت بازهم شاتوبریان درنژد لوئی هیجدهم که بناپارت را غاصب و خود را محق میدانست مقام وزارت کشور را داشت و پس از اینکه دوره صدر روزه سپری شد و میدان واترلو کار ناپلئون را یکسره کرد بار دیگر لوئی هیجدهم پاریس بازگشت و این بار مقام «پردوفرانس» را بشاتوبریان بخشید.

در ۱۸۱۹ شاتوبریان کتاب انتقادی «حکومت مشروطه» را منتشر ساخت و در همان سال با همراهی «لامنه» و «بناند» مجله کنسرواتور^۱ را تأسیس کرد. در سال ۱۸۲۱ بسفارت فرانسه در برلن و در ۱۸۲۲ بسفارت لندن منصوب گشت. سال بعد در کنگره معروف «ورون» بنما یندگی فرانسه شرکت جسته نطق مشهور خودرا ایراد کرد و در همان سال به مقام وزارت امور خارجه ارتقاء یافت.

در سال ۱۸۳۴ پس از مرگ لوئی هیجدهم او نیز مغضوب واقع شد و از مقام خود معزول گشت و ستاره بخت او که بالوئی طلوع کرده بود با او نیز زوال یافت و اندک اندک غروب کرد.

پس از این که مقام سابق بر کنار شد بحزب مخالف دولت یعنی آزادیخواه پیوست و دراداره «ژورنال ده دبا» شرکت کرد. در سال ۱۸۲۷ طبع مجموعه کامل آثار او آغاز گردید و در همین سال کتاب‌های «ماجراهای آخرین

ابن سراج»^۱، «ناچزها»^۲، «سفر ایتالیا»^۳ و «سفر مون بلان» بعنوان نخستین مجلدات این مجموعه انتشار یافت. کتاب ماجراهای آخرین فرد خاندان ابن سراج در حقیقت مکمل داستان شهد است، زیرا در موقع نوشتن کتاب شهدا شاتو بربیان بر اثر انگلیزیسیون تاریخی اسپانیا نتوانسته بود بدانسانمان سفر کند. بعدها که ناپلئون انگلیزیسیون را در اسپانیا برانداخت شاتو بربیان نیز سفری بدانجا کرد و «واقعی آخرین ابن سراج» را که مربوط بدورة حکومت اسلامی اسپانیا و شامل قطعه‌ای زیبا بنام «شب‌الحمراء»^۴ است بنگاشت.

در ۱۸۲۷ کتاب «سفر آمریکا»^۵ را نیز در آثار کامل خود منتشر کرد.

در ابتدا آثار کامل شاتو بربیان به ۳۱ جلد قسمت میشد، لیکن بعدها تعداد مجلدات آن کمتر و صفحاتش بیشتر گشت و در ۱۸۶۲ کاملترین طبع آن در ۹ جلد منتشر شد.

در سال ۱۳۲۸ یکبار دیگر دولت فرانسه مقام سفارت فرانسه را در رم بدو بخشید، لیکن وی یکسال بعد، ایندفعه بر اثر شنیدن خبر وزارت «دوقدو پولینیا» از کار خود کناره گرفت و بفرانسه باز گشت. دوره سفارت شاتو بربیان در ایتالیا از ادوار برجسته زندگی اوست. در

Les Aventures du dernier Abencérage — ۱

Les Natchez — ۲

Le Voyage en Italie — ۳

Nuit a L'Alhambra — ۴

Le Voyage en Amérique — ۵

سال ۱۹۳۴ بافتخار صدوپنجمین سال این واقعه مجلس بزرگ جشنی در رم منعقد شد و موسولینی خود پرده‌از روی مجسمه‌ای که بیادگار شاتو بریان نصب شده بود ببرگرفت. در سال ۱۸۳۰ شاتو بریان به «اردنانس» ۲۹ ژوئیه

«دوك دو پولینیا» اعتراض کرد و بر اثر این اعتراض از مقام «پردو فرانس» نیز استعفا نمود و بکلی از خدمات دولتی کناره جست، معهداً چون پس از این واقعه ادامه اقامت او در فرانسه غیر ممکن بود در ۱۸۳۱ بژنو رفت و در آنجا کتاب «تبعیعات تاریخی»^۱ را انتشار داد.

یک سال بعد که دوباره بفرانسه بازگشت بر اثر نشر کتاب «خاطرات اسارت دوشس دو بری»^۲ از طرف لوئی فیلیپ بازداشت شد و بپرداخت جریمه‌ای سنگین محکوم گردید. لیکن بیشتر نسخه‌های این کتاب در روز اول انتشار بفروش رفته و بدست مردم افتاده بود.

از آن پس تا سال ۱۸۳۶ شاتو بریان ازدوا اخبار کرد و بتکمیل کتاب «خاطرات بعد از مرگ»^۳ خود که از سال ۱۸۰۹ نوشتن آنرا آغاز کرده بود پرداخت. ازین قرار نگارش این کتاب تا ۱۸۴۵ یعنی ۳۶ سال بطول انجامید.

شاتو بریان این کتاب را ۱۳ سال قبل از مرگ خویش یعنی در ۱۸۳۶ بیکی از بنگاه‌های طبع کتب فروخت بشرط اینکه تنها سه روز پس از مرگ او انتشار

Etudes Historiques — ۱

Mémoires sur la Captivité de la Duchesse de Berry — ۲

Mémoires d'Outre-tombe — ۳

یابد، و بهمین جهت بود که نام آنرا «خاطرات بعد از مرگ» نهاد.

از سال ۱۸۳۳ تا ۱۸۴۸ دوره انسزاوا و آسایش شاتوپریان است. درین زمان نویسنده بزرگ فرانسه که پیر شده بود احتیاج مبرمی باستراحت داشت، و با این وجود هرگز از نوشتمن باز نایستاد. مهمترین آثار او درین دوره عبارتند از:

«تتبع در ادبیات انگلیسی»^۱ که در سال ۱۸۳۶ بهمراه ترجمه «بهشت گمشده» میلتون انتشار یافت، «کنگره ورن» ۱۸۳۸، «زندگانی رانس»^۲ ۱۸۴۴ و دو کتاب کوچک دیگر که بعدها مجموعاً در یک جلد درآمد. درین چند سال از هر طرف سختی و مصیبت بنویسنده بزرگ فرانسوی هجوم آورد. از یکسو پیری و فشار مخالفین رماتیسم یا دشمنان شخصی واژسوی دیگر تنگدستی و تنهائی با خوی آتشین وطبع آشتفه او دست بهم داده واين کله پرشور را از زندگی نومید و خسته کرده بودند. تنها چیزی که درین سالیان پیری اندکی مایه تسلی دل او بود عشق آتشین او نسبت به مدام رکامیه^۳

Essai sur la littérature anglaise . ۱
La Vie de Rancé ۲ - کشیش و مصلح فرانسوی
۳ - (۱۶۲۶-۱۷۰۰).

Madame Récamier خانم زیبا روی و نامی فرانسوی که از ۱۷۷۷ تا ۱۸۴۹ زندگی کرد و در آخرین سال عمر او هنوز مردان فریفته جمال بینظیرش بودند و بهمین جهت «گل همیشه بهار» لقبش داده بودند. بهترین تصویر او که توسط «داوید» رسم شده اکنون در موزه لوور است. عشقابازیهای مردان بزرگ فرانسه با مدام رکامیه منجمله ناپلئون و مقاومت او در این مورد که منجر بتبعید وی از پاریس شد مشهور است مجموعه نامه هائی که میان مدام رکامیه و شاتوپریان رد و بدل شده است نیز در ادبیات فرانسه مقامی بلند دارد.

دلبر شهر آشوب فرانسوی بود و شاتو بریان که پیرانه سر عشق جوانی در سرداشت بکمک این آتش‌فیض بخش کانون دل پرشوری را که سالها پیش سرد شده بود بار دیگر نورو گرمی بخشید.

در سال ۱۸۴۸ مارتنی تازه بدوروی آورد، زیرا کتاب فروشی که حق طبع انحصاری «خاطرات بعد از مرگ» او را داشت از بیم اینکه زندگی شاتو بریان بدرازا انجامد پیمان شکنی کرد و طبع نخستین صفات این کتاب را آغاز نمود، لیکن این ملالت تازه دیری نپائید و با مرگ شاتو بربان پایان یافت.

این واقعه در چهار ژوئیه ۱۴۴۸ اتفاق افتاد، و او بر حسب وصیت خودش در جزیره کوچک گران به^۱ مقابل سن مالو بخاک سپرده شد تا بقول خود «از پس امواج لا جور دین دریا نگران فرانسه محبوب خویش باشد. من خود این آرامگاه شاعرانه اورا دیدم و همانجا بیاد خیام افتادم که آرزو کرده بود «گور او در جائی باشد که هر بهار درختان بر آن گل افشارند». هر کسی در چنین نقطه‌ای بدین فکر می‌افتد که زندگی حقیقی شاعران و نویسنده‌گان از مرگ آنهاست.

مرگ شاتو بریان برای کشور او ضایعه ادبی بزرگی بشمار رفت؛ بدینجهت تامدتی مجالس نطق و یادبود متعدد بیاد او برپا گردید و ملت فرانسه نیز که برسر در پاتنثون نوشته بود: «کشور نسبت بمردان بزرگ خویش حق شناس است» عزاداری باشکوهی برایش بعمل آورد و

بدین ترتیب سراسر ملت فرانسه از فرزند بزرگی که در
دامان پروریده بود قدر دانی کرد.

افسوس که دیگر شاتوبریان نمیتوانست
بدین اوضاع نظر اندازد و با همان زبانی که بارها در لحظات
سخت کشور فرانسه را بجوش و خروش افکنده بود از
هموطنان خویش تشکر کند. او در آرامگاه ابدی خود
خفته بود لیکن اطمینان داشت که نامش همواره جاوید
خواهد ماند مردان سخن بیش ازین چه میطلبند؟



نظریاتِ برخی از مردان بزرگ درباره شاتوبریان

شاتوبریان دارای قلبی است که در آن پیوسته مقدس ترین آتش طبیعت شعله میکشد . شیوه کلام او تقليیدی از راسین نیست ، طریقه‌ایست که از پیمبران بارت برده است .

ناپلئون بنابارت^۱

تجددی که در ادبیات فرانسه پدیدآمده و بادیگر جهان ادب را با نقلاب افکنده است . تنها زاده وجود شاتوبریان است .

آلفونس دولامارتین^۲

۱ - خاطرات سنت هلن .

۲ - کتاب دوره خانگی ادبیات . قسمت صد و چهل و پنجم .

میخواهم یا شاتوبریان باشم یا هیچ . ویکتور هو گو^۱

بنائی که قرنها پیش بدست نویسنده‌گان یونان برپا شده و بمروز زمان فرو ریخته بود ، باز بدست شاتوبریان استوار گردید . شاتوبریان هم بشر را باقیمتی از قلمرو طبیعت که سالها از چشم مردمان پنهان بود آشنا کرده وهم در دل او حزن وندوهی جای داده است که اثر آن در جمله آثار ادبی این عصر هویدا است .

تئوفیل گوتیه^۲

تمام اشخاصیکه از جهات مختلف در راههای ادبی این قرن برای افتاده‌اند در نخستین مرحله سفر باشاتوبریان برخورده‌اند . که میتواند انکار کند که کلیه مردان ادب این عصر برای نگارش آثار خویش از شاتوبریان کمک خواسته‌اند ؟

او گوستن تیری^۳

کلمه «شاتوبریان » یکی از بزرگترین نامهایی است که در تاریخ ادبیات فرانسه نقش بسته است . شاتوبریان بر سر دوراهی ادبیات ما ایستاده ، از یکطرف سبکی را که سه قرن متوالی حکم‌فرما بود منسخ کرده‌واز طرف دیگر شیوه تازه‌ای ایجاد کرده است که تا کنون دوام دارد و مدت‌های دراز نیز ادامه خواهد داشت .

امیل فاگه^۴

-
- ۱ - یادداشت‌های کودکی .
۲ - در کتاب «قرن نوزدهم ». Emile Faguet
۳ - در کتاب «تاریخ رمانیسم ». Théophile Gauthier
۴ - در کتاب «تاریخ فرانسه ». Augustin Thierry

شاتوبریان تنها نویسنده ایست که نثر او لطافت وزیبائی نظم دارد خیلی از نویسندگان دیگر توانسته‌اند افکار خود را بصورت جملات خوش آهنگ‌درآورند، لیکن سبک «نثر منظوم» سبکی است که مخصوص شاتوبریان است.

شندولد^۱

در مسابقه نقاشی ماهرانه طبیعت کسیکه فاتح شده است روسونیست. شاتوبریان است.

رایس نقاد معاصر آمریکائی

لامارتین در کشور شعر همان انقلابی را افکند که شاتوبریان در کشوری وسیع‌تر بنام نثر برپا کرد شاتو-بریان شیوه نویسندگی فرانسه را تغییر داده و لامارتین آنرا بصورتی تازه‌تر بنیاد نهاده است. بجز شاتوبریان و لامارتین که میتوانست جرئت اقدام بدین دو کار بزرگ را داشته باشد؟

یکی از نویسندگان معاصر^۲

شاتوبریان بزرگ‌ترین ستاره‌ایست که در آسمان ادبیات ما میدرخشد. تنها در فروغ این ستاره است که ما توانسته‌ایم درین شب ظلمانی تا این درجه در وادی ادب پیش رویم.

مادام دو استال^۳

— ۱ — Chênedollé در کتاب «نوغ بشری».

— ۲ — این جمله که متعلق به یکی از نویسندگان اخیر فرانسوی است در باکالورئای سال ۱۹۳۵ پاریس بمسابقه گذاشته شده! بود تا دانشجویان عقیده خود را درباره آن اظهار کنند.

— ۳ — Madame de Staél نقل از مجموعه هشت.

من در محل تلاقی دو رودخانه بزرگ که هر یک از سوئی رو آنند ایستاده ام : یکی ازین دو ، قرن هیجدهم نام دارد و دیگری قرن نوزدهم .

من تنها کسی هستم که خویشن را متهورانه بدرون این دو رود عظیم افکنده و آرامش عادیشان را برهم زده ام : از یک سو ساحلی را که از آنجا آمده ام در پشت سر گذاشته واز طرف دیگر بالمیدواری بسوی ساحل جدیدی که هنوز برایم ناشناس است شنا میکنم .

شاتو بربان

کیک نظرکاری به مجموعه آثار شاتوبریان

کتاب رنه در حقیقت فصلی کوچک از کتابهای شاتوبریان بیش نیست و مجموعه‌این کتابها که آثار شاتوبریان را تشکیل میدهد صدها از این قبیل فصول را شامل است.

البته برای شناسائی این آثار باید اصل کتابها را خواند، لیکن برای خوانندگان عزیز رنه که بدین کتب دسترسی نداشته یادارای وقت کافی برای مطالعه آنها نیستند خلاصه‌ای که من ذیلا از هریک از کتب معروف او نقل میکنم بیفایده نخواهد بود:

جلال مسیحیت (Génie du Christianisme)

می‌توان گفت این کتاب بزرگتری اثری است که شاتو-بریان در زندگی خویش انتشار داده است.

چنانکه از نام آن هویدا است سراسر کتاب بوصف جمال و جلال آئین مسیح اختصاص دارد، زیرا نگارش آن در دوره‌ای از زندگی او صورت پذیرفته که اندیشه‌مند هب کلیه احساسات دیگر اورا تحت الشاعع خود گرفته بود.

نگارش «جلال مسیحیت» از سال ۱۷۹۸ آغاز گردید و انتشار آن در ۱۴ آوریل ۱۸۰۳ یعنی چهار روز پیش از عید پاک که در آن (کونکردا)^۱ اعلام گردید صورت گرفت. هرج و مرج اخلاقی شدیدی که پی انقلابات چندین ساله مخصوصاً براثر تبلیغات ضد روحانی انقلابیون حکم فرما شده بود باعث گردید که این کتاب پس از انتشار طرف حسن استقبال فراوان واقع شد و در محافل ادبی و مذهبی مورد مباحثات فراوان قرار گرفت. از آن پس مدتی دراز ستونهای روزنامه‌ها از

تقریظها و تنقیدهای مربوط بدین کتاب آکنده شد و مخالفت جدی ادبای کهن‌سال و اعضای فرهنگستان فرانسه غالباً بحق و گاه بناحق تا بیست‌سال بعد دوام یافت، چنانکه شاید شاتوبیریان حق داشت برای همیشه قلم را بشکند و دفتر را بیندد. لیکن او که چون سایر مردان بزرگ بخویشتن اعتماد داشت پا از میدان پس نکشید و در عین حال تاییست سال بعد در دفاع از خویشتن چیزی نگفت، لیکن در سال

۱ - این پیمان در آوریل ۱۸۰۲ بین پاپ بی نهم و ناپلئون بناپارت منعقد گردید و تازمانی که حکومت فرانسه رسماً بی‌مذهب اعلام شد (۹ دسامبر ۱۹۰۵) باعتبار خود باقی بود.

۱۸۲۶ که طبع مجموعه آغاز خود را آغاز کرد دیباچه مفصلی بنام «دفاع از جلال مسیحیت»^۱ براین کتاب نوشته و در این مقدمه بکلیه انتقادها پاسخ گفت و یکایک را رد کرد. این دفاع چنین آغاز میشود:

«برای نویسندهای که از هرسو مورد حمله واقع شده است، شاید یک پاسخ شایسته بیش نباشد و آن خاموشی است، زیرا خاموشی بهترین وسیلهایست که میتوان شرافت یک مصنف را در انتظار عموم محفوظ دارد.

اگر کتابی که طرف انتقاد واقع شده خوب باشد تنقید خود بخود بیاثر خواهد گشت، و اگر بد باشد تحسین و دفاع ارزش آنرا بالا نخواهد برد...»

با وجود بدگوئی‌های فراوانی که ازین کتاب شده باید بیطرفانه گفت که جلال مسیحیت نه تنها بزرگترین اثر شاتو بیریان بلکه یکی از مفاخر ادبی فرانسه است و بهمین دلیل است که گاهی شاتو بیریان را بنام مصنف جلال مسیحیت می‌نامند. این اثر چهار جلد تنظیم شده و روی هم به ۲۲ کتاب که هریک بیش از ۲۰ فصل را شاملند تقسیم می‌گرد. شاتو بیریان در این کتاب اصول عقائد مسیحی و آثار معنوی و روحی این آئین و نفوذ آنرا در ادبیات و صنایع و فنون اروپائی بطرزی شاعر آن را در دلنشیز تشریح کرده است.

نخستین باری که جلال مسیحیت بطبع رسید و دو داستان شیرین ضمیمه‌آن بود که یکی «آتالا» نام داشت و دیگری «رنه». داستان اول کتاب ششم از قسمت سوم و

داستان دوم کتاب چهارم از قسمت دوم آنرا تشکیل میداد.
این دو داستان که از همه‌جهت بهم مربوط و در عین
حال جذاب ترین قسمت‌های این کتاب بود بزودی بخواهش
خوانندگان جدا گانه بطبع رسید (۱۸۰۵).

«آتالا» یا عشق وحشی‌ها شرح زندگانی دختر
زیبائی است که فریفتهٔ یک جوان وحشی‌شده او از مرگ
نجات میدهد و چندی بعد خود در اوان جوانی بنا کامی
جان می‌سپارد.

«رنه» که کمتر جنبهٔ رمان دارد در حقیقت شرح
تحول اخلاقی شگفتی است که از ابتدای قرن نوزدهم آغاز
شده و تا با مرگ دوام دارد و شاتو بربیان نام آنرا «ابهام -
احساسات» یا بدینی بشر عصر جدید نهاده است. این کتاب
را شرح زندگانی خود شاتو بربیان نیز میتوان شمرد.

شهدا *Les Martyrs* این کتاب در ماه مارس
۱۸۰۹ انتشار یافت و شاتو بربیان برای نگارش آن بیش از
هفت سال رنج برده بود. سفرهای او بیونان و فلسطین سپس
به مصر و تونس و اسپانی مخصوصاً بمنظور تکمیل اطلاعاتی
که برای نوشتن شهدا لازم داشت انجام گرفت و آثار دیگر
او که بعدها درین باره انتشار یافت از فروع این کتاب
محسوب می‌شود.

درین کتاب مصنف در ضمن داستان شیرین، رنجا
و آلام فدائیان مذهب را شرح داده و مشکلاتی را که برای
مردان خدا در راه ترویج آئین عیسی پیش آمده با بیانی
شاعرانه و مؤثر مجسم ساخته است.

در اواخر قرن سوم بعد از میلاد که مسیحیان

سخت گرفتار شکنجه دیو کلسين امپراتور رم هستند مردی عيسوی بنام «اودور» دختر یکی از کشیشانی را که مورد تعقیب قرار گرفته‌اند در پناه خویش می‌گیرد و در همین وقت خداوند در آسمان بفرشتگان خبر میدهد که این دو جوان با خون خویش گناهان مسیحیان بی‌شماری را که از این پس پا بوجود خواهند نهاد خریداری خواهند کرد.

پس از آن او دور داستان زندگانی خود را با پدر فراری دختر در میان می‌گذارد و این داستان زمینه کتاب شهدا را تشکیل میدهد.

بعدها او دور زندانی می‌شود و پس از مدتی دختر را که به‌امر خداوند بایتالیا رانده شده ملاقات می‌کند و این دو نفر بعداز آنکه کنستانتین امپراتور آینده رم را با آئین مسیح آشنا می‌کنند با یکدیگر جان می‌سپارند داستان شهدا به ۲۴ کتاب و ۲۴ ضمیمه مفصل که هر یک تقریباً باندازه کتاب مربوط است تقسیم شده است.

سفر امریکا *Le Voyage en Amérique* – این کتاب شیرین‌ترین سفرنامه‌های شاتوبربیان است. سفر امریکا که در حقیقت شرح وقایع سال ۱۷۹۱ است در سال ۱۸۲۷ جزو نخستین مجلدات آثار کامل شاتوبربیان انتشار یافت. درین کتاب شاتوبربیان تحقیقات مفیدی را که در مدت کوتاه اقامت خویش از اوضاع طبیعی امریکا کرده است شرح میدهد و با قلم شیوه‌ای خویش اسرار سرزمین‌های وسیعی را که پیش از او کسی بدانها رخنه نکرده بود از پرده برون می‌افکند.

جداب‌ترین قسمتهای این سفرنامه بخشی است بنام یادداشت بی‌تاریخ که در آن شاتوبriان وقایع اقامت چند روزه خود را در جنگلهای اطراف نیاگارا شرح میدهد.

در مقدمه این کتاب مینویسد که برخلاف عقیده عموم، پیش از کریستف کلمب نیز کسانی توانسته بودند در سرزمین امریکا راه یابند. منجمله در سال ۱۰۰۱ میلادی یک نفر ایسلندی بنام « بیورن »^۱ هنگامی که به‌قصد سفر بگروئنلند در کشتی نشسته بود براثر طوفانی شدید بسوی جنوب غربی رانده شد و در آنجا بزمینی که از جنگل پوشیده بود پایی نهاد. در بازگشت بگروئنلند داستان خود را برای لایف^۲ پسر اریک راوادا^۳ مؤسس مستعمره بزرگ نروژی گروئنلند حکایت کرد و این بار هردو در کشتی نشسته بدانسوی شتافتند و دوباره به سرزمین اسرا رآمیز قدم نهادند. هنگام گردش ییک جزیره سنگلاخ رسیده آنرا هللنند^۴ و ساحل پرشن آن را مارکند^۵ نام نهادند. سپس قسمت اعظم از خاک امریکای شمالی را طی کردند و یکی از نقاطی را که از درخت مو پوشیده بود به پیشنهاد یک ملاح آلمانی وینلند^۶ نام نهادند و از آن‌زمان وینلند از طرف گروئنلندی‌ها مسکون گردید در سال ۱۱۲۱ اوک اریک^۷

Leif — ۲ Biorn — ۱

Eric Rauda — ۳
کاشف و سیاستمدار بزرگ نروژی.

Helleland — ۴

Marcland — ۵

Vinland — ۶

Eric — ۷
مرد روحانی بزرگ نروژ که بدست وحشیان

گروئنلند بقتل رسید.

از گروئنلند بدانجا رفت تا آئین عیسی را به بومیان تعلیم دهد و تا هنگام مرگ در همانجا ماند.

ناچزها *Les Natchez* ۱۸۲۶

انتشار یافت، لیکن شاتوبهایان طرح آن را از سال ۱۷۹۱ که بامریکا سفر کرد ریخته بود. دو کتاب آتالا و رنه در حقیقت فصولی از کتاب ناچزهاست و این داستان شیرین ترین تاریخی است که درباره زندگانی بومیان امریکای شمالی و ماجراهای استعمار لویزیان از طرف فرانسویها و قتل عام معروف اروپائی‌های بدبخت و حشیان ناچزی نگاشته شده است. داستان ناچزها به ۱۲ کتاب قسمت شده موضوع آن آمدن یکنفر جوان فرانسوی بنام رنه بنزد وحشیها و زناشوئی او با خواهر یکی از پیشوایان قوم وسیس شورش ناچزها و قتل او بدبخت برادرانش اتوگامیز است. شاتوبهایان در ورود بامریکا با آخرین بازمانده خاندان رنه که از زن بومی او بجای مانده مصادف میشود وازاو شرح داستان میرسد.

آثار دیگر شاتوبهایان سیان سایر آثار شاتوبهایان سفرنامه و نطقها و مقالات سیاسی او از همه جالبتر است.

قسمتی ازین مقالات سیاسی یا سفرنامه‌ها بدینقرار است.

مجموعه مقالات ادبی و سیاسی که مقاله مهیج بوئوناپارت و بوربن‌ها جزء آنست.

تجزیه تاریخ فرانسه با نضمam شرح زندگانی و مرگ دوکدوبری که بعدها خاطرات اسارت دوشس دو بری

نیز بدان ضمیمه گردید.

در کتاب تبعات تاریخی انقلاب فرانسه شاتو بیریان دو دنیای قدیم و جدید را با یکدیگر مقایسه کرده و سیاستی را که آلمان در دوره انقلاب کبیر نسبت بفرانسه پیش گرفته بود با سیاست ایران قدیم نسبت بیونان تشییه مینماید.

این کتاب بدو قسمت میشود : قسمت اول شامل تاریخ ایران و بیونان است که در آن قوانین سیاسی و جنگی ، ادبیات ، صنایع و مذهب ایرانیان قدیم تشریح شده است . قسمت دوم مربوط بشروع انقلاب کبیر فرانسه است . آخرین فصل کتاب موسوم است به « شبی در نزد وحشیان امریکا » که زمینه دو کتاب آتالا و رنه بشمار میرود .

در قسمت دوم این کتاب فصل شیرین دیگری است بنام « کدام مذهب جانشین مسیحیت خواهد شد ؟ » که در آن شاتو بیریان نظریات خود را درباره مذاهب شرح میدهد .

دو کتاب دیگر که شایان ذکرند عبارتند از : « مباحث سیاسی و ادبی » و « تتبع در ادبیات انگلیسی » که کتاب « زندگی فرانسه » و ترجمه بهشت گمشده میلتون نیز ضمیمه آنست .

آخرین ابن سراج — Le dernier des Abencérage

این رمان در سال ۱۸۰۷ نوشته شد و در ۱۸۲۶ انتشار یافت و منظور از طبع آن چنانکه گفته شد این بود که کتاب شهدا را کامل کند . درین داستان شاتو بیریان وقایع

زندگی آخرین فرداخاندان خلفای مسلمان اسپانیا و انقراض
این سلسله را در زمان ابن‌حامد شرح داده و در آن قطعه
بسیار زیبائی بنام (شب‌الحرماء) گنجانیده است .

Les Mémoires d'outreatombe
خاطرات بعداز مرگ

این کتاب بعداز « جلال مسیحیت » شیرین‌ترین و مهمترین
آثار شاتوبریان بشمار می‌رود و شاتوبریان در آن حوادث
زندگی خود را از آغاز تا دو سال پیش از مرگ نقل
کرده و این خاطرات را بقضیه اسارت دوشس‌دبری خاتمه
میدهد . دشمنی فراوان شاتوبریان با ناپلئون درین کتاب
که در آن بنایپارت جانی و خونخوار و درنده و امثال
اینها لقب می‌گیرد بخوبی هویدا است .

خاطرات بعداز مرگ بهچهار قسم تقسیم می‌شود
که قسمت اول وقایع ۱۷۶۸ تا ۱۸۰۰ (۹ کتاب) و
قسمت دوم از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۴ (۵ کتاب) و قسمت
سوم از ۱۸۱۴ تا ۱۸۳۰ (۱۵ کتاب) و قسمت آخر از
۱۸۳۰ تا ۱۸۴۶ (۱۰ کتاب) را شامل است و بنابراین
مجموع این خاطرات به ۳۹ کتاب تقسیم شده است .

اشعار شاتوبریان

شاتوبریان چنانکه خود می‌گوید پیش از استغال
بنویسدگی مدتی بشاعری پرداخت ، لیکن بزودی ازین
کار دست برداشت و جز اشعار مختصری که یادگار
نخستین سالیان زندگانی اوست چیزی از وی باقی نماند
جذابترین این قطعات قطعاً ایست بنام « مناظر طبیعت »
که در فاصله سالهای ۱۷۸۴ و ۱۷۹۰ سروده شده و

شاتوبریان ترجمۀ اشعار قهرمان گالیک را که متعلق به « جزف اسمیت^۱ » است نیز بدان افزوده است.

تأثیرهای شاتوبریان

شاتوبریان بمقتضای دورۀ خویش چندی در صددنوشتن نمایشنامه نیز برآمد و تراژدی جامعی بنام « موسی^۲ » بنگاشت لیکن این رشته را نیز بزودی ترک گفت و جز همین یک اثر در تاریخ تأثیر نامی از او باقی نماند. این یک پیس را نیز هر گز نمایش ندادند و علت آن مخالفت خود شاتوبریان بود.

شاتوبریان در مقدمۀ طبع سال ۱۸۴۱ این پیس

هینویسد:

« خیلی‌ها از من خواسته‌اند که اجازه دهم « موسی » بر صحنه تا آتر ظاهر گردد.

نمیدانم چگونه من که موحد مکتب رماتیک و استاد ادبیات فرانسه هستم و تا کنون آثاری مانند آتالا ورنه انتشارداده‌ام میتوانم حاضر شوم که این اثر کوچک و محقر کلاسیک را بعرض نمایش درآورند^۳؟

باطبع تأثیرها و اشعار شاتوبریان مجموعه کامل آثار او خاتمه می‌ذیرد و این مجموعه در چاپ نفیس سال ۱۸۶۲ رویهم رفته در حدود ۶۰۰ صفحه بقطع بزرگ را شاملست.

۱— Joseph Smith ادیب و عالم معروف انگلیسی (۱۸۰۵—۱۸۴۴) .
Moise — ۲

۳— ذکر این نکته بمناسب نیست که شاتوبریان بجز نمایش این پیس، مابقی حقوق خود را درین باره بینگاههای مختلف فروخته بود.

رنه

داستان کوچک « رنه » که در ۱۴ آوریل سال ۱۸۰۲ انتشار یافت بعقیده خود شاتوبریان یکی از بهترین آثار اوست . این کتاب آئینه‌ای از روح حساس و زود رنج نویسنده است که با عقاید و افکار عمومی و فلسفی درهم آمیخته و قهرمانی بصورت رنه پدید آورده است که در حقیقت چنانکه در سطور بعد خواهیم دید کسی بجز خود شاتوبریان نیست .

شاتوبریان همیشه از دست بدینی و یأسی که درونش را بختی میخراشد ناله میکند ، در میان جنگلها و بالای کوهها ، در زیر درختها و در دل بیابانها ، همدمجا دوای درد خود را میجوید و جستجوی آبی میکند که بر آتش سورنده قلب خویش زند .

سراسر داستان رنه فالههائی است که وی درین موضع از دل بر میآورد و بدینوسیله از همه کس و همه چیز شکوه میکند.

«رنه» مظهری از غم انگیز ترین احساسات بشری و سخت ترین هیجان‌های روحی اوست. درین کتاب شاتو بیریان با شیوه‌ای دلنشیں سرگذشت احساسات دوران جوانی را بیان میکند و پست و بلندی‌های روح جوانان را شرح می‌دهد و آنگاه ثابت میکند که سعادت و نیکبختی رویای آشفته‌ای بیش نیست.

سپس ناگهان بخود می‌آید و به تکذیب تمام گفته‌های پیشین می‌پردازد. درین کتاب حس اندوه و یأس دائمی این نویسنده حساس با عقاید مذهبی و اجتماعی او درآمیخته و قهرمانی بوجود آورده است که در فرانسه «قهرمان شوم» یا «قهرمان یأس^۱» لقب دارد.

درین اثر شاتو بیریان باطرزی غم انگیز احساسات و افکار خویش را شرح میدهد، خود را از روزنؤ چشم خویش مینگرد و آنچه را که می‌بیند با کمال صداقت ترسیم میکند، دریچه‌ای از روح پرتلاطم و حساس خود می‌گشاید و سراسر کتاب را از شکوه و اندوه می‌آکند، و بدین طریق گفتئه مشهور مادام دوستان را که «غم و رنج مربی حقیقی قریحه بشری است» تأکید میکند.

خود او درین داستان از زبان آملی خواهر

رنه میگوید:

« اگر می‌خواهی سعادتمند باشی از عقل و هوش خویش بکاه و بصورت مردمان عادی درآی ، زیرا دانائی بجز تیره روزی چیزی بدنبال ندارد . »

شاید خواندن کتاب‌های « الوئیز جدید » روسو و « ورتر » گوته بود که شاتوبریان را با سخن شخصیت رنه آشنا کرد و او خود بعدها آن افکار را با احساسات شدید مذهبی خویش درآمیخت ورنه را بوجود آورد . این کتاب در حقیقت اعلان جنگ با افکار ضد مذهبی است که در آن زمان در اروپا بشدت رواج داشت .

در کتاب سوم از قسمت دوم جلال مسیحیت شاتوبریان « خطر جدید بشریت ^۱ » را که مخالفت با مذهب است تذکر میدهد و نتایج شوم تنهائی و ازوا را که در آن زمان تقریباً در همه‌جا رواج یافته بود گوشزد می‌کند . در فصل ابهام احساسات که بگفته خود او بمنزله مقدمه رنه است این عقیده بخوبی تشریح شده است . رنه چنانکه خود شاتوبریان اعتراف دارد داستانی غمانگیز و یأس‌آور است ، لیکن شاید تصور اینکه منظور شاتوبریان از نوشتن این کتاب تنها ایجاد غم و اندوه بوده است شایسته نباشد ، زیرا خود او مخصوصاً در جای دیگر می‌گوید : « ... و نیز باید بگوییم که منظور من از آنچه مینویسم این نیست که قطرات اشگ از دیدگان فروچکانم . بر عکس من با این کلام ولتر که « بهترین آثار آنهاست که بیشتر می‌گریاند » کاملاً مخالف هستم . هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند ادعا کند که چون

۱ - اصطلاح خود شاتوبریان .

توانسته است خواننده خود را دچار نومیدی و اندوه سازد مصنف بزرگی است. اشکهای حقیقی آنهائی است که در نتیجهٔ خواندن یک قطعهٔ شعر زیبا یا یک داستان عبرت‌انگیز که حس پشمیمانی از خطاهای گذشته رادر دلها بر میانگیزد فرو میریزد^۱

در داستان رنه چیزی که مخصوصاً جلب توجه میکند این است که زندگانی قهرمان کتاب کاملاً شبیه بحیات خود شاتوبریان است. حوادثی که در داستان ذکر می‌شود، احساسات و افکار و سیاحت‌های رنه و تتابع ادوار اتروای او. همدم مشابه است با آنچه شاتوبریان در کتب: خاطرات بعداز مرگ، جلال مسیحیت، سفر امریکا، تبع در زندگانی تیره بختان، منازل از پاریس تا اورشلیم و سفر بمون بلان دربارهٔ خود مینویسد، و بخوبی پیداست که همهٔ این خاطرات توسط مصنف در هم آمیخته و خلاصه‌ای بنام رنه پدید آورده است. رنه فرانسوی نیز همچون ورتر آلمانی راهی را که باید برای زندگانی در پیش گیرد از دست نهاده و در راه دیگری قدم گذاشته است که پایان آن بجز پرتگاه یاس و فنا در دنبال این داستان، نویسنده‌گان قهرمانهائی دیگر از همین قبیل ساخته‌اند که از جنبهٔ یاس تیره بختی همپاییهٔ رنه شاتوبریان ولی از لحاظ معنوی و روحی پائین‌تر از اویند، از این قبیلند اوبرمان^۲ سانکور (سال ۱۸۹۴)، آدلف^۳ بنیامین کنستانت (سال ۱۸۱۵)،

Obermann - ۱

- ۲ Adolphe (این داستان توسط آقای حسین پژمان بفارسی ترجمه شده است).

و «ادوار^۱» دوشیز دوراس (سال ۱۸۲۵) .
اکنون وقت آن است که اشخاص مهم کتاب رنه
را معرفی کنیم تا بعد در درک مطالب کتاب اشکالی
پیش نیاید .

رنه جوانی است که بعلتی که در این کتاب معلوم
میشود از میهن خویش فرانسه دوری گزیده و به وحشیان
امریکای شمالی در دشت لویزان پناه میبرد . این جوان
در بد و ورود خود با یکی از بومیان بنام شاکتاس^۲ آشنا
میشود و شاکتاس سالخورده او را سمت پسرخواندگی
خویش میدهد . بعدها یکروز با هم بشکار میروند و
پیرمرد کور داستان زندگانی پر حادثه خویش را با او
در میان میگذارد و این داستان زمینه کتاب آتالای شاتوبریان
بشمار میرود .

بعداز این واقعه شاکتاس و یکی دیگر از
پیرامردان بنام باباسوئل^۳ که از فرانسه ترک دیار کرده و
برای تبلیغ آئین عیسی با امریکا آمده است بنوبه خویش
در صدد دانستن ماجراهی زندگانی «رنه» برمیایند ، لیکن
جوان سودائی که از صبح تا شام در جنگلها متواری
است بدینکار تن در نمیدهد . مدتی میگذرد و بالاخره
اصرار و ابرام ایندو او را بذکر داستان خود مجبور
میکند . کتاب «رنه» خاطراتی است که او با این دونفر
در میان میگذارد .

بالاخره رنه و شاکتاس و باباسوئل در شورشی

Edouard	- ۱
Chactas	- ۲
Le père Souël	- ۳

که از طرف سرخیوستان بومی علیه اروپائیان برپا میشود
دست از جهان میشویند . این عصیان و قتل عام مخفوف
را شاتوبریان در کتاب « ناچزها » بخوبی تشریح میکند .
سطور زیر نمونه تقریظهایی است که نویسنده
یا مجالات معروف ، این کتاب نوشته‌اند :

این رمان مخصوصاً کسانی را دلپسند می‌افتد که
یادگاری از احساسات و اندیشه‌های دوران جوانی در دل
نهان دارند و میخواهند با تذکار آنها بار دیگر دوران
گذشته را در نظر مجسم بینند . رنه نمونه قربانیان بیشمار
اجتماع از قبیل ورتر ، روسو و غیره است که سعادت
را در خارج از محیط زندگانی عادی جستجو کرده‌اند .
مرکور^۱ (شماره ۱۵ فلورآل سال ۱۰ تاریخ
انقلابی)

شاتوبریان مخصوصاً از این لحاظ در افکار و
احساسات ما تأثیر میکند که مستقیماً با سرچشمۀ این
احساسات در زوایای روح بشری سروکار دارد . پس از
شاتوبریان یأس و حرمان جزء عادات طبیعی ما شده‌است .
اگر رنه را بخوانید مقصود مرا ازین گفته بخوبی
درخواهید یافت .

امیل فاگه^۲

۱ - Mercure روزنامه بزرگ انقلابی فرانسه (۱۸۰۳) .
۲ - در کتاب قرن نوزدهم Emile Faguet .

رنه زیباترین و کاملترین و جاودانی‌ترین آثار مسیو دوشاتوبریانست . رنه تصویری است از خود شاتوبریان و از کلیه افراد حساس دنیای امروز . جنون روحی رنه در حقیقت جنونی است که چهل و هشت سال تمام بر سراسر اروپا حکومت کرده و تا با مرور نیز دوران فرمانروائی آن پایان نیافتد است .

شما ای جوانان ، آیا بالاخره خواهید توانست از دست این بیماری موحش خلاصی یابید ؟ به حال گناه از هاست که با نگارش چنین کتبی حس احترام شما را نسبت بنویمیدی و تیره بختی برانگیختدایم .

سن‌بwoo^۱

نخستین نتیجه‌ای که ازین کتاب میتوان گرفت اینست که در روی زمین تیره بختانی وجود دارند که حتی خداوند نیز برای نیکبختیشان کاری نمیتواند کرد . خیلی عجیب است که چنین داستانی را با چنین نتیجه‌ای ضمیمه کتاب جلال مسیحیت کرده باشد . وینه^۲

این درام کوچک دارای حقیقتی بس عمیق و فلسفی است . میتوان گفت هیچ کتابی ازین بهتر طبع عالی و مشکل‌پسند مردمان اوایل قرن نوزدهم را خرسند دلکلوز^۳ نمیتوانست کرد .

۱ - Sainte-Beuve در جلد اول انتقادات شاتوبریان و آثار او .

۲ - Vinet در کتاب تبع در ادبیات قرن نوزدهم فرانسه

جلد اول .

۳ - Delécluze در کتاب خاطرات شصت ساله .

یک ورتر عامی تر ، ساده لوحتر ، افسرده تر ، روحانی تر و حساس تر ، این « نمونه خیالی » کسی است که لقب « قهرمان یأس » فرانسه را یافته است . « رنه » مانند آتالا نه تنها در تاریخ ادبیات فرانسه مقامی عالی دارد بلکه میتوان ویرا یکی از قهرمان های اجتماعی قرن نوزدهم نامید .

ژیرو^۱

رنه مظهر مجسم روحی است که پیوسته در حال هیجان است . همه چیز را بدیگران میدهد و هیچ چیز برای خویش نمی گذارد . رنه کسی است که تمام قیود و آداب بشری برای او خسته کننده شده و حتی تفکر نیز اورا آزار میدهد .

در نظر او زندگی یکنوع موسیقی مرموز است که نت های آن از تیره بختی و نومیدی ترکیب شده اند . درین موزیک غمانگیز نظم و ترتیبی در کار نیست ، تنها یک چیز در آن هست و آن احساسات آتشین است .

ژیرو

رنه بیش از هر چیز مظهر احساسات مذهبی است که در هر بوره سرچشمہ الهام شуرا و نویسنده گان بوده است . این کتاب در حقیقت اعلان جنگی است علیه نظریات ضد روحانی فلاسفه قرن هیجدهم که در آن

— ۱ — در کتاب مسیحیت شاتوبriان ، جلد دوم .

رنه

مصنف تو انسته است نبرد عقل و احساسات را با قلمی شیوا
که مخصوص خود اوست تشریح کند .

شینار^۱

«رنه» سند اصلی مکتب رماتیسم است .

پل آزار

— ۱ — مقدمه آتالا و رنه چاپ لاروس . Chinard



رَبِّ

رنه

« رنه » پس از ورود بکشور ناچزها^۱ بیپروی از آئین دیرینه آنان ناگزیر زنی گرفته بود ، لیکن هر گز با این زن بسر نمیرد . غالباً براثر غم و اندوهی جانگداز که هیچکس علت آن را نمیدانست بجنگلهای دوردست پناه میبرد و ساعات دراز در تنهائی میگذرانید . اندک اندک همه با این خوی شگفت او آشنا شدند ، چنانکه وحشیان نیز « وحشی » لقبش دادند .

رنه جز پدر خوانده‌اش شاکتاس^۲ و بابسوئل^۳

۱ - **Natchez** نام قبیله وحشیان سرخ پوست امریکای شمالی است که مرکزان شهر ناچز در کنار رود میسیسیپی است .

۲ - نام عاشق سابق آتالا « رجوع بکتاب آتالا » .

۳ - بابسوئل دارای شخصیتی تاریخی است . این شخص یکی از روحانیون رشیدی بود که پس از تسخیر لوئیزیان برای تبلیغ و تعلیم بقیه پاورقی در صفحه بعد

مبلغ « فور روزالی » پیوند از همه گستته بود و با هیچکس رفت و آمد نمیکرد . تنها این دو پیر مرد، یکی از راه دل و دیگری از طریق عقل و منطق ، روح او را در اختیار خود داشتند .

پس از اینکه شاکتس کور در ضمن شکاری داستان زندگانی پر حادثه خویش را با رنه در میان نهاد، رنه حاضر نشد که بنوبت خود دوستان خود را از ماجراهای حیات کوتاه خویش بیاگاهاند .

لیکن شاکتس و مبلغ پیر پیوسته میکوشیدند تا بر واقعه غمانگیزی که یکاروپائی جوان و زیبا را از کشور خویش گریزانده و در دشتهای بیحاصل لویزیان زنده بگور کرده بود اطلاع یابند .

رنه همواره در پاسخ تقاضای آنان میگفت :

« سرگذشت من چیزی بجز مجموعه احساسات دور و دراز نیست و بیشک در آن حادثهای شایان توجه نمیتوان یافت . از رازی که مرا از فرانسه زیبا بدین سرزمین کشانیده است نیز چیزی نمیتوانم گفت ، زیرا بهتر است این راز شوم برای همیشه در فراموشخانه قلب من پنهان ماند . »

بدین ترتیب سالی چند گذشت بی آنکه دو پیر مرد بر رازی که در سینه رنه نهفته بود راه یابند .

نامهای که یک روز توسط دفتر مبلغین خارجی

بقیه پاورقی از صفحه قبل

آئین مسیح بدانجا رفت و انجمنهای مذهبی بسیاری تشکیل داد و بالاخره در شورش بزرگ ناچرها کشته شد . شاتوبریان مرگ او را در کتاب « ناچرها » بخوبی تشریح کرده است .

از اروپا برای او رسید چنان بر غم و اندوهش بیفزود
که بسرحد جنوش رسانید و تا مدتی حتی ازدو یار دیرین
نیز گریزانش ساخت. لیکن این دو پس ازین واقعه
برابر ام خود افزودند و با تمام نفوذی که در روح
جوان سودائی داشتند از او خواستند که سبب حزن و
ملال خویش را بگوید و اسرار نهان خود را با آنان
درمیان گذارد.

چنان درین تقاضا لطف و ملایمت و در عین حال
سختی و پافشاری هویدا بود که رنه این بار تسلیم شد و
روزی را تعیین کرد که با آنان بهیرون دهکده رود و
داستان غمانگیز احساسات خویش را بگوید.

روز بیست و یکم ماهی که وحشیانش ماه گل
میخوانند، سحرگاهان رنه بکلبه محققر شاکtas شتافت
و پیرمرد که از ساعتی پیش در انتظارش نشسته بود
بمهربانی در آغوشش فشرده بازو بیازوی او داد و با او
بکنار مشابه^۱ رفت.

در همان هنگام باباسوئل نیز بوعده گاه آمد و
هر سه در کنار امواج گلآلود و خروشان مشابه گرد هم
نشستند.

سپیده بامدادی دمیده و هوا را روشن کرده بود.
دیدگان تیزبین رنه و مبلغ پیر درین روشنایی دهکده

۱ - مشابه نام بومی رود میسی سیپی است. این رود که شاتو بیریان آن را «نیل امریکا» لقب می‌دهد طولانی‌ترین رودهای آمریکای شمالی است و از دریاچه «ایتاسکا» تا خلیج مکزیک رویهم ۴۶۲۰ کیلومتر طول دارد شاتو بیریان در مقدمه آتala وضع شاعرانه این رود را بخوبی توصیف می‌کند.

ناچزها را در فاصله‌ای دور با توستان‌های خرم و کلبه‌های محقری که بیشتر بکندوهای زنبور شباهت داشت بخوبی تشخیص میداد.

در کناره دیگر رود مستعمره فرانسوی «فور-روزالی» با چادرهای سفید و خانه‌های نیمه ساخته و برج و باروهائی که بناهای آنها بتازگی آغاز شده بود جلوه می‌کرد. دیدار دسته‌های نیم‌برهنه و لرزان سیاه پوستان که بفرمان اربابان سفیدپوست و سرخپوستان‌هندو بکار اشتغال داشتند اختلاف اجتماعی و مادی این دو دسته را بخوبی نشان میداد^۱.

در سمت مشرق، در آخرین نقطه‌ای که دیده میتوانست دید، نخستین انوار زرین خورشید از قله کوهای بلند و پربرف که همچون دیواری سیمین بر صحنه نیلگون افق پرده کشیده بود سربرد می‌کرد. در سمت مغرب امواج کف‌آلود مشابه با آرامی بر روی هم می‌غلتید و هردم تابش نور خورشید بر جلوه زمینهای خرم پیرامون آنها می‌افزود.

داستان‌گوی جوان و مبلغ پیر لحظه‌ای چند با تحسین و شگفتی بدین منظره زیبا نگریستند، لیکن شاکtas کور همچنان ساکت و آرام سربرزیر داشت. در نظر او که برای همیشه دیده از دیدار جهان و مناظر زشت و زیبای آن بر تاقته بود، انوار زرین آفتاب

۱ - در اینجا معلوم می‌شود که تاریخی که شاتو بربان برای آغاز داستان رنه تعیین کرده است در حدود سال ۱۷۰۰ یعنی مصادف با آغاز استعمار این منطقه از طرف فرانسویهاست.

امواج سیمین آب اثری نمیتوانست داشت ، زیرا دیرزمانی بود که روح او از حد این اختلافات ظاهری قدم فراتر نهاده و وارد دنیای خاموشی و اتروائی شده بود که در آن هیچ‌چیز آرامش دلهاي افسرده را برهم نمیزند .

هردو دوست سالخورده در کنار درختی برروی چمنهای زمردین نشستند و رنه در میان آن دو جای گرفت . آنگاه پس از دمی سکوت بشرح گذشته پرهیجان و کم حادثه خویش پرداخت :

« اکنون که داستان زندگی خویش را آغاز میکنم ، دیدار آرامش طبیعت در این بامداد بهار و صفائی دلهاي پاک شما درین خزان عمر ، چهره مرا ک گناهکاری تیره روز بیش نیستم از آزم و اسف گلگون میکند .

وقتی که داستان مرا تا بپایان بشنوید ، یقیناً شما نیز بحال من تأسف خواهید خورد و مرا با چنین غمهای جاودان شایسته ترحمی بیشتر خواهید شمرد .

شما که اکنون با زشت وزیبایی جهان وداع گفته و روی از بد خوب آن بر تافتهاید ، بجوانی نومید و بی‌پناه که پیوسته در چنگ غم مینالد و با اینهمه از هیچکس بجز خویشن حق شکوه ندارد ترحم آورید . برای خدا مرا محکوم مکنید و لطف پدرانه خود را از من دریغ مدارید ، زیرا طبیعت تاکنون مرا سخت‌تر از آنچه باید کیفر داده است .

زندگی من برای مادرم ببهای جان تمام شد .

هنگامی که پس از عمل جراحی سختی مرا از پهلوی او بدرآوردند و برای نخستین بار جهان زندگان را نشانم دادند ، او برای همیشه چشم از دیدار عالم فرو بست و بدنیای ارواح جاوید پیوست .

برادری بزرگتر از خود داشتم که بیش از همه محبوب پدر بود ، زیرا فرزند ارشد او بشمار میرفت و لاجرم همواره در نزد او باقی ماند . لیکن من از ساعت اول بدست بیگانگان سپرده شدم و دور از کانون مهر پدری پرورش یافتم . طبع من تند و سرکش و رفتارم آشفته و بینظم بود . گاه پر صدا و شادمان و زمانی خاموش و غمین بودم . همیشه دوستان کوچک خود را گرد میآوردم و با شوقی فراوان با ایشان بیازی میپرداختم ، سپس ناگهان جمله را بر جای نهاده خود بشتاب میگیریختم تا در گوشه‌ای نشینم و بر قطعات ابر تیره‌ای که در کنار افق حرکت میکرد نظر دوزم یا صدای لرزش برگی را که قطرات باران آهسته بر روی آن فرو میریخت بشنوم .

هر خزان بکاخ پدری که در میان جنگلهای سرسبز و خاموش تزدیک در یاچه‌ای کوچک سر برافراشته بود باز میگشتم .

در حضور پدر حجب و آزمی فراوان مرا آزار میداد ، لیکن هر باره از آن شادمان بودم که بزودی تلغی این آزم را با شیرینی دیدار خواهر محبوبم « آملی » جبران خواهم کرد .

آملی کمی بزرگتر از من بود ، لیکن آنقدر

احساسات و افکار ما باهم تناسب داشت که هرگز بی وجود
یکی لب دیگری بلبخندی گشوده نمی شد .

دوست داشتیم پیوسته از تپه های تردیک بالا
رویم و هر لحظه درون جنگل قهقهه کودکانه سرد هیم ؛
در آب سرد دریاچه بجهیم و هنگام ریزش بر گ درختان
ساعت دراز در جنگل ها سرگردان مانیم^۱ . اگر برای
قلب شکسته من باز هم سعادت و شادمانی مفهومی داشته
باشد قطعاً خاطره این گردش ها آنرا از بالاترین درجه
خرمی آکنده خواهد کرد .

آه ! ای خاطرات کودکی ، چه شیرین و در عین
حال چه غم انگیز هستید !

گاه بی هیچ گفتگو بازو در بازوی هم افکنده
گوش بزمزمۀ ملایم بادهای خزانی فرا میدادیم و بر گهای
خشکی را که پیش از آن از شاخه های درختان بزریر افتاده
بود پایمال میکردیم .

گاه نیز با شادمانی و شعفی معصومانه پرستوئی
کوچک رادر بالای چمن و قوس قزحی زیبا را بر صفحه
آسمان دنبال مینمودیم . زمانی هم در تماشای مناظر
به جلت زای طبیعت بی اراده ترانه هائی زمزمه میکردیم که
هنوز هم نمیدانم آهنگهای لطیف آنها از کجا سرچشمه
میگرفت .

۱ - در «خاطرات بعد از مرگ» کتاب سوم قسمت اول «این موضوع مفصلانه تشریح شده و مخصوصاً در یکجای آن شاتو بیریان می نویسد:
«در ضمن یکی ازین گردش های دونفری بود که لوسیل نخستین احساسات خود را برایم تشریح کرد و از شیرینی تنهائی سخن گفت ، و از همان روز فکر تنهائی در مغز او و من رسخ یافت » .

در دنیا هیچ چیز از روح یک جوان شانزده ساله
شاعر انهر و لطیف تر نیست . بامداد زندگی چون صبح
بهار است : هنوز گردش طبیعت نتوانسته است صفا و
آرامش آسمانی آنرا برهم زند و از زیبائی دلفریش
بکاهد .

هر بامداد یکشنبه از خلال شاخ وبرگ درختان
جنگل صدای آسمانی زنگ کلیسا را که برای دعوت
مردم بهنیايش خداوند بر میخاست میشنیدم و از کنار
نارون کوچکی که بدان تکیه داشتم گوش باواز ملایم
روحانیان که در پیشگاه الهی استغاثه میکردند فرامیدادم .
هر بار که طنین ناقوس کلیسا با زمزمه روحانی پارسایان
درمی آمیخت ، روح من از حس احترام و ستایشی بی پایان
آکنده میشد .

که میتواند هنگام شنیدن زنگ کلیسائی که
زمانی لحظه ورود او را بگیتی اعلام داشته و وقتی با
نخستین ضربت آهسته قلب او همراه شده است تا شاهد
خرسندی فراوان پدر و شادی دردآلوهه مادر گردد ،
خونسرد و آرام ماند ؟

مذهب ، خانواده ، وطن ... گهواره و گور ،
گذشته و آینده ؛ اینها همه چیزهایی است که شخص در
هنگام دیدار مناظر کودکی بیاشان میافتد و بی اختیار
تارهای روحش مرتعش میشود .

همیشه هنگامیکه نخستین ضربت ناقوس کلیسا
در فضا طنین میافکند آملی سراسیمه از نزد کسان
میگریخت و بگوشه تنها پناه میبرد . نمیدانم در این

لحظات با چه اندیشه هر موزی دمساز میشد که هنگام بازگشت اثر آرامش وصفائی آسمانی بر چهره اش نقش بسته بود . این همان میل معنوی بود که بعدها او را از تمام لذات جهان دور کرد و به آغوش کلیسا افکند .

من و آملی بیش از همه با این احساسات سوزنده دمساز بودیم زیرا روح ما هردو از آغاز کودکی با غم و اندوه خو گرفته بود . شاید گذشته از مشیت خداوند، این خوی جانگداز ارثی بود که از مادرمان بما رسیده بود .^۱

بالاخره وقتی رسید که پدرم به بیماری سختی دچار شد و روزی چند پس از آن در میان بازوan لرزان من جان داد . آنروز برای نخستین بار بحقیقت شوم مرگ پی بردم و این حقیقت را در کنار بستر مرگ کسی دریافتیم که روزی بمن زندگی بخشیده بود .

هنوز اثر تلخ آن لحظه در دلم باقیست و یقین است که همیشه نیز باقی خواهد ماند، زیرا این نخستین باری بود که ابدیت روح آشکارا در نظرم مجسم میشد .

هر گز باور نمیتوانستم کرد که این جسم بیحرکت و بیهوش همان جسمی است که روزی بمن هوش و حرکت بخشیده است ، لاجرم احساس میکردم که روح من از عالمی

۱ - شاتوبriان در خاطرات بعد از مرگ «قسمت اول کتاب های اول و سوم» حالات مادر و پدر و خواهرش را تشریح میکند در شرح حال پدرش مینویسد :

«همواره قیافه‌ای حزن داشت که از احساسات شدید و افکار عمیق او خبر نمیداد» و درباره خواهرش میگوید . «برای او همه چیز حزن‌انگیز بود . حتی گاه وزش بادی کافی بود که غمی برغمها یاش بیفزاید .»

سرچشمه گرفته که آنرا با این دنیای ماده ارتباطی نیست.
 چگونه زنده میتواند منبع زندگی خویش را در
 وجود کسی جستجو کند که خود جز روزی چند از نعمت
 حیات برخوردار نیست؟

تسلیت‌ها، رفت و آمدّها و گریه‌های اطرافیان
 سطح فکر مرا بالاتر برد. بخود گفتم: چرا روح جاودانی
 نباید در زندگانی این جهان اثری از ابدیت خویش نشان
 دهد؟ چرا الهه مرگ که برهمه چیز آگاه است، نمیخواهد
 زندگان این جهان را اندکی براسرار دنیای دیگری آگاه
 سازد؟ چرا در درون آرامگاه مردان نیکوکار اثری از
 روان جاویدانشان دیده نمیشود؟

آملی در بخش دیگر عمارت از درون اطاوی تیره
 صدای غم‌انگیز ناقوس مرگ را که در فضای باع طنین‌انداز
 بود می‌شنید و می‌گریست، ولی من بهمراه پدر خویش
 بجایی که دیگر از آن امید باز گشتنش نبود می‌شناختم.

گوری تنگ کنده و آماده بود. یک لحظه غم و
 اندوهی سخت قلبم را درهم فشد. سربزیر افکندم و دو
 قطره اشک از دیدگان فرو ریختم.

هنگامیکه سربرداشتمن جز خاک نرمی که در
 گوشه‌ای انباشته بود چیزی ندیدم. همه چیز گذشته و
 ابدیت و فراموشی شکار خود را تنگ در بر گرفته بودند.
 شب نیز با آرامی بر آرامگاه او فرود آمد و بر همه‌جا پرده
 ظلمت بکسترد. لیکن این بار روز و شب برای او بی‌تفاوت
 بود.

هنگامی که شب بپایان رسید اثر او نیز با خورشید

فرد ا جاودانه محو گردید ، چنانکه گوئی جز برای ما هر گز چنین کسی در عالم وجود نداشته است .

میبایست کاخ پدر را که بارت پسر بزرگش رسیده بود ترک گوئیم و بجائی دیگر رویم . ناچار من و خواهرم از برادر وداع گفتیم و بنزد خویشان پیر خود شتافتیم . از آن روز من بچهار راه بزرگ زندگی رسیده بودم . در پیش روی خویش هزاران راه پر نشیب و فراز میدیدم که هنوز نمیدانستم کدام را باید انتخاب کنم و از کدام یک روی فروپوشم .

آملی پیوسته شرح نیکبختی و آرامش را که از خصائص زندگانی روحانی است در گوش من فرو میخواند و همیشه نیز میگفت : «تو تنها بندی هستی که مرا با گیتی پیوند میدهی !...» آنگاه دیدگانش را با نومیدی بر روی من میدوخت و آهسته قطرات اشکی را که از آنها سرازیر شده بود ازدو گونه میسترد .

غالباً با دلی که در پی این گفتگوها از غم آکنده بود بی اراده بسوی دیری که تزدیک خانه تازه ام سر برافراشته بود میشتم . از شور درون بنیاد وجودم مرتعش میشد . حتی یکبار بخود گفتم که رشتہ پیوند خویش را با گیتی بگسلم و برای همیشه خویشن را در این محیط آرام و پر جلال زنده بگور کنم .

خوبی بخت کسانیکه در نخستین ایام تیره بختی خویش چشم از جهان پوشیده و چون من روزهایی چنین بیحاصل در روی زمین نگذرانیده اند !

هر چه قلب ما آشفته تر و پرسوز تر میشود آرامش

و بیخیالی بیشتر ما را بسوی خویش میخواند. شاید بهمین جهت است که بیمارستانهایی که پناهگاه فدائیان هیاهو و جنیجال تمدن است، همواره در جلگه های خرم و خوش آب و هوایا در دامان کوههای بلند که در آنجا روح دردمدان همچون نهالی که روبسوی آسمان میکند و از انوار حیات بخش آفتاب خداوندی برخوردار میگردد، سر برآفراشته‌اند.

هنوز منظره باشکوه این دیرزیبا را که از جویبارها و درختان فراوان احاطه شده بود و نزدیک بود که در آن برای همیشه دست از جهان زندگان فروشویم و در عین هوشیاری با آغوش فراموشی پناه برم در نظر مجسم می‌بینم. هنوز هنگام غروب درین جنگلهای دور افتاده و آرام خویشن را چون در آنجا تنها احساس میکنم.

هنگامی که ماه بر فراز ستونهای ویرانها و بناهای کهن میتافت و سایه های بلندشان را بزمین می – گسترانید، من بدیدار صلیب های سیاه و شوم گورستان میشناختم و مدتی دراز بتماشای علفهایی که از میان سنگها سر بردار کرده بودند میایستادم، آنگاه نومیدانه زیر لب میگفتم: «آه! ای مردانی که در محیط آرام و بی‌آلایش مذهبی زندگی کرده و از آرامش دنیا بسکوت آخرت پیوسته‌اید، برای چه خاک گور شما قلب مرا آکنده نمیکند؟»

لیکن خواه براثر ناپایداری فطری و خواه در نتیجه مخالفت ذاتی با زندگی رهبانی، خیلی زود تغییر اندیشه دادم و آهنگ جهانگردی کردم تا از این محیط

غم انگیز و خاطرات اندوه خیز آن بگریزم و بدینایی زندگان پناه برم .

پیش از عزیمت بوداع خواهرم رفتم . بوسه‌ای برپیشانیم نهاد و تنگ درآغوشم فشد ، لیکن همینکه بدیدگانش نگریستم پنداشتم که در عین تأثر از مفارقت من شادمان است . نومید از ترد او بیرون آمدم و بیش از پیش عنان اختیار خود را بدست افکار تلغخ سپردم . از آن لحظه نسبت بتمام محبت‌ها و علاقه‌بُشّری حتی عشق پاک خواهر و برادری نیز بدین شدم . چاره این بود که هرچه زودتر ازین محیط کسالت‌خیز بدر روم و تا آنجا که ممکن است در بازگشت تأخیر کنم .

با گرمی تمام خود را در اقیانوس طوفان خیز زندگانی که نه گرداب و نه ساحلی از آن می‌شناختم افکنندم . نخست بدیدار ملتهائی شتاftم که از قرنها پیش روی از جهان فرو پوشیده بودند . یک چند در روم و چندی دیگر در یونان گذراندم . بسرا غ سرزمین هائی رفتم که آکنده از خاطرات پر افتخار گذشته و نماینده بزرگترین ماجراهای حیات بشری بودند .

کاخهای پادشاهان را در درون خاک تیره مدفون و دخمه‌های قیاصره را در زیر خرابه‌های قصور معظم پنهان یافتم . بی‌اختیار عظمت طبیعت و ضعف بشر را باهم مقایسه کردم .

یکروز در پیش روی خود شاخه علف ناز کی دیدم که سنگ مرمر سخت و سنگین یکی از این قبور با عظمت را سوراخ کرده و در درون آن ریشه دوانیده بود .

بخود گفتم : افسوس که دیگر این مردگان با همه قدرت و قوت خویش سر از خواب عدم برخواهند داشت. گاه یک ستون بلند و نیم شکسته که تنها بازمانده کاخی پرشکوه و جلال بود ، در میان صحرائی بیحاصل تنها بر سر پای ایستاده بود و حالت خاطره‌ای داشت که در قلبی شکسته بیدار شود^۱ . آفتایی که زمانی بر روی نخستین سنگ های بنای این شهر ها طلوع کرده بود اکنون با همان عظمت بر فراز ویرانه‌های بازمانده آنها غروب میکرد . چه طلوع و غروب حزن‌انگیزی ! .

شب فرا میرسید و من همچنان ایستاده بودم . ماه در صحنه نیلگون آسمان اندک اندک بالا میآمد و دیدگان من در زیر انوار پریده رنگ آن ساعات دراز برخطوط محوش شده گورهای پیشینیان خیره میشد . بخاطر می‌آوردم که زمانی قصور آنها درین بیابان سربلک کشیده بود و اکنون قبورشان چهره برخاک می‌ساید !^۲

چنین می‌پنداشتم که الهه خاطرات از درون ستاره

۱ - این قبیل افکار در قرن هیجدهم در میان مردم فرانسه رواج بسیار داشت و شاید علت آن انقلابات و کشتارهای فراوانی بود که سراسر کشور را در غم و اندوه فروبرده بود . تابلوهای «روبرو هویرت» و اشعار «ویرانه‌ها» که با لحنی ماهرانه توسط «ولنی» سروده شده بود مظهر وضع روحی توده فرانسوی در آن زمان است . شاتوبریان یکی از فصول جلال مسیحیت خود را به ذکر همین موضوع تخصیص داده است «کتاب سوم فصل سوم» .

۲ - آن قصر که با چرخ همی زد بهلو ،
بر درگه آن شهان نهادندی رو ،
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همیگفت که کوکو کوکو ؟

مرموز خویش^۱ پائین آمده و روی زمین در کنار من جای
گرفته است، حتی گاه گمان میکردم که نفس گرم او را
نیز برگونه های خویش احساس میکنم.

در پیش روی من دشتی وسیع گسترده بود، در
زیر پایم قبور بزرگان پراقتدار گذشته خودنمایی میکرد
و بر فراز سرم ماه با اشعه پریده رنگ خویش بجلوه مشغول
بود، ومن ساکت و آرام در دریای افکار بی پایان غوطه
میخوردم. نمیدانم چند مدت چنین میگذرانیدم. هنگامی
که بخود می آمدم خویشن را یکه و تنها مییافتم. هیچکس
در آنجا نبود هیچ جانداری در آن رفت و آمد نمیکرد،
تنها گاهی صدای شوم جفده از دور دست در فضا بگوش
میرسید و ناله جانسوز مرغ حقی هوارا در هم میشکافت.
سراسیمه از میان این آرامگاه های مقدس و ویرانه
های با ابهت که من در بر ارشان ذره گناهکاری بیش نبودم
میگریختم و الهه خاطرات نیز بستاره خویش پرواز میکرد.
پس از آنکه روز های دراز بدین حال گذرانیدم،
بفکر افتادم که چندی نیز بنزد تزاد های زنده و متمدن
شتابم تا شاید دیدار آنها بیش از دیدن قبور مردگان بمن
راحتی و آرامش بخشد و کمتر برایم فرصت اندیشه های
تلخ باقی گذارد.

یکروز در شهری بزرگ، تنها لیکن در همراهی
افکار همیشگی خویش گردش میکردم. وقتی که از پس
کاخی پرسکوه در کوئی خلوت و کم آمد ورفت می —
گذشم، نظرم بمجسمه ای ظریف افتاد که از مرمر سپید

۱ — مقصود ماه است.

ساخته شده بود و با انگشت خویش بسوی مکانی که بر اثر یک قربانی خونین شهرت یافته بود اشاره میکرد.^۱ . باد با نالهای موحش در پیرامون این مجسمه میوزید و سکوت غمانگیزی را که معمولا در آنجا حکمفرما بود در هم می-شکست . در پای مجسمه عده‌ای کارگر بوضعی آشفته در خواب رفته و عده‌دیگرسوت زنان بتراشیدن سنگهای مرمر مشغول بودند. از آنان اطلاعاتی درباره این مجسمه خواستم، برخی باتهام کلمه‌ای چند در پاسخم گفتند و بعض دیگر که هیچ نمیدانستند بکلی خاموش ماندند . تنها اطلاع آنها از مجسمه‌ای که هریک ماهها و سالها در پای آن عمر گذرانیده و کار کرده بودند همین بود . بخود گفتم که بشر نیز می‌آید و می‌رود بی‌آنکه از حقیقت دنیائی که یک عمر در آن بسر برده است چیزی دانسته باشد .

سر به پیش افکنیدم واژآنجا گذشتم . هیچ چیز بهتر از آن نمیتوانست ناچیزی بشر وزندگانی بشر را بمن نشان دهد ... آن کسانی که با کوچکترین حرکت خویش دنیائی را بزرگ میافکنند چه شدند؟ آنانی که با نیروی اندیشه خود عالم را منقلب میکرند بکجا رفتند؟ افسوس که اکنون هر ذره از خاک آنها بر منظری جای گرفته^۲ ! دور زمان در گردش شگفت خویش یکقدم برداشته و وضع عالم را سراسر تغییر داده است!^۳

۱ - این مجسمه در لندن در عقب «وایت هول» بربا شده و یادگار قتل چالز دوم است . «توضیح شاتوبriان»

۲ - که هر ذره خاکی که بر منظریست سر کیقبادی و اسکندری است

۳ - اشاره بزبور داؤود . مزمور صد و چهارم ، بند^۳ «ایخدا تو با روح توانای خود یک اشاره می‌کنی و سراسر عالم را تغییر میدهی،»

من در سفرهای خویش مخصوصاً در پی هنرمندان و مردان خدا میگشتم تا به دانایانی که با نغمه عود خود بتسبیح خداوند مشغولند درود فرستم و بمردمی که از صمیم دل بمذاهب و قبور احترام میگذارند تبریک گویم. این مردان خدا مردمی عالیت‌تر از بشرنده، زیرا در قلب خود بالاترین اثر قدس خداوندی را نهان دارند. زندگی‌شان ساده و در عین حال پرشکوه است، فقیرترین افراد بشرنده و معهدها در نظر پروردگار از همه غنی‌ترند. با همه سالخوردگی بسادگی خردسالان سخن میگویند. قوانین پیچیده عالم خلقت را حل میکنند، لیکن از امور ساده دنیای خویش بیخبر ندبر حقیقت مرگ‌بخوبی آگاهند، اما خود ناگهان رخت بوادی عدم میکشند بی‌اینکه ازین سفر دور و دراز چیزی دریافته باشند، و در آن هنگام که دیده از دیدار جهان فرو می‌بندند همچون کودکانی که هنگام تولد بمیرند هیچ از زندگانی خویش در خاطر ندارند.

در روی کوه‌های کالدونی^۱، در آخرین صومعه‌ای که رهبانان در آن سرو دی مذهبی میخواستند، یکی ازین رهبانان برایم اشعاری خواند که یکی از شجاعان دور قدیم، در هنگام پیری و شکستگی بیاد گذشته بر افتخار خویش سروده بود^۲.

۱ - نام قدیم قطعه اسکاتلنด.

۲ - این قهرمان یکنفر از دسته گائل‌ها بنام «اویسان» است که در قرن سوم مسیحی زندگی می‌کرد. این دلیر اسکاتلندي که پس از مرگ پسر رشیدش «اویسکار» آنقدر گریست تا کور شد قهرمان غم‌انگیز-ترین داستان‌های ملی مردم این منطقه است.

بقیه پاورقی در صفحه بعد

پیدا بود که این نغمه‌ها از دلی سرچشمه می‌گیرد
که دور زمان از حرارت و نشاط گنسته چیزی در آن
بر جای نتهاده است.

من و رهبان نزدیک بهم ، در روی چهار تخته سنگ
پوشیده از خزه نشسته بودیم . در زیر پایمان سیل خروشانی
جاری بود و در سمت راست ما ، میان ویرانه‌های یک بنای
کهن ، آهونی کوچک برای خویش مأمنی می‌جست . باد
سرد دریا بر علفها میوزید و آنها را بروی زمین خم می‌کرد .
اکنون سالها است که رهبانان مسیحی بر روی
قبور قهرمانان مرون^۱ صلیبیهای بلند نهاده و در نزدیکی
امواج خروشان رودخانه‌ای که در زیر پای ما جاری است
وروزگاری در کنار آن اوسيان با نغمه جانسوز چنگ
خویش می‌نالید صومعه‌ای بیاد او بر پا کرده‌اند . حالا در
آنجا که جنگجویان سلما^۲ اردو میزدند و سپاهیان فینگال^۳

بقیه از پاورقی صفحه قبل
اشعاری که بنام اوسيان ضبط است ترانه هائی است که او در
هنگام پیری برای تسلی دل خود ساخته و بعدها یعنی در عهد هیجدهم
مسیحی «ماکفرسن» بگرداوری آنها پرداخت (از ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۳) .
اشعار اوسيان یکی از بهترین سمشق‌های مکتب رمانیک است ، و بهمین
جهت دی ادبیات جدید مقامی ارجمند دارد .

۱ - مرون کوهستان وسیعی است که بر اثر جنگها و فتوحات
نمایان فینگال مشهور شده است .

۲ - Selma نام یکی از قطعات بیست و دو گانه سرودهای
اوسيان است که توسط ماکفرسن جمع‌آوری شده و از مشهورترین قطعات
او بشمار می‌رود . شاتوبریان در این کتاب از «روحانیون سلما» نام برده
لیکن در اصل سرودها همچو صحبت از جنگجویان سلما است و بهمین جهت
در ترجمه نیز جنگجویان سلما ذکر شده است .

۳ - Fingal پادشاه مرون و پدر اوسيان قهرمان کور است و
نام او بر مجموعه اشعاری نهاده شده است که ماکفرسن آنها را
بقیه پاورقی در صفحه بعد

شمشیرها را برای رزم صیقل میدادند، گلههای گوسفندان مشغول چرا هستند و در میان ابرهائی که روزی جایگاه ارواح شرور^۱ بود امروز فرشته‌های صلح و نیکبختی پراکنده‌اند.

وقتی که از دیدار اسکاتلند فارغ شدم بسوی بسوی ایتالیا رفتم ایتالیایی کهن سال با چهره‌ای خندان مجموعه شاهکارهای جاودانی خویش را بمن عرضه داشت. هنگام دیدار کاخهای با عظمتی که بردر و دیوارهای آنها هنرنمائی بشری باصفای مذهب در آمیخته بود، ترس و بیمی شاعرانه و مرموز قلب مرا فرا میگرفت.

زمانی که از زیرا سقف‌ها و گنبدهای پرشکوه میگذشتم چنین می‌پنداشتم که آوای برهم خوردن امواج اقیانوس یا زمزمه وزش بادران در جنگل و یا صدای پرهای فرشتگان آسمانی را بگوش خود میشنوم آری! دیدار بناهای

بقیه از پاورقی صفحه قبل

از زبان اصلی ترجمه کرده و پسرش اوسیان نسبت داده است اهمیت این اشعار بیشتر درینست که طبع آنها نخستین قدم در راه پیدایش مکتب رمانتیک و شکست آداب و قیود پیچیده شعری بود. هنوز غار بزرگی که در جزیره «استافا» در اسکاتلند واقع شده و دارای طول و عرضی شگفت‌آور است بیاد پادشاه مرون غار فینگال نامیده میشود. این غار دارای این خاصیت است. که هر وقت آب دریا با فشار ازدهانه آن که سیزده متر وسعت دارد بدرون رانده شود ناله غم‌انگیزی از آن بر میخیزد که مردم اطراف آنرا انعکاس ناله‌های اوسیان می‌پندارند و بدینجهت بدان غار آوازه‌خوان لقب داده‌اند.

۱ - بعقیده قدما او میسیدها شجاعانی بودند که در جنگ کشته شده و روحشان بحسب خدایان تقدیس شده بود. این عقیده بیشتر رنگ اسکاندیناوی دارد و شاتو بیریان با اظهار آن دو فکر مختلف را بهم درآمیخته است. یکی اعتقاد بارباب انواع و دیگری مسیحیت که در جلال مسیحیت بطرز بدیعی از هردو سخن میگوید.

روحانی که از گذشته‌ای بزرگ داستان می‌گویند افکار شاعرانه را بر می‌انگیزد و احساسات لطیف را در دل ماییدار می‌کند، گوئی هر یک از این بنها را شاعری طرح ریخته و معماری پی‌افکنده و آنگاه خداوند بپیرایشش پرداخته است. با این همه پس از این اندازه رنج و زحمت، اینقدر

گردش وسیر، این همه غم و اندوه چه آموخته بودم؟ هیچ! فقط دانستم که آنچه مال پیشینیان است ناقص و آنچه مال معاصرین است زشت و نارسا است. گذشته و آینده دو مجسمه نیمه تمامند که اولی را شکسته و در هم ریخته از ویرانه‌های اعصار و قرون بیرون کشیده، و دومی را هنوز بزیور زیبائی و کمال که دست حجار آینده بدان خواهد بخشیده نپیراسته‌اند.

شاید شما دوستان سالخورده من که بدیدار صحرا و طبیعت خوگرفته‌اید، تعجب کنید که من در شرح سفر— خود پیوسته از آثار بشری سخن می‌گویم و برایتان از صنایع نقاش طبیعت چیزی حکایت نمی‌کنم.

درین صورت بگذارید لختی نیز یکی از مناظر طبیعی را برایتان توصیف کنم تا در پایان آن بیش از پیش بحقیقت افکار و احساسات من پی برید.

یکروز بر فراز قله اتنا، آتش‌فشاری که در میان جزیره‌ای کوچک سر برآفرانسته است، نشسته واز آنجا با چشم دقیق بر مناظر اطراف نظر دوخته بودم.

در سمت خاور قرص در خشان خورشید را مینگریستم که با آرامی چهره زرین خویش را از پس پرده افق بیرون می‌کرد. جزیره سیسیل همچون تخته سنگ

حقيرى در زير پاي من جاي گرفته و دريا مثل ديومهبي
آنرا تنگ در آغوش کشide بود، ومن از آن بالا، رودهای
بزرگ را چون خطوط کوچك جغرافیائی میديدم که بر
روی نقشه‌ای ظریف ترسیم شده باشد، لیکن هنگامیکه
در يکسو بدین منظره نگاه میکرم، در سوی ديگر نظر
بدهانه وحشت‌آور اتنا دوخته بودم که از آن دود تیره
و گرمی بیرون می‌آمد و خبر از آتش سوزنده درون
میداد.

محقاً در نظر شما جوانی که ساعات دراز در
دهان آتش فشانی نشسته و بديدار زمينی که مسكن فنا—
پذيراني تيره روز همچون خوداوست گريستن پيشه کرده
باشد، ديوانه‌ای است که شاييان غمخواری و ترحم است
ليکن هرچه ميخواهيد بگوئيد، اين تابلو که برای شما
مجسم ساختم نمونه‌ای روشن از احساسات و افکار منست.

آري! من در تمام دوره کوتاه عمر همواره در
پيش چشم خويش درياني بي‌پيان و پر موج، و در کنار
خود کانوني پر آتش سوزنده عيان ديده‌ام!

درينجا صدای رنه خاموش شد. لحن او اندک‌اندک
سوزنده و آتشين شده بود، گوئي آتشی که در دل شعلهور
داشت از ميان دولبشي سر بدر ميکرد وقتیکه گفتار خودرا

۱ - شاتوبريان در کتاب «سفر ايتاليا» درین باره مينويسد:
«اکنون بر فراز کوه وزوو، در کنار دهانه مهیب آن نشسته‌ام. دریک طرف
من قله سوزان آتش فشان و در طرف دیگر افق نامحدود است و من در میان
این دو با افکار جاودانی خویش دعاز هستم...» وهم در «حاطرات بعداز
مرگ» تأکید میکند: «... سالهاست که پیوسته دریک طرف پرتگاهی مهیب
و در سوی دیگر سنگلاخی جان فرساست، هنوز نمیدانم کدامیک از این دورا
بر گزینم و بهمین جهت پیوسته در انتظار راه سوم هستم».

پایان برد دیده با آرامی فرو بست و سر بزیر افکند.

بابا سوئل بمهر بانی و شفقتی پدرانه بدو نظر میکرد،
لیکن شاکتاس کور که دیگر صدای جوان سودائی را
نمیشنید در اندیشه بود که برای این سکوت نابهنه‌گام چه
دلیل آورد. لحظه‌ای چنین سپری گشت، آنگاه رنه چشم
بگشود و بریکدسته از سرخ پوستان که درین هنگام خندان
وهیا هوکنان از آنجا گذر میکردند نظر دوخت، یکدم
چهره‌اش در هم رفت و دوقطره اشگ سوزنده از دیدگانش
فرو چکید، سپس بدانان اشاره کرد و فریاد زد:

— آه! ای وحشیان نیکبخت! آیا من نیز خواهم
توانست لختی چند از شادمانی و آرامی که خاص شماست
بر خوردار گردم؟ هنگامی که با شفتگی کشورها و شهرهای
جهان را درمی‌نوردیدم، شما در زیر درختان بلوط خویش
بخرمی روزهای پیاپی میگذرانیدید و حتی رنج شمردن آنها
را نیز بخویشتن نمیدادید. شمارادر جهان جزرفع نیازمندی
های ناچیز تان آرزوئی نیست، لاجرم پیوسته کار میکنید و از
کار خود بهره میگیرید، واگر هم گاه اندوه مبهمنی را که
زاده فرط سعادت است در دل خود احساس کنید، سر
با سمان می‌کنید و آن نیروی روح بخش و مرموز را که از
انسان متمدن دریغ داشته‌اند بکمک می‌طلبید. برای چه
همچون من بی‌خبرانه دیده برآسمان دوزید و روزها را
باتفکر در حقایق مرموز عالم بشام آورید؟

درینجا بار دیگر صدای رنه خاموش شد ولختی
چند هرسه تن آرام ماندند. آنگاه شاکتاس پیر که همواره
در ظلمتی بی‌پایان زندگی میکرد و با این همه هرگز از

سر نوشت خویش شکوه نمیورزید ، دست فرا برد و بازو ان
پسر خوانده خود را بگرفت و با آهنگی لرزان که از قلبی
شکسته سرچشم میگرفت فریاد زد :

— پسرم ! پسر عزیزم !

این صدای گرم و مهرآمیز ، برادر آملی را بخود
آورد . سر برداشت واز آشتفتگی و اضطراب خویش شرمنکین
گردیدونا گهان اشکریزان خود را در آغوش پدرافکند .
آنگاه وحشی پیر با آهنگی تسلی بخش و پرمه ر بدو گفت:
— دوست جوان من ، بدیهی است که ضربات قلبی
چون قلب تو هماره یکسان و یک آهنگ نخواهد بود . اگر
تو بیش از دیگران از نیک و بد زندگانی رنج میبری نباید
 بشگفت آئی ، زیرا همچنانکه یک ظرف بزرگ بیش از
ظرفی کوچک گنجایش دارد ، یک روح بلند نیز میباید
بیش از روحی ضعیف تحمل رنج و غم کند . داستانت را از
سر گیر و اکنون که قسمتی از اروپا را برای ما وصف
کردی ، اندکی نیز از میهن خویش بازگوی . تومیدانی که
من فرانسه را دیده ام وهم میدانی که چه رشته هائی مرا تا
پایان عمر بدان بیوند میدهد .

دوست دارم از پیشوای بزرگی که اکنون در قید
زندگانی نیست و من در آن زمان کاخ باشکوهش را بچشم
دیدم سخن گوئی^۱ . طفل من ، ازین پس من بیاد خاطرات
گذشته زندگی میکنم .

زندگانی یک پیر مرد همچون زندگی درختان
بلوط فرسوده جنگلهای ماست ، دیگر هیچیک از این درختان

۱ — مقصود لئی چهاردهم است .

نمیتواند از شاخ و برگی که پیش از آن در هر بهار برخود می‌پیراسته است برای خویش پیراهن بسازد، لیکن می‌کوشد تا شاخه‌های برهنه خود را از برگهای گیاهان وحشی که بر ساقه‌های آن ریشه کرده‌اند بپوشاند و تن خود را در زیر این پیراهن عاریت پنهان کند. اکنون دور من درین جهان بپایان رسیده و نیک و بد زندگانی جای خویش را در دل من با آرامش و خموشی سپرده است. در نزدیک خود سردی مرگ را حساس می‌کنم و در پیش روی خویش حفره عمیق گور اعیان می‌بینم. زمانی آتش امید در کانون دلم شعله‌دار بود، لیکن اکنون دیگر آن آتش خاموش شده و روی آنرا خاکستر سرد یأس پوشانده است. با این‌همه من هنوز بیاد گار هائی که دیگران در این جهان کرده‌اند دل خوش میدارم، شاید تنها بدینوسیله بتوانم اندکی از خاکستر یأس را از کانون دل بر کنار زنم و روح افسرده خود را با آخرین شر رهای آتشی که در آن باقی است حرارت بخشم.

برادر آملی که از گفته‌های پیرمرد مهربان بخویش آمده بود رشتہ سخن بازگرفت و صفحه‌ای دیگر از دفتر قلبش را در پیش یاران بگشود:

— پدر! افسوس که نمیتوانم از وقایع قرن پرشکوهی که در آخر آن پای بگیتی نهادم، و وقتی که از سفرهای دراز خود بوطن بازگشتم قرن تازه‌ای را جانشین آن دیدم چیزی برایت بگویم. آنچه میتوانم گفت این است که هرگز تغییری چنین عمیق آنهم در مدتی چنین کوتاه در حیات ملتی روی نمیتوانست داد.

از این‌قرار امیدی که بیافتن آرامش و سعادت دیرین

دو وطن داشتم بیهوده بود . گردنش دنیا و سفرهای متمادی
من بمن هیچ نیاموخته بود در عین حال دیگر لطفوشیرینی
نادانی را نیز در خویش احساس نمیکرد !

خواهرم که گوئی بسبی نامعلوم پیوسته با فروتن
رنج و ملالم کوشش داشت ، همینکه با خواندن آخرین نامه
من از بازگشتم باخبر شده بود بشتاب از پاریس خارج گشته
وبدهی دور دست رفته بود . بدرو نوشت که میخواستم بنزد
او روم و در همانجا که هست ملاقاتش کنم ، بیدرنگ پاسخم
فرستاد که از این خیال منصرف شوم ، بدین عذر که او خود
نیز بدرستی از مقصد سفری که بزودی درپیش خواهد
داشت آگاه نیست .

پس از خواندن نامه بار دیگر بتلخی لبخندی زدم
در یافتم که مهر و علاقه نامی بی‌سمی بیش نیست . دیدار
بر محبت می‌افزاید و دوری آنرا از میان بر میدارد دانستم
که هیچ چیز بر یکحال باقی نمیماند ، نه بدبختی جاویدانی
است و نه نیکبختی همیشگی ، لیکن تیره روزی بیش خیلی
از سعادت تزدیکتر است .

وقتی که نامه خواهرم را خواندم آن درجه‌نهائی
را که در سرزمین های بیگانه احساس نکرده بودم در وطن
باز یافتم . همه‌چیز به نظر نآشنا وغیر مأنوس آمد . گوئی
جملگی دست بهم داده بودند تاییش از پیش بر رنج و
نومیدی من بیفزایند . خواستم برای مدتی دراز از خویشن
را به جائی افکنم که لااقل خبری از این اوضاع جانگزا
نداشته باشم .

دل من که تاکنون پای بند هیچ عشقی نشده بود ،

اکنون سراغ محبوبی میگرفت که بوسیله آن پیوند خویش را با جهان زندگان نگاهدارد خواستم درپی عشق بتکاپو افتم ، لیکن بتلخی دریافتم که من هرجا که روم و باهر که درآمیزم در سودای محبت زیان خواهم کرد . روح من چشمهای بود که ندانسته و نفهمیده همه را باآن سیراب میکردم و خود درآتش تشنگی میسوختم شمعی بود که باآن همه را روشنی میدادم و خود در شعله سوزان آن میگداختم.

ازین گذشته کالای من در بازار کسان خریداری نداشت ، زیرا دیگران نهاز من قریحه بلند میخواستند و نه احساسات سوزنده میطلبیدند مدتی دراز کوشیدم که سطح زندگانی و فکر خویش را پائین آورم تا با اجتماع همدوشم شمارند و سودائی آشفتهام نخواهند . وقتیکه نتوانستم درین راه توفیق یابم ، بناقار بیش از پیش از دنیای عادی و مردمان عادی تر آن گریزان شدم دیگر نتوانستم در پاریس بمانم . فرار کردم ، بقصبهای دورافتاده و خلوت پناه بردم ، بامید آنکه از اجتماع دور باشم و دمی در وادی گمنامی از نعمت خاموشی و آرامش برخوردار شوم . برای روح خسته من حیاتی لازم بود که جز آرامش و صفا چیزی نداشته باشد .

روز های نخستین درین محیط آرام آسایشی را که چنین در جستجوی آن بودم دریافتم . هیچکس مرا نمیشناخت در جمع مردمان داخل میشدم و با آنان غذا میخوردم و سخن میگفتم . غالباً ساعات دراز در یک کلیسای خلوت می نشستم و با افکار همیشگی خویش دعساز میشدم . هنگامیکه سر بر میداشتم شب فرا رسیده و ظلمت بر همه جا

دامن گسترده بود . در مدتی که در آنجا بودم زنان افسرده‌ای را میدیدم که با دیدگان اشکبار در برابر صلیب زانو میزدند و ساعت‌های دراز میگریستند ، با مردمان آشته‌ای که با قلبی پرالم باعترافگاه میرفتند و باروحتی پرامید از آن باز میگشتند .

هیچکس ازین محیط مقدس بی‌چهره بشاش بیرون نمیرفت هنگام آمدن حجاب غم‌واندوه صورت همه را پوشیده و سنگینی بار گناه شانه‌هاشان را خم کرده بود . لیکن در وقت رفتن بر لبان جملگی لبخندی روحانی نقش بسته بود و در دیدگانشان بر قی آسمانی میدرخشد ، زیرا این بار ، بار درد و پیشمانی از دوشان برداشته شده بود ... از بیرون پیوسته صداهای مرموز و آهسته‌ای شنیده میشد ، گوئی از دور دست دریاها آغاز تلاطم کرده و یا کوهها از جای جنبیده‌اند . گاهی چنین میپنداشم که این صداها زاده طوفان گناه‌ها و تشویشهای دنیای خارج بود که در آستان محراب آرام میشد وجای خودرا بخاموشی روحانی می‌سپرد .

ای خدای بزرگ ! تو قطره‌های اشکی را که درین مکانهای پاک در خفا بر گونه‌های من ریخته است دیده‌ای ، تو میدانی که چقدر در درون محرابها بزانو درافتدم ، گریستم واز تو خواستم که پیوند مرا با گیتی بگسلانی ویندی را که برپای روح من زده‌ای برداری . چقدر از تو خواستم که یکروزه مرا راه پنجاه ساله بری و موهایم را سپید کنی تا دیگر غم جهان نخورم و بتزدیکی مرگ دلشاد باشم .

کیست که بارها در عمر خویش پشت در زیربار
گناه و نومیدی خم نکرده و بحسرت سراغ مرگ آسایش
بخش نگرفته باشد؟

هنگامیکه شب فرا میرسید با آرامی از کلیسا باز
میگشتم در روی پلها لحظه‌ای می‌ایستادم و دیده بسوی مغرب
میدوختم تافرو رفتن قرص خورشید را در افق پهناور
بنگرم. این گوی بزرگ آتشین چون کشتن شعله‌وری بود
که در میان دریائی از زر با هستگی آونگ ساعتی که
گذشتن قرون را شماره می‌کند حرکت می‌کرد و بالاخره
همچون محتضری که دم واپسین خودرا برآورد یک دم
آخرین برکوه و دشت میتابفت و سپس ناگهان فرو میرفت
همه جارا در ظلمتی عمیق فرو میبرد.

آنگاه بخویش می‌آدم و راه خودرا بسوی خانه
پیش میگرفتم. در میان کوچه‌های خلوت و پرپیچ و خم
چنین می‌پنداشتم که در درون لاپیرنتی شگفت سرگردان
شده ویا بمیان طلسی دورانگیز پای نهاده‌ام، هم‌جا
خلوت و آرام بود و من درین خموشی بی‌پایان هیچ‌نمی‌گفتم
و هیچ‌نمی‌اندیشیدم.

از پس پرده‌تیره‌ای که پیش‌چشمانم را فراگرفته بود
لبه‌ای پرخنده روستاییان را بخوبی مینگریستم و بخویش
می‌گفتم که در زیر این آسمان پهناور حتی بیاد یک یار
مهربان نیز دلخوش نمیتوانم بود.

درین میان ناگهان ساعت بزرگ کلیسا نواختن
آغاز می‌کرد و آهنگ ضربات سنگین آن هریک تامدتی
دراز طینی می‌افکند. اندک اندک این طینی نیز خاموش

ميشد وبارديگر سکوت پيشين حكمفرما ميگشت افسوس !
در فاصله هريک از اين زنگها چه چشمها بسته و چه گورها
باز ميشود ! چه اشكاهای گرم بر گونه هاي سرد فروميريزد
و چه ناله هاي غم بسوی آسمان بالا ميرود !

چيزى نگذشت که اين زندگاني نيز که در عازم
چنان فريفته کرده بود برای من تحمل ناپذير گشت ديگر
از تکرار صحنه هاي پياپي و يکنواخت خسته شده بودم
روح تشنئ من که پيوسته سراغ سرچشه هاي نوين احساسات
ميگرفت چگونه بيش ازين درين فضاي حقير تحمل
ميتوانست کرد .

از نو بادل خود بمشاوره پرداختم و باز ازو
پرسيدم : « ديگر چه ميخواهم ? » خودنيز بدرستي نميدانستم.
ليكن ناگهان چنين پنداشتمن که زندگي در ميان جنگلها و
درختان خرم بسي دلپذير خواهد بود . اين خيال را در ذهن
خود با همان حرارتی که همه افکار خويش بكار ميريم
استقبال کردم . بيش ازين درين باره فكري نکردم . يكباره
زندگاني ساده و بي آلايش روستائي را که تنها روزي چند
با آن گذرانيده و ليكن چنين ميپنداشتمن که قرنهاي متماوري
بدان مشغول بوده ام ، ترك گفتتم و آهنگ سفر کردم .

از غزلتگه خويش يرون آمدم تا خودرا در كله
تازه ای زنده بگور کنم ! بيااد آوردم که بيش از اين هنگامي
که آهنگ گرديش گيتی کرده بودم از کوچکي آن شکوه
داشتم ، ليكن در آن لحظه كله اي محقر را برای خود
بزرگ ميپنداشتمن !

بمن ميگوئيد فكري آشفته و طبعی متلون دارم و

نمیتوانم مدتی دراز در یک اندیشه و مقصود باقی مانم . بمن میگوئید که همواره با تخیلات بی اساسی که بنای آسایش را زیر و رو میکنند دمسازم و با اینهمه بجای اینکه از آنها بگریزم روز بروز بیشتر روی بدانها می آورم افسوس ! اگر هم اینهمه راست باشد منظور من این نیست ، من فقط در پی گم گشته ناشناسی هستم که غریزه من بتعقیب آن وادارم میکند . آیا گناه من است که هر چه جستجو میکنم برای هر چیز حدی می بینیم و برای هر آغاز انجامی میباشم ؟

نهائی مطلق و تردیکی باطیعت ، بمن حالتی بخشید که تشریح آن تقریباً محال است در کلبه‌ای دور افتاده ، بی‌دوست و بی‌خوشاوند و برای اینکه کاملتر گفته باشم بی‌اینکه در ملک پهناور زمین برای خود غمخواری‌شناسم ، عمر میگذرانیدم و با اینهمه احساس میکرم که از شادمانی و خرمی بی‌پایانی برخوردار گشته‌ام .

گاه بی‌اراده از جای می‌جستم و حس میکرم که در درون دلم جوئی از آتش سوزنده جریان دارد . زمانی نیز بیجهت فربادهای جانگداز برمی‌کشیدم و سکوت عمیق شبرا که گوئی چون من در افکار تیره خود فرورفته بود در هم می‌شکستم .

در روح اندوه‌گین من گودالی‌پدید آمده بود که برای پر کردن آن وسیله‌ای سراغ نداشت . دیوانه‌وار از کلبه خویش بیرون آمده با عماق دره‌ها سرازیر میشدم و سپس ببالای کوه‌ها میدویدم . در تاریکی بی‌پایان شب که بر همه جادا من گسترده بود ، جستجوی آتشی میکرم که با آن قلب سرخویش را حرارتی بخشم و در پی آبی بودم

که آتش تند درون را با آن فرو نشانم .

نمیدانستم چه میخواهم ، فقط میدانستم که آنچه را که میخواهم نمی‌بایم ! درمیان بادها و در آغوش امواج کف آلوده رودخانه‌ها جستجوی این مطلوب ناشناس را میکردم و در هیچ جا بجز شبھی از آن نمی‌یافتم . در چهره ستارگان آسمان و در معماه شگفت زندگی نیز جز سایه‌ای از آن نمی‌جستم^۱ .

این حال آرامش و انقلاب و نرمی و تندی گاه لذتی مخصوص داشت یکروز در کنار جویباری ایستاده و بر امواج سیمگون آن نظر دوخته بودم . تکیه گاه من درخت بیدی بود که برلب آب سر برافراشته بود دست فرا بردم و شاخه‌ای از آن چیدم . امیدها ، اندیشه‌ها و احساسات خویش را بریکایک از برگهای آن فرو خواندم و سپس آنها را دانه دانه در آب افکندم . گوئی بهمراه هر برگی که لحظه‌ای چند در دل امواج زیر و بالا میرفت و سپس برای همیشه ناپدید میشد ، یکی از آرزوهای وامیدهای من بوادی عدم میشتافت . توانگری که دیده بر اموال خود دوخته و پیوسته از بیم ربوده شدن آنها برخویش میلرزد همچو من از دیدار ماجرائی که بر برگهای محبوبم می‌گذشت اسیر اندوه نمیگردد . راستی گاه مردمان چه اندازه بکودکان تردیک میشوند !

با اینهمه آیا برخی از ما سرنوشت خویش را بچیزهایی پیوند نمیدهیم که استواری و ارزش آنها از

۱ - شاید این قسمت شرح تنهایی و بی‌یاوری شاتو بربیان در سالهای تبعید او باشد . کتاب مفصل او در این دوره «تبعیع در زندگانی تیره بختان» است .

برگهای بیدمن نیز کمتر است؟

چگونه میتوانم آنهمه احساساتی را که پیوسته در گردش‌های خویش سرگرم آن بودم تشریح کنم؟ ناله برخورد امواج احساسات بدیواره قلبی مایوس، چون زمزمه‌ایست که از ورزش باد یا جریان آب در سکوتی عمیق بر میخیزد همه آنرا میشنوند لیکن هیچیک بوصفس قادر نیستند.

هنگامی که این روزهای پرنشیب و فراز را میگذرانیدم پائیز فرا رسید و فصل ماههای طوفان‌خیز باز آمد. درین ساعت تیره خزان گاه آرزو داشتم جای یکی از جنگجویان دور باستان باشم که چنانکه در دوران کودکی و در داستانهای اساطیری خوانده بودم پیوسته بر فراز ابرها در حرکتند و بهمراه طوفانها بدین سو و آنسو میروند. زمانی نیز میخواستم با شبانه‌ائی که هر روز میدیدم، هر شامگاه برگرد آتش نشینم و خنده‌کنان از ماجراجوئی ساده روستائیان داستان گویم.

یکی از شبانان را بخوبی میشناختم. هر روز او را میدیدم که سپیده دمان بدنیال گله گوسپندان خویش ببالای کوه میرفت و آنانرا بچرا میگذاشت تا خود در روی تخته سنگی بنواختن نی مشغول شود. آنگاه بهمراه ناله جان سوزی که فضای بیابان را درهم میشکافت آواز غمافرای خود را سرمیداد و صدای نی با آواز نیزن که هردو از سوز درون حکایت میکرد تاروپود وجودمرا مرتعش میساخت.

نخستین بار که آواز اورا شنیدم دریافتیم که

ترانه‌های روستائی هر کشوری غم‌انگیز است، حتی اگر هنگام شادمانی و خوشبختی سروده شده باشد. چگونه روح بشر را که پیوسته از چشمۀ رنج و درد آب میخورد میتوان مصنوعاً شادمان کرد؟

قلب ما همچون آلت موسیقی نیمه ساخته‌ایست.

چنگی است که رشته‌های آن گسیخته شده و هر زمان که مضراب غم بر آن میخورد آهنگ ناهنجار شادی بر میخیزد، آنگاه خیال می‌کنند که شاد هستیم!

روزها در میان جنگلهای انبوه بر روی علفهایی که روی بزردی نهاده بودند می‌نشستم و در دریایی اندیشه فرو میرفتم. کوچکترین محرك خارجی کافی بود تا مرا از دنیای حقیقت بدر برد و ساعات دراز در عالم احساسات بی‌پایان سرگردان گذارد.

برگ خشکی که با وزش نسیم ملايم جنگل بهر سو رانده میشد یا کلبهٔ محقری که از سقف آن دودی تیره بسوی شاخه‌های برهنه و بی‌برگ درختان بالامیرفت، توده سبز خزه‌ای که باد شمالی آنرا بر روی ساقه‌های درختان کهن بخود میلرزانید یا تخته‌سنگی که در گوشه‌ای از جنگل افتاده بودویا بر که آبی که در میان آن ساقه‌های نازک نی خودنمایی میکرد، هر یک کافی بود که احساسات مرا برانگیزد و لحظات دراز بهیجانی بی‌نظیر گرفتارم سازد.

برج ناقوسی که دور از نظرهای رهگذران بر فراز کلیسائی در میان دره‌ای خرم سر بر افراشته بود، نظر دقت مرا بخوبیش جلب میکرد. دیدار دستهٔ پرندگانی

که بسوی منزلگاه زمستانی خود می‌شتابند ساعات دراز
مرا در اندیشه فرو میبرد و بیاد مناطق مجھول و دورستی
میانداخت که خانه آینده آنان خواهد بود. گاه آرزو
میکردم که بر بالهای سبک آنها نشینم و بهمراهی این
موجودات مهربان و سعادتمند بسوی صحراء‌های خرمی که
دست بشر در آنها رخنه نکرده وصفای آسمانیشان را آلوده
نساخته است بشتابم.

گاه آرامش روحی من دستخوش یک هیجان
جانفرسای درونی میشد. بخود میگفتم که من نیز مسافری
بیش نیستم که مانند همین پرنده‌گان زیبا روزی چند درین
سرای ملالت خیز میهمامم. با این همه نمیدانم چرا
پیوسته چنین می‌پنداشتم که سروشی آسمانی در گوش ندا
میدهد:

– ای انسان هنوز هنگام ترک دیار تو نرسیده
است. اندکی آرام‌گیر تا ساعت مرگ برسد، آنگاه
خواهی توانست چون مرغان سبک‌روح بسوی مناطق دور
دستی که دلت در آرزوی آنهاست بال و پر بگشائی.

این ندای مرموز، عقل و هوش از سرم بدر
میکرد و چنان آتش هیجان را در کانون دلم شعلهور
میساخت که برای خلاصی از سوز درون چون دیوانگان
بدین سو و آن سو میدویدم. باد سرد خزانی بیغم‌گری
دست در گیسوان من میبرد و آنها را بتاراج میداد.
دانه‌های درشت باران بر گهای خشک درختان را بر سر من
میریخت و از آنها بر تنم جامه‌ای چون پیراهن ژنده
درویشان می‌پیراست. لیکن من ازین‌همه هیچ درنمی‌یافتم.

با وجود سرمای شدید عرق از چهره میستردم و فریاد
میکردم :

– برخیزید ای طوفانهای محبوبی که باید رنه
را از این عالم بدر برد و در آسمان زندگانی دیگر
پرواز دهید .

شب ، هنگامی که باد سرد زمستانی گرد کلبه
من ناله میکرد و باران سیل آسا بر بام آن فرو میریخت ،
من در پشت پنجره مینشتم و بر آسمان نظر میدوختم .
ماه با چهره غمین خویش همچون کشتنی بسی
بادبانی که در شبی طوفانی اسیر امواج خروشان دریا
شده هر لحظه از پس پرده ابری تیره سربدر میکرد و باز
در زیر پرده‌ای تاریک نهان میگشت .

چنین می‌پنداشتم که ناگهان بمن نیروئی خارق
العاده و بی یابان بخشیده‌اند که با آن میتوانم دنیا را
نابود کنم و عالم دیگری در جای آن بسازم .

آه ! چه خوب بود اگر میتوانستم بار سنگین
قلب خویش را نیز بدونیم کنم و بخشی از آنرا بدیگری
بخشم !

چه خوب بود اگر در پهن دشت عالم زنی چنانکه
آرزو داشتم می‌یافتم . چه خوب بود اگر میتوانستم
همچون نخستین پدر خود از پهلوی خویش حواسی
پدید آورم و مشتاقانه دست در دامان اوزنم و آنگاه در
برابرش بزانو افتم و در آغوش خویش بفشرم و از
خدای بزرگ درخواست کنم که دوران عمر مرا بپایان
رساند و آنچه از زندگانیم باقی است بدو بخشد .

افسوس ! من تنها بودم . آری ! در روی زمین
بکلی تنها بودم و زندگانی را بوضعی جز دیگران می-
نگریستم . وحشتی که از هنگام کودکی از زندگی
داشتم اکنون با آخرین درجه خویش رسیده بود . دیگر
در فضای تاریک قلب من فروغی دیده نمیشد .

دیگر آرزوئی نداشتم بجز آنکه بند از پای مرغ
روح خویش بردارم و قدم از زندان تیره‌ای که زندگی
نام دارد بیرون گذارم . مدتی دراز با درد و یأس خویش
جنگیدم و تمام نیروی خود را برای پیروزی بکار بردم ،
و با این همه توانستم از این معركه فاتح بدرآیم ! آنگاه
دانستم که دیگر هیچ چیز در عالم جراحتی را که
بر قلب من نشسته بود درمان نمی‌توانست کرد .

با خود گفتم که این حراحت دیر یا زود اثر
خواهد بخشید و مرا از پای درخواهد افکند . درین
صورت چرا خود درین کار شتاب نورزم وزودتر این بار
طاقت‌فرسا را بدور نیندازم ؟

ای پدران سالخورده من ! شما که اکنون
سر گذشت مرا می‌شنوید بر بینوائی که در آن هنگام اسیر
سرپنجه جنون بود رحمت آرید . دل من آکنده از
احساسات مذهبی بود و با اینهمه می‌خواستم دست از جان
 بشویم و بار بالاترین گناهان بشری را بردوش گیرم .
چرا ؟ زیرا با آنکه خداوند را نیایش می‌کردم در دل ازو
ناراضی بودم !

نمیدانستم چه می‌کنم و چه می‌گویم . افکار و
احساسات من سراسر مظهر یأس و نومیدی بود . آیا

انسان همیشه میداند چه میخواهد و چه فکر میکند؟
 برای من کلیه حقایق مفهوم خویش را از دست
 داده بودند. دیگر محبت و دنیا و طبیعت چیزی جز
 ریب و فریب بنظرم نمیرسید. همه را باهم خواسته بودم
 و همه باهم از چنگم بدر رفته بودند! در تنهائی وحشت
 آوری که برملک دلم استیلا داشت بتنها نقطه‌ای که نور
 امیدی در آن میدرخشد روی آوردم. دست بدامان
 «آملی» زدم. لیکن او نیز روی از من بگردانید و با
 او آخرین وسیله نجات من ازین دریای خروشان از چنگم
 بدر رفت. آنگاه حس کردم که همه‌چیزم در گرداب موحش
 نومیدی فرو رفته است.

درین هنگام بود که بفکر افتادم بار سنگینی را که
 تاکنون بردوش داشتم بدور اندازم و یکباره دست از
 زندگانی بشویم. برای من کاری ازین آساتر نبود،
 معهذا ساعت آغاز این سفر دور و دراز را معین نکردم،
 شاید میخواستم در آخرین روزهای زندگی، ازین جام
 شهد که تاکنون جزشرنگ جانگرا در کام من نریخته بود
 باز جرعمای بنوشم و ازین آتش نشاطبخش که هرگز
 جز بر سردی قلب من نیفزوده بود حرارتی برگیرم دیگر
 کاری در روی زمین نداشتم بجز اینکه صورتی ازدارائی
 خویش فراهم آورم تا پس از من درباره آن گفتگوهایی که
 مطلوب من نبود برخیزد.

برای این کار ناگزیر نامه‌ای به آملی نگاشتم و
 در آن تمام مهارت خویش را بکار بردم تا نگذارم از
 لحن نامه چیزی از اندیشه نهانم معلوم شود. با این همه

بی شک از نوک خامه من کلامی چند در شکوه از نامه ربانی او بیرون جسته بود، و البته این تغییر لحن هرگز از نظر تیزبین خواهرم که همواره کتاب روح من در پیش او گشوده بود پنهان نمی‌ماند.

پس از فرستادن نامه روزی چند در انتظار جواب نشستم، لیکن عمر این انتظار بدرازا نکشید و یک روز بجای پاسخ، ناگهان آملی خوداز در درآمد و قرین حیرت و مسرتم ساخت.

برای اینکه درجه هیجان مرا در آن لحظه احساس کنید و دریابید که هنگام بازدید آملی تا چه اندازه آشفته و نومید بودم، باید بیاد آورید که او در عالم تنها کسی بود که دوستش میداشتم و غم‌خوار زندگانی تلخ خویش می‌پنداشت. تنها کسی بود که میتوانستم پس از دیر باز خموشی و اتزوا با او، راز دل آغاز کنم و بکمک وی اندکی از بار تحمل ناپذیر درد و غم خویش بکاهم.

مقدمش را با شادی پذیرفتم، لیکن او بمحض ورود خویشن را در آغوش من افکند و با لحنی توییخ آمیز گفت: « دیوانه محبوب من، چه خیال داری؟ آیا حقیقتاً میخواهی بمیری و خواهرت را در جهان تنها گذاری؟ افسوس که تو از اندازه مهر من آگاه نیستی و بی‌سبب درباره‌ام گمان خطأ می‌بری. بدبست و پانیفت و برای خویش عذر و بهانه متراش، زیرا خود میدانی که من همه‌چیز را دانسته و تمام اسرار ترا دریافته‌ام. آیا میخواهی مرا فریب دهی که از نخستین لحظه بروز

احساسات در قلب کوچک تو همواره شاهد خوب و بد و
زشت وزیبایی زندگانی تو بوده‌ام؟

افسوس که با چنین روح آشفته از تو بجز افکار
خطا انتظار نمیتوان داشت! ولی اکنون که من ترا بر
روی قلب خویش میپشارم باید سوگند یاد کنی که این
آخرین باریست که خویشتن را بدست جنون میسپاری.
باید در همین لحظه با من پیمان بندی که ازین پس برای
همیشه با یأس و نومیدی وداع خواهی گفت و هرگز
اندیشه غم و حرمان در دل خویش راه نخواهی داد.».

وقتیکه آملی این سخنان را میگفت، من از تمام
عالم چیزی بجز دیدگان فتان و پر مهر او نمیدیدم. لیکن
او بهمین اندازه مرحمت اکتفا نکرد، ناگهان با لبان
لعل فام خویش بوشهای برپیشانیم نهاد و این بوسّسوزنده
بیکبار آتش امیدی را که از دیر باز در کانون دلم خاموش
بود از نو شعله دور ساخت بار دیگر چون هنگام کودکی
باتمام شادی‌های گیتی آشنا گشتم و چون طفلى شدم که
جز فکر مهر و نوازش مادر هیچ اندیشه درسر ندارد.
آملی که همیشه برای من مادری مهر بان بود این بار از
مقام مادری نیز بالاتر رفته و برای من مظهر لطف خداوندی
شده بود!

زمام اختیار خویش بدو سپردم و او از من
خواست که پیمانی چنانکه گفته بود با او بیندم سر بزریر
افکنندم واز صمیم قلب بدانچه میخواست سوگند یاد

کردم' ، زیرا در آن لحظه خیالی بجز اطاعت در ذهن من خطور نمیکرد ، افسوس ! گمان نداشتم که باز روزی چنان تیره بخت خواهم شد که برای آرامش حقیقی بمراگ احتیاج خواهم یافت !

بیش از یکماه با آملی بسر بردم . آتش امید که در کانون دلم سرد شده بود بار دیگر از زیر خاکستر نومیدی سر برآورد و سراسر ذرات وجودیم را بطراب افکند . بوم تیره بختی از کلبهام پرواز کرد و همان سعادت در آن آشیان گرفت . از آن پس هر بامداد که دیده میگشودم بجای اینکه چون سابق تنها باشم صدای روح بخش خواهرم را میشنیدم که بمن سلام میگفت و با آهنگ شیرین خود سراپایم را میلرزانید .

طبعیت روح آملی را همچون جسم او با زیبائی و صفائی بی پایان آراسته بود . گوئی از روح و قلب او چنی ساخته بودند که از آن جز آهنگی آسمانی بر نمیخاست . او از زن صمیمیت و عشق ، واز فرشته روحانیت و صفا را بعاریت گرفته بود .

چنان آرامش آسمانی او در من اثر کرد که دامن از افکار پیشین با آب توبه شستم و دفتر از گناهان گذشته فرو بستم . آنقدر آرام بودم که حتی گاه حسرت اندوهی میخوردم تا مبادا حس غم و نومیدی

۱ - درحقیقت لوسیل خواهر شاتوبریان چندین مرتبه او را از خیال خودکشی که همواره درسر او بود بازداشت ، و هر باره احساسات مذهبی اورا واسطه قرارداد . شاتوبریان خود در خاطرات بعداز مرگ مینویسد :

«اگر لوسیل مهربان نبود من خیالی پیش از این روی از جهان بر نافته واز کشیدن بار محیبت آسوده شده بودم»

را که خداوند در هنگام خشم خویش در قلب بشر بودیعت
نهاده است یکباره فراموش کنم !

دوستان من ! دیگر برای شما چه بگویم ؟ اکنون
می بینید که باز سیلاپ سرشک از دو دیده من جاری
است ، زیرا دیرگاهی است از آن شادمانی و رضایت خاطر
چیزی برای من نمانده و حتی خیال نشاط بخش آن نیز
که مدتی با آن قلب شکسته را تسلی میدادم اکنون از
میان رفته و مرا با دلی آکنده از درد و غم در عالم
تنها گذاشته است ! دیری نخواهد گذشت که من وسوسه ای
روح گدازم برای همیشه در گور خواهیم رفت ، لیکن
بیقین تلخی این خاطره حتی در تیرگی گورستان نیز از
دلم بدر نخواهد رفت .

زمستان اندک پایان میرسید و من با
تعجب میدیدم که آملی روز بروز بیشتر سلامتی و آسایش
خویش را از دست میدهد و پیوسته پژمرده تر میگردد .
دیگر این همان آملی نبود که هنگام ورود خود بمن سلامتی
و آسایش بخشیده بود .

هر روز از روز پیش افسرده تر و تزارتر میشد .
چشمانش بیفروغ ، حرکاتش بی نظم و ترتیب و صدایش
گرفته و غم انگیز شده بود . غالباً در سرفراز غذا حتی
یک لقمه نیز برنمیداشت . یک روز سرزده باطاقش رفتم و
اورا دیدم که در پای صلیب زانو بر زمین زده بود واشک
میریخت .

آنچه مایه دلخوشی من بود وسیله آزار او شده
بود . از گذشتن روز و شب واز حضور و غیاب من رنج

میبرد. پیوسته آههای سوزنده از دل بر می‌کشید و نالدهای غم‌انگیز خود را باز حمت در گلو خاموش میکرد. گاه با آسانی راهی دراز می‌پیمود و گاه برعکس از طی مسافتی کوچک عاجز میماند.

غالباً چیزی را که در دست داشت بر زمین مینهاد کتابی را برای مطالعه میگشود، لیکن حتی بخواندن یک سطر از آن نیز قادر نمیشد. لحظات دراز چشم بر یک جمله میدوخت و خود بچیز دیگر فکر میکرد. ناگهان کتاب را با بیحوصلگی بر زمین میکوفت و خود سراسیمه باطاق خویش میشتافت تا در پیش صلیب بزانو درافت و نیایش آغاز کند.

مدتی دراز کوشیدم تا چیزی از راز نهان او دریابم، لیکن مساعی من جمله بیهوده بود. هر وقت که اورا در بازوی خویش میفشردم و با نومیدی علت اندوهش را میپرسیدم، با لبخندی حزن‌آلود پاسخ میداد:

— رنه، من نیز همچون تو نمی‌توانم علت غم و شادی خویش را دریابم و از هیجانهای روح خود جلوگیری کنم.

سه ماه بدين ترتیب گذشت و درین مدت هر روز آملی پژمرده‌تر و نزارتر میشد. چنین می‌پنداشتم که مایه غم و شادیهای او نامه‌های مرموزی بود که وی گاه بیگاه دریافت میداشت. زیرا پس از مطالعه این نامه‌ها بود که بلا فاصله حال تأثر یا آرامش در او پدیدار میگشت.

بالاخره یکروز صبح آملی بر خلاف معمول در ساعتی که با هم صرف غذا میکردیم از اطاقدش پائین نیامد. بخود گفتم که شاید هنوز وی بیدار نشده است . کمی در انتظارش نشستم ، ولی چون غیبت او بدرازا کشید خود برای دیدنش از پلهای اطاقدش بالا رفتم . آهسته چندبار بدر کوفتم ، لیکن پاسخی از درون اطاقد نیامد . سراسیمه در را نیمه باز کردم و بدرون نگریستم . تختخوابش خالی بود و هیچکس در اطاقد دیده نمیشد . در روی بخاری پاکتی بنام خود یافتم ، با دستی لرزان برداشتمن و سرش را گشودم . در درون آن کاغذ ضخیمی دیدم که بالانگشتانی مرتعش نگاشته شده بود ، و من هنوز آنرا با خودم دارم تا بدیدار آن هرگز فراموش نکنم که دوران آرامش و سعادت من برای همیشه سپری شده است . »

آنگاه رنه دست بجیب برده نامه‌ای را که عزیزترین کسان او برایش نوشته بود بیرون کشید و با آهنگی لرزان چنین خواند :

به رنه

« برادر من ، خدا گواه است که من حاضرم هزاران بار جان خویش را فدا کنم تا بتوانم لحظه‌ای شمارا از چنگ دردوغم جانگزائی که پیوسته سرگرم آنید خلاصی بخشم ، لیکن با چنین غم و دردی که خویشن دارم ، چگونه برای نیکبختی شما کاری می‌توانم کرد؟.. هنگامی که این نامه را میخوانید شاید من فرسنگها از

ترد شما دور باشم ، لیکن شما ، رنه عزیز ، از اینکه همچون گناهکاران نیمه شب از نزدتان گریخته‌ام مرا بیخشید . برای من ممکن نبود که در روز روشن دست رد بر سینه شما گذارم و با وجود تقاضای شما آهنگ رحیل کنم . لاجرم در نهان و با چشمی اشکبار و دلی شکسته وداعتان گفتم ، زیرا رفتن من به حال لازم بود .

« رنه ، شما میدانید که من همواره دلداده زندگانی روحانی بوده‌ام . میدانم که هیچکس را از قبول سرنوشتی که خداوند برای او خواسته است گریزی نیست ، لیکن چرا اینکار را مدتی چنین دراز بتعویق انداختم و مخالف میل خداوند رفتار کردم ؟

« رنه ، فقط بخاطر شما بود که در عالم مانده بودم . بیخشید از این که چنین آشکارا سخن می‌گوییم . غم و رنجی که از دوری شما احساس می‌کنم چنان افکار را پریشان کرده است که نمیدانم چه مینویسم و چه فکر می‌کنم .

« برادر عزیزم ، اکنون بخوبی احساس می‌کنم که دوری من از شما چه اندازه لازم بوده است . خیلی چیزهاست که نمیتوان گفت لیکن تلخی‌های آنرا احساس میتوان کرد .

« آیا تیره روزانی چون من پس از ترک آخرین نقطه امیدشان بکجا پناه میتوانند برد ؟

« من خویشتن را بمامنی رسانیده‌ام که رنج و غم روزگار رادر آن راهی نیست ، و گمان دارم که شما نیز آن آسایشی را که پیوسته در جستجویش هستید و

پیدایش نمی‌کنید در زندگانی مذهبی خواهید یافت .
« در روی زمین هیچ‌چیز شایستهٔ شما نیست .
زمین را بازمندانی که مشتاق آنند واگذارید و خود
سراغ زندگی عالی‌تری روید .

« لازم نمیدانم که بارديگر پیمانی را که با من
بستید بخاطرتان آورم ، زیرا بخوبی از درجهٔ وفاداری
شما بعهد خویش آگاهم . مگر نه شما سوگند خورده‌اید
که بخاطر من زندهٔ خواهید ماند؟.. آیا هیچ‌چیز
غم‌انگیزتر و دردناکتر ازین هست که در زندگانی مدام
بنگر مرگ باشید و در عین هستی پیوستهٔ سراغ نیستی
گیرید؟ برای مردی چون شما قبول مرگ آسان‌تر از
تحمل بار کمرشکن زندگانی است ، معهداً شما بیاد مرگ
مباشید و مخصوصاً پیمانی را که ازین بابت با من بسته‌اید
فراموش مکنید .

« برادر گرامی ، هرچه زودتر از این ازدواج
که برای شما نیکو نیست بدرآئید و برای خود وسیلهٔ
اشغالی بجوئید ، اندکی بیشتر با جتمع و مردم نزدیک
شوید تا اندکی کمتر بدیخت باشید .

« میدانم شما با تلخی بدین قانون که هر کس
در فرانسه باید دارای شغلی باشد لبخند می‌زنید ، ولی
من از روی دلسوزی و صمیمیت خواهراهنه آخرین
نصیحتی را که می‌توانم می‌کنم و مطمئنم که پیروی
خواهید کرد .

« رنه! سعی کنید دانائی و هوشی را که از
نیاکانمان بارث برده‌اید در راه آزردن خود بکار مبرید .

کمی بصورت همه مردمان درآئید و بیشتر خوشبخت گردید ، زیرا تنها چیزی که ایجاد سعادت میکند نادانی است .

« شاید شما در نتیجه ازدواج بتوانید برای دردهای خود وسیله درمانی فراهم آرید . دیدار زن و کودکان شیرین زبان روزهای شما را با خرمی بشام خواهد رسانید . کدام زنی است که با تمام قوا درخوشبختی شوهری مانند شما نکوشد ؟

« حرارت روح ، عظمت و نبوغ باطنی ، احساسات عالی و بزرگمنشی خاصی که در شماست برای شما بالاترین سند وفاداری زنتان خواهد بود .

« آه ! او با چه حرارت و لطفی ترا در بازوan خود خواهد فشد ، و همه کوشش خود را بکار خواهد برد تا ترا از کوچکترین غمی که عارضت میگردد تسلی بخشد ! او در مقابل تو یک مجسمه عشق و معصومیت خواهد بود و تو گمان خواهی کرد که برای خویش خواهری بازیافته‌ای .

« اکنون من بسوی دیر ... که مشتاقش هستم میروم . صفائ روحانی این صومعه که در کنار دریا واقع است بخوبی می‌تواند التهاب روزافزون قلب مرا فرو نشاند و درجای آن آرامش و خرمی آورد .

« شب ، از درون اطاق محقر خویش ، زمزمه برخورد امواج دریا را با دیواره دیر خواهم شنید و بیاد

۱ - درینجا لحن نامه آمای ناگهان تغییر می‌کند و پیداست که شاتوبریان می‌خواهد بدینوسیله طفیان احساسات اورا نشان دهد . اندکی بعد دوباره آملی لحن احترام‌آمیز خود را بازمیگیرد .

گردش‌هائی خواهم افتاد که بازو بیازوی شما در میان
جنگلهای خرم کرده‌ایم.

« صدای امواج دریا مرا بیاد ناله‌هائی انداخت
که باد هنگام وزیدن از درون شاخه‌های جوان کاج و سرو
از دل بر می‌آورد.

« ای مصاحب محبوب دوران کودکی من! آیا
بار دیگر خواهم توانست شما را ببینم؟ هنگامی که
کودک بودیم ساعات دراز مانند مادر مهربانی بر بالیس
شما نشسته و گهواره کوچکتان را تکان میدادم.

« اکنون بخوبی دقایقی را که با یکدیگر در
درون یک گهواره می‌خفتیم بخاطر دارم و حتم دارم که
شما نیز خیلی بیشتر از من بیاد آن هستید.

« آه! چه خوبست که گور سرد ما نیز مانند
گهواره گرمان یکی باشد، و من در آنجا همانگونه
دست در آغوش شما برای ابد خفته باشم! افسوس که
چیزی ممکن نخواهد شد، زیرا که من باید تنها در زیر
سنگهای مرمر سخت و سرد این محراب، کنار دختران
جوان و بیگناهی که در عمرشان معنی عشق را ندانسته‌اند
برای ابد در خواب روم!

« نمیدانم خواهید توانست این سطور را که
با شک چشم من سیاه شده است بخوانید یا خیر؟

« دوست من، از من واز بخت خویش شکوه
مکنید.

« ناگزیر می‌بایست روزی ما از هم جدا شویم.
کمی زودتر یا کمی دیرتر چه اهمیت دارد، و چه

احتیاجی است که برای شما شمه‌ای از ناپایداری و بیقدیری زندگانی بگوییم؟ شما خود بهتر از من بدین حقیقت آشنا هستید.

«آیا «م» جوان را بخاطر میاورید که چند سال پیش با کشتی خویش در درون امواج خروشان دریای نزدیک «ایل دوفرانس^۱» غرق شد و هنگامیکه شما آخرین نامه اورا در فرانسه دریافت داشتید ماهی چند نیز بر مرگ او گذشته بود؟ آنوقت که شما در اروپا برای او عزاداری آغاز کردید مراسم سوگواری او درین جزیره دوردست پایان یافته و نام او نیز از خاطرهای فراموش شده بود.

«انسان چیست و این موجودی که بدین سرعت نامش از زبانها و خاطرهای از دلها محو میشود بچه چیز دل خوش میدارد؟ هنوز یکدسته از دوستانش خبر از مرگ او ندارند که دسته دیگر اشگ ریزیهای خود را در فراق او پایان رسانیده و تسلیت یافته‌اند.

«رنۀ عزیز، آیا یاد من نیز بهمین زودی از دل شما بیرون خواهد رفت؟ امیدوارم که چنین باشد، و خداوند شاهد است که من شب‌نروز این مسئلت را بدرگاه او تکرار میکنم.

«برادر من، اکنون از تو جدا میشوم، لیکن دلم نزد تو در گرو است. این جدائی برای ترک تو نیست، برعکس برای اینست که بتوانم در عالم جاودانی

۱ - جزیره نزدیک ماداگاسکار.

و پر جلال آينده برای ابد ترا در آغوش داشته باشم و دیگر
از تو جدا نشوم !

«رنه ، خدا نگهدار ، تاروزیکه روح من در عالمی
جاودانی تورا دریابد و برای همیشه هجران را فراموش
کند مرا ببخش و با قلب شکسته‌ام تنها گذار ، و فراموش
کن که زمانی خواهری تیره بخت و بیچاره در روی زمین
داشته‌ای ». .

«آملی»

در گوشۀ نامه يك سطر دیگر اضافه شده بود :
«بضمیمه این نامه سندی است که بموجب آن من
تمام دارائی خود را بشما می‌بخشم . امیدوارم این هدیه
خواهرانه مرا رد نخواهید کرد . »
رنه پس از خواندن نامه آنرا تا کرده بوسید
و چون سندی مقدس درجیب ، نهاد آنگاه بالحنی سوزنده
وشکوه‌آمیز گفت :

«اگر صاعقه‌ای از آسمان در پای من می‌افتد بیش
از دیدر این نامه در من اثر نمی‌کرد . چه رازی بود که آملی
چنین حسودانه از من پنهان میداشت ؟ چه چیز او را
واداشته بود که بدینسان بنداز عالم بگسلد و خویشتن را در
آغوش کلیسا زنده بگور سازد ؟ آیا بدین شتاب آمده بود
تا همچنان بشتاب از برم بگریزد و بار دیگر با غمه‌ای
جانکاهم تنها گذارد ؟

مدتی بود که در آتش رنج و نومیدی می‌گداختم
و با درد جانگزایش می‌ساختم . چرا بی مقدمه آمد و مرا
ازین حالیکه با آن خو گرفته بودم بدرآورد ؟ چرا آمد

و این آتش درونی را خاموش کرد واکنون دگر باره
رفتنش چه معنی داشت؟

مدتی دراز این افکار غم انگیز مونس روز و شبان
من بود. گاه گمان میبردم که علت آمدن ورftن نابهنجام
اورا دریافتہام: بگمان من وصول نامه من حس رحم و
شفقتو را که در دل تمام نیکوکاران نسبت بگمراها و
بینوایان نهفته است درآملی برانگیخته واورا بسوی من
کشیده بود، لیکن بزودی سختی ویکنواختی زندگانی
نوین وبار سنگینی که ازین راه بردوش نهاده شده بود او
را خسته کرد و بفارش واداشت.

رفت و کسی را که جز او در روی زمین یاری
نداشت با یأس و حسرت باقی گذاشت. گمان کرد که تنها
با ممانعت مردی از مرگ میتوان بدو سعادت و خوشی
بخشید!

هر وقت که در تنهائی غم انگیز خویش بیاد او
میافتدام شمهای بدین گونه شکوه میکرم و سپس فریاد
میزدم:

«ای آملی نصیحت گذار! اگر تو نیز چون من
روزهای بلند بادردوغم بشام میبردی و شبهای دراز باناله
و افغان بصبح میرسانیدی، اگر تو نیز همچو من در قلب
خویش فضائی خالی داشتی که حتی تمام شادی‌های روی
زمین. آنرا پر نمیتوانست کرد، آنوقت بردردم آگاه
میشدی و چنین بيرحمانه از مردن منع نمیکردی!»
افسوس که دیگر جرئت نداشم اندیشه مرگ در
سر راه دهم، زیرا پیمان من با آملی بندی بس استوار

بر پایی من زده بود . ازو وازین پیمان شکوه فراوان داشتم ،
معهذا در قلب خود براو بیشتر از خویش تأسف میخوردم .
هر زمان که نامه‌اش را میگشودم و باز میخواندم در هر یک
از جملات شیرین آن اثر رنج و اندوهی چنان جانگز انهاست
میدیدم که سراپایم را بلرزه میافکند .

یکبار فکر کردم که شاید آملی مردی را دوست
میداشت و نمیخواست در پیش من بدین نکته اعتراف کند .
این خیال ظاهرآ تمام مجھولات مرا برایم حل کرد .

معمای حزن و اندوه همیشگی او و نامه‌های
مرموزی که گاه بیگاه دریافت میداشت و از همه بالاتر
لحن پر احساسات و مرموزی که در نامه خویش بکار برده
بود همه برایم توجیه شد و راز آملی از پرده برون افتاد .
همانوقت نامه‌ای بدو نوشتم و در خواستم که صمیمانه
بر حقیقت رازی که از آن خبر یافته بودم آگاهم سازد .

بی هیچ تأخیر پاسخم فرستاد . باعجله نامه‌اش را
گشودم لیکن این بار نیز راز نهان خویش را هویدا نکرده
بود ، فقط گفته بود که از رئیسه دیر خود اجازه اینکار را
گرفته است و بزودی سرپنهان خود را آشکار خواهد نمود .
از پافشاری عجیب او در پوشیدن راز خود واژ لحن سردی
که در نامه‌اش احساس می‌شد بشگفت آمد و بر تلاش خود
در کشف این معما افزودم .

پس از خواندن این نامه ناگهان بفکر افتادم که
آهنگ رحیل کنم و بدھکده «ب» که خواهرم در آنجا
سکنی گزیده بود بروم تا برای آخرین بار در جلوگیری
از ورود وی بحرگه زنده بگوران کلیسا کوشش کنم

لحظه‌ای چند در انجام این نقشه مردماندم ، لیکن بالاخره تردید را ترک گفتم و آنچه لازم بود گردآورده روی براه نهادم .

خانه‌ای که در آن بر روی جهان دیده گشوده و روزهای خرم کودکی را در میان چهار دیوار آن بسر برده بود در سر راه من قرار داشت هنوز کاخ پدری منظره خارجی خود را حفظ کرده بود .

هنگامی که نگاهم بیاغ پر درختی افتاد که تنها لحظات خوشبختی من در آن گذشته بود نتوانستم از ریزش اشکی سوزان بر چهره خویش خودداری کنم . در خلال این اشک بود که دوران سعادت آمیزی را که درین سرزمین گرامی گذرانیده و یا آنرا همواره در دل نهان داشتم در نظر آوردم و دوره کودکی خویش را برای ابد وداع گفتم . برادر بزرگ من این خانه را که بهارث برده بود فروخته و صاحب جدیدش نیز هنوز در آن مسکن نکرده بود از در گشوده باعث داخل شدم و در طول خیابانی که دو طرفش را درختان سرو و کاج پوشیده بود برای افتادم . زمینهای را که پیش ازین پرسبزه و چمن واکنون خشک و تیره بود آهسته در پشت سر گذاشتم و باطاقهای عزیزی که روزهای کودکی من در درون آنها گذشته بود نظر دوختم . نیمی از پنجره‌ها بسته و شیشه‌های نیمی دیگر شکسته بود .

در پایی دیوارها علفهای بلند روئیده و گلهای وحشی تا آستان درها بدیوارها خزیده بود . پلکان عریض سنگی که در هنگام کودکی همیشه پدرم را در روی آن

با خدمتگذاران باوفايش مشغول گفتگو ميديدم همچنان در جاي خود بود ليكن پلههای آن از خزه پوشیده شده و در میان قطعات سنگهای آن که دور زمان از هم جدایشان کرده بود گلهای وحشی میخاک سربرون کرده بود.

مرد ناشناسی که قطعاً در بان و سریدار این سرا بود، در هارا بروی من گشود. پیش رفتم، ليكن در آستان نخستین در عمارت ایستادم. لرزش سختی پای تاسرم را فرا گرفته و نیروی پیش رفتن را از من سلب کرده بود. در بان که این حال را دید دوید و گفت:

— عجب! مگر شما نیز میخواهید چون خانم ناشناسی که چندی پیش بدینجا آمد از هوش بدر روید؟ آن خانم نیز همچون شما باغم واندوهی بی پایان بدین عمارت دیده دوخت وقتی که بتقادهايش در گشودم و خواست بدرور آید نمیدانم چه بیاد آورد که ناگهان بر زمین افتاد واز هوش برفت، ومن ناگزیر شدم که با همان حال بیهوشی بکالسکه اش رسانم!

شناختن این خانم ناشناس که آمده بود تا همچو من از پس پرده اشکهای سوزان خویش خاطرات دلپذیر گذشته را در درون این اطاها و بردر و دیوار این تالارها مجسم بیند، برای من آسان بود. چه کسی جزآملی من میتوانست از دیدار این تالارها و اطاها چنین پریشان و آشته گردد؟

پس از آنکه قطرات اشک از گونه ها ستردم، با گامهای لرزان بزیر سقفهایی که زمانی شاهد رفت و آمد و غم شادیهای اجداد من بوده اند قدم نهادم و یکایک اطاهاي

بزرگ و نامسکون عمارت که گرد و خاک بر درو دیوارشان
جای گرفته و غبار سقفها یشان را فرو پوشیده بود
در نور دیدم . در این میان تنها صدای پای من بود که
سکوت پرشکوه و خیال انگیز آنها را در هم میشکست .

در نور ضعیفی که بزمت از پنجره‌های نیم‌بسته
بدرون میتابفت یکایک اطاقهارا از نظر گذرانیدم . نخستین
بار باطاقی داخل شدم که در گوشه‌ای از آن من برای اولین
بار دیده گشوده بودم و مادرم برای آخرین دفعه چشم بر هم
نهاده بود ، همان اطاقی که مادرم روزی مرا در آن به عالم
آورد تا برای رنج و غم شکار خوبی فراهم کرده باشد .

سپس اطاقی که پدرم روزها در آن کار میکرد ،
اطاقی که روزگاری گهواره کوچک‌من در آن جای داشت ،
بالاخره اطاقی که نخستین احساسات من در زیر نظر تیزبین
آملی در آن پا بوجود گذاشته بود ، همراه با هستگی
پیمودم .

آن‌مان این اطاق آشیان پرنده‌گان ملوسی بود که
در زیر بال پدر و مادر بدور هم گرد آمده بودند . لیکن
اکنون .. اکنون سکوت مرگبار سراسر آنها فرا گرفته و
در گوشه‌های تاریک هر یک عنکبوتی با آرامی بتپیدن تار
خویش مشغول است تنها صدائی که خموشی غم‌انگیز آنها
را بر هم میزنند آهنگ ملایم حشره شب زنده‌داری است که
در کف آن سراغ طعمه میگیرد .

دیگر نتوانستم در آنجا بمانم . بشتاب خارج شدم
به آنکه حتی قادر باشم سربگردانم و یکبار دیگر با آنها
وداع گویم ! چقدر لحظاتی که خواهر و برادر در دوران

محبوب کودکی زیر سایه پدر و مادر در کنار هم گذرانیده
و با یکدیگر راز و نیاز کودکانه میکنند شیرین وزود
گذر است.

زندگی خانوادگی و لذات آسمانی آن بسرعت
برق میگذرد هیچ چیز از خود باقی نمیگذارد.

هنوز پدر پسر را نشناخته، پسر از مهر پدری
برخوردار نگشته، خواهر ساعت در کنار برادر بسر
نیاورده و برادر زمانی باسودگی راز دل بخواهر نگفته
است که ناگهان چنگال مرگ این زنجیر بسته را از هم
میگشاید و هر یک از حلقه های آنرا بجایی پرتاب میکند.
کانونی را که در آن آتش مهر شعله میکشید صورت
محنتکده ای تیره میبخشد و در آشیانی که زمانی پناهگاه
کبوتران معصوم بود جز یاد عزیزان از دست رفته چیزی بر جای
نمیگذارد. هنوز کودکان سراز گریبان نومیدی و حسرت
بدر نیاورده اند که درختی در درون خاک پدر ریشه دوانیده
و سبزه ای از فراز آن سر برون کرده است!

هنجامیکه بقصبه ب ... رسیدم، یکسره بمعب
بزرگ آن شتافتم. کشیش پیش آمد. بدو گفتم که
میخواهم دمی با خواهر خویش صحبت کنم. بلا فاصله پاسخ داد
که خواهر مقدس هیچکس را نخواهد پذیرفت.

در مانده و مأیوس نامدای بدو نوشتم و تقاضای
دیدار کردم. در پاسخ نگاشته بود که زندگانی او اکنون
وقف خداوند است و دیگر اختیار آن ندارد که حتی یک
لحظه نیز بدنبال وعلاقه آن بیندیشد. سپس اظهار داشته بود که
اگر براستی اورا دوست دارم، سعی نخواهم کرد که با

دیدار خویش غمی جدید برایش فراهم آرم ورنجی تازه
بررنجها یش بیفزایم . با این همه در آخر نامه افزوده بود :
». . . معهذا اگر آنقدر شایق دانستن رازمنید که حاضرید
در روز اعترافات من در کلیسا حضور بهم رسانید ، این
مطلوب را پیدر روحانی اظهار دارید ، او بشما اجازه این
کار را خواهد داد . این تنها راهی است که شایسته روح
نجیب شما و مایه آرامش باطنی منست و فقط در این
صورتست که محبت ما پایدار خواهد ماند ».

این سردی و بیعالقگی که خواهرم در مقابل
خونگرمی و علاقمندی من ابراز میداشت ، مرا بیش از پیش
در افکار در دنای فرو برد . گاهی خیال میکردم که از
همانجا سربزیر اندازم و باز گردم . زمانی بر عکس تصمیم
میگرفتم که بمانم ، تنها برای آنکه آرامش وصفای محراب
را در روز اعتراف برهم زنم .

یک اندیشه دوزخی که از فرط درد وغم پدید
آمده بود ، پیوسته مرا بخود مشغول میداشت . میخواستم
در روز اعتراف در میان معبد و مقابل صلیب خنجری بر سینه
خویش زنم و گیتی را وداع گویم تا در آن لحظه که
خواهرم اسراری را که باعث جدائی ابدی من واو شده
بود با خداوند در میان مینهند صدای آه من با صدای او در
آمیزد و سکوت روحانی محراب را مشوش سازد .

رئیسه دیر بمن گفته بود که احتیاطاً نیمکتی در
اعترافگاه گذارده اند تا من نیز بتوانم در تشریفاتی که
بامداد فردا صورت خواهد گرفت حضور بهم رسانم .
در نخستین دقایق بامداد از پشت پنجره صدای

زنگهای پیاپی کلیسا را شنیدم سر برداشم و به بیرون نگریستم . توده انبوه مردمان را دیدم که باشتیاق فراوان بسوی کلیسا میشتابفتند . تردیک ساعت ده با حالی شبیه بحال ترع کشان کشان بسمت معبد رفتم . هیچ چیز غمانگیز تر از مواجه شدن با چنین منظره ای نیست ، وهیچ چیز در دنیا کتر از حال کسی نیست که خود قهرمان این منظره باشد !

در فضای کلیسا مردم بیشماری گرد آمده بودند .

هنگامی که وارد شدم خواهان مقدس به نیمکتی که در کنار محراب نهاده بودند هدايتم کردند ... با وضعی شبیه بسرسام گرفتگان در پای آن زانو زدم ، نمیدانستم کجا هستم ، زیرا گردا گرد مرا پرده سیاهی فرا گرفته بود و همهجا در برابر نظرم میچرخید . هرچه فکر میکردم نمی فهمیدم که برای چه بدینجا آمده ام .

ناگهان در باز شد و پدر روحانی بدرون آمد .

صدایا جمله خاموش شد و سکوتی عمیق سراسر کلیسا را فرا گرفت ، لیکن کشیش پیر نیز خود بی هیچ سخنی بر جای ایستاده و دیده بسوی در دوخته بود . معلوم بود که او هم انتظار کس دیگری را میبرد .

چند لحظه بعد زنگها باهم نواختن آغاز کردند و غریو آنها در زیر سقف کلیسا طنین افکند . در این ضمن پرده ابریشمین محراب بر کنار رفت و خرمی از حسن و ملاحت بدرون آمد . این آملی بود که داخل شده بود .

غرييو زنگها بناگهان فرونشست و بار دیگر سکوتی عمیق بر سراسر معبد استیلا يافت ، چنانکه حتی صدای نفسی نیز بر نمیخاست . در میان این سکوت مرموز آملی آهسته

پیش آمد و دیده بجمع دوخت ، نمیدانم در چهره دلفریب او چه اثری نقش بسته بود که بیکباره از درون کلیسا صدها فریاد تحسین و تعجب برخاست .

دیدار اثر در دوغم جانگدازی که بر چهره چون ماه دختر کلیسا پدیدار بود ، در میان آرامش و صفائی معبد چنان در من اثر کرد که دریک آن بنای افکار چندین روزه من سراپا فروریخت . خیال فریاد و خودکشی و اندیشه های دوزخی دیگری که هنگام ورود بر سر داشتم جمله از میان برفت و من نیز چون سایرین در مقابل عظمت و قدرت خداوند مغلوب گشتم . گوئی احساس کردم که دستی تو انا مر از عالمی که در آن بودم بدرآورد و بسوی آسمانها برد . کینه و غم و پریشانی والمی که بر ملک دلم حکومت داشت همه در آن واحد از میان بر فت جای خود را بصفا و آرامشی آسمانی سپرد .

آملی بر فراز تخت باشکوه خویش در زیر سایبان وسیع بنشست . صدها مشعل گردانگرد او روشن شد و نور آنها در قطعات بلورین سقف محراب انعکاس یافت ، گوئی فرشتگان آسمانی هزاران مشعل دیگر نیز در بالا برافروخته بودند تا در انجام این مراسم روحانی با خاک نشینان نیازمند همراهی کنند .

از مجرمهایی که در گوش و کنار نهاده بودند پیوسته بوی عطری ملایم و روح پرور بر میخاست و باعطر گلهای سپیدی که جایجا در میان گلدان های کوچک قرار گرفته بود درهم میآمیخت . بالاخره پدر روحانی سکوت ممتدی را که حکم فرما شده بود درهم شکست و شروع

با جرای مراسم مذهبی کرد . پیش از همه دست برد وزیور های خود را یکا یک بدوز افکند . آنگاه جامعه ای بلند و پشمین برتن کرد و با آرامی بر روی منبر خطابه بالا رفته در طی نطقی کوتاه سعادت کسی را که عروس معبد و دختر کلیسا گردد شرح داد ، گوئی درین میان فرشتگان مقدس نیز از آسمان ها فرود آمده بودند تا این منظرة روحانی را معاينه بنگرندو چیزی از دیدار آن فرو نگذارند . هر کسی احساس میکرد که بر روی بالهای کبوتران تیز پرنشتیه و بسوی بارگاهی مرموز و پر جلال بالامیرود .

کشیش نطق خود را با هستگی تمام کرد واز منبر پائین آمد . آنگاه دوباره لباسهای خویش را پوشید و با جرای مراسم تقدیس مشغول گردید آملی که پیوسته دو دختر جوان تارک دنیا در دو سویش ایستاده بودند ، در روی نخستین پلهٔ محراب بزانو درآمد . سپس بجستجوی من برخاستند تا بنزد کشیش روم واورا در اجرای مراسم مذهبی یاری کنم .

هنگامی که صدای قدمهای نامنظم من در فضای معبد می‌پیچید آملی چنان از خود بی‌خبر بود که گوئی در آستان بیهودی قرار گرفته بود . مرا پیش بردن و در پهلوی کشیش نشانیدند تا چیزهای را که گاه بیگاه می‌خواست بدو بدهم .

درین لحظه احساس کردم که بار دیگر آتش غم در کانون دلم شعله‌ور گردید و هنگامی که خواهرم سر خم کرد و نگاهی در دنارک که هزاران ملامت و شکوه در آن نهفته بود بمن افکند ، این آتش چنان شعله برافروخت که

نژدیک شد سراپای مرا در خود بسوزد و چیزی جز خاکستر
یأس بر جای نگذارد.

بالاخره مذهب پیروز گردید خواهرم از ضعف و انقلاب من استفاده کرده باشها متی بی پایان سر به پیش آورد و گیسوانش در زیر تیغه آهن تقدیس شده قرار گرفت^۱، آنگاه بجای زیورهای خیره کننده پیشین لباسی بلند و پشمین بر تنش پوشانیدند. بیش از یک دقیقه بموقعي نمانده بود که برای ابد پیوند از عالم بگسلد و خاص کلیسا گردد. چین تیرگی و ملالی که بر پیشانی سفیدش جای گرفته بود، در زیر نواری پشمین از نظر پنهان گشت و نقابی سیاه که گوئی تاروپوش از پارسائی و پاکدامنی بافته شده بود بر روی سر بر هنهاش جای گرفت.

هر گز آملی بنظرم چنین زیبا نیامده بود! مدتی بود که من بدو مینگریستم، لیکن وی با آنکه دیده باز داشت هیچ نمیدید، زیرا بخوبی پیدا بود که او دیگر بداچه در روی زمین میگذشت توجهی نمیکرد. با این همه آملی زبان باعتراف گناهان خویش نگشوده بود زیرا پیش ازین کار لازم بود که یکی از مراسم اصلی یعنی آئین «در گور رفتن» را انجام دهد و در میان خود و عالم حجابی از گور فاصله گذارد. آری! همه میمیرند و در گور میروند، لیکن او هنوز زنده بود و سر در قبر میکرد! چند لحظه بعد این مراسم آغاز گشت. خواهرم

۱ - درینجا شاتوبریان مراسمی از کلیسا را ذکر می کند که شاید در نظر معتقدین بدان و در نظر خود او روحانی و با عظمت باشد» لیکن از لحاظ یکنفر بیطرف عجیب بنظر میرسد و بهمین علت ما در ترجمه قسمتی را حذف و یا خلاصه کردیم.

با آرامی از جائی که نشسته بود بر خاست و بسوی سنگ مرمر
بزرگ و سفیدی که در گوشه‌ای نهاده بودند روان گردید.
با همان دیدگان شهلا و بی‌اعتنا، با همان قیافه زیبا و آسمانی
بر زمین نشست و آهسته سربر روی سنگ مرمر سرد نهاد.
چهار خواهر مقدس پیش آمدند و بر تنش کفن سفید بپوشیدند
و آنگاه پارچه‌ای ضخیم و پشمین بر سر اپایش افکندند.
دیگر آملی در نظر هر کس که ناگهان بدین منظره نظر
میکرد با مرده‌ای جوان تفاوتی نداشت!

در چهار گوشه تابوت مرمرینش چهار میخ بلند
بر زمین کوفتند. آنگاه مر دروحانی پیش آمد و بالای سرش
بایستاد. در یکدست کتابی گرفته و بادست دیگر حلماًی از
پارچه پشمین بر گردن نگاهداشته بود کشیش شروع بتلاوت
آیات آمرزش مردگان کرد و هر زمان که گفتہ او به آرامی
پایان می‌یافت صدای روحانی خواهران مقدسی که گردا—
گرد آملی ایستاده بودند اوچ گرفته همان آهنگ را بار
دیگر تکرار میکرد، چنانکه گوئی انعکاس صدای پدر
روحانی است که در زیر سقف بلورین محراب پیچیده است.
آه! لذات مذهبی چه فریبند و در عین حال
چقدر وحشت‌انگیزند!

بمن گفتہ بودند که در برابر این منظره خشن زانو
بر زمین زنم. درین حال بقدرتی تزدیک سنگ مرمر بودم
که صدای نفس آهسته خواهرم را نیز بخوبی می‌شنیدم.
خواهی که دیگر نمیتوانستم بدین نامش بخوانم، زیرا
او از این پس مال خداوند بود و دیگر بخاک نشینان تیره
روز وابستگی نداشت.

ناگهان احساس کردم که از زیر روپوش ضخیم
پشمین واژ درون کفن سفید زمزمه آهسته‌ای بگوشم
میخورد . سر خم کردم واین کلمات موحش را که من در
عالم تنها مستمع آن بودم از زبان خواهرم شنیدم :

«خدای مهربان ! اراده فرما که دیگر از زیر
این روپوش ضخیم بر نخیزم و در همین حال و همین سان
بدرگاه با عظمت بشتایم . خدای بزرگ پیوند مرا از روی
زمین بگسلان و باقی عمر مرا بی رادری بخش که از عشق
گناهکارانه من نسبت بخویش خبری ندارد !»

این کلمات همچون صاعقه‌ای بود که بر سرم فرود
آید و تار و پود وجودم را از هم بگسلد . یکباره حقیقتی را
که آن قدر در جستجویش بودم در یافتم عقل و هوش از سر
پرواز کرده و شوری چون دیوانگان بر سر اپایم استیلا
یافت .

پرده سیاهی که یک لحظه از پیش دیدگانم بدر
رفته بود باز پدید آمد و همه چیز را از نظرم پنهان کرد .
دیوانهوار خویشتن را بروی سنگ مرمری که هیکل رعنای
خواهرم در زیر آن بود افکندم . او را در آغوش گرفتم
و فریاد زدم :

«ای زوجه پاکدامن عیسی ! ای دختر مقدس کلیسا !
از ورای پرده سیاه مرگ بر چهره زرد من بنگر ، واژ
درون آرامگاه سرد خویش بوشهای گرم مرا بپذیر .
لعنت برین سرنوشت شوم باد که ترا برای همیشه از من
جدا ساخت !»

این حرکات ، این فریادها و اشکهای من وضع

روحانی کلیسا را برهم زد . همه بهم ریختند و هیاهوئی
جنون آمیز برفضای معبد استیلا یافت ، لیکن من بیش از این
چیزی از این ماجرا در نیافتم ، زیرا در همان لحظه هم
چون درختی که ریشه کن گردد از پای در افتادم و بر زمین
نقش بستم !

کشیش دعای خود را قطع کرد و خواهران
قدس نرده آهنین محراب را بستند تا از ورود مردم
بسیاری که برای درک حقیقت امر هجوم آورده بودند
جلوگیری کنند . چندتن از کشیشان که در محراب بودند
بسرعت دویدند و هیکل بیجانی را که در کنار عروس
تیر بخت بر زمین افتاده بود پرداشته بیرون بردن . چقدر
میباید از این کسان که بیاراده مرا از آسایش جاودانی
مانع گشتند شکوه داشته باشم !

وقتی که بهوش آمدم دانستم که بیش از دوشبانه
روز بین مرگ وزندگی بسر برده بودم . بالاخره نیروی
جوانی و پرستاری مهرآمیز دختران کلیسا بار دیگر بمن
زندگانی نوین بخشید و باز بمصیبت حیات گرفتارم کرد
هنگامی که دیده گشودم پیش از هر چیز از حال آملی
پرسیدم بمن گفتند که در حین بیهوشی من آملی نیز از
هوش رفته واورا با تبی آتشین از کلیسا بدر برده‌اند . از
حال کنویش پرسیدم و دانستم که از خطر جسته و نزدیک
به بھبودیست ، لیکن از من تقاضا کرده است که دیگر خیال
دیدار اورا در سر راه ندهم .

آه ! چقدر زندگی در برخی از لحظات خود
سخت و طاقت‌فرساست ! کدام بدیختی از این بیشتر که

خواهri از شنیدن صدای برادر بیم داشته باشد برادری
از ترس آنکه خواهرش آوای او را بشنود دم بر نیاورد ؟
وقتی که حالم بهبودی یافت و در خود نیروی
حرکت دیدم از درون کلیسا که در آن همه چیز خود را
از دست داده بودم بیرون آمدم و همچون کسیکه از چنگال
غولی مهیب بگریزد ، یکسره تا خانه دویدم . آری ! درین
محیط مذهبی تمام افکار و احساسات ، تشویش‌ها و مراتتها ،
خوشیها ولذات زندگی از میان میرود و جای خودرا به
بی‌علاقگی و آرامشی آسمانی می‌سپارد : همه چیز در مقابل
مذهب قدر و قیمت خویش را از دست میدهد و حقیقتی
بزرگتر و مقدس‌تر جای آنرا می‌گیرد .

لحظاتی که در آن هنگام بر من می‌گذشت بسی
سخت و طاقت‌فرسا بود . هنگامیکه کسی خود را مسئول
تیره روزی خویش بیند لااقل می‌تواند وجدان خود را آرام
نگاهدارد ، لیکن وقتی که وجود کسی مایه بدیختی و
بیچارگی دیگران باشد زندگانی برای او باسانی تحمل —
پذیر نیست .

پس از اینکه علت درد و اندوه خواهرم را دریافتم ،
بخوبی احساس کردم که دختر بینوا تا چه اندازه رنج برده
و آزار کشیده است . ازین پس اسراری که تاکنون برایم
مجھول بود و بحقیقت آنها پی نمی‌توانستم برد پرده ابهام
از رخ برافکند . شادی حزن آلودی که آملی در هنگام
عزیمت من برای سفرهای دوردست نشان میداد و کوششی
که می‌کرد تا هنگام بازگشت من ازمن دوری گزیند ، و با این
همه ، ضعفی که او را بتردم من کشانید و مدتی دراز از دخول

بکلیسا بازش داشت ، همهٔ اینها شدت نبردی را که مسالها در میدان قلب او برپا بود بمن معلوم داشت . چقدر دخترینوا رنج برده و گریسته بود !

پیش ازین وقتی که بالطف و تأثر دیده بمن میدوخت و میگفت : « تو تنها بندی هستی که مرا با دنیا پیوند میدهی ! » نمیتوانستم معنی این گفته اورا که در آن یک عالم فداکاری و جانفشنانی نهفته بود دریابم . افسوس ! حالا که همه را میفهمیدم با چه حقیقتی رو برو شده بودم ! آملی همواره بدرمان آلام روحی خود امیدوار بود . کسب اجازه از کشیش برای دخول بکلیسا و تهیه سند هبهٔ اموال او بمن و امثال اینها . مایهٔ مکاتباتی بود که مرا چنین در بارهٔ او بشکاند از خود بود .

ای دوستان من ! اشکهائی که این بار از دیده فرو ریختم ، نالههائی که این دفعه از دل برآوردم ، بحرانی که این مرتبه مستخوش آن گشتم ، دیگر زاده احساسات آشفته من نبود ، بلکه حقیقتی غم انگیز دریی داشت . پیش از این ، هنگامیکه هنوز اراده قادر مطلق بمرگ من تعلق نگرفته بود ، روزی خواسته بودم که قید زندگی را از پای بردارم و خویشتن را از نیک و بدجهان آسوده کنم . این کار در پیشگاه کبیریان خداوندی بزرگترین جنایات بشمار میرفت ؛ خداوند ناگهان آملی را فرستاد تا از این گناه کمرشکن بازم دارد و هم بمجازاتی شدیدتر گرفتار سازد .

آملی از من خواسته بود که زنده بمانم ، ومن نیز بحسب میل او با او پیمان بسته بودم که تا لحظه‌ای که مرگ مقدر فرا رسد دست از جان نشویم . اکنون دیگر

نمی‌توانستم از عهد خویش واز میل او سرپیچی کنم .
 شگفت این بود که خود نیز در این تیره روزی
 میلی بمردن نداشت ، زیرا بمنتهای آرزوی خویش که
 سوختن و گداختن همیشگی بود رسیده بودم . غم و اندوه
 فراوانی که درین هنگام بر مملک دلم استیلا داشت چنان
 دقایق و ساعات مرا بخود مشغول داشته بود که دیگر وقتی
 برای اینکه بمرگ اندیشه کنم نداشتم ^۱ همچون کودکی
 سرگرم بازیچه‌ای گرانبها گردد من نیز دست دردامن این
 مصیبت تازه زدم و با آن خوگرفتم . حفره‌ای که پیش ازین
 در قلب خود داشتم و چیزی برای پر کردن آن نمی‌جستم ،
 ازین رنج و غم تازه آکنده گردید . دلمن که از آغاز بتیره
 بختی نیاز داشت اکنون که از آن نصیب کافی یافته بود
 دیگر بهانه‌ای برای شکوه نمی‌جست .

پس از مدتی بفکر تازه افتادم . مصمم شدم که
 اروپارا ترک گویم و بسوی امریکا آهنگ سفر کنم . دنیای
 تیره و غمانگیز تمدن را که در آنجا اینقدر خاطرات
 در دنالک داشتم در پشت سرگذارم و بنزد وحشیان تیره روز
 و ساده لوحی چون خودپناه برم . گمان داشتم که این مردم
 بینوا از هم تزادان من بمن مهربان تر خواهند بود ، و
 اکنون این گمان بحقیقت پیوسته است .

در همان اوقات یک کشتی تجاری و مسافرتی از
 راه در رسید و در بندر لنگر انداخت همان روز پرسشی

۱ - این عقیده عجیب بتعلیمی که بودا بشاگردان خود میدهد
 بی‌شباهت نیست : «ای شاگردان ! از شادمانی است که غم پدید می‌آید برای
 کسی که یکباره پیوند از شادمانی بگسلد ، دیگرچه غمی متصور تواند
 بود .؟»

چند از کارکنان آن کردم و دریافتیم که تا چندروز دیگر
بار برداشته بلویزیان خواهد رفت... خیال مسافرت خویش
را بخواهرم خبر دادم و بتهیه وسائل سفر دور و درازی که
هر گز اندیشه بازگشت از آن در سرنداشتم ، پرداختم .

خواهرم در روی سنگ مرمر محراب تا آستان
مرگ پیش رفته لیکن بسلامت بازگشته بود . هنوز خداوند
دوران آزمایشی او را در روی زمین پایان نداده بود ، لاجرم
یکبار دیگر بر روی جهان دیده بگشود واز نو رنج بردن
وسوختن آغاز کرد .

این بار مراتی زندگی آرامش آسمانی روح او را
برهم زده بود . لیکن آملی که نمیخواست درین نبرد مغلوب
گردد ، شجاعانه با حس غم و اندوه خویش جنگیدن آغاز
نهاد و بالاخره آخرین آثار آشتفتگی های زندگی مادی را
از روح خود بدر برد .

جریان فروش بازمانده املاکی که داشتم و
میخواستم وجوه آنرا بپاردم و اگذارم ، واز طرف دیگر
بادهای نامساعدی که از مدتی پیش وزیدن گرفته بود ،
باعت شد که من و کشتی مدتی مدید در بندر باقی ماندیم .
درین مدت هر بامدادان بنزد دربان معبد می شتافتم
وازو احوال آملی را میپرسیدم . هر روز نیز با اندوهی
جانکاه بازگشته در بر روی خویش می بستم و ساعتهای دراز
میگریستم .

روزها پیوسته در اطراف دیر که رو بسوی دریا
داشت بسر گردانی اینسو و آنسو میرفتم . غالباً از دور در
پس پنجه کوچکی که بازدههای آهنین احاطه شده بود

ورو بسوی ساحل داشت ، زنی پارسا را میدیدم که با افکار عمیق خویش سرگرم بود و گاه با قیانوس بیکران لاجوردین و کشتی هائی که در روی آن در کنار ساحل لنگر انداخته بود نظاره میکرد .

چندین بار در روشنائی مهتاب ، همین زن جوان و پاکدامان را بازدیدم که در پشت همین پنجره ایستاده و با آهنگ غم انگیز امواج دریا که پیوسته بسنگهای ساحل می خورد گوش فرا داشته بود . در پیش چشم او دریای بی پایان که نور سیمین ماه بر آن تافته بود بشیوه دیرین می خروشید و ناله میکرد . حقا میباشد فکر کنم که درین ساعات این پارسای زیبا روحی عکس این دریا آرام دارد ، لیکن افسوس که این دختر رنج برده کلیسا را از نظر نخستین بخوبی شناخته بودم !

گوئی هنوز صدای زنگهای پیاپی کلیسا که هر روز در هنگام غروب دختران مقدس را دعای شامگاهان میخوانندند ، در گوش من طنین انداز است . هر بار که این صدا را می شنیدم دیوانهوار بسوی دیر می دویدم ، لیکن هنگامیگه بدانجا می رسیدم آخرین انعکاس صدای نیایش مذهبی دختران نیز با آرامی خاموش می شد . تنها و متفکر پیاپی دیوار می ایستادم و با حسرت بدین آهنگ روحانی که بازمزمۀ امواج دریا درمیآمیخت گوش فرا می دادم .

نمیدانم چگونه بود که تمام این مناظر ، کهمیباشد بعادت دیرینه آتش رنج و مرارت مرآ افروخته تر سازد برخلاف آنرا فرو می نشانید . اشکهایی که بر روی سنگهای ساحل ، در مقابل باده های سرد دریا بر گونه خویش فرو

میری ختم ، اکنون تلخی پیشین را نداشت . روح در دآلوده
من نیز با این درد و غم وسیلهٔ تسلائی برای خویش یافته بود .
آنقدر بارغم واندوه بر دلم نشسته بود که دیگر در
پیمانه قلبم چیزی جای نمی‌گرفت .

هر چیز که تازه شد ، باعث اشتغال و تفسیر
می‌شود ، حتی اگر این چیز رنج و کدورت باشد !
هنگامی که این حالت را در خود دیدم ، امیدوار
شدم که از رنج واندوه خواهرم نیز کاسته گردد ووی
همچو من آرامشی نابهنهنگام در خویشتن احساس کند .
کاغذی که قبل از حرکت خود از او دریافت
داشم ، این گمان را با ثبات رسانید . آملی که همیشه از
حزن واندوه خویش شکوه داشت ، درین نامه اظهار داشته
بود که این دو حس شوم از دل اورخت بر بسته‌اند اینها عین
کلماتی است که او درین کاغذ نگاشته بود واز آن لحظه
تاکنون همچون نقشی که بر روی سنگ برآرند ، در قلب
من جای گرفته است :

«... من از خوشبختی خویش ، حتی پس از
به محوردن مراسمی که در روز تقدیس در جریان بود
ناامید نیستم .

اکنون که آئین تقدیس انجام گرفته است ، باید
بگویم که در خود صلح و آرامش بیشتری احساس می‌کنم .
садگی روح دخترانی که در کلیسا یافتم و خلوص نیت و
صفای باطنی اطرافیان ، واز همه بالاتر نظم و آرامش
زندگانی دختران پارسا ، همه لحظات حیات مرا با خوشی
و نیکبختی آسمانی آمیخته می‌سازد .

هنگامیکه غرش مهیب طوفان را در دریا می‌شنوم
و پرنده‌ای بینوا و ضعیف را می‌بینم که از بیم لطمات آن
بالهای خودرا بپنجره می‌ساید و در نزد من پناهگاهی
می‌جوید، فکر می‌کنم که من خود نیز کبوتر بی‌بال و پری
هستم که از طوفان زندگانی بدرگاه صلح خداوندی پناه
جسته‌ام.

اکنون من برقله کوهستان مقدسی جای گرفته‌ام
که بسیار از سطح زمین بالاتر است. از یکسو آخرین صدا
های آشفته زمین را می‌شنوم که پیوسته دور می‌شود واز
سوی دیگر گوش به نخستین نداهای خوش‌آهنگ آسمانی
دارم که هر لحظه تردیکتر می‌آید. در اینجاست که سوزش
یک قلب حساس با‌رامی فرو می‌نشیند و انقلابات سهمگین
روح جای خودرا بصفا و آرامشی آسمانی می‌سپارد
درینجاست که خاکستر آلوده علائق زمینی از روی آتش
دل که شراره‌ای از ذات مقدس خداوندی است برکnar
می‌رود و تیرگی روحی که هنوز از رنگ افکار مادی
با‌ب عصمت و صفا شسته نشده است جای خودرا برخشنده
وجلالی ملکوتی می‌سپارد ... »

آملی از من خواسته بود که من نیز چون او در
آرامش قلب خویش بکوشم. آیا براستی سرنوشت من
نومیدی و تشویش جاودانی است یا اینکه خواهم توانست
زمانی نیز از شر دل خویش وارهم واز آسایشی که چنین
در جستجوی آنم برخوردار گردم؟

• • • • •

فرمان عزیمت صادر شده و چندین کشتنی بزرگ

برای حرکت در دنیال هم ایستاده بودند . هوا صاف بود و انوار زرین خورشید باطنازی دلبران خاکنشین برآموج لاجوردی دریا بوسه میزد .

شب دوشین بیدار مانده بودم تا آخرین نامه وداع را برای آملی بنویسم . تا نیمه شب دیده برهم ننهادم . کاغذی که در دست داشتم از اشگ دیدگانم خیس شده بود و من هنوز یک کلمه بر روی آن ننوشته بودم .

دریا میغیرید و باد سختی می‌وزید تا پاسی از شب گذشته صدای شلیک کشتی‌ها نیز با این هیاهو در هم می‌آمیخت شبی تاریک و طوفانی بود . ستارگان گاهگاه در آسمانی که برخلاف بامداد فردا ابر آلوده بود رخ مینمودند و دوباره نقاب ابر بر چهره می‌پوشیدند . درین میان جمله ساکنین خفته بودند بجز من که بیدار نشسته و همچنان اشگ از دیده فرو میریختم^۱ . ناگهان سر برداشتم زیرا چنین بنظرم رسید که از دور صدای ناقوس کلیسا بلند شده بود .

بی جهت احساس شومی کرده . سراسیمه کنار پنجره آمدم و آنرا گشودم . باد باشار بدرون اطاق وزید و چراغم را خاموش کرد . پرنده‌ای که از آنجا می‌گذشت بر رویم سائید صدای زنگ همچون درای کاروانی شدیدتر

۱ - رجوع شعر معروف :

همه در خواب بر فتند و شب از نیمه گذشت
آنچه در خواب نشد، چشم من و پرورین است
و همچنین این شعر زیبا ، که گوئی مجموعه نالهای رنه در آن
نهفته است .

ریزم ز مژه گوهر ، بی ماه رخت شبهها ،
تاریک شبی دارم : با این همه کوکها

گشت و بالاخره ضربات سنگین ناقوس در سراسر دهکده انتشار یافت . چنین پنداشتم که این صدا صدای مرگبار ناقوس عزا بود . شاید درین لحظه کسی همچون آملی زیبا و پاکدامان من که در عمر خویش یک لحظه روی شادمانی ندیده و در زندگی حتی یکبار نیز از لذات جهان برخورده بود هنگام جوانی بدرود حیات میگفت و در موسمی که نهال آرزوهای بیپایان در دل جوانان شکوفه میکند درخت امید او برای همیشه سر در دل خاک فرو میبرد .

با این خیال همچون دیوانگان بکنار دریا شتافتم و دیده به پنجره اطاق آملی دوختم . در ظلمت بیپایانی که براین اطاق مستولی بود ، هیکل سفیدی دیدم که از پیش پنجره رد شد و در نقطه‌ای زانو بر زمین نهاد . آملی ، بیش این تو بودی که درین نیمشب دیده بر صلیب داشتی و با خداوند راز و نیاز میکردی ، تو بودی که آمده بودی تادر برابر آفریننده‌ات زانو زنی و نجات برادرت را از چنگال درد و غم خواستار گردی ، فقط روحی مانند روح تو که همچون آسمان آرام و همچون دریا پر تلاطم است بر تشویش و اضطراب من آگاهی میتواند یافتد .

بار دیگر صبح شد و خورشید از پس پرده افق رخ بدر آورد . همه چیز مانند روح آملی دوباره آرامش خویش باز گرفته بود هنگامی که خورشید نخستین انوار زرین خویش را بر سطح دریا میگستراند هیکلی از ساحل دور میشد و دلی در آن بر جای میماند . این من بودم که بیحرکت در عرش کشته ایستاده و دیده بخاک میهندی که برای همیشه وداعش میگفتم دوخته بودم .

مدتی دراز همچنان بر جای ایستادم . بالاخره وقتی رسید که از منظرة دهکده بجز نوک درختان سرسبزی که براثری نسیمی ملایم آهسته بخویش می لرزیدند واز خلال آنها مناره‌های بلند معبد هویدا بود نمیدیدم کشتنی همچنان پیش میرفت . لحظه‌ای سربزیر افکندم و در دریای فکر غوطه‌ور گشتم . هنگامیکه دیده برداشتم آخرین مناره کلیسا نیز از نظرم پنهان شده بود دیگر در گردانگرد من بجز امواج خروشان دریا که مرا بسرعت از وطن دور میکرد چیزی بنظر نمیرسید . این همان وطنی بود که برای همیشه گرامی‌ترین محبوان خویشرا در آن بر جای نهاده بودم ! ...

وقتیکه داستان رنه پایان رسید ، داستان گوی آشفته نامه‌ای از جیب بیرون کشید و به بابا سوئل داد ، سپس خود اشک ریزان با آغوش شاکتاں پناه برد و مدتی دراز در آنجا بر جای ماند تا بابا سوئل نامه‌ای را که رنه سالی دوپیش از این از اروپا دریافت داشته بود ، بخواند این نامه متعلق برئیسهٔ دیر بود که برای رنه جریان آخرین دقایق زندگی خواهر مقدس آملی را شرح داده بود . در یکجا زن پارسا با لحنی آکنده از تأثیر و تحسین ، چنین نگاشته بود :

«بالاخره مقدسترین خواهران ما فدای غیرت و شهامت خویش گردید . در ناخوشی ساری و خطرناکی که در دیر حکمران شده و اغلب دوشیز گان را بستری ساخته بود ، آملی بی هیچ احتیاط ویمی پرستاری یکایک را بر عهده گرفته بود . بر بالین همه حاضر می‌شد ، دوا و

غذای همه را بادست خوبیش میداد و دلهای دردمدان را با کلمات شیرین خود تسلی میبخشد. بالاخره بیماران شفا یافتند ولی او برای همیشه دیده از دیدار جهان فروبست. اهل کلیسا اورا یکی از مقدسات تاریخی میشمردند، زیرا او از هر جهت غیر از دیگران و برتر از دیگران بود. رئیسه در آخر نامه خود افزوده بود.

«... در مدت سی سال که من در رأس امور این کلیسا قرار دارم، هر گز دختری مهر باستر، پاکدامان تر و روحانی تر از او ندیده بودم، و نیز هر گز بیاد نداشتم که کسی چنین با رضایت آغوش در برابر مرگ بگشاید. در آن حین که باباآسوئل بخواندن نامه مشغول بود، شاکتس پیرنه را در آغوش میفرشد و با صدائی که از تأثیر لرزان بود میگفت:

- پسرم، آرزو داشتم که اکنون «بابا اوبری» درینجا بود. نمیدانم این پیر مرد پارسا چه نیروی معنوی داشت که در عین اینکه خود بظوفان شباخت داشت، همرا آرامش و صفا میبخشد! چون ماهی درخشندۀ بود که در شبی طوفان نورپاشی کند واژ ابرهای تیره نهر است. قلب او همواره آرام و پرامید بود، لیکن من بعکس او دلی پر تشویش دارم و هر لحظه چون پر کاهی بادست نسیم حوادث بدین سو و آن سو میروم^۱ ...

۱- بابا اوبری یکی از قهرمانان کتاب آتالاست. این پیر مرد روحانی از پارسایانی است که پس از تسخیر لویزان بدانجا رفته است تا در نزد سرخپوستان بتبلیغ آئین عیسی پردازد. در کتاب آتالا فصل «درام» بابا اوبری در جواب گفتمهای کفرآمیز شاکتس بتو میگوید: «برو ا از هوسهای خویش شرم کن و بیم دار از اینکه با این کلمات آتش بقیه پاورقی در صفحه بعد

تا این لحظه بابا سوئل بی اینکه کلامی بر زبان آورد به داستان رنه از آغاز تابه انجام گوش فرا داده بود. این مبلغ با شهامت در عین اینکه قلبی آکنده از محبت داشت بظاهر خشن و سختگیر بود. وقتی که کلمات حسرت آمیز شاکناس کور را شنید بالآخره از سکوت عمیق خویش بدرآمد. روی ببرادر آملی کرد و با همان لحن پدرانه و آمرانهای که هنگام تبلیغ عقاید مذهبی بکار میبرد، بدو گفت:

«بعقیده من شما بهیچوجه در خور آن غمگساری و ترحمی که انتظار دارید نیستید. شما جوانی هستید که اختیار خویش را بدست تخیلات و افکار واهمی خود سپرده اید، از همه چیز متأذی و از همه کس گریزانید برای اینکه در گوشهای نشینید و خود را بدست خیالات بی اساس سپارید:

«آقا! هرگز کسی ادعا نمیتواند کرد که چون دنیا را از پس شیشه سیاه مینگرد و بهانه درک حقایق از همه کس و همه چیز دوری میگزیند روحی عالی تر از دیگران دارد:

«کمی میدان نظر را وسیع تر کنید. خواهید

بقیه از پاورقی صفحه قبل خشم خداوند را برانگیزی کجاست دردها و رنجهایی که پیوسته از آن مینالی؟ کدام است ظلمهایی که تحمل کرده‌ای؟ آن تقوی و پرهیز کاری که میباشد داشته باشی کجا رفته است؟ چد خدمتی بهمنوعان خود کرده‌ای؟ کدام کار خیری انجام داده‌ای؟ بدبخت! تو تنها در پسی احساسات و شهوات خویش رفته‌ای، و آنگاه آسمان را بخطاکاری متهم میکنی!» بابا او بری بالآخره شاکناس را نجات میدهد و با او در مراسم دفن آتala نیز شرکت میکند. زیر و ده این منظره را بطرز بسیار زیبائی نقاشی کرده است.

دید که این همه درد ورنج که از آن شکوه میکنید از روز نخست با هر بشری پای بوجود میگذارد و جز در پایان عمر دست از سر او بر نمیدارد . چه شرم آور است که شما نتوانید بی سرخی آزرم از تیره بختی موهم خویش سخن گوئید . خلوص نیت و نصایح شفقت آمیز یک زن جوان نتوانست شما را از غم و اندوه بی سبب خویش بازدارد . لیکن شما در عوض با اقدام جنون آمیز خویش آرامش و صفائی باطنی اورا برهم زدید . اکنون قلب نیکوکار آملی شما از آلایش گناهان پاک شده است ، لیکن درمورد شما چنین نیست و من بسی بیم دارم از اینکه کیفر گناهی که نسبت بجامعه مرتکب شده اید در دل گور نیز روح شمارا بذرزه درآورد .

« روزها در میان جنگلهای دورافتاده که در درون آنها از تمام کارهای زندگی کناره میگزینند ، بچه کار مشغولید ؟ بمن می گوئید که پارسایان بزرگ و متفکرین مشهور دنیا نیز همواره در کوه و دشتها متواری بوده اند . آری ! لیکن آنان بدانجا میرفتند که لحظاتی را که شما صرف دامن زدن آتش احساسات خویش میکنید ، بخاموش کردن این آتش مصروف دارند جوان سبکسر ، خیال کرده ای انسان میتواند بی کمک دیگران زندگی کند ؟ »

« تنهائی ، هنگامیکه با یاد خداوند بپایان نرسد بالاترین گناهان است این انزوا بر حساسیت روح می افزاید در صورتی که فرصت عملی برای آن باقی نمی گذارد

ولاجرم کلیه نیروی احساسات صرف تخریب بنیاد عقل و آرامش می‌گردد.

کسیکه از خداوند نیروی بیش از دیگران دریافت داشته است باید بیش از دیگران این نیرو را در خدمت همنوعان خویش بکار برد. اگر این قوا را بیهوده و بیحاصل گذارد در روی زمین جاودانه روحی مشوش خواهد داشت و در دنیائی دیگر نیز دیریا زود بکیفری موحش خواهد رسید^۱.

هنگامیکه گفته‌های باباسوئل پایان یافت رند و حشت‌زده و عرق‌ریزان از آغوش شاکتانس بدرآمد و لختی بروی پدر خوانده‌اش نظر دوخت وحشی کور که این حال را بخوبی دریافته بود، آهسته لبخندی زد که

۱- شاید منظور اصلی شاتوبریان از نگارش این داستان همین بندها باشد که چنانکه بخوبی بیداست تلقیناتی است که خود در موقع طفیان احساسات به خویشن میکرده است تا بدینوسیله آرامش خود را بازیابد.

در وقت انتشار رنه توده جوان‌کشور سیار حساس و بدین بود، و پس از انتشار این اثر این حس یأس چنان تقویت یافت که صدها نفر دست بدامان اتحار زدند خود شاتوبریان بعدها مینویسد «اگر دانسته بودم که انتشار رنه این اندازه خودکشی بیار خواهد آورد، هرگز خیال نوشتمن این کتاب رادر سر نپرورانده بودم!» بدین جهت این درس اخلاقی را بدان افزوده لیکن نتوانسته است از انتشار مرضی که پس از نشر این کتاب تقویت یافته و فرانسویان بدان نام «جنون خودکشی» داده بودند جلوگیری کند. خود او در جای دیگر از این وضع شکوه میکند و مینویسد: «تعداد رنه‌های سودائی روزبر وزافراش می‌یابد. هیچ جوانی نیست که هنگام خروج از محیط تحصیلی با خود نگفته باشد، من بدیخت‌ترین مردم هستم» و هیچ کودک شانزده ساله‌ای نیست که با خود نگفته باشد: «چقدر زندگی طاقت‌فراس است «در صورتیکه هنوز هیچیک: حتی برای یک لحظه نیز بدرستی وارد عرصه حقیقی زندگانی نشده‌اند!» (خاطرات بعدازمرگ قسمت دوم، کتاب اول و همچنین فصل دفاع از جلال مسیحیت).

دیگر گردش چشمان با آن همراهی نمیتوانست کرد . آنگاه عاشق سابق آتala روی بیسر خوانده خویش کرد و گفت :

رنه ، مگوکه چرا او با ما چنین بتندی سخن میگوید ، زیرا وظیفه او هدایت مردمان برآه درست و جلب توجه آنان بگناهان خویش است . تو باید بمقتضای دستور او ازین پس زندگی غیرعادی و آشفته خویش را بپایان رسانی و حیات جدیدی آغاز کنی که با مهراجتمع آمیخته باشد ، زیرا تنها در زندگانی اجتماعی است که میتوان حقیقت نیکبختی را دریافت .

آنگاه ساشم کور با همان لبخند آسمانی بسوی رود بزرگ مشابه که در کنار آنها روان بود اشاره کرد و گفت :

– یکروز مشابه که هنوز از سرچشمه خود چندان دور نشده بود ، از کار دائم بستوه آمد و تصمیم گرفت که از آن پس دست از کوشش روز و شب بشوید و تنها بصورت جویباری کوچک درآید . از کوهخواهش کرد که دیگر برف خود را بدو ندهد . از سیل خواست که از این پس آب خویش را در او نریزد . با بر نیز گفت که از این بعد باران خود را در جای دیگر فرود آورد .

سپس دست و پای خویش را جمع کرد و سواحل زیبا و خرم خودرا ترک گفته بستر کوچکی برگزید و در آن برآ افتاد . در ابتدا جویبار سبکسر بقدرت و توانائی خویش مطمئن و مغرور بود ، لیکن چندی

نگذشت که اندک اندک سواحل زیبایش از سبزی بیفتاد و مرغان خوش‌آهنگ، آهنگ عزیمت کردند. درختها خشک شد و زمین‌ها شن‌زار گردید ... مشابه بخود نگاه کرد و دید که بتنهای در زمینی بی‌حاصل جاری است و هیچ گل و گیاهی برآبهای گل‌آلودش سایه نمی‌افکند. از اتروای خویش بتنگ آمد و شکوه آغاز کرد. آنگاه دوباره از کوهستان و سیل و ابر درخواست کرد که وضع گذشته از سر گیرند و مهر خود ازو دریغ مدارند. بار دیگر بستری را که طبیعت برایش گستردۀ بود مسکن قرارداد و درختها و گلها و پرندگان همه بجای خویش باز گشتند. اکنون سواحل آن بار دیگر جامه خرمی بر تن پیراسته‌اند و مشابه بر سبکسری سابق خویش خنده میزند.

داستان شاکtas بیان رسید و در همین لحظه صدای گوزنی که مخصوص کاناداست درمیان درخت‌های گل سرخ ساحل مشابه برخاست. این صدا ظهور و طوفانی رادر وسط روز خبر میداد.

هر سه دوست از جای برخاسته بارامی راه کلبه خویش درپیش گرفتند، رنه درمیان آن دو ساکت و خاموش راه می‌پیمود. دریک طرفش مبلغ پیر بنیایش خداوند مشغول بود و در طرف دیگر ساشم کور بارامی راه خویش را جستجو می‌کرد.

از آن پس خبری از رنه دردست نیست. می‌گویند بخواهش دو دوست پیرش بنزد زوجه خود باز گشت لیکن در آنجا نیز نتوانست سعادتی را که آرزو داشت

بدست آورد. کمی بعد، در نتیجه قتل عام فرانسویان از طرف ناچزها، او و باباسوئل و شاکناتس هر سه در فتنه لویزیان مقتول گشته‌اند.^۱

در دشت وسیع و خرم لویزیان، در نقطه‌ای تردیک مشابه. سنگی بزرگ بر روی زمین افتاده است که هیچکس بدان دست نمیزند. اگر از یکی از پیران بومی آنجا تاریخ این سنگ را بپرسید خواهد گفت که: « سالها پیش یکنفر اروپائی جوان از کشور خویش بیرون آمده و بدینجا پناه برده بود.

« این داستان را پدران ما نقل کرده‌اند که او هر روز از کلبه خویش بیرون می‌شد و تا پاسی از شب در بیابان بر روی این سنگ نشسته سر بجیب فکرت فرو می‌برد.

بالاخره هیچکس نتوانست بر راز نهان او دست یابد، و با همین راز نیز درگورش نهادند. می‌گویند نام او « رنه » بوده‌است^۲.

۱- لویزیان یکی از قطعات بزرگ کشورهای متعدد آمریکاست که در سال ۱۶۹۹ جزء مستعمرات فرانسه درآمد و بافتخار لوئی چهاردهم لویزیان نام گرفت و در سال ۱۸۰۳ از طرف ناپلئون بامریکائیها فروخته شد در شورش بزرگی که بر ضد فرانسویها برپا گردند. این نقطه کانون بلوا محسوب می‌شد شرح این قتل عام و مرگ رنه بطور تفصیل در کتاب « ناچزها » داده شده‌است ...

ادگار بو

افسانه های راز و خیال

ادگار آلن پو

Edgar Allan Poe

افسانه های راز و خیال

(مجموعه داستان)

چاپ اول در سال ۱۳۳۴

سوکت طلائی

چند سال پیش بود که من دوستی خیلی نزدیکی با آقائی بنام ویلیام لوگران پیدا کردم – وی از یک خانواده قدیمی پروستان بود. و سابقاً مردی ثروتمند محسوب میشد، اما یک سلسله اتفاقات نامساعد او را به فقر کشانده بود. برای اینکه نظر تحقیرآمیز دیگران را بعداز این بدبختی‌ها تحمل نکند، از موطن خود یعنی شهر نیوآرلئان دوری گزید و در سالیوان آیلند، نزدیک چارلستن در کارولاینای جنوبی ساکن شد.

این جزیره، جزیره‌ای بسیار عجیب و غریب است. سطح آن از شنهای دریا پوشیده شده و در حدود سه میل طول دارد. اما عرض آن در هیچ نقطه از یک

ربع میل تجاوز نمیکند . میان این جزیره و خشکی ، فقط یک خلیج کوچک و تقریباً نامرئی فاصله است که از کنار نیزاری انبوه که وعده گاه عادی مرغان دریائی است میگذرد . درختان و گیاهان در این جزیره چنانکه انتظار میروند ، خیلی بندرت میرویند و از حد معینی نیز بیشتر رشد نمیکنند ، بطوریکه در تمام این جزیره درخت بزرگ پیدا نمیشود . در منتهاالیه غربی جزیره ، دژ قدیمی « فورمولتری » و چند کلبه محقر چوبین که مردمان برای فرار از گردوغبار و قب موسی چارلسن بدانها پناه میبرند برپا شده ، و هر چند در این نقطه درخت خرمای کوتاه قدی میروید ، ولی باستانی این قسمت غربی و ناحیه غمانگیز و سفیدرنگی در کناره دریا ، بقیه سطح جزیره یکسره از بوتهای انبوه و ضخیم مورد معطری که مورد علاقه فراوان باغبانان و گل دوستهای انگلیسی است پوشیده شده است . این بوتهای غالباً تا پاترده یا بیست پا ارتفاع پیدا میکند و قشری تقریباً غیرقابل عبور پدید میآورد که از آن عطر تندی در فضای پراکنده میشود . در انبوهترین قسمت این قشر ، تردیک منتهاالیه شرقی جزیره ، یعنی آن قسمتی از جزیره که دورترین نقطه نسبت بقاره محسوب میشود ، لوگران خودش کلبهای برای خویش ساخته بود و در آن موقع که من بطور تصادف و برای نخستین بار با او آشنا شدم ، وی در آن سکونت داشت . این آشنائی ما خیلی زود بدل بدوسنی شد - زیرا این آدم منزوی واقعاً شایسته احترام و علاقه بود . از همان اول کار متوجه بودم که

در او تریتی عالی با استعدادهای طبیعی فراوانی که نظیر آن در نزد کمتر کسانی پیدا میشود درآمیخته بود، اما این خصائص او توأم بود با یک حس خاص کناره‌گیری از مردم و دوری از اجتماع که وی را گاه دچار هیجان و حرارتی شدید و گاه گرفتار اندوه و نومیدی فراوان میکرد. با آنکه خیلی کتاب در خانه خود داشت، بندرت از زبان کتابها استفاده میکرد. تفریح اساسی او عبارت بود از شکار و ماهیگیری، و گردش در کنار ساحل و میان بوتهای مورد بمنظور پیدا کردن صدفها و حشرات جالب برای کلکسیون حشره خودش که از این حیث میتوانست چشم سوامردام حشره‌شناس بزرگ را خیره کند. درین گردش‌های علمی، وی عادتاً پیرمرد سیاه‌پوستی را بنام «جوپیتر» با خود همراه میبرد. این پیرمرد در دورانی که هنوز وضع خانوادگی لوگران خوب بود، از غلامی آزاد شده بود، ولی تهدیدها و وعده ووعید‌های مختلف نتوانسته بود او را وادار بهترک «ماساویل»^۱ جوان خودش بکند، واز آن پس وی حق طبیعی خود میدانست که همه‌جا با او همراه باشد. احتمال قوی میرود که والدین لوگران که میدیدند عقل پسرشان کمی پارسنگ میبرد، جیوپیتر را در این سماجت خودش تقویت کردند تا بدین ترتیب همواره یک نوع مراقب و نگهبان امین در کنار فراری خود داشته باشند.

در مدار جغرافیائی جزیره سالیوان اصولاً زمستان

۱ - تلفظ «مستر ویلیام» به زبان سیاه‌پوستان.

چندان سخت نیست ، و گاه که در اواخر سال^۱ احتیاج به آتش پیدا میشود ، این احتیاج خیلی جلب توجه میکند . با این وصف ، در اواخر اکتبر سال ۱۸..... ، یکروز هوا فوق العاده سرد شد . آنروز ، درست اندکی پیش از غروب آفتاب ، من داشتم از میان بوتهای مورد راهی بسمت کلبه رفیقم باز میکردم .

چند هفتہ بود اورا ندیده بودم ، زیرا خانه من در آنموقع در چارلسن بود که نه میل با این جزیره فاصله دارد و آنوقتها رفت و آمد باسانی امروز نبود . وقتیکه به کلبه او رسیدم بعادت همیشگی در زدم و چون جوابی نشنیدم ، کلید خانه را از آنمحلی که همیشه در موقع بیرون رفتن از خانه در آن میگذاشتند و من از آن باخبر بودم ، برداشم و در را باز کردم و داخل شدم . در بخاری آتش مطبوعی میساخت . این منظره برای من هم تعجبآور وهم دلپذیر بود . پالتو را از تن بدرآوردم و صندلی راحتی را کنار بخاری کشیدم و با حوصله در انتظار ورود میزبانان خویش ماندم .

اندکی از غروب گذشته بود که هردو وارد شدند و با من بگرمی سلام و علیک کردند . جیوپیتر با خنده گرم و نرمی مشغول پختن چند مرغ آبی شد تا برای ما شام تهیه کند . لوگران درین موقع در یکی از دورههای بحران هیجان و حرارت خود بود . یک صد دوپوسته از نوعی که تا آنوقت مجھول بود بدست آورده بود که بکلی تازگی داشت ، واز آن مهمتر ، بکومک

۱- مقصود سال مسیحی است .

جیوپیتر یک سوسک از نوع کاملاً خاص Scaraboeus بتور انداخته بود که میل داشت فردا صبح من نظر خودم را درباره آن بدو بگویم.

وقتی که اینحرف را زد، دستهایم را در کنار آتش بخاری گرفتم و در دل هرچه فحش می‌دانستم تشار همه سوسک‌های دنیا کردم. پرسیدم:

– چرا همین امشب نظرم را نگویم؟

– اوه! اگر می‌دانستم امشب شما را در برگشتن اینجا می‌بینم! – ولی خیلی وقت است که همیگر را ندیده بودیم، و چطور ممکن بود فکر کنم که درست همین امشب بدیدار من خواهید آمد؟ در مراجعت ستوان ج... را که در قلعه مأموریت نظامی دارد دیدم و احمقانه سوسک خودم را بدو قرض دادم، بنابراین تا قبل از صبح فردا شما نخواهید توانست این سوسک را ببینید. امشب را همین‌جا بمانید، و من فردا صبح اول آفتاب جیوپیتر را دنبال سوسک می‌فرستم. وقتیکه آنرا ببینید می‌فهمید که این قشنگترین چیزی است که در عالم خلقت وجود دارد.

– از چه صحبت می‌کنید؟ از طلوع آفتاب؟

– نه، از سوسک. – رنگش طلائی است و تقریباً بزرگی یکدانه گردی درشت را دارد. دریک سمت پشتش دولکه سیاه برآق و کمی دورتر از آن، یک لکه دیگر دیده می‌شود. شاخک‌های آن...

جیوپیتر حرف اورا قطع کرد و گفت:

– نه، «ماساویل»، شرط می‌بیندم که اصلاً

قلع در بدن این حیوان کار نکرده‌اند، زیرا این سوسک یکپارچه از داخل و خارج، بجز در قسمت بالهایش، از طلای خالص ساخته شده^۱. من تا حالا در عمرم هیچ سوسکی ندیده بودم که حتی نصف این سوسک سنگینی داشته باشد.

لوگران بالحنی کمی تندتر از آنکه چنین وضعی ایجاد میکرد، جواب داد:

– بسیار خوب، جیوپیتر. فرض کنیم تو حق داشته باشی. ولی این دلیل نمیشود که بگذاری شامت اینطور بسوزد.

سپس رو بسمت من کرد و گفت:

– رنگ این حشره ظاهراً حق را بطرف جیوپیتر میدهد. ممکن نیست شماتاً کنون هیچ فلزی را در خشنده‌تر از بالهای این سوسک دیده باشید، ولی بهتر است خودتان فردا صبح درین باره قضاوت کنید. فعلاً من سعی میکنم شکل او را بطور کلی برایتان مجسم کنم.

در حین حرفزدن پشت میزی نشست که قلم و دواتی روی آن بود، ولی کاغذی در آنجا نبود. چند لحظه در کشو دنبال کاغذ گشت و چیزی نیافت. بالاخره گفت:

– عیبی ندارد. همین کفايت میکند..
واز جیب جلیقه خودش چیزی را که بنظر من یک تکه پوست دباغی شده خیلی کثیف آمد بیرون

۱ – کلمه شاخک، در اصطلاح علمی لاتین که درنوشته ادگار پونیز عیناً نقل شده *Antennae* نامیده میشود، و پیر مرد سیاه تلفظ این کلمه را با تلفظ *Tin* (قلع) عوضی گرفته است.

کشید و روی آن نقشه ساده‌ای با قلم طرح کرد . در همه اینمدت من همچنان کنار آتش نشسته بودم ، زیرا خیلی سردم بود . وقتی که طراحیش تمام شد تکه پوست را از همانجا که نشسته بود بمنداد . در آن ضمن که داشتم آنرا از دست او میگرفتم ، صدای سگی از بیرون بلند شد و در دنبال آن حیوان پنجه بدر کشید ، و در همین موقع ، از در اطاق که جیوپیتر آنرا باز کرده بود سگ قویهیکل لوگران بدرون جست و روی شانه‌های من پرید و با برآز رضایت پرداخت ، زیرا من هر بار که بدین خانه میآمدم ، بدو خیلی محبت می‌کردم . وقتیکه جست و خیزهای او بپایان رسید ، نگاهی بکاغذ کردم ، و برای اینکه حقیقت را گفته باشم ، باید بگویم که جداً نقشه‌ای که رفیق من کشیده بود توجهم را جلب کرد .

بعداز چند دقیقه دقت ، گفتم :

— بلی ، واقعاً این سوسک از نوع عجیبی است که برای من کاملاً تازگی دارد . من تاکنون هیچ وقت چیزی نظیر این تصویر ندیده‌ام ، فقط شاید بتوان گفت که این شکل ، بیش از هر چیز که تاکنون دیده‌ام به یک جمجمه یاسر اسکلت شباهت دارد .

لوگران تکرار کرد :

— سر یک اسکلت ؟ اوه ، بلی ، واقعاً هم شباهتی بین این تصویر و جمجمه مرده وجود دارد . دو لکه سیاه بالائی به چشمها یک مرده ، و نقطه بزرگتر و

پائین‌تر به دهان آن می‌مایند. و انگه‌ی شکل کلی حیوان نیز بیضی است ...

— شاید اینطور باشد. ولی می‌ترسم شما استعداد زیادی در فن نقاشی نداشته باشید. بهر حال منتظر خواهم ماند که خود حیوان را ببینم و بعد نظریه‌ای درباره شکل ظاهری آن پیدا کنم.

با کمی اوقات تلغی گفت:

— بسیار خوب. ولی نمیدانم چطور شده که این عقیده را پیدا کرده‌اید. من بطور کلی بد نقاشی نمی‌کنم، بخصوص آنکه معلمین نقاشی زبردستی داشته‌ام، و همیشه مدعی بوده‌ام که تا اندازه‌ای نقاش خوبی هستم.

گفتم:

— درینصورت، رفیق عزیز، فکر می‌کنم که با من قصد شوختی دارید؟ زیرا این تصویری که کشیده‌اید یک جمجمهٔ کامل، و حتی تا آنجاکه من درین قسمت از فن استخوان‌شناسی مطالعه کرده‌ام جمجمه‌ای بی‌نقص است — واگر واقعاً سوسل شما بدین چیزی که کشیده‌اید شبیه باشد، باید آنرا عجیب‌ترین سوکهای دنیا دانست. درین صورت بد نیست کمی خرافاتی شوید و این حشره تازه کشف شده را *Scaraboeus caput hominis*^۱ یا چیزی نظیر آن نام نهید؟ — در کتاب‌های تاریخ طبیعی خیلی ازین قبیل اصطلاحات پیدا می‌شود. — ولی راستی شاخک هائی که می‌گفتید کجا هستند؟

۱ — اصطلاح لاتینی، معنی سوسل با سر شبیه انسان.

لوگران که بی‌دلیل هیجان بیشتری پیدا کرده بود، گفت:

— شاخکها؟ یقین دارم در این نقشه‌من میتوانید خیلی خوب این شاخکها را تشخیص دهید. من تصویر هر دو شاخک را بهمان صورت که در خود سوسک دیده میشود واضح کشیده‌ام.

گفتم:

— شاید حق باشما باشد، و شاید هم شما واقعاً این شاخکها را نقاشی کرده باشید. با این وصف، یقین است که من هیچ کدام از آنها را نمیبینم.

کاغذ را، بی‌آنکه چیزی بگویم و او قاتش را بیشتر تlux کنم، بستم او دراز کردم، ولی از این جریان خیلی متعجب شده بودم. مخصوصاً اوقات تlxی او توجه مرا بخود جلب کرده بود. درباره تصویری که وی کشیده بود نیز باید صریحاً بگویم که اولاً اثر شاخکی در آن دیده نمیشد، ثانیاً این تصویر بیش از هر چیز دیگر به مجمجمهٔ یک مردہ شباهت داشت.

کاغذ را با حالی خشمگین از من گرفت، و در دست مچاله کرد، بطوری که معلوم بود میخواهد آنرا در بخاری بیندازد. ولی درین موقع اتفاقاً نگاهش به تصویری که کشیده بود افتاد، و این بار تمام توجه او معطوف بدان شد. دریک لحظه، قیافه‌اش سخت قرمز شد و بعد رنگش پرید. چند دقیقه، بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد، غرق در تماشای تصویر شد. سپس از جای برخاست و شمعدانی از روی میز برداشت و در

آخر اطاق روی صندوقچه‌ای نشست، و در آنجا دوباره با کنجکاوی تمام بمطالعه تصویر پرداخت. چندین بار کاغذ را بین طرف و آن طرف چرخاند، ولی در تمام این مدت هیچ کلامی برزبان نیاورد. این رفتار او را سخت متعجب کرد، منتها عاقلانه‌تر دیدم که با او چیزی نگوییم تا بر آتش خشم وی که پیوسته زیادتر میشد دامن نزده باشم. بالاخره از جیب بغل خود کیفی بیرون کشید و تکه کاغذ را بدقت در آن جا داد و بعد کیف را در کشو میز تحریر گذاشت و در کشو را قفل کرد. آنوقت با قیافه‌ای ظاهرآ آرامتر بسمت من بازگشت، ولی این بار از آن هیجان اولیه که در وقت ورود به خانه داشت هیچ اثری در او باقی نمانده بود، منتها درین لحظه در قیafe وی بجای اخم و ترسروئی، حال تفکر شدیدی پیدا شده بود. هرقدر شب بیشتر میگذشت، او بیشتر با رؤیای دور و دراز خویش دمساز میشد، و همه کوششهای من برای انحراف توجه او بی تیجه ماند. اول شب، خیال داشتم چنانکه چندین بار دیگر این کار را کرده بودم، شب را درخانه او بمانم، اما بدیدن تغییر ناگهانی اخلاق وی مناسب‌تر دیدم که با او خداحافظی کنم و بازگردم. لوگران هیچ تعارفی برای ماندن بمن نکرد، اما وقت رفتن من دستم را با صمیمیتی بیش از حد معمول فشد.

تقریباً یک ماه بعد از این واقعه - که در طول آن هیچ اطلاعی از لوگران نداشتم - یک روز جیوپیتر، مستخدم لوگران، در شهر چارلستون بمقابلات من آمد.

تا آن روز هیچوقت این پیر مرد سیاه مهربان را اینظر کوفته و افسرده نمیدیده بودم ، بطوریکه ناگهان بفکر افتادم که مبادا اتفاق ناگواری برای رفیقم روی داده باشد .

گفتم :

- جیوپیتر ، تازه چه خبر ؟ حال آقایت چطور است ؟

- آقا ، اگر راستش را بخواهید حالت آنطور که باید خوب نیست .

- خوب نیست ؟ این حرف تو مرا خیلی ناراحت کرد . ولی ، مرضش چیست ؟

- منهم همین را از خودم میپرسم . خود آقای من ، هیچوقت شکایتی نمیکند ، اما من یقین دارم که حالت خیلی بداست .

- خیلی بد است ؟ چرا این حرف را زودتر نگفتی ؟ حالا بستری است ؟

- نه ، بستری نیست . اصلا در بستر که نیست هیچ ، در هیچ جا نیست ، و از همین بابت است که نگران هستم .

- جیوپیتر ، خیلی دلم میخواهد از این مطالبی که می گوئی چیزی سردریباورم . گفتی که حال آقایت خوب نیست . ولی ، نمیدانی از چه دردی مینالد ؟

- اوه ، آقا ! بیجهت بخودتان زحمت ندهید . « ماساویل » خودش ادعا میکند که کاملا سالم است . ولی درین صورت برای چه دائماً اینطرف و آنطرف میرود ؟ همیشه غرق در فکرهای دور و دراز است ؟ نگاهش

بزمین و سرش بیائین است ، و رنگ و رو ندارد ؟
برای چه همیشه ، همیشه پیش خودش حساب میکند و خط
میکشد ؟

— گفتی چکار می کند ؟

— روی یک سنگ لوح خطاهای عجیب و غریبی
میکشد که من در عمر نظیر آنها را ندیده ام . روزهای
اول چندان اهمیتی نمیدادم ، اما حالا دیگر جداً خیال م
ناراحت شده . از صبح تا شب باید دائماً چشم بدو باشد
و یک لحظه از او منفک نشوم . چند روز پیش ، قبل
از طلوع آفتاب از چنگ من فرار کرد و تا شب بخانه
برنگشت . من از درخت ترکهای چیده بودم تا وقت
برگشتن حق اورا آنطور که باید کف دستش بگذارم —
اما آنقدر آدم بیشوری هستم که در خودم جرئت این
کار را ندیدم — زیرا قیافه او طوری ناراحت و غمزده
بود که بی اختیار دلم بحالش سوخت .

— عجب ! منهم خیال میکنم که بهتر است تو
نسبت به این طفلك گذشت داشته باشی . نباید بجهت
اورا تنبیه کنی ، شاید تحمل و طاقت تنبیه را نداشته
باشد . — ولی بگو ببینم خودت درباره علت این بیماری
او ، یا بعارت بهتر این تغییر حالتش چه عقیده داری ؟
مگر بعد از آخرین ملاقات ما اتفاق ناگواری برای او
افتاده ؟

— نه ، آقا ! بعد از آن وقت اتفاق بدی برای
او نیفتاده — ولی پیش از آن — بلی — میترسم پیش از آن ،
یعنی در همان روز که شما بشیش بدانجا آمدید ، چنین اتفاقی

برای او افتاده باشد.

– چطور جیوپیتر؟ منظورت از این حرف

چیست؟

– آقای من، مقصودم همان سوسک آن شبی

است.

– چه گفتی؟

– گفتم: آن سوسکی که صحبتش بود. یقین

دارم که این سوسک طلائی، سراوراگاز گرفته است.

– برای چه این خیال را می‌کنی؟

– آخر آقا، من خودم این سوسک را دیدم.

هیچوقت سوسکی بدین خطرناکی ندیده بودم. بهرچه در کنار خود می‌دید حمله می‌کرد و نیش می‌زد، و یقین دارم هم چنگال و هم دهانش برای گزیدن آقای من باندازه کافی قوت داشت. اول «ماساویل» آنرا از زمین برداشت، ولی فوراً ولش کرد و حتماً در همین چند ثانیه بود که سوسک اورا گزید. من از شکل این سوسک و از دهانش اصلاً خوش نمی‌آمد؛ با این وجود کاغذی بدست گرفتم و سوسک را در آن پیچیدم و یک تکه کاغذ هم بددهانش فروبردم.

– وحالا خیال می‌کنی که واقعاً این سوسک

آقای ترا گزیده، واو از همین گرش مریض شده است؟

– خیال نمی‌کنم، یقین دارم. اگر سوسک

طلائی اورا نگزیده باشد، پس چرا این طفلک همیشه خواب طلا میبیند؟ من پیش ازین هم ازین سوسکهای طلائی داستانها شنیده‌ام.

— از کجا می‌دانی که اربابت خواب طلا می‌بیند؟
 — از کجا میدانم؟ از اینجا که او حتی در خواب هم
 از طلا حرف می‌زند.

— جیوپیتر، شاید هم واقعاً حق باتو باشد. بهر
 حال بگو بینم چطورشده که امروز یاد ما کردی؟ پیغامی
 از مستر لوگران داری؟
 — نه آقا، پیغام ندارم. این کاغذ را از طرف
 او آورده‌ام.

کاغذی بمن داد که در آن چنین نوشته شده بود:
 « دوست عزیزم،

« چرا این همه وقت است بسراح من نیامده‌اید؟
 امیدوارم آنقدر بچگی نکرده باشید که از رفتار آن شب
 من او قاتلان تلخ شده باشد. نه، — یقین دارم که چنین
 احتمالی درباره شما خیلی بعید است.

« از آخرین باری که شما را دیدم، دچار
 ناراحتی شدیدی هستم. موضوعی هست که می‌خواهم با
 شما در میان بگذارم، اما نمیدانم چطور آنرا عنوان
 کنم. اصلاً مطمئن هم نیستم که بتوانم آنرا بشما بگویم.

« چند روز است حالم تعریفی ندارد، و این
 جیوپیتر بیچاره و مهربان هم با دلسوزیهای بیش از حد
 خودش مرا دائمآ آزار میدهد. شاید باور نکنید که
 چند روز پیش، در غیاب من ترکه بزرگی از درخت
 چیده بود تا مرا بحرم آنکه یکروز را تنها در بیرون
 جزیره میان تپه‌های ساحلی گذرانده‌ام تنبیه کند، و
 خیال می‌کنم که فقط قیافه خسته و بیمار من بود که مرا ازین

چوب خوردن نجات داد.

« از آخرین باری که یکدیگر را دیده‌ایم ، هیچ

چیز تازه‌ای به کلکسیون خودم اضافه نکردند.

« اگر برایتان اشکال نداشته باشد ، بدون تعارف

همراه جیوپیتر بدینجا بر گردید . بیائید . حتماً بیائید .

میخواهم همین امشب شما را برای موضوع مهمی بیینم .

یقین داشته باشید که این موضوعی که میگوییم ، فوق العاده
اهمیت دارد .

« دوست صمیمی و مخلص شما – ویلیام لوگران»

در لحن این نامه چیزی بود که مرا سخت

مضطرب کرد ، زیرا این سبک چیزنویسی بکلی با سبک

عادی نویسنده‌گی لوگران فرق داشت . ولی واقع‌الوگران

بچه‌چیز فکر میکرد ؟ چه خیال عجیب و تازه‌ای در مفر

او که همیشه آماده هیجان بود پدید آمده بود ؟ چه

موضوعی با این اهمیت فوق العاده برای او در پیش آمده

بود ؟ از گزارش جیوپیتر بوی خیری نمیآمد ، و من

جداً بیم آن داشتم که فشار روحی دائمی رفیقم ، بالاخره

مشاعر اورا کم‌ویش مختل کرده باشد . بی‌آنکه لحظه‌ای

تردید کنم ، همراه پیر مرد براه افتادم .

وقتیکه به‌اسکله رسیدیم ، یک کلنگ و سه بیل

نو در ته کشتی کوچکی دیدم که میباشد ما برای رفتن

بجزیره سوار آن شویم . پرسیدم :

– جیوپیتر ، این بیل و کلنگ‌ها چه صیغه‌ایست ؟

– اینها ، همانطور که گفتید بیل و کلنگ است .

– می‌دانم بیل و کلنگ است ؛ ولی می‌برسم برای

چه اینها را خریده‌ای؟

– نمیدانم. ماساویل بمن گفت که برایش از شهر اینها را بخرم، و خیلی هم گران تمام شد. با این بی‌پولی ما، خدا عاقبت این ولخرجیها را بخیر کند.
– ولی، بالاگیرتاً بگو ارباب تواین بیل و کلنگ را برای چه کاری لازم دارد؟

– شما از من چیزی می‌پرسید که نه فقط من جواب آنرا نمیدانم، بلکه یقین دارم عقل آقای منهم درین باره بیشتر از من نمیرسد، و خدا لعنتم کند اگر بدین موضوع یقین نداشته باشم. اما، آقا، هر چه هست زیر سر این سوسمک است.

وقتی که فهمیدم از این پیرمرد که ششدانک حواسش صرف سوسمک بود چیزی دستگیرم نخواهد شد، داخل کشتی شدم و بادیان آنرا برافراشتم و نسیمی مساعد و تند مارا خیلی زود به لنگرگاه کوچک شمال قلعه مولتری رسانید. از آنجا پس از دو میل راه پیمائی، به خانهٔ چوبی رفیقم رسیدیم – تقریباً سه ساعت بعداز ظهر بود، و وقتیکه وارد شدیم، لوگران را دیدم که با بیصری آشکاری انتظار مارا می‌کشید. دست مرا با هیجان عصبی شدیدی فشد که مرا بیشتر ناراحت کرد و سوء ظنی را که تازه در من پیدا شده بود افزود. رنگ صورتش سخت پریده بود و دو دیدگانش که رنگ طبیعی آنها سیر بود، بر قی غیرعادی میدرخشید. بعد از سلام و احوالپرسی، ازاو پرسیدم که آیا ستوان ج ... بالاخره سوسمک او را پس داد یا خیر؟

سخت قرمز شد و جواب داد :

— اوه ، بلی . — همان صبح روز بعد سوسک را از او گرفتم ، و حالا دیگر بهیچ قیمتی آنرا از خودم دور نخواهم کرد . راستی آیا میدانید که آنچه جیوپیتر درباره این سوسک میگوید ، کاملاً حقیقت دارد ؟

— از چه لحاظ ؟

وقتی که این سؤال را کردم متوجه احساس شومی در قلب خود شدم که گوئی از حادثه بدی اطلاع میداد . وی گفت :

— ازین نظر که آنرا یک سوسک طلائی واقعی میداند .

اینحرفرا با اطمینان کاملی زد که مرا سخت ناراحت تر کرد ، ولی او در دنباله سخنان خویش ، بالبخندی پیروزمندانه گفت :

— مقدر شده است که این سوسک برای من ثروتی فراوان همراه بیاورد و دارائی خانوادگی مرا بمن بازگرداند . درین صورت آیا تعجبی دارد که من برای آن اینقدر ارزش قائل شوم ؟ حالا که اقبال آنرا بدست من سپرده ، باید چنانکه شایسته است عمل کنم و بوسیله این سوسک ، بدان گنجینهای که او مفتاح آنست دست یابم . جیوپیتر ، سوسک را بدینجا بیاور .

— چی ، آقا ؟ سوسک را ؟ من جرئت نمیکنم بدین سوسک دست بزنم . — خودتان اینکار را بکنید . این بار لوگران خودش با حالی جدی برخاست و سوسک را از درون یک گوی بلورین بیرون کشید و

همراه آورد. سوسکی درشت و جالب بود که تا آن زمان طبیعی دانها از وجود آن بی خبر بودند، واژ نظر علمی میباشد قیمت سنگینی داشته باشد. در یکی از دو منتهای ایه پشتیش، دو لکه سیاه و گرد و در سمت دیگر یک لکه دراز دیده میشد. بالهای حشره بیش از حد معمول سخت و ضخیم بود و جداً درخشندگی و برق طلائی را داشت که کمی رنگ خاکستری بخود گرفته باشد. وزن سوسک خیلی زیادتر از حد انتظار بود، و رویهم رفته بعداز دیدن آن من معتقد شدم که عقیده جیوپیتر درباره این حیوان پریسجا نبوده است، اما چیزی که برای من قابل درک نبود توافق نظر لوگران با او در این باره بود، بطوریکه حتی اگر پای جان من هم در میان بود نمیتوانستم کلید حل این معما را پیدا کنم.

وقتی که از معاینه حشره فارغ شدم با لحنی جدی
بمن گفت:

– برای این بدنبال شما فرستادم که درباره اجرای فرمان تقدیر، یعنی فرمان سوسک، از شما مصلحت اندیشی کنم و در عین حال کمک بخواهم.

سخشن را قطع کردم و گفتم:

– لوگران، یقین دارم حال شما خوب نیست، و خیلی بهتر است که جداً در صدد جلوگیری از پیشرفت این بیماری برآئید. همین حالا به بستر تان بروید و چند روز در آنجا بمانید، من نیز این چند روز را بربالین شما خواهم گذرانید، تا وقتیکه حالتان جا بیاید. یقین

دارم که حالا هم تب دارید.

– چطور؟ نبض مرا امتحان کنید.

نبخش را گرفتم، ولی اگر راستش را بخواهید
کمترین اثری از تب در او نیافتم. گفتم:

– ممکن است تب نداشته باشد و در عین حال
مریض باشد. اجازه بدھید این یکدفعه را طبیب شما
 بشوم و دستور بدهم که بلا فاصله به رختخواب بروید و بستری
شوید. بعد از آن...

حرفم را برید و گفت:

– اشتباه می‌کنید. حال من، تا آن اندازه که
در وضع هیجان غیرعادی کنونی من خوب میتواند باشد،
خوب است. اگر واقعاً مایل باشید صحت کامل مرا بمن
بازگردانید، باید سعی کنید این هیجان و آشفتگی مرا
فرو نشانید.

– برای این کار چه باید کرد؟

– خیلی آسان است. من و جیوپیتر عازم گردش
کوتاهی در تپه‌های ساحلی هستیم، و درین سفر احتیاج
کامل به یکنفر همراه داریم که بتوان بدو اعتماد مطلق
داشت. تنها کسی که میتوانم بدو چنین اعتمادی را داشته
باشم شما هستید. خواه این سفر به موفقیت انجامد و
خواه به شکست منتهی شود، بهر حال این هیجان و
پریشانی که در من میبینید فروخواهد نشست.

جواب دادم:

– من جداً مایلم که در تمام موارد هر کاری را
که ممکن باشد برای کمک بشما انجام دهم، ولی آیا

واقعاً عقیده دارید که وجود این سوسک لعنتی ارتباطی باسفر کوتاه شما بدین تپهها دارد؟
— بله، یقیناً دارد.

— درین صورت، لوگران، من نمیتوانم درسفری که موضوع آن اینقدر بی معنی و بی اساس است با شما همراهی کنم.

— اگر این طور باشد خیلی ناراحت کننده است، زیرا مجبور خواهم شد فقط با کمک جیوپیتر این سفر را انجام دهم.

— شما دونفری؟ اوه، قطعاً این رفیق من دیوانه شده! — ولی، غبیت شما چقدر طول میکشد?
— باحتمال قوی تمام شب را در بیرون خواهیم ماند. ماهمین الان حرکت میکنیم و بهر حال پیش از طلوع آفتاب بر میگردیم.

— حاضرید بمن قول شرف بدھید که بعداز پایان این هوس عجیب و غریب و حل رضایت بخش مسئله سوسک، بخانه خودتان برگردید و دستورهای مرا درست مثل دستورهای طبیعتان اجرا کنید؟

— بله، قول میدهم. ولی حالا دیگر راه بیفتیم، زیرا نباید وقت را تلف کنیم.

با نارضایتی درونی همراه رفیقم برآه افتادم.
ساعت چهار بعداز ظهر من و لوگران و جیوپیتر و سگ حرکت کردیم. جیوپیتر بیل و کلنگها را همراه خود برداشت، و بنظرم چنین آمد که اصرار او در حمل این ابزار، بیش از آنقدر که مربوط به حرارت او در

خدمتگزاری باشد ، مربوط بدان بودکه وی نمیخواست آنها را در دست ارباب خودش بگذارد . در تمام طول راه وی با تشریوئی خاموش ماند ، و فقط گاه بگاه زیرلب فحش آبداری به سوسک میداد . من دو فانوس سنگین در دست داشتم ، ولی بار لوگران فقط همان سوسک بودکه وی آنرا به نوک ریسمانی بسته بود و در ضمن راه رفتن با طرزی شبیه حرکات جادوگران ، آنرا بدور خود میچرخاند . وقتی که این علامت آخری اختلال مشاعر را در رفیقم دیدم بزحمت توانستم از ریزش اشک خویش جلوگیری کنم . معهدا فکر کردم که بهتر است فعلا تسلیم میل او باشم ، تا وقتی که بتوانم بصورت مناسب‌تری کار مؤثری برای جلوگیری از ادامه این وضع انجام دهم که در آن احتمال موققت زیادتری باشد . چندبار کوشیدم تا از او درباره هدف نهائی این سفر خودمان اطلاعی بدست بیاورم ، اما کوششهای من بیفاایده ماند . وی موفق شده بود مرا در این سفر بهمراهی با خود وادارد ، وحالا دیگر چندان حاضر بمذاکره با من درباره موضوعی بدبین کم‌اهمیتی نبود . هر وقت که سوالی میکردم ، بسادگی جواب می‌داد : خواهیم دید . باکشتنی کوچکی فاصله میان جزیره و ساحل را طی کردیم و از تپه‌های ساحل مقابل بالا رفتیم و رو بسمت شمال غربی از منطقه‌ای بسیار وحشی که امکان نداشت جای پای انسانی در آن پیدا شود گذشتم . لوگران با اطمینان خاطر برآخود میرفت و فقط گاه بگاه بر جای می‌ایستاد تا نشانیهای را که

گویا در یک سفر قبلی شخصاً بر جای گذاشته بود آزمایش کند.

تقریباً دو ساعت بدین ترتیب راه رفتیم؛ آفتاب در شرف غروب بود که به منطقه‌ای بسیار شوم‌تر از آنچه تا آن موقع دیده بودیم پا گذاشتم. این منطقه، زمین مسطح و مرتفعی نزدیک قله یک کوه پر دندانه بود که تمام دامنه آن از سطح تا قله از درخت پوشیده شده و در آن جا بجا تخته‌سنگ‌های عظیمی بی‌نظم و ترتیب روی زمین پراکنده بودند و بسیاری ازین تخته‌سنگها ۱۵۰ در حین سرازیر شدن بدرختها گیر نکرده بودند، بقدر دره‌های پائین‌تر پرتاب می‌شدند.

دره‌های عمیق رو بجهات مختلف امتداد داشت و بدین صحنه عظمت شوم و ناراحت‌کننده‌ای میداد.

تپه مسطحی که ما بدان بالا خزیدیم بطوری پوشیده از بوته‌های خار بود که ما فوراً دریافتیم که بدون داسی که همراه آورده بودیم عبور از آن امکان‌پذیر نیست. جیوپیتر بدستور ارباب خود، برای ما قدم بقدم راهی تا پای یک درخت عظیم‌الجثد که در میان هشت یا ده درخت بلوط در این منطقه سر برافراشته بود واز حیث زیبائی شکل برگ و فراوانی فوق العاده شاخدها و جلال و شکوه کلی خود به همه آنها و بطور کلی به تمام درختهایی که تا آن موقع دیده بودم امتیاز داشت، باز کرد. وقتیکه ما بدین درخت رسیدیم، لوگران بسمت جیوپیتر برگشت و از او پرسید که آیا وی در خود قدرت بالا رفتن ازین درخت را می‌بیند یا

خیر؟ پیرمرد بیچاره ازین سؤال مبهوت ماند و تا
چند لحظه نتوانست جوابی بدان بدهد. با این وجود
به تنہ عظیم درخت نزدیک شد و آهسته دور آن چرخید
و بادقت فراوان آنرا مورد معاینه قرارداد. وقتی که معاینه
تمام شد، بسادگی گفت:

— بله، مASA. تاکنون درختی نبوده که جیوپیتر
نتوانسته باشد از آن بالا رود.

— درین صورت، زودتر بالا برو. هرچه زودتر
برو، زیرا بهمین زودی هوا کاملاً تاریک میشود و دیگر
ما نمیبینیم چکار میکنیم.

جیوپیتر پرسید:

— مASA، تاکجا باید بالا رفت؟

— اولاً ازتنه بالا برو، بعد بتو میگوییم از کدام
طرف بروی. — آه، راستی یک لحظه صبر کن — بگیر،
این سوسم راه همراه خودت بیز.

پیرمرد سیاه با وحشت عقب رفت و فریاد زد:

— سوسم، ماساویل! برای چه باید این سوسم
را همراه خودم بالای درخت بیرم؟ خدا مرا نیامرد اگر
همچه کاری بکنم!

— جیوپیتر، اگر تو، یک سیاه قوی هیکل،
یک سیاه بزرگ و پر زور، از دست زدن یک حشره
کوچک مرده و بی‌آزار بترسی، درین صورت اشکالی
ندارد که آنرا با این ریسمان همراه خودت بیالای
درخت ببری. اما اگر این سوسم را بیکی ازین دو
صورت همراه خود نبری، درآن صورت من مجبور خواهم

بود مغز ترا با این بیل بشکافم .

جیوپیتر که حس خجالت سر برآه ترش کرده

بود گفت :

ـ خدایا ! این حرفها چیست ؟ اصلا شما همیشه
با این پیره غلام خودتان دعوا دارید . من فقط میخواستم
سر بستان بگذارم ، و گرنه من کجا و ترس از سوک
کجا ! من از اژدها هم نمیترسم . و با احتیاط تمام نوک
ریسمان را گرفت و در حالیکه سوک را تا آن حد که
برايش امکان داشت از خود دور نگاه داشته بود ، به بالارفتن
از درخت پرداخت .

درخت *Liriodendron Tulipiferum* که زیباترین

درخت جنگلهای امریکاست ، در دوره جوانی خود
ساقه‌ای خیلی صاف و نرم دارد و غالباً بی‌آنکه شاخ و
برگهای فرعی برآن بروید تا ارتفاع زیادی بالا میرود ،
و فقط وقتیکه بكمال رشد خود می‌رسد پوست ساقه آن
چین خورده و پراز پستی و بلندی میشود و ساقه‌های
کوچک متعدد از اطراف تنهاش سر بر میزند . بدین
جهت ، در مورد حاضر بالا رفتن از درخت خیلی دشوارتر
از آن بود که در بادی امر بنظر میرسید . پیر مرداستوانه
قطور را در میان بازوها و زانوهای خود گرفته بود و
با کمک شاخه‌های کوچک فرعی دست خود را بیکی
از آنها و پایش را بیکی دیگر تکیه میداد و بالا میرفت
تا بالاخره ، بعداز یکی دوبار که نزدیک بود پائین
بیفتند ، توانست خودش را به شاخه بلند اولی برساند .
از آن وقت دیگر کار را تمام شده محسوب داشت ، زیرا

خطر اصلی این عمل گنسته بود . درین موقع پیر مرد که شست یا هفتاد پا بالای زمین بود ، پرسید :

— مساویل ، حالا از کدام طرف بروم ؟

— دنباله آن شاخه را که از همه بزرگتر است بگیر.

شاخه این طرفی را می‌گوییم .

سیاه اطاعت کرد و ظاهرآ اجرای این دستور برایش اشکالی پدید نیاورد . تدریجاً بقدرتی بالاتر و بالاتر رفت که هیکل او بکلی در لای شاخ و برگهای آنبوه درخت پنهان شد و دیگر بهیچوجه دیدنش ممکن نبود . آنوقت صدای او از دور دست بگوش رسید که فریاد میزد :

— تا کجا باید بروم ؟

— حالا کجا هستی ؟

— آنقدر بالا رفتم که آسمان را از بالای

درخت می‌بینم .

— فکر آسمان نباش . اما خوب گوش کن چه

می‌گوییم : درست به تن درخت نگاه کن و شاخه‌های را که از آنها بالا رفته‌ای بشمار ، از اینطرف که نشانت میدهم شماره کن : ببین چند تا شاخه زیرپایی تست .

— یکی ، دو تا ، سه تا ، چهار تا ، پنج تا ، —

ماسا ، ازین طرف از پنج شاخه بزرگ رد شده‌ام .

— خوب ، پس از یک شاخه بزرگ بالا برو .

چند دقیقه بعد دوباره صدای پیر مرد بگوش رسید

که می‌گفت به شاخه هفتمی رسیده است .

لوگران که هیجان او بمنتهای شدت رسیده بود، فریاد زد:

— حالا، به صورت که بتوانی باید تا آن اندازه که ممکن باشد روی این شاخه پیش بروی. اگرچیز مخصوصی دیدی، بمن خبر بد.

از آن لحظه دیگر آخرین تردیدی که درباره اختلال مشاعر رفیق بیچاره‌ام داشتم بر طرف شد. بعد از این جریان، دیگر نمیتوانستم اورا جز بصورت بیماری که در آستانه جنون قرار گرفته نگاه کنم، و سخت در فکر رفته بودم که بچه ترتیب اورا به خانه خودش باز گرددام. در حین آنکه درین باره فکر میکردم، دوباره صدای جیوپیتر برخاست که می‌گفت:

— میترسم روی این شاخه ازین دورتر بروم. این شاخه که زیر پای من است، تمامش خشک است.

لوگران با صدائی که از فرط هیجان میلرزید، گفت:

— میگوئی شاخه خشک است؟

— بله، ماسا. خشک خشک است. نه بر گ دارد، نه جوانه.

لوگران که ناگهان اسیر نومیدی عجیبی شده بود ناله‌کنان گفت:

— خدایا، حالا چکار باید کرد؟ فرصت مساعد را برای باز گردن او بعقل و منطق غنیمت شمردم و گفتم:

— چه باید کرد؟ باید بخانه بر گردیم و بخوابیم.—

بیائید از خر شیطان پیاده شوید - خیلی دیر شده .
وانگهی یادتان باشد که بمن چه قولی دادید .

اما او که اصلاً گوش بحرف من نمیداد فریادزد :

- جیوپیتر ، حرف مرا میشنوی ؟

- بله ، ماسا . میشنوم .

- پس باچاقوی خودت پوست شاخد را شکاف

بده بین واقعاً پوسیده است یانه .

چند لحظه بعد سیاه جواب داد :

- پوسیده ، ماسا . خیلی پوسیده . اما نه آنقدر

که بکلی فاسد شده باشد . ممکن است یک خورده
دیگر هم روی شاخه جلو بروم ، اما فقط خودم میتوانم
اینکار را بکنم .

- فقط خودت ؟ مقصود چیست ؟

- مقصودم اینست که اگر این سوสک را پائین
بیندازم ، سبکتر میشوم ، و آنوقت شاخه طاقت وزن یک
سیاه تنها را بهتر میآورد .

لوگران که خیالش کمی راحت‌تر بنظر می‌رسید ،

فریاد زد :

- مردکه دلچک ، این حرفهای بی‌سر و ته چیست ؟

اگر سوสک را پائین بیندازی ، گردنت را خوردمیکنم ،
خیلی دقت کن که سوสک از دستت ول نشود . میشنوی
چه میگوییم ؟

- بله ، ماسا . اما خدا را خوش نمی‌آید که آدم

با یک سیاه بیچاره اینطور رفتار کند .

- خوب ، حالا بحرفم گوش کن ؛ اگر همراه

سوسک تا آنقدر که خطر نداشته باشد روی شاخه جلوتر
بروی ، وقتی که پائین آمدی یک دلار نقره بتو انعام
میدهم .

سیاه فریاد زد :

— رفتم ، ماساویل . رفتم . — آها ! — حالا تقریباً
نوک شاخه هستم .

لوگران با خوشحالی و مهربانی گفت :

— نوک شاخه ؟ راستی ، مقصودت اینست که کاملاً
بنوک شاخه رسیده‌ای ؟

— همین حالا دارم میرسم ، ماسا ؛ — اوه ! اوه !
اوه ! خدایا ! دارم دیوانه میشوم . نمیدانید اینجا چه مبینم !
لوگران که باوج خوشحالی و هیجان خود رسیده
بود ، فریاد زد :

— بگو ، بگو ؛ چه دیده‌ای ؟

— اوه ! یک کله آدم این جاست . یک بیچاره‌ای
سرش را اینجا گذاشته ، و کلاغ‌ها همه گوشت آنرا
خوردده‌اند .

— گفتی کله آدم ؟ خیلی خوب — ولی بین چطور
این کله بدرخت چسبیده ؟ بچه وسیله متصل شده ؟

— اوه ! خیلی محکم چسبیده ؛ — اما باید ببینم
چطور آنرا بدرخت وصل کرده‌اند — اه ! چیز غریب و
عجبی است . یک میخ درشت به کله فروکرده و آنرا
بدرخت کوییده‌اند .

— خوب ، جیوپیتر ، حالا درست این دستوری را
که بتو می‌دهم اجرا کن — میشنوی ؟

— بله ، ماسا .

— خوب دقت کن ، ببین چشم چپ جمجمه کجاست؟

— اووه ، آقا ، خیلی غریب است . این کله اصلاً

چشم چپ ندارد .

— واقعاً که آدم احمقی هستی . اصلاً میتوانی

دست راست و چپ خودت را تشخیص دهی ؟

— بله ، آقا . میتوانم . من آدم خیلی با هوشی

هستم . دست چپم آن دستی است که با آن هیزم میشکنم .

— درست است ، برای اینکه تو چپ کار هستی .

بسیار خوب ، چشم چپ تو هم در آن سمت است که دست

چپت در آنطرف است . حالا خیال میکنم بتوانی چشم چپ

جمجمه ، یا آن جائی را که باید محل چشم چپ آن باشد

تشخیص دهی . پیدا کردي ؟

مدتی سکوت برقرار شد . سپس صدای سیاه

برخاست که می‌پرسید :

— گفتید چشم چپ این کله همان طرف است که

دست چپ آن هست ؟ — ولی ، این کله اصلاً دست ندارد !

با این وجود این اشتباه شما مهم نیست . مگر من نگفتم که

آدم با هوشی هستم ؟ خودم چشم چپش را پیدا کردم .

ببینید : این چشم چپ کله است . حالا چه باید بکنم ؟

— حالا سوسک را از سوراخ رد کن و تا آنجا که

ریسمان آن درازی دارد آنرا از این سوراخ آویزان بکن .

اما مواطن باش سر ریسمان را ول نکنی .

— خوب ، مساویل . این کاری را که گفتید

کردم . خیلی آسان است که آدم یک سوسک را از سوراخی

رد کند. حالا خودتان ببینید، دارم ریسمان را شل می کنم.

در تمام طول این گفتگو، خود جیوپیتر دیده نمیشد. اما حالا، حشره که به نوک ریسمان آویخته بود، از میان شاخ و برگها پیدا شده بود و در آخرین اشعد خورشید غروب که بر بلندی زیر پای ما میتابفت چون گوی طلائی کوچکی که کمی رنگ خاکستری داشته باشد میدرخشد. سوسک در مسیر خود تدریجاً از اولین شاخه درخت نیز پائین تر آمده بود، بطوریکه اگر در این موقع جیوپیتر آنرا رها میکرد، درست در پای ما بزمین میافتداد.

لوگران داس را بدست گرفت و فضای مدوری را بقطر سه یا چهار یارد، درست در زیر پای حشره، صاف کرد و بوته ها و علفهای آنرا برید، وقتی که کارش تمام شد بد جیوپیتر دستور داد که ریسمان را رها کند و خودش نیز از درخت پائین بیاید.

سپس رفیق من با دقیقی فراوان میخی سرکج را درست در نقطهای که سوسک افتاده بود بزمین فروبرد، و از جیب خود نوار باریکی را برای اندازه گیری بیرون کشید. یکسر آن را به تنہ درختی که از همه درختها به میخ تردیکتر بود گره زد، آنوقت نوار را باز کرد تا به میخ رسید، و بعد در امتداد همان مسیر درخت و میخ، به باز کردن نوار ادامه داد تا نوار پنجاه قدم از میخ دور شد. در این مدت، جیوپیتر که از درخت پائین آمده بود زمین را با داس در مسیر نوار از بوته ها و علفها پاک میکرد. در نقطهای که بدین طریق بدست آمده بود، لوگران دوباره میخ دیگری فروبرد و آنرا مرکز قرار داده بدور

آن دائره‌ای تقریباً به قطر چهار پا ترسیم کرد. آنوقت یکی از بیلها را خود برداشت و دوتای دیگر را به من و جیوپیتر داد و خواهش کرد که هرچه ممکن است تندتر و عمیقتر زمین را حفر کنیم.

راستش را بخواهید من هیچ وقت علاقه‌ای به بیل زدن نداشتم، و مخصوصاً در این مورد بخصوص خیلی دلم میخواست که از زیر چنین کاری شانه خالی کنم، زیرا شب فرا رسیده بود و من از همان لحظات اول بیل کاری احساس خستگی میکردم. ولی هیچ بهانه‌ای برای دست برداشتن ازین کار نداشم، در عین حال میترسیدم که با خودداری خویش آرامش و رضایتی را که در دوست بیچاره من پیدا شده بود بهم بزنم. اگر میتوانستم بكمک جیوپیتر امیدوار باشم، یقیناً در صدد برمیآمدم که این دیوانه را بзор بخانه‌اش بازگردانم، اما خوب میدانستم که این سیاه بیچاره و خوش قلب در صورت جدال دونفری من و اربابش، و اصلاً در مورد هر اختلافی با لوگران، خودبخود سمت او را خواهد گرفت.

برای من تردید نبود که لوگران دچار یکی از توهمندان مربوط به گنجهای پنهان شده که نظیر آن توهمندان در ایالات جنوبی امریکا خیلی فراوان است، و این تصور او براثر کشف سوسک و شاید سماجت جیوپیتر درین باره که این سوسک یک طلائی واقعی است تقویت یافته بود. طبیعی بود که کسی که استعداد فطری برای جنون داشته باشد، خیلی آسان تحت تأثیر چنین تلقیناتی قرار می‌گیرد، بخصوص اگر این تلقینات با نظریات قبلی او که مورد

علاقه‌ی وی بوده و فق دهد. سپس بیاد صحبت‌های این طفلك درباره سوسک افتادم که او آنرا «مفتاح سرنوشت و ثروت آینده» خود می‌شمرد. بدین جهت روحًا سخت ناراحت و منقلب بودم، اما بعد از همه فکرها، بناقار تصمیم گرفتم که در مقابل این گرفتاری تسلیم و رضا پیشه کنم و هر قدر ممکن است بیشتر بیل بزنم، تا رفیق خیال‌باف و موهوم پرست خودم را با مشاهده عینی متقادع کنم که توهمات او بی‌اساس است.

فانوس‌ها را روشن کردیم و با حرارتی که شایسته‌ی هدفی منطقی‌تر و عاقلانه‌تر بود به بیل زدن پرداختیم. وقتی که خودمان و ابزار کارمان را در نور فانوس‌ها میدیدیم، توانستم ازین فکر خودداری کنم که ما درین وضع، جمع خاص و عجیب و غریبی را تشکیل داده‌ایم، بطوری‌که اگر کسی ناگهان بمیان ما آید یقین خواهد کرد که ما مشغول کاری مرموز و نامشروع هستیم.

دو ساعت تمام با جدیت بکار خودمان ادامه دادیم؛ در همه این مدت خیلی کم حرف می‌زدیم، و ناراحتی اصلی ما عوّعو بلاقطع سگ بود که به کار ما بیش از حد اظهار علاقه می‌کرد. تدریجاً سروصدای حیوان بقدرتی را... که ما ترسیدیم زوزه‌های او توجه عابرین احتمالی را جلب کند، — یا لاقل لوگران چنین ییمی داشت — زیرا من در دل خوشحال می‌شدم اگر کسی بدینجا می‌آمد و حضور او باعث می‌شد که من بتوانم رفیق گریز پایم را بخانه باز گردانم. بالاخره جیوپیتر با حالتی مصمم و خشمگین از گودال بیرون جست و با بندشلوار خودش پوزه سگ را

محکم بست و بعد با خندهٔ فاتحانه‌ای به گودال برگشت و کار خود را ازسر گرفت.

در مدت دو ساعتی که مشغول کار بودیم بعمق پنج پا رسیده بودیم، و هیچ اثری از دفینه پیدا نبود. همگی برای چند لحظه دست از کار برداشتم و من امیدوار شدم که بالاخره این شوخی تمام شده، ولی لوگران با اینکه پیدا بود سخت ناراحت شده است، متفکرانه عرق از پیشانی خود پاک کرد و دوباره بیل را بست گرفت. سوراخی که حفر کرده بودیم درین موقع تمام وسعت دائرة چهارقدمی را که لوگران کشیده بود شامل میشد، و مادرین وقت از هر طرف اندکی ازین حد تجاوز کردیم و تا دو پا دورتر رفتیم. اما باز هم چیزی پیدا نشد.

بالاخره جوینده گنج، که من درین موقع دلم سخت بحالش میسوخت، با قیافه‌ای که شدیدترین اثر ممکنه ناراحتی و نومیدی برآن نقش بسته بود از گودال بیرون جست و آرام آرام، مثل کسی که علیرغم خود بکاری مجبور شده باشد، نیمنته خویش را که قبل از شروع حفر زمین بیرون آورده بود برداشت تا دوباره آنرا برتن کند. من سعی میکردم هیچ حر斐 بدوانم؛ جیوپیتر نیز باشاره اربابش بیل و کلنگ‌ها را برداشت و بعد پوزه‌بند سگ را باز کرد و همگی در سکوتی عمیق برآه افتادیم.

اما هنوز ده دوازده قدم نرفته بودیم که ناگهان لوگران ناسزاگویان خودش را بروی جیوپیتر انداخت و یقه او را گرفت و شروع بفحص دادن کرد. پیر مرد سیاه که ازین حمله ناگهانی مبهوت شده بود چشم و دهان خود

را تا آنجا که میتوانست باز کرد و بیل و کلنگ‌ها را بزمین
انداخت و بزانو افتاد.

لوگران در حالیکه از فرط خشم کلمات را از
میان دندان ادا میکرد، فریاد زد:

— مردکه جنایتکار! سیاه جهنمی! احمق! فوراً
اینحرف مرا جواب بد و مخصوصاً دروغ نگد: بگویینم
چشم چپت کدام است؟

جیوپیتر، وحشت زده و نالان گفت:

— اه! خدایا! ماساویل، من که از ترس مردم،

مگر چشم چپم این نیست؟

دستش را مستقیماً روی چشم راست خود گذاشت،
و با فشاری که از شدت نومیدی او ناشی میشد در آنجا نگاه
داشت، چنانکه گوئی میترسید اربابش این چشم را از کاسه
بیرون آورد.

لوگران دست ازاو برداشت و بی اختیار به جست
و خیز و رقصی عجیب پرداخت. فریاد زد.

— درست فکر کردم! درست فکر کردم! هورا!

سیاه بطوری ازین حرکات متعجب شده بود که
بی حرف از جای برخاسته بود و مبهوتانه نگاه خود را از
اربابش بمن و از من باربابش میدوخت. لوگران گفت:

— برگردیم. برگردیم. هنوز امیدموفقیت از دست
نرفته است.

چرخی زد و بسمت درخت برگشت. وقتی که بپای

درخت رسیدیم، گفت:

— جیوپیتر، بیا اینجا! — بگو بیینم: کله مرده

را رو بدرخت کوپیده‌اند یا رو به بالا؟

— نه آقا، روی آن بطرف بیرون است، بطوریکه

کلام‌ها توانسته‌اند بی‌زحمت چشمهاش را بیرون بیاورند.

— بسیار خوب. حالا فکر کن که سوسک را از

این چشم آن رد کردی یا از آن یکی چشم؟

و بنوبت دست روی دو چشم جیوپیتر گذاشت.

پیرمرد گفت:

— از این چشم، ماسا — از چشم چپ — همان‌کاری

را کردم که شما گفته بودید.

و دوباره دست بروی چشم راست خودش گذاشت.

لوگران گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب، باید دوباره دست

بکار شویم.

وقتی که این آزمایش دوباره تمام شد، رفیق من،

که حالا دیگر من در دیوانگی او علائمی از دنبال کردن

یک طریقه عمل مشخص میدیدم، یا خیال کردم که میبینم،

میخ سرکج را در محلی که این‌بار سوسک طلائی بر زمین

افتاده بود، یعنی در حدود سه اینچ دورتر از موضع اولیه

آن، بر زمین کوپید و دوباره یکسر نوار را به تنۀ ترددیکترین

درخت بست و نوار را بصورت خط مستقیمی تا محل میخ

کشید و این خط را تا فاصله پنجاه قدم امتداد داد و در آنجا

دوباره میخی بر زمین کوفت. محل این میخ چندین یارد

با محل دائره‌ای که اندکی پیش بدست ما حفر شده بود

فاصله داشت.

در اطراف این مرکز تازه، وی دائره‌ای ترسیم

کرد که اندکی از دائئرہ اولی بزرگتر بود، و ما دوباره به بیل زدن زمین پرداختیم. من فوق العاده خسته شده بودم، ولی بی آنکه علت تغییر فکر خود را بدانم، احساس میکردم که دیگر مثل گذشته از کاری که اجباراً در پیش گرفته بودم ناراضی و خشمگین نیستم. این بار من بدلیلی که قابل درک و توصیف نبود بدین کار علاقمند شده بودم، حتی بالاتر از آن احساس هیجان و علاوه‌ای نسبت به تیجه آن میکردم. شاید در حرکات غیر عادی و عجیب و غریب لوگران اثر اعتماد بنفس و تصمیمی دیده میشد که مرا تحت تأثیر خود قرا رداده بود. با حرارت تمام بیل میزدم، و گاه بگاه با کمال تعجب احساس میکردم که با حالی شبید بحال انتظار، دیدگان خود را در طلب گنجینه خیالی که فکر آن رفیق خیالباف و بیچاره مرا اینطور دیوانه کرده بود بزمین دوخته‌ام. در یکی از همین لحظات که این حال روئیائی بوضع خاصی بر من استیلا یافته بود، بعد از یکساعت و نیم کار ممتد ناگهان زوزه‌های شدید سگ ما را از کار خود بازداشت. هیجان اولیه سگ، طبعاً مربوط به خوشحالی او و هوس طبیعی زوزه کشیدن بود. اما این بار عوّع حیوان حالتی پرمعنی تر و مشخص‌تر بخود گرفته بود. وقتی که جیوپیتر خواست مثل دفعه گذشته پوزه‌بند بدھان او بزند، حیوان بسختی پایداری کرد و ناگهان از دست سیاه بیرون جسته خود را بمیان گودال پرتاپ کرد و در نقطه معینی از آن، با حرارت تمام با چنگال خود به کندن زمین پرداخت. چند ثانیه بعد، در آنجا که او کنده بود، توده‌ای از استخوانهای انسانی

بدست آمد که مجموع آنها دو اسکلت کامل را تشکیل میداد، و چندین تکه فلزی نیز، با چیزی که ظاهراً بقایای فرسوده و تکه شده جامه‌ای پشمین بود در میان استخوانها دیده میشد. با یکی دو ضربت دیگر بیل، تیغه یک چاقوی بزرگ اسپانیائی از زمین بیرون آمد، و وقتیکه زمین را بیشتر حفر کردیم، سه چهار سکه طلا و نقره پیدا کردیم که با اطراف پراکنده شده بود.

بديدين اين منظره جيوبيتر چنان خوشحال شد که نتوانست از فرياد زدن خودداری کند، اما در چهره ارباب او ناگهان اثر نوميدی فراوان پيدا شد. با التماس از ما تقاضا کرد که بكتدن زمين ادامه دهيم، اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که من بي اختيار سكندری خوردم و از رو بزمين افتادم، زيرا نوك پوتين من به حلقه درشتی که نيمی از آن هنوز در زير مشتی خاک تازه پنهان بود گير کرده بود.

با حرارتی تازه از نوبکار پرداختيم. بيد ندارم که در تمام عمرم هيچ ده دقيقه‌اي را با اين همه هيجان گذرانده باشم.

درین مدت ده دقيقه، ما توانستیم يك صندوقچه چوبين مستطيل را از زير خاک بیرون بکشيم که با توجه بسختی شگفتانگيز آن و حال دست نخوردگي و تازگي که داشت خوب معلوم می‌شد که آنرا قبل از پنهان کردن در زير خاک با ماده شيميائی خاصی - مثلاً بي كلرور دومر كور آغشته کرده‌اند. اطراف اين جعبه را ميله‌های محکم آهن پوشانده بود که تشکيل يکنوع چفته می‌داد.

در هر طرف صندوقچه ، تزدیک سرپوش آن ، سه حلقه آهنین کار گذاشته شده بود که مجموع آنها رویهم شش حلقه می‌شد ، و بدین ترتیب شش نفر می‌توانستند دست بدین حلقه‌ها بگیرند و صندوقچه را بردارند . صندوقچه بقدرتی سنگین بود که ما سه نفر با آنکه تمام نیروی خود را بکار انداختیم ، توانستیم جز تکان مختصری بدان بدهیم ، و در نتیجه فوراً دریافتیم که ممکن نیست بتوانیم چنین صندوق سنگینی را باخود بیریم . خوشبختانه سرپوش این صندوقچه با دو کلون ساده بسته شده بود که ما باسانی توانستیم آنرا بعقب بزنیم . وقتی که صندوقچه تزدیک باز شدن بود ، سراپایی ما از اضطراب و هیجان میلرزید . ناگهان ، گنجینه‌ای که تخمین قیمت وارزش آن امکان نداشت ، در برابر دیدگان ما بدرخشش درآمد . اشعد فانوس‌ها که به گودال میتابفت از توده‌ابوه طلا و جواهر برقی چنان زیبا و خیره کننده برآورد که ما در مقابل آن چشمها را بناقچار برهم نهادیم .

نمی‌خواهم شرح دهم که احساسات من در موقع تماشای این گنجینه چه بود . همانطور که میتوانید حدس بزنید ، حس بہت و حیرت بر تمام احساسات دیگر من در این موقع غلبه داشت . لوگران از فرط هیجان بنظر کوفته و فرسوده می‌آمد و کلمای چند بیش بر زبان نراند . اما چهره جیوپیتر ، تا آن حد که برای صورت یک سیاه امکان دارد ، رنگ از کف داده بود و پیر مرد بیچاره حال کسانی را داشت که دچار صاعقه شده باشند . چند لحظه درون گودال زانو زد و بازویان بر هنهاش را تا آرنج در میان

طلاهای فرو برد و چنانکه از حمام گرمی لذت برد ، آنها را در این حال نگاه داشت . بالاخره ، آهی بلند ازدل برآورد و مثل اینکه با خودش حرف میزند ، گفت :

— این همه چیز ها از راه سوسم طلائی بدست ما رسیده . اوه ! چه سوسم نازنینی ! و من احمق را بین که باین حیوان فحش میدادم ! ای سیاه بیشур ، از خودت خجالت نمیکشی ؟ ها ؟ خجالت نمیکشی ؟ چرا جواب نمیدهی ؟

بالاخره من توانستم خونسردی خودم را بازگیرم و ارباب و نوکر را از حال رؤیا بخود آورم و بدینان بفهمانم که باید بفوریت این گنجینه را از اینجا برد . پاسی از شب گذشته بود ، و اگر ما میخواستیم تا پیش از طلوع آفتاب محتویات صندوقچه را بخانه رسانده باشیم ، میبایست در کار عجله کنیم . اما افکار ما بقدرتی پریشان بود که مدتی از وقتمان در مشاوره تلف شد ، زیرا نمیدانستیم چه باید کرد .

آخرالامر تقریباً دو سوم محتویات صندوقچه را بیرون آوردیم و بدین ترتیب توانستیم آنرا با زحمت از گودال خارج کنیم . طلاها و جواهراتی را که بیرون آورده بودیم میان ریشه های گیاهان جای دادیم و حفاظت آنرا به سگ سپردیم . پیش از رفتن ما جیوپیتر بد سگ توصیه اکید کرد که بهیچ عنوانی از جای خود تکان نخورد و تا بازگشت ما حتی دهان هم برای عوو بازنکند . آنوقت صندوق را برداشتیم و با عجله برآه افتادیم . در راه مراجعت هیچ اتفاق بدی نیفتاد ، ولی وقتی که بکلید

رسیدیم ساعت یک بعد از نصف شب بود و ما از فرط خستگی
یارای حرف زدن نداشتیم، بطوریکه بهیچ قیمت نمیتوانستیم
بلافاصله برای آوردن بقیه جواهرات برآه بیفتیم . تاسع
دو بعد از نیمه شب استراحت کردیم ، سپس غذای مختصری
خوردیم و بالاخره سه کیسه بزرگ را که بر حسب تصادف
در کلبه یافتیم همراه برداشتیم و بسمت کوهستان برآه
افتادیم . وقتی که دوباره به گودال رسیدیم ساعت چهار
صبح بود . بازمانده غنیمت را تا آنجا که امکان داشت در
این سه کیسه جا دادیم و بی آنکه زحمت پر کردن گودال را
بخویش بدھیم ، بسوی خانه خودمان باز گشتم . هنگامیکه
برای دومین مرتبه بارگران قیمت خود را در خانه خالی
کردیم ، آفتاب از پشت درختهای سمت مشرق تیغ کشیده
بود .

از فرط خستگی دیگر رمقی در تن نداشتیم ، اما
هیجان شدید ما مانع خوابیدنمان شد . پس از چرت کوتاه
و ناراحت سه چهار ساعتهای ، از جای برخاستیم و چنانکه
قرار گذاشته بودیم ، به معاینه گنجینه خود پرداختیم .
صندوقچه لبالب از جواهر و طلا بود و ما تمام
روز و قسمتی از شب بعد از آنرا به برداشتن سیاهه محتویات
آن گذرانیدیم .

در جادادن این طلاها و جواهرات ، هیچ نظم و
ترتیبی رعایت نکرده و همه را روی هم انباشته بودند ؛
وقتیکه ما آنها را در سیاهه طبقه‌بندی کردیم ، دریافتیم که
قیمت این گنجینه ما از آنچه در عالم خیال نیز تصور کرده
بودیم زیادتر است . بطور کلی ارزش سکه‌ها دست کم

۴۵۰،۰۰۰ دلار بود و تازه ما در تخمین قیمت آنها منتهای سختگیری را بکار برده بودیم . میان همه آنها حتی یک سکه نقره پیدا نمیشد . هر چه بود سکه های طلای قدیمی بود و این سکه ها ، همه نوع سکه فرانسوی و اسپانیائی و آلمانی و چند گینه انگلیسی را شامل میشد و چندین نوع پول دیگر نیز در میان آنها بود که ما هیچ وقت نمونه ای از آنرا ندیده بودیم . چندین سکه خیلی بزرگ و خیلی سنگین در آن میان دیده میشد که خطوط روی آنها از فرط گهنگی و سائیدگی قابل تشخیص نبود . هیچ سکه امریکائی در این مجموعه پیدا نمیشد . اما تخمین ارزش جواهرات برای ما قدری شوارتر بود . درین میان الماس هائی بود که بعضی از آنها از حیث درشتی و زیبائی کاملاً ممتاز بودند ، ولی بطور کلی از میان صد و ده قطعه الماس این گنجینه ، هیچکدام کوچک نبود . هیجده یاقوت بود که برق و تلاله فوق العاده ای داشت ؛ سیصد و ده قطعه زمرد بسیار زیبا و بیست و یک قطعه لعل و یک قطعه جواهر مخصوص و کمیابی بود که بدان «عین الشمس» میگویند . همه این جواهرات را از نگین آنها پیاده کرده و درون صندوقچه روی هم انباشته بودند . اما حلقه ها و نگین ها که طلای آنها عیار دیگری داشت ، و ما در سیاهه خودمان بدانها ستون جداگانه ای اختصاص دادیم ، غالباً چکش خورده و له شده بود ، بطوریکه کسی نتواند شکل او لیه آنها را بشناسد . گنسته از این همه صندوقچه حاوی مقدار زیادی وسائل زینت از طلای ناب بود : قریب دویست حلقة گوشواره از طلای یکدست ، زنجیر های ظریف طلا که

اگر درست یادم باشد تعدادشان بد سی میرسید ، هشتاد و سه صلیب طلای خیلی درشت و خیلی سنگین ، پنج بخوردان طلای بسیار گران قیمت ، یک قدم بزرگ زرین آراسته به تصویر برگ مو و زنان برهنه مربوط به اساطیر یونان قدیم که در دیواره قدم میناکاری شده بود ، دو دسته شمشیر مرصع بسیار نفیس ، و خیلی چیز های کوچکتر دیگر که من اکنون آنها را درست بخاطر ندارم . وزن این اشیاء رویهم از ۳۵۰ پاوند تجاوز میکرد ، و تازه دراین فهرست فراموش کردم از صدونود و هفت ساعت طلای عالی که سه تای آنها بتنهائی هریک ۵۰۰ دلار ارزش داشتند نام ببرم . بعضی از این ساعتها بسیار قدیمی بودند ، و البته از نظر وقت شماری دیگر ارزشی نداشتند ، زیرا مستگاههای داخلیشان براثر رطوبت زمین و مجاورت ممتد با خاک و گل زنگ زده واژکار افتاده بود ؛ اما همه این ساعتها جواهر نشان بودند ، و جلد های آنها نیز قیمت فراوان داشتند . آن شب ما قیمت کلی محتویات صندوقچه را به یک میلیون و نیم دلار تخمین زدیم ، و بعدها وقتیکه جواهرها و طلاها را فروختیم - بجز چند قطعه از آنها را که برای خودمان نگاهداشتیم - دریافتیم که آنها را بسیار کمتر از آنچه واقعاً ارزش داشت تخمین زده بودیم .

بعد از آنکه از سیاهه برداری خلاص شدیم و هیجان فوق العاده ما بالاخره اندکی فرونشست ، لوگران که میدید من سخت دراستیاق دانستن راز این معمای عجیب هستم ، سرفراست تمام این جریان را با دقت و بتفصیل برای من بدینترتیب شرح داد :

— لابد آن شب را که من تصویر زمختی از سوی سک
کشیدم و آنرا بشما دادم بخاطر دارید؟ وحتماً یادتان هست
که اصرار شما دراین که طرح من به کلهٔ یک مردہ شباخت
دارد اوقات مرا تلخ کرد. اولین باری که این تذکر را
دادید خیال کردم با من شوخی میکنید، بعد خودم بیاد
لکه های مخصوص پشت حشره افتادم و در باطن تصدیق
کردم که نظر شما چندان بیاساس نیست. با این وجود،
ازین که شما استعداد نقاشی مرا مورد استهزا قرارداده
بودید کما کان ناراحت بودم، زیرا دوستان من مرا نقاش
قابلی میدانند. بدین جهت وقتیکه تکه پوست را بمن پس
دادید خیال داشتم آنرا با بیاعتنائی مچاله کنم و درآتش
بیندازم.

— مقصودتان تکه کاغذ است؟

— نه! آن تکه ای که روی آن نقاشی کرده بودم،
ظاهرآ شکل کاغذ را داشت، و خود من هم اول همین
تصور را کرده بودم، ولی وقتی که خواستم روی آن خط
بکشم حس کردم که کاغذ نیست، بلکه یک قطعه پوست
دباغی شده بسیار نازک است — یادتان هست که این تکه
پوست بسیار کثیف بود. وقتیکه من آنرا از دست شما
گرفتم تا مچاله کنم و دور بیندازم، نگاهم بتصویری که
شما بدان نگریسته بودید افتاد، و میتوانید تعجب فوق —
العاده مرا از اینکه بجای تصویر سویسکی که خودم کشیده
بودم تصویر کامل کله یک مردہ را روی آن پوست دیدم
حدس بزنید. تا چند لحظه بقدرتی گیج و مبهوت شده بودم
که نتوانستم هیچ فکری بکنم، فقط میدانستم که تصویری

که من کشیده بودم بکلی با این تصویر اختلاف داشت ، و فقط از لحاظ وضع کلی شباہتی میان آنها بود . آنوقت بود که شمعدان را برداشتم و در گوشدای از اطاق نشستم و بدقت این تصویر را مورد تحلیل قراردادم . وقتی که تکه پوست را بطور تصادف بر گرداندم ، تصویری را که خودم کشیده بودم درآن دیدم . اولین احساس من حس تعجب بود ، زیرا واقعاً میان خطوط اصلی آن طرحی که من کشیده بودم و این جمجمه‌ای که قبلاً روی پوست کشیده شده بود شباہتی کامل دیده میشد ، و تصادف عجیبی بود که تصویر یک کله مرده ، که من اصلاً از آن خبر نداشتمن ، در آن سمت پوست درست درزیر تصویری که من از سوسک کشیده بودم قرار گرفته باشد و تصویر این جمجمه نه فقط از لحاظ خطوط کلی آن بلکه از نظر ابعاد نیز عیناً باطرح من تطبیق کند . گفتم که غرابت این تصادف مرا تا چند لحظه گیج کرد . این تأثیری است که همیشه از این قبیل تصادفهای عجیب تیجه میشود ، زیرا روح انسان میکوشد تا رابطه علت و معلولی درین میان پیدا کند ، و چون موفق بدان نمیشود دچار یکنوع فلجه آنی میشود . ولی وقتیکه ازین حال بهت و گیجی بیرون آمدم در شعور باطنی خود احساسی دیگر یافتم که بیش از توجه بدین تصادف در من تأثیر بخشد ، بدین معنی که کم کم بطور واضح ، بطور مشخص بیاد آوردم که در موقعی که من مشغول کشیدن تصویر سوسک در روی پوست شدم هیچ طرح دیگری روی آن نبود ، زیرا چون تکه پوست کشیف بودمن دو سه بار آنرا این رو و آن رو کردم تا جای تمیز تری برای کشیدن شکل

حشره پیدا کنم و اگر تصویر کله مرده در آن پیدا بود ، قطعاً متوجه آن شده بودم . بنابرین ، درین میان به یقین رازی در کار بود که من نمیتوانستم از آن سردریباورم ، اما از همان لحظه چنین احساس کردم که بصورتی بسیار مبهم و قبل از موقع ، نور ضعیفی در تاریکترین و عمیق‌ترین زوایای شعور من درخشید و مثل این بود که فروغ ضعیف کرم شبتابی این تاریکی فکری مرا روشن کرد ، و شبھی ازیک حقیقت ناپیدا را بمن نشان داد که ماجراجای شب گذشتۀ ما جلوه کامل و روشن آن بود . از جای برخاستم و تکه پوست را در کشو میز گذاشتم و هر گونه فکر بعدی را در این باره موکول بوقت دیگری کردم که تنها باشم .

وقتی که شما رفتید و جیوپیتر هم خوابید ، این موضوع را با دقت ریاضی بیشتری مورد مطالعه قراردادم . قبل از هر چیز در صدد کشف این نکته برآمدم که چطور این پوست بدست من افتاده است . محلی که سوسک را در آنجا پیدا کردیم ، نزدیک ساحل و تقریباً در یک میلی سمت شرقی جزیره بود ، و این نقطه اندکی مرتفع‌تر از سطحی بود که آب دریا در موقع مد تا آن بالا می‌رود . وقتی که سوسک را برداشتم حیوان انگشت مرا سخت گزید ، بطوریکه من بزمینش انداختم . جیوپیتر با احتیاطکاری عادی خود پیش از گرفتن حشره که بسمت او پریده بود ، در اطراف خود دنبال یک برگ یا چیزی شبیه بدان گشت که با آن سوسک را بگیرد ، و در آن موقع بود که نگاه من واو بدین تکه پوست افتاد که من در بد و امر آنرا یک تکه

کاغذ فرض کردم . نیمی ازین پوست در شن فرو رفته بود و فقط یک گوشه آن کاملاً از خاک بیرون بود . تردیدک آن نقطهای که ما این پوست را پیدا کردیم ، قسمتی از بقایای دیواره یک کشتی دیده میشد که تا آنجا که من توانستم تشخیص دهم کشتی بزرگی بود . باحتمال قوی از غرق این کشتی مدت زیادی گذشته بود ، زیرا تشخیص این واقعه خیلی باشکال ممکن میشد .

جیوپیتر تکه پوست را از زمین بیرون کشید و سوسک را در آن پیچید و بمن داد ؛ چند لحظه بعدما بست خانه بازگشتیم و در راه مراجعت ستوان ج ... را دیدم . من سوسک را بدو نشان دادم و او از من تقاضا کرد که اجازه دهم آنرا به قلعه ببرد . من موافقت کردم ، واو حشره را بدون تکه پوستی که سوسک در آن پیچیده شده بود در جیب جلیقه خود گذاشت . در تمام مدتی که او سوسک را بدقت نگاه میکرد ، تکه پوست در دست من بود . شاید او ترسید من تغییر عقیده بدhem و خواست هرچه زودتر از تصرف موقتی این حشره اطمینان یابد . میدانید که ستوان ج ... دیوانه تاریخ طبیعی و تحقیقات مربوط بدین علم است . یقیناً در همان موقع بود که من بی آنکه توجه خاصی کرده باشم این پوست را در جیب خودم گذاشتم .

لابد یادتان هست که ، وقتی که برای کشیدن تصویر سوسک پشت میز نشستم هر قدر دنبال کاغذ گشتم کاغذ سفید پیدا نکردم . در کشو میز هم کاغذ نبود . آنوقت نست بجیهایم بردم تا شاید نامه کهنه‌ای در آنها پیدا کنم ، و درین موقع بود که این تکه پوست بدستم خورد . من عمداً

جریان اتفاقاتی را که منجر به افتادن این پوست در آن لحظه در دست من شد برایتان بتفصیل شرح میدهم ، زیرا این اتفاقات در طرز فکر من درین باره بصورت خاصی تأثیر بخشید .

شک نیست که شما مرا یک آدم خیالباف خواهید پنداشت ، ولی بهر حال حقیقت اینست که من در همان وقت پیش خود دست به یک سلسله استدلالها زده و دو حلقه از یک زنجیر بزرگ را بهم اتصال داده بودم : یک کشتی که غرق شده و به ساحل افتاده ، و در تزدیک این کشتی یک قطعه پوست – نه یک کاغذ – که بر آن تصویر جمجمه مرده‌ای را نقاشی کرده‌اند . طبعاً از من میپرسید که وجه ارتباط ایندو چیست ؟ جواب من اینست که کله مرده علامت معمولی راهزنان دریائی است و همه ازین امر اطلاع دارند . این راهزنان دریائی ، همیشه و در هر مورد که پای زد و خوردی بمیان آمده پرچم کله مرده ، یا بر فراز کشتی خود بر افراد شهادت . بشما گفتم که این تکه یک تکه پوست بود و نه کاغذ . پوست دباغی شده چیزی محکم و با مقاومت و تقریباً از میان نرفتنی است ، و عادتاً تا مطلبی اهمیت نداشته باشد آنرا روی پوست نمی‌نویسند ، زیرا از لحاظ مکاتبه ساده و روزمره نوشتن یا تصویر کشیدن روی کاغذ خیلی آسان‌تر و بی‌دردسرتر است . این دو موضوع مرا بدین فکر انداخت که باید در این تصویر کله مرده رازی و معماًی نهفته باشد . شکل خاص تکه پوست نیز توجه مرا بخود جلب کرد ، زیرا با آنکه یک گوشۀ آن بر اثر اتفاقی از بین رفته بود ، پیدا بود که شکل اصلی آن مستطیل بوده

است . بنابراین این پوست از اول برای نوشتن یعنی ضبط سند و یادداشتی تخصیص داده شده بود که میباشد مدتی مدید باقی بماند و از میان نرود .

سخنش را ببریدم و گفتم :

– ولی ، خودتان گفتید که وقتی طرح سوسک را روی این پوست کشیدید تصویر جمجمه مرده در آن نبود . درین صورت چطور میتوانید بین کشته و تصویر مرده ارتباطی قائل شوید ؟ – زیرا بهر حال باعتراف خود شما این تصویر ، خدا میداند چطور و بدست چه کسی ، بعد از تصویر سوسک شما روی این پوست کشیده شده .

– اه ! همه معملا در همین جاست ، هر چند برای من حل آن چندان درد سر نداشت . روش استدلالی من اطمینان بخش بود ، و خواه ناخواه جزییک نتیجه نمیتوانست منجر شود . درین مورد با خودم چنین استدلال کردم : وقتی که من تصویر سوسک را کشیدم ، اثری از تصویر کله آدم در روی پوست نبود . بعد از آنکه تصویر را تمام کردم ، آنرا بدست شما دادم و شما تا موقعی که آنرا بمن برگرداندید از جای خودتان تکان نخوردید . بنابراین این تصویر کله آدم در روی پوست نبود . بعد از آنکه تصویر را تمام کردم ، آنرا بدست شما دادم و شما تا موقعی که آنرا بمن برگرداندید از جای خودتان تکان نخوردید . بنابراین این تصویر کله مرده بدست شما کشیده نشده بود ، و هیچکس دیگر هم در آنجا نبود که اینکار را بکند . درین صورت این کار کار یک نفر انسان نبود ، و با این وجود این تصویر روی پوست وجود داشت !

موقعی که بدین قسمت از رشته استدلال خود رسیدم، سعی کردم تمام اتفاقاتی را که در عرض این چند لحظه روی داده بود بدقت بیاد بیاورم، وهمه آنها را نیز بیاد آوردم. هوا دربیرون خانه سرد بود، — چه تصادف نادر و مساعدی! — و در بخاری آتش گرم و مطبوعی شعله میکشید. من از راه پیمانی خودم بقدر کافی گرم شده بودم، بدینجهت برای کشیدن تصویر حشره پشت میز نشستم. اما شما صندلی خودتان را درست کنار بخاری گذاشته بودید. درهمان موقعی که تکه پوست را بدست شما حیوان را با دست چپ نوازش کردید، و در همین ضمن و «ولف» سگ من بداخل اطاق آمد و روی شانه شما جست. شما حیوان را با دست چپ نوازش کردید، و در همین ضمن دست راست خودتان را که پوست در آن بود کمی دورتر روی زانوی خود بردید و کاغذ را نزدیک با آتش نگاه داشتید، بطوریکه من یک لحظه فکر کردم که ممکن است کاغذ آتش بگیرد، و میخواستم بشما بگویم که مواطن آن باشید. ولی پیش از آنکه حرفی زده باشم شما مشغول نگاه کردن بدان شدید. وقتی که درست این جریان را از نظر گذراندم، برایم تردیدی باقی نماند که عامل اصلی پیدایش این تصویر کله مرده در روی تکه پوست حرارت آتش بوده است. میدانید که از قدیم الایام ترکیبات شیمیائی خاصی وجود داشته که بوسیله آنها میتوان روی کاغذ یا پوست چیز هائی نوشت که در حال عادی نامرئی باشند و فقط در مجاورت آتش مرئی شوند. مثلا محلول «زافر» (اکسید دوکوبالت) در *Acqua Regia* که در چهار

برابر وزن خود آب حل شده باشد، جوهری بسته میدهد که خطوط آن در مجاورت آتش برنگ سبز در میآید. محلول کوبالت در جوهر شوره براثر گرما رنگ قرمز بخود میگیرد. این خطوط همیشه بعد از آنکه حرارت آتش از میان برود دوباره نامرئی میشوند، ولی باز هر وقت که آنها را در مجاورت منبع حرارت قرار دهند پیدا میشوند.

در آن لحظه من تصویر کله مرده را با دقیق کامل مورد مطالعه قرار دادم. خطوط خارجی این تصویر، یعنی آنها که به کناره های پوست نزدیکتر بود، خیلی مشخص تر و واضح تر بود، و معلوم بود که اثر حرارت، یا کامل و یا یکدست نبوده است. فوراً آتشی برافروختم و این بار تمام قسمتهای پوست را در معرض حرارتی شدید قرار دادم. در بدو امر این کار جز پررنگ کردن خطوط جمجمه نتیجه‌ای نداد، اما پس از آنکه بدین آزمایش ادامه دادم، دریک گوشۀ پوست، یعنی درست مقابله آن طرف که در آن تصویر کله مرده کشیده شده بود، تصویر دیگری پیدا شد که اول آنرا تصویر یک گوسفند پنداشتیم، اما امتحان کاملتری بمن فهماند که نقاش خواسته است تصویر یک بزرگاله را بکشد.

گفتم :

- اوه ! البته من حق ندارم شما را ازین بابت مستخره کنم، زیرا یک میلیون و نیم دلار پولی نیست که آدم بتواند با آن شوخي کند - اما، امیدوارم، با پیدا شدن این بزرگاله بیگناه، شما یک حلقه دیگر به زنجیر تان اضافه

نکنید – خودتان میدانید که راهزنان دریائی هیچوقت با گوسفند میانهای نداشته‌اند، و رسیدگی باین حیوان بیشتر کار روستاییان و گله داران بوده است.

– ولی، همین حالا گفتم که این تصویر از یک گوسفند نبود، یک بزرگاله بود.

– بفرض هم اینطور باشد، چندان فرقی نمیکند.

– «چندان»، بلی. ولی نه اینکه اصلاً فرق نکند.

شاید شما اسمی از ناخدا کید شنیده باشید. من همان وقت که شکل این حیوان را دیدم، آنرا بمنزله امضای مخصوص یا هیروگلیفی این ناخدا شمردم.^۱ این که میگوییم «امضاء» از این جهت است که این تصویر در روی پوست در محلی کشیده شده بود که قاعده‌تاً جای امضا است و آن کله مرده که در سمت زاویه مقابل آن ترسیم شده بود، حکم یک مهر را داشت. ولی دیدن این مهر و این امضا، مرا سخت ناراحت کرد، زیرا فهمیدم که اصل آن سندی که این دو علامت دریایی آن نهاده شده، اصل آن سندی که من با علاقه و کنجکاوی تمام بدان فکر می‌کرم، هنوز از تصرف من خارج است.

– مقصودتان اینست که انتظار داشتید میان تمبر و امضاء، نامه‌ای پیدا کنید؟

– تقریباً همین طور است که می‌گوئید. اصل موضوع اینست که من، بی‌آنکه خود خواسته باشم، بطور غریزی احساس می‌کرم که در آستانه سعادت غیرمنتظره‌ای

۱ – اشاره به شاہت لفظی Kid (بزرگاله) و Kidd (نام ناخدا).

قرار گرفته‌ام . چرا اینطور حس می‌کردم؟ خودم هم نمی‌توانم بدین سؤال جوابی بدهم . شاید هم این احساس من بیش از آنکه ناشی از اعتقاد مثبتی باشد ، مربوط به میل شدید من درین باره بود . باور می‌کنید اگر بگوییم که حرف بی معنی جیوپیتر که این سوสک از طلای خالص ساخته شده است ، در تحریک نیروی خیال من سهم مؤثری داشت ؟ و انگهی این رشتئ تصادف‌ها و اتفاقات ، واقعاً خارق العاده بود . هیچ متوجه شده‌اید که چقدر جنبه «غیر مترقبه» در این میان زیاد است ؟ می‌بایست تمام این وقایع درست در تنها روزی از سال روی داده باشد که هوا در این ناحیه بقدر کافی سرد شده باشد تا مجبور شده باشند آتش در بخاری روشن کنند . و اگر این آتش بخاری نبود ، اگر این ورود نابهنجام سگ ، آنهم درست در تنها لحظه مناسب ، نبود ، هیچ وقت من از وجود این تصویر کله مرده مطلع نمی‌شدم ، و در نتیجه هیچ وقت این گنجینه را بدست نمی‌آوردم .

– شمارا بخدا زودتر بقیه مطلب را بگوئند .

– بسیار خوب ! آیا شما تاکنون از شایعات مبهم و فراوانی که حاکی از پنهان کردن گنجینه هائی توسط ناخدا کید و راهزنان دریائی همکار او در سواحل شرقی امریکا یعنی در سمت اقیانوس اطلس است ، چیزی شنیده‌اید ؟ وقتی که درست فکر کنید ، می‌بینید که این همه شایعه نمی‌تواند بی‌اساس باشد ، و اگر در این همه مدت این شایعات کما کان ادامه داشته و این طور دهان بدهان گشته ، بعقیده من علامت اینست که تاکنون این گنج پنهان همچنان پنهان باقی مانده‌است . اگر «کید» دفینه خود را در جائی مخفی

کرده و بعد از مدتی آنرا دوباره بیرون آورده بود گفتگوهای مربوط بدین دفینه بیشک باشکل کنونی خود، و بصورت یکدست و یکنواختی که در همه جا نقل می‌شود، بما نمی‌رسید توجه کنید که گفتگوهای مربوط بدین گنج همیشه در پیرامون کسانی دورمی‌زند که دنبال آن گشته‌اند و هیچ جا صحبتی از جویندگان آن بیان نمی‌آید. اگر این راهزن گنجینه خود را از پناهگاه آن بیرون آورده بود، این شایعات بهمانجا ختم می‌شود. خیال‌می‌کنم که اتفاق سوئی، مثلاً فقدان یادداشت‌های مربوط به محل دفینه، باعث شده که او نتواند جای آنرا پیدا کند، و باز خیال می‌کنم که خبر این موضوع بگوش نفرات کشته او رسیده بوده، و گرنه ایشان هیچ‌وقت نمی‌توانستند بدانند که گنجینه‌ای توسط کید پنهان شده است؛ و پس از اطلاع بدین امر بوده که تجسسات بعدی ایشان – که بعلت عدم وجود یادداشت بی‌نتیجه مانده – خود بخود شایعاتی را که هنوز هم بصورتی افسانه‌ای دهان بدھان نقل می‌شود بوجود آورده است راستی آیا تاکنون شنیده‌اید که گنجینه مهمی در ساحل شرقی امریکا کشف شده باشد؟

– نه، هیچ‌وقت نشنیده‌ام.

– بسیار خوب، با این همه مسلم است که «کید» براثر راهزنی‌های دریائی خودثروتی بسیار فراهم آورده بود. بنابرین من در این‌باره اطمینان داشتم که هنوز این گنجینه در دل خاک پنهان است، و تعجب نخواهید کرد اگر بگوییم که در دل خود، با امیدی که تقریباً بدل بیقین شده بود – احساس می‌کردم تکه‌پوستی که با این

تصادف غریب بدست من افتاده حاوی همان یادداشت‌های گمشده‌ایست که برای کشف محل گنجینه مورد احتیاج ناخدا کید بوده است.

— ولی، درین مورد چطور عمل کردید؟

— دوباره پوست را در برابر آتش گرفتم و این بار حرارت را زیادتر کرم، ولی نتیجه‌ای عاید نشد. فکر کردم که شاید قشر خاک و کثافتی که روی آنرا گرفته بود در این مورد تأثیر داشته باشد. بدینجهت قدری آب گرم روی پوست ریختم و آنرا بدقت تمیز کرم، سپس پوست را در یک ماهی تابه آهنه گذاشتم و ظرف را روی منقلی پراز ذغال سرخ شده قراردادم. چند دقیقه بعد، ماهی تابه کاملاً داغ شده بود. آنوقت تکه‌پوست را از داخل آن برداشتمن و نگاه کردم و با خوشحالی وصفناپذیری متوجه شدم که در چند نقطه آن علاماتی شبیه بهارقامي که در دنبال هم نوشته شده باشند پیدا شده. دوباره پوست را در ماهی تابه گذاشتمن و یک دقیقه دیگر بهمین حال ماند. این بار وقتی که آنرا بیرون کشیدم، بدین صورتی درآمده بود که اکنون میبینید.

در اینجا، لوگران پوست را که دوباره گرم کرده بود بدست من داد. در روی پوست، ارقام ذیل که با خط زمختی میان تصویر کله مرده و تصویر بره نوشته شده بود، بار نگ کفرمز دیده میشد:

۵۳ $\frac{++}{++} + ۳۰۵ \times ۶ \diamond ; ۴۸۲۶ (۴ \frac{+}{+} \circ) ۴ \frac{+}{+} ; ۸۰۶ \diamond ; ۴۸ +$
 ۸۱ ۶۰ $\times ۸۵ ; ۱ \frac{+}{+} (; : \frac{+}{+} \diamond ۸ + ۸۳ (۸۸) ۵ \diamond + ; ۴۶ ;$
 $۸۸ \diamond ۹۶ \diamond ; ۸) \diamond \frac{+}{+} (; ۴۹۵۶ \diamond ۲ (۵ \diamond - ۴) ۸۱ ۸ \diamond ;$
 $۴۰۶۹۲۸۵) (۶ + ۸) ۴ \frac{++}{++} ; ۱ \frac{+}{+} \diamond ; ۴۸۰۸۱ ; ۸ : ۸ \frac{+}{+} ۱ ; ۴۸ +$
 $۸۵ ; ۴) ۴۸۵ + ۵۲۸۸۰۶ \diamond ۸۱ \frac{+}{+} \diamond ; ۴۸ ; (۸۸ ; ۴ (\frac{+}{+} \diamond ۳۴ ;$
 $۴۸) ۴ \frac{+}{+} ; ۱۶۱ ; : ۱۸۸ , \frac{+}{+} ;$

پوست را بدو پس دادم و گفتم :

- ولی معما برای من اصلاً فرقی نکرد. اگر بنا
بود تمام گنجینه‌های گلخند را هم بقیمت حل این معما
بمن بدھند، یقین دارم که از این گنجینه‌ها هیچ‌چیز
بمن نمیرسید.

- معهداً، حل این معما آنقدر هم که در بدو
امر بنظر میرسد، مشکل نیست. هر کسی میتواند با آسانی
حدس بزند که این خطوط حاکی از ارقام معینی است
و بنابراین مفهوم خاصی دارد. اما، از روی قرائتی که
دربارهٔ کید در دست است من فکر کردم که وی نمیتوانسته
است خط مرموزی که خیلی پیچیده باشد ابداع کند.
بنابراین حساب کردم که مفتاح این خط باید از نوع
خیلی ساده باشد، منتهای در عالم تخیل آدم زمخت و
خشنى مثل کید برای هر کسی جزاً غیرقابل درک بنظر
آمده باشد.

- و واقعاً شما این معمارا حل کردید؟

- بله، خیلی هم آسان حل کردم، زیرا پیش
ازین معماهائی را حل کرده بودم که ده هزار بار پیچیده‌تر
از این بود. جریان زندگی و ذوق فطری من مرا در

گذشته بدین نوع معماها علاقمند کرده بود و واقعاً باشکال میتوان تصور کرد که هوش بشری بتواند معماهی بسازد که هوش بشری از راهی معقول و منطقی قادر به حل آن نشود. بدین جهت، یکبار که توانستم از روی این خطوط یک رشته علائم مشخص و روشن بستآورم، دیگر چندان زحمتی برای بیرون کشیدن مفهوم این علائم نکشیدم.

در مورد حاضر - وبطور کلی در مورد تمام خطوط اسرارآمیز - اولین مسئله‌ای که باید حل شود مسئله زبان ارقام است، زیرا اصول حل معما، مخصوصاً وقتیکه پای ساده‌ترین ارقام در میان باشد، بیش از هر چیز به اصطلاحات خاص هر زبان مربوط است وطبق آن تعديل می‌شود. بطور کلی راهی جزآن نیست که پیاپی، طبق احتمالات، همه زبان‌های را که باآن آشنائی دارید مورد آزمایش قرار دهید تا وقتیکه منظور خود را بیابید. اما در مورد ارقامی که مورد توجه ماست قبل این اشکال با مضای پای ورقه برطرف شده بود، زیرا کشیدن تصویر یک بزرگاله بجای امضای کید فقط کار یکنفر انگلیسی زبان است. اگر این موضوع در میان نبود من مطالعات خودم را از زبانهای اسپانیائی و فرانسه شروع میکردم، زیرا یک راهزن دریاهاست که مدت‌های دراز در اختیار اسپانیائی‌ها بوده قاعده‌تاً میباشد راز خود را بزبان اسپانیائی بنویسد. اما، چنانکه گفتم در این مورد یقین بود که این راز بانگلیسی نوشته شده است. بطوریکه میبینید در این خطوط بین کلمات

فاصله‌ای گذاشته نشده است . اگر فواصلی در میان بود کارما خیلی آساتر میشد ، زیرا در این صورت من دست به مقابله و تجزیه کلمات کوتاه‌تر میزدم ، واگر ، چنانکه درین موارد همیشه انتظار میتوان داشت ، به کلمه‌ای یک حرفی مثل « (یک) یا I (من) بر میخوردم ، میتوانستم بحل معما یقین پیدا کنم . اما چون فاصله‌ای در وسط کلمات نبود ، اولین وظیفه من بیرون کشیدن حروفی بود که زیادتر از همه استعمال شده بود ، و همچنین تعیین حروف دیگری که بعکس کمتر از همه بکار رفته بود . همه آن‌ها را از این نظر شمردم ، و این فهرست بوجود آمد :

- تکرار علامت ۸ - ۳۳ بار
- تکرار علامت ؟ - ۲۶ بار
- تکرار علامت ۴ - ۱۹ بار
- تکرار علامت + - ۱۶ بار
- تکرار علامت * - ۱۳ بار
- تکرار علامت ۵ - ۱۲ بار
- تکرار علامت ۶ - ۱۱ بار
- تکرار علامت ۱۰+۸ بار
- تکرار علامت ۰ - ۶ بار
- تکرار علامت ۹۲-۵ بار
- تکرار علامت ۳۰-۴ بار
- تکرار علامت ؟ - ۳ بار
- تکرار علامت ۱ - ۲ بار
- تکرار علامت ۰ - ۱ بار

در زبان انگلیسی حرفی که بیش از همه مورد استعمال دارد حرف e است، و حروف دیگر بترتیب زیادی استعمال چنینند:

-g-f-c-y-u-t-s-r-n-h-d-i-o-a-
.z-x-q-p-k-b-w-m-l

حرف e بقدری بیشتر از کلیه حروف بکار میرود که خیلی بندرت میتوان یک جمله نسبتاً بلند یافت که در آن این حرف، حرف اصلی نباشد. بنابراین برای شروع کشف معما یک مفتاح اصلی داریم که از یک حدس و احتمال عادی قوی‌تر است. استفاده‌ای که ازین فهرست میتوان کرد روش است، ولی برای این حرف خاص e ما چندان زحمتی تحمل نمیکنیم، و چون علامت ۸ در اینجا بیشتر از همه نقل شده، ما آنرا نماینده حرف e الفبای انگلیسی محسوب میداریم. برای اینکه بصحت این احتمال اطمینان پیدا کنیم بهتر است ببینیم که آیا این رقم ۸ بیشتر بطور مضاعف بکار رفته یا خیر، زیرا در زبان انگلیسی حرف e غالباً دو بار پشت سرهم بکار میرود، مثل کلمات «speed»، «fleet»، «meet»، «seen»، «agreed»، «been»، «seen» وغیره. در این فهرست میبینیم که با وجود آنکه نوشته بسیار کوتاه است، لااقل پنج بار این رقم بصورت مضاعف نقل شده است.

بنابراین رقم ۸ در اینجا نماینده حرف e است. حالا بهنکته دیگر توجه کنیم. از تمام کلمات زبان انگلیسی، کلمه the بیشتر مورد استعمال دارد. بنابرین باید ببینیم که آیا چندین بار در این صورت، یک ترکیب

معین سه رقمی که این حرف^e سومین حرف آن باشد تکرار شده است یاخیر؟ اگر با چنین تکراری برخورد کنیم، میتوانیم باحتمال خیلی قوی آنرا نماینده کلمه^t the بدانیم. یک مطالعه ساده نشان میدهد که حداقل ۷ بار این ترکیب تکرار شده است، و ترکیبی که این کلمه را پدید میآورد عبارتست از ۴۸؛ بنابراین میتوانیم حدس بزنیم که علامت؛ نماینده حرف t و علامت e نماینده حرف h است و همچنانکه گفتم نماینده حرف e است، که این خود تأیید نظر اولیه ما درباره این حرف بشمار میرود. با این ترتیب، ما در راه کشف معما قدم بزرگی بسمت جلو برداشته‌ایم.

تا اینجا ما مفتاح یک کلمه را کشف کرده‌ایم، اما همین یک کلمه بما امکان آن میدهد که بیک نکته خیلی مهمتر، یعنی به محل شروع و محل ختم سایر کلمات پی ببریم. مثلاً مورد ماقبل آخری را که در آن ترکیب ۴۸؛ تقریباً در آخر رقم دیده میشود بنظر آوریم. میدانیم که علامت؛ که بلافاصله بعداز آن میآید حرف اول کلمه بعدی است، و از شش علامتی که دنبال این کلمه آمدند، ما حداقل پنج تارا می‌شناسیم. بنابراین اگر بجای علامت حروفی را که مرادف با آن است بگذاریم و یک جای خالی نیز برای آن علامتی که درنظر ما مجھول است ملحوظ کنیم – این کلمه بدست می‌آید:

t eeth

در اینجا باید قبل از هر چیز این دو حرف th آخر را از ترکیب کلمه‌ای که با حرف e اولی شروع

میشود برداریم ، زیرا هر کدام از حروف الفبا را بجای حرف خالی بگذاریم نمیتوانیم یک کلمه معنی دار که این آخری جزو آن باشد بدست بیاوریم . بنابرین این کلمه *t ee*

را باید محدود بدینصورت کنیم :

و درینصورت میبینیم که با استفاده از تمام حروف الفبا که ممکن است بجای اینحرف خالی گذاشته شود ، فقط میتوانیم ترکیب *tree* (درخت) را بدست آوریم . بدین ترتیب یک حرف تازه ، یعنی ^۲ رادرین فهرست مشخص کرده ایم که با علامت و) بعلاوه دو حرف روی هم نموده شده است و از این ترکیب کلمه « درخت » *the tree* حاصل میشود .

کمی دورتر ، دوباره با ترکیب ۴۸ : مواجه میشویم و این کلمه را بعنوان پایان کلمه قبلی مورد استفاده قرار میدهیم . نتیجه های که بدست میآید بدینقرار است :

the tree thr ‡ ? 3 h the

اگر بجای علامت مجھول نقطه یا جای سفید بگذاریم ، این ترکیب پیدا میشود :

the tree thr ... h the

و این ترکیب مارا بالافاصله متوجه میکند که کلمه ناقص ، کلمه *through* است . این کشف تازه ، سه علامت ^۵ و *u* و *g* را که با ⁺ و ؟ و ^۳ نموده شده اند برای ما روشن میکند .

حالا در فهرست کامل ، بدقت حروفی را که مشخص شده ، جای علامت آنها بگذاریم ؛ کمی بعد از

شروع مطلب ، این ترکیب را می‌بینیم .
egree (۸۳) ۸۸

این کلمه طبعاً قسمت آخر کلمه «degree» است و از اینجا یک حرف دیگر یعنی d که با علامت + نموده شده مشخص می‌شود .

چهار حرف بعداز این کلمه degree ، با این ترکیب مواجه می‌شویم :
• ۴۶ (۸۸) .

که در صورت گذاشتن حروف معلوم بجای آنها، و خالی گذاشتن جای حرف مجهول ، این کلمه بدست می‌آید .

th rtee

این ترکیب بلافاصله مارا بیاد کلمه thirteen میاندازد و بدین ترتیب علائم دو حرف تازه n و e را برای ما مشخص می‌کند که بصورت ۶ و * نموده شده‌اند .
اگر اکنون بقسمت اول این نوشته رمز برگردیم، این ترکیب را خواهیم دید :

۵۳ ++ + ۰

که اگر بترتیب پیش عمل کنیم ، این کلمه بدست می‌آید :

good

وازینجا معلوم می‌شود که حرف اول ، حرف a است وازاین دو کلمه ، ترکیب good a نتیجه می‌شود .
حالا وقت آن رسیده است که برای اینکه سردر

گم نشویم ، تمام آنچه را که تاکنون کشف کرده‌ایم بصورت فهرستی درآوریم . این فهرست که قدم اول مفتاح معماًی ماست بدینقرار است :

- علامت ۵ مرادف است با حرف a
- علامت + مرادف است با حرف d
- علامت ۸ مرادف است با حرف e
- علامت ۳ مرادف است با حرف g
- علامت ۴ مرادف است با حرف h
- علامت ۶ مرادف است با حرف i
- علامت * مرادف است با حرف n
- علامت + مرادف است با حرف o
- علامت) مرادف است با حرف r
- علامت : مرادف است با حرف t

بدینترتیب ، حداقل ، علائم ده حرف از حروف درجه اول الفبا برای ما مشخص شده – احتیاجی نیست که این جریان را برای شما تا با آخر بتفصیل نقل کنم ؛ خیال می‌کنم این اندازه که گفتم برای اثبات این که معماًی علائمی ازین قبیل را آسان می‌توان حل کرد و براف ادامه طریقه منطقی چنین حلی ، کفايت می‌کند . ولی متوجه این موضوع باشید که این نمونه خطمرزی که ما در برابر خود داریم ، از آساترین طبقه خطوط رمز است . حالا کاری که برای من باقی مانده اینست که متن کامل این نوشته را بزبان انگلیسی ، یعنی بدان صورت که من بعداز کشف تمام علائم تنظیم کردم ، برای شما نقل کنم . این متن چنین است :

«A good glass in the bishop's hostel in the devil's seat forty-one degrees and thirteen minutes north-east and by north main branch. seventh limb east side shoot from the left eye of the death's - head a bee line from the tree through the shot fifty feet out.»(1)

گفتم :

— ولی با وجود این همه زحمت ، معما بنظر من مثل همان اول بصورتی مجھول مانده است . آخر ازین پرتوپلاهای « کرسی‌های شیطان » و « کله‌های مرد » و « مهمانخانه‌ای کشیش » چه میتوان فهمید ؟
لوگران جواب داد :

— قبول دارم که موضوع ، اگر با نظر سطحی نگریسته شود ، کماکان غامض بنظر می‌آید . بهمین جهت اولین کوشش من درین باره این بود که در این جمله‌بندی تقسیمات طبیعی آنرا بدانصورت که در ذهن وجود داشته است مشخص کنم .

— یعنی نقطه‌گذاری کنید ؟

— چیزی تقریباً از این قبیل .

— ولی چطور توانستید اینکار را بکنید ؟

— فکر کردم که نویسنده سعی کرده است کلمات را بدون تقسیم و تجزیه باهم جمع کند ، تابدین ترتیب اطمینان‌بیشتری به غامض بودن این معما پیدا کند . ولی ، کسی که روحًا با ریزه‌کاری آشناشی زیاد نداشته باشد ،

۱ — « یک دوربین خوب در مهمانخانه کشیش در صندلی شیطان چهل و یک درجه و سیزده دقیقه شمال شرقی و یک‌ربع شمالی ساقه اصلی شاخه هفتمن سمت شرق از چشم چپ کله مرد رها کنید یک خط زنبور علی از درخت بسمت گلوه پنجاه قدم دورمر ». .

در این قبیل موارد همیشه دست به زیاده روی میزند . مثلا در جریان ترکیب جمله ، وقتی به جائی می رسد که باید قاعده‌تاً نقطه یا فاصله‌ای بگذارد ، خود بخود در آنجا علامت را بیشتر بهم فشار میدهد . این نوشتۀ روی پوست را ببینید ، خودتان با آسانی پنج محل ازین قبیل خواهید یافت که در آنها علامت عمداً داخل هم رفته‌اند . وقتی که من ازین نظر به نوشتۀ نگاه کردم ، تقسیم بندی آنرا بدینصورت درآوردم :^۱

« یک دوربین خوب در مهمانخانه کشیش در صندلی شیطان - چهل و یک درجه و سیزده دقیقه - شمال شرقی و یک‌ربع شمالی - ساقه اصلی شاخه هفتم سمت مشرق - از چشم چپ کله مرده رها کنید - یک خط زنبور عسلی از درخت در میان گلوله پنجاه قدم دورتر . »

گفتم :

- با وجود این تقسیم‌بندی شما هنوز معا برای من همانطور معما باقی مانده .

لوگران جواب داد :

- خود من هم تا چندین روز در همین حال بودم . درین مدت جستجوهای زیادی در اطراف جزیره « سالیوان » کردم تا شاید بنائی را که می‌باشد « مهمانخانه کشیش » نامیده شود ، و در نوشتۀ روی پوست آنرا برسم الخط قدیم بجای *hostel, hotel* نوشته بودند پیدا کنم . ولی چون هیچ اطلاعی درین باره پیدا نکردم تصمیم گرفتم دامنه تجسسات خودم را وسیعتر کنم و طبق نقشه‌ای دقیق‌تر

۱ - از نقل مجدد متن انگلیسی صرفنظر شده است .

و مطمئنتر وارد کار شوم . ولی درین ضمن ، یک روز صبح ، ناگهان بدین فکر افتادم که ممکن است این کلمه Bishop که من آنرا «کشیش» معنی کرده بودم ارتباطی پایک خانواده قدیمی این ناحیه بنام Bessop داشته باشد که از زمانهای خیلی قدیم مالک قصری کهنه در چهار میلی شمال جزیره بودند . بهمزرعه تزدیک رفتم . بالاخره یک پیرزن سیاه بسیار پیر ، بمن‌گفت که در جوانی خودش اسم محلی را بنام Bessop's Castle (قصر بسوپ) شنیده و شاید بتواند مرا بدانجا ببرد ، اما این محل نه قصری است و نه مهمانخانه‌ای ، بلکه تخته‌سنگ بزرگی است که این اسم را بدان داده‌اند .

بدو و عده انعام خوبی دادم واو پس از اندکی تردید قبول کرد که مرا تا آن محل ببرد . من واو بی‌رحمت بدین نقطه رسیدیم و در آنجا انعام اورا دادم و مرخصش کردم و خودم بمطالعه محل پرداختم . «قصر» در حقیقت عبارت بود از مجموعه نامنظمی از صخره‌ها و تخته‌سنگ‌هایی که یکی از آنها از لحاظ ارتفاع خاص و جدائی خود از آنها دیگر و شکل مخصوص و تقریباً مصنوعی و ساختگی که داشت از دیگران کاملاً مشخص بود . ببالای این تخته سنگ عریض رفتم و در آنجا سخت مردد ماندم که بعد از آن چه باید بکنم ؟

در حین فکر کردن ، ناگهان چشم به برجستگی باریکی در قسمت شرقی صخره افتاد که تقریباً یک یارده پائین‌تر از آن نقطه‌ای بود که در آن ایستاده بودم . این برجستگی در حدود هیجده اینچ بلندی داشت و عرض

آن از یک پا تجاوز نمیکرد ، و یک فرورفتگی طاقچه‌مانند که درست در بالای آن در دیواره صخره پدید آمده بود بدان شباخت خاصی به صندلی‌های قدیمی اجداد مامیداد که پشت آنها فرو رفته بود . برای من تردیدی نبود که « صندلی شیطان » که درنوشته از آن یاد شده بود همین جاست ، و بنظرم رسید که از آن پس معما برای من کاملاً حل شده است .

« گیلاس پر » ، بطوریکه میدانستم ، یعنی دوربین میداد ، زیرا ملاحان ما عادتاً کلمه گیلاس را بمعنی دیگری بکار نمیبرند . فوراً متوجه شدم که دراینجا باید در محل معینی که کمترین تغییری در آن داده نشود ، نشست و دوربین را بچشم گذاشت . جمله‌های : « چهل و یک درجه و سیزده دقیقه » و « شمال شرقی یکربع شمالی » - بطور یقین - میبایست جهت میزان کردن دوربین را نشان دهند . با هیجان شدید ناشی ازین اکتشاف ، بخانه برگشتم و دوربین را برداشتیم و بصحره مراجعت کردم . روی « صندلی شیطان » نشستم و فوراً متوجه شدم که در این محل ، جز یک حالت معین نمیتوان نشست .

این موضوع حدس اولی مرا تقویت کرد . آنوقت بفکر استفاده از دوربین افتادم . بدیهی است مقیاس چهل و یک درجه و سیزده دقیقه زاویه‌ای بود که میبایست دوربین را از حد افق بدان بالا برد ، زیرا کلمات شمال شرقی و یکربع شمالی ، بطور واضح جهت افقی را نشان میداد . با کمک یک قطب‌نمای جیبی ، جهت

را مشخص کردم و تا آنجاکه اندازه‌گیری دقیق امکان داشت، لوله دوربین را در زاویه چهل و یک درجه و سیزده دقیقه قراردادم و درین وضع آنرا بالاحتیاط تمام از بالا بپائین واز پائین بیالا حرکت دادم، تا وقتیکه توجهم بیک نوع سوراخ یا پنجره مدور در میان شاخ و برگهای درخت بزرگی که در میدان دید دوربین از همه درختان اطراف خود گسترده‌تر و بلندتر بنظر میرسید جلب شد. در وسط این حفره یک نقطه سفید دیدم، ولی اول نتوانستم تشخیص دهم که این نقطه سفید چیست – فقط بعداز آنکه پیچ دوربین را بدقت چرخاندم و میزان کردم، توانستم بفهمم که آنچه در مقابل دوربین است جمجمه یک مرد است.

بعداز این کشف که بمن اطمینان خاطر فراوان بخشید معما را حل شده دانستم، زیرا جمله « ساقه‌اصلی » شاخه هفتم سمت شرق « مسلماً مربوط به موضع جمجمه در روی درخت بود، و جمله « از چشم چپ کله مرده رها کنید » نیز در اینمورد یک معنی بیشتر نمیتوانست داشت، زیرا در اینجا فقط پای پیدا کردن یک دفینه پنهان در میان بود. فهمیدم که باید گلوله‌ای را از چشم چپ کله مرده پائین انداخت، و بعد در طول یک « خط زنبور عسلی »، یعنی یک خط مستقیم که از تردیکترین نقطه تنہ درخت شروع شده و بسمت گلوله، یعنی نقطه‌ای گلوه رها شده در آنجا بزمین افتاده باشد، امتداد یابد، پیش رفت و پنجاه قدم از آن دورتر شد، و من فکر میکردم که باحتمال قوی در این نقطه دفینه

گرانبهائی وجود دارد که باید هنوز هم در آنجا باشد .
گفتم :

— حالا میفهمم که این جریان که شرح آنرا دادید ، خیلی روش و منطقی است . هم ساده است و هم قابل درک ، فقط کشف آن هوش و ذکاؤت فراوان می خواهد . خوب ، پس از آنکه مهمانخانه کشیش را ترک گفتید چه کردید ؟

— هیچ ، موقعیت درختی را که بادوربین دیده بودم و شکل و وضع آنرا بدقت در خاطر نگاه داشتم و بخانه ام بر گشتم . بمحض آنکه از « صندلی شیطان » بلند شدم ، دیگر توانستم حفره مدور را با دوربین ببینم ، واز هر سمت که لوله دوربین را چرخاندم این حفره برایم نامرئی ماند . آنچه در تمام این جریان گنج بنظر من شاهکار ذکاؤت و هنرمندی جلوه کرد همین واقعیت بود (زیرا چندین بار دیگر این آزمایش را تکرار کردم و هر بار بهمین نتیجه رسیدم) که حفره دائره ای شکل مورد بحث ، فقط و فقط از یک نقطه قابل رویت است ، و این نقطه منحصر بفرد همان برجستگی باریک دامنه صخره است که آنرا صندلی شیطان می نامند .

درین « سفر » علمی به مهمانخانه کشیش جیو پیتر بامن همراه بود ، زیرا وی از چند هفته پیش متوجه اشتغال خاطر شبانروزی من شده بود و سعی فراوان میکرد که مرا هر گز تنها نگذارد اما روز بعد از آن ، صبح خیلی زود برخاستم و توانستم از چنگ او فرار کنم و برای پیدا کردن درختی که از دور دیده بودم سر به دامنه

کوهستان بگذارم . یافتن درخت برایم خیلی زحمت داشت، ولی بالآخر بدان موفق شدم. شب که بخانه برگشتم، جیوپیتر را دیدم که آماده چوب زدن بمن بود . بقیه این ماجرا را خود شما بخوبی می‌دانید و احتیاجی بنقل آن ندارم .

گفتم :

- فکر می‌کنم که عدم موفقیت شما در مرحله اول حفر زمین و اشتباه شما در تعیین محل دفینه، مربوط به حماقت جیوپیتر بود که سوسک را بجای چشم چپ جمجمه از چشم راست آن پائین انداخته بود .

- همینطور است، و این خطای او، محل فرود افتادن حشره را درینچ اینچ و نیم از جای صحیح آن دورتر قرار داده بود . اگر دفینه درست درزیر محل فرود افتادن حشره پنهان شده بود ، این اشتباه چندان اهمیت نداشت ، اما نقطه سقوط سوسک و تنہ درخت فقط دو نقطه‌ای بودند که مسیر خطی را که بسوی محل گنج میرفت معین می‌کردند، و خود این دو نقطه فی‌نفسه در این میان اهمیتی نداشتند . بدینجهت این خطای دو اینچ و نیمی که خود بخود چندان مهم نبود ، باعث شد که در مسافت پنجاه قدمی ، فاصله زیادی بین ما و محل واقعی دفینه پیدا شود . اگر من در دنباله حسابها و استدلالهای خودم این فکر ثابت را پیدا نکرده بودم که درین نقطه بهر حال گنجینه‌ای در زمین وجود دارد ، شاید از همانجا برمی‌گشتم و همه زحمتهاي ما درینمورد بهدر میرفت .

گفتم :

— ولی ، نمیدانید طرز رفتار شما و قیافه جدی و موقری که در وقت تکان دادن این سوسم بخود میگرفتید چقدر عجیب و غریب بودا من شمارا جداً دیوانه میدانستم ، اما راستی چرا اصرار داشتید که حتماً این سوسم را بجای چیز دیگری ، مثلا همان گلوله که کید ذکر کرده بود ، از سوراخ چشم جمجمه پائین بیندازید ؟

— راستش را بخواهید اوقات من از سوء ظن شما درباره صحت مشاعر خودم تلغی شده بود ، و تصمیم گرفتم بدین موضوع صورت رمز و معما بدهم و بیشتر شما را گیج کنم تا از این راه ، بطریقه‌ای که خودم می‌پسندم ، تنبیه‌تان کرده باشم . بدینجهت بود که چندین بار سوسم را در فضا بالا و پائین چرخاندم و بعدهم اصرار کردم که همین سوسم را از آن بالا پائین بیندازند . و انگهی نظری که شما درباره سنگینی وزن آن دارید فکر مرا تقویت کرد .

— بلی . میفهمم . حالا دیگر جز یک اشکال برای من باقی نمانده نظر شما درباره اسکلت هائی که در کنار صندوقچه پیدا کردیم چیست ؟

— این سؤالی است که صلاحیت من درباره جوان آن از خود شما بیشتر نیست . بنظر من فقط یک طریق بتوان این موضوع را توجیه کرد ، و در اینصورت باید قبول کرد که درین باره قساوت قلب عجیبی بکار رفته که باور کردن آن ناراحت کننده است . واضح است که کید ، اگر واقعاً پنهان کننده دفینه کید بوده باشد — و خود من درین باره تردیدی ندارم — نمیتوانسته است بتنها این صندوقچه‌ای بدین سنگینی را بدان نقطه حمل کند ، و

مجبور بوده است درین کار کمک بگیرد. ولی بعد از آنکه کار انجام گرفته، وی عاقلانه‌تر دیده است که خودش را از شر کسانی‌که بدین راز او واقف بودند خلاص کند. شاید، درآن ضمن که همراهان او هنوز در گودال مشغول کار بودند، دو ضربت بیل برای از پا درآوردن آنها کفایت کرده. شاید هم ده دوازده ضربت لازم آمده است. این رازی است که هیچوقت کشف نخواهد شد.



نوشته‌امی که درگایت بطری پدیدارد

از کشور و از خانواده خودم ، چیز مهمی ندارم
که بگویم . سوابق سوء و گذشت سالها مرا ، هم نسبت
بدین و هم نسبت بدان ، بیگانه کرده‌اند . سرپرست من مرا
از آموزش کاملی که در دسترس همه‌کس نبود برخوردار
کرد ، و استعداد طبیعی من باعث شد که بتوانم همه‌این
معلوماتی را که زودتر از موقع در ذهن خویش انباشته
بودم هضم کنم و تحلیل ببرم بیش از هر چیز از خواندن
آثار فلسفه آلمان لذت میردم . البته علت این امر حس
ستایش بیمورد نسبت بجنون پرزرق و برق ایشان نبود ،
بلکه این خوشوقتی بود که در نتیجه عادتی که به تحلیل
و تجزیه جدی داشتم ، میتوانستم انگشت روی اشتباهات
ایشان بگذارم .

از همه اینها گذشته، هیچکس کمتر از من مستعد آن نبود که پا از دائرة اصول جدی و منطقی حقیقت بیرون گذارد و اختیار خود را بدست اوهام و خرافات دهد. خیال میکنم این توضیح ضرورت کامل داشته باشد تا مبادا خواننده من آنچه را که نقل خواهم کرد، محصول خیالپردازی یک مالیخولیائی بداند، نه مشاهدات و تجارب واقعی کسی که برای خیال بافی از اول هیچ مفهوم و معنای نداشته است.

پس از چندین سال سفری دورو دراز، ما در سال ۱۸.... درباتاویا شهر معروف جزیره پر جمعیت و زرخیز جاوه، برای گردشی در مجمع الجزائر «سوئد» به کشتی نشستیم. درین سفر، من نیز یکی از جمع مسافرین بودم، و دلیلی برای این مسافت خود جز یک تلوں عصی که چون روح شریری دائمآ مرا «اسیر» خودداشت نداشت. کشتی ما یک کشتی چهار صد تنی بود که پوششی از مس داشت و با چوب مخصوص مالابار در بمبئی ساخته شده بود. بار کشتی پنبه و پشم و روغن لاکدیبو بود. مقدار زیادی الیاف درخت نار گیل و شیره نخل و روغن آب کرده و نار گیل و چند صندوق تریاک نیز با این کشتی حمل میشد. بارگیری کشتی از روی دقت صورت نگرفته بود، بدینجهت کشتی ما پیوسته پهلو میداد و باینطرف و آنطرف نوسان میکرد.

موقعیکه باد مساعد شروع بوزیدن کرد، لنگر برداشتم و برآه افتادیم. تا چندین روز همچنان در طول ساحل شرقی جاده حرکت میکردیم و در همه اینمدت هیچ

واقعه‌ای بجز برخورد با چند طوفان ملایم این مجمع –
الجزائر آرامش و یکنواختی سفر ما را بهم نزد.

یک روز غروب ، هنگامیکه به نرده کناره عرشه
تکیه کرده بودم ، درست شمال شرقی لکه ابری را دیدم
که بکلی تنها بود و شکلی خاص داشت . هم رنگ آن عجیب
بود ، وهم این اولین ابری بود که ما از هنگام غزیمت از
باتاونیا دیده بودیم . تا وقتیکه آفتاب بکلی غروب کرد ،
من با دقت تمام مراقب این قطعه ابر بودم .

درین موقع ناگهان این ابر پراکنده شده وبصورت
کمربندی از بخار ، از شرق تا غرب آسمان گسترش یافت
و بصورت یک خط کم ارتفاع ساحلی درآمد . اندکی بعد
از آن توجه من به رنگ قرمز آمیخته به خاکستری ماه و
وضع خاص دریا جلب شد ، زیرا دریا ناگهان دچار تغییر
حالی آنی شده بود و آب آن از موقع عادی شفافتر و
روشنتر بنظر میرسید . من از آنجا که ایستاده بودم بخوبی
میتوانستم کف دریا را ببینم ، در صورتیکه یک امتحان ساده
بمن نشان داد که در آن نقطه دریا پانزده ذراع عمق دارد .
هوا بوضع تحمل ناپذیری گرم شده بود و از دریا بخار
مارپیچی شکلی شبیه بداونچه از یک قطعه آهن گداخته
بر میخیزد بر میخاست . با فرارسیدن شب ، ناگهان نسیم دریا
بکلی از وزیدان بازماند و آرامشی چنان کامل بر اطراف
ما حکم فرماد که حتی تصور آن نیز دشوار است . شعله
یک شمع که در عقب کشتی افروخته بودند کمترین نوسان
و حرکتی نداشت و یک تار مو که از میان دوانگشت سبابه
و ابهام رها میگردند بی‌اندک حرکتی بزمین میافتد .

ناخدا اظهار داشت که هیچ قرینه‌ای که دال بر حدوث واقعه‌ای غیر مترقبه باشد درمیان نیست ، بدینجهت ، چون ما درین هنگام بطرف خشگی میرفتیم ، دستور داد تا بادبانها را بلند کنند و برخلاف معمول مأموری هم برای نگاهبانی نگماشتند . کار کنان کشته که قسمت عمدۀ آنها از بومیان مالزی بودند ، روی عرشۀ کشته بخواب رفتند .

من از پلکان فرودآمد و با طاق خودم رفتم ، اما یک احساس باطنی بمن میگفت که برای ما بد بختی بزرگی در پیش است . حقیقت این بود که این آرامش غیر عادی و این شکل ماه و دریا واپر که دیده بودم ، مرا از احتمال وزیدن باد «سوم» نگران میکرد . نگرانی خودم را بanaxدا در میان گذاشت ، ولی او نه بحرف من توجهی کرد و نه پیش از رفتن از ترد من ، حتی زحمت جواب دادن بخود داد . با این وصف ناراحتی باطنی من مانع خوابیدنم شد . تردیک نصف شب بود که روی عرشۀ کشته رفتم . وقتی که پا به آخرین پله نردهبان گذاشتیم ، صدای «وز وز» خاصی ، نظیر صدائی که از چرخیدن سریع چرخ یک آسیای بادی بگوش میرسد ، مرا سخت به راس افکند ، و پیش از آنکه در صدد درک منبع واقعی این صدا برآیم احساس کردم که کشته از قسمت وسط خود بذرزه افتاده است . تقریباً در همان لحظه یک تکان بسیار شدید دریا ، کشته ما را بیهلو در غلطاند و موج سهمگینی سراسر عرشۀ کشته را از عقب بسمت جلو لرزاند .

نجات کشته تا حد زیادی مرهون همین شدت و حدت فوق العاده باد دریائی بود ، زیرا ضربت ناگهانی و

سنگین ابن باد در همان و هله اول دکل و بادبانهای آنها از ته کنده و همراه امواج برده بود ، بدینجهت پس از گذشتن اولین موج دریا از روی عرش ، کشتی آرام آرام قد راست کرد و پس از آنکه چند لحظه در زیر فشار شدید طوفان بدینطرف و آنطرف غلطید بالاخره تعادل خود را باز گرفت .

هنوز هم نمیتوانم بگوییم چه معجزه‌ای مرا از مرگ نجات داد . فقط میدانم که وقتی از گیجی ضربت ناگهانی بخود آمدم ، خویش را وسط سکان و دیواره کشتی محصور دیدم . با رحمت فراوان سرپا ایستادم و با بهت و گیجی باطراف خود نگاه کردم ، واولین احساسی که کردم وحشتی شگفت از دیدار این دریایی خروشانی بود که بیش از حد تصور آدمی در تلاطم و غرش بود و چون گردابی کف برلب آورده و موحش ما را در کام خود فرو میبرد . چند لحظه بعد صدای یک سوئدی پیر مرد را شنیدم که در باتاویا با ما سوار کشتی شده بود . با تمام نیروئی که داشتم فریاد زدم و او را بنزد خود خواندم . وی صدای مرا شنید و تلو تلو خوران بعقب کشتی آمد؛ وقتی که من واو کنار هم ایستادیم و باطراف نگاه کردیم ، دریافتیم که ما دو نفر تنها بازماندگان این فاجعه هستیم . غیر از ما ، هر چه در عرش کشتی بود ، بدست امواج سهمگین دریا جارو شده و بدريا ریخته بود . ناخدا و ملوانان نیز در حین خواب تلف شده بودند ، زیرا آب به اطاقهای ایشان ریخته و همه آنها را خفه کرده بود . من و رفیق سوئدیم بتهائی کاری برای نجات و حفظ کشتی نمیتوانستیم کرد ، و تازه این فکر که

هر لحظه همراه کشته در خطر غرق شدن هستیم ، ما را بکلی فلچ کرده بود . طناب وسط کشته در همان ضربت اول طوفان چون نخ سستی پاره شده بود ، واگر چنین نبود ما همانوقت بکام دریا فرورفته بودیم . اما نتیجه این شد که کشته ما ، بی لنگر و بی حفاظ ، دستخوش دریای متلاطم شده و با سرعت و تکان بسیار روی امواج بحر کت درآمده بود .

قسمت عقب کشته لطمهٔ فراوان دیده و بطور کلی از تمام جهات صدمهٔ بسیار به کشته وارد آمده بود . با این وصف ، با خوشحالی زیاد متوجه شدیم که تلمبه های کشته سالم مانده و به بارهایی که حمل میشد صدمهٔ زیادی نرسیده است .

شدت اولیهٔ طوفان فرونشسته بود و دیگر برای ما جای نگرانی از وزش غیر عادی باد باقی نبود ، معهداً من و همسفرم با وحشت و اضطراب تمام در انتظار لحظه‌ای که میباشد طوفان بکلی فرونشیند دقیقه شماری می‌کردیم ، زیرا یقین داشتیم که با آسیب هایی که از همه جهت بکشته ما وارد آمده ، در مقابل تلاطم شدید دریا که همیشه با پایان هر طوفان همراه است قدرت پایداری نخواهیم داشت . اما امید ما مبدل به یأس شد . پنج روز و پنج شب تمام ، که طی آن ما فقط با کمی شیرهٔ نخل و خرما تغذیه کردیم و خودمان را زنده نگاهداشتیم ، کشته ما با سرعتی حساب نکردنی در مسیر بادهای تند دریا که پیوسته مشغول وزیدن بود و هنوز یکی تمام نشده دیگری جای آنرا میگرفت در حرکت بود . این بادها هیچکدام شدت وحشت انگیز

«سموم» اولیه را نداشتند ، و با این وصف از هر طوفانی که تا کنون در عمرم دیده‌ام شدیدتر و مخوفتر بودند . در چهار روز اول ، مسیر ما جز در مورد انحرافات بسیار جزئی بسمت جنوب شرقی بود و اگر بهمین ترتیب پیش میرفتیم کشتنی ما خواه ناخواه به ساحل «هلند جدید» پرتاب میشد .

روز پنجم سرما بسیار شدیدتند ، هر چند جهت باد کمی بطرف شمال چرخیده بود . خورشید بانوری زردرنگ که خفگی رنگ پوست بیماری را داشت طلوع کرد و اندک اندک بالا آمد ، بی‌آنکه اشعه آن بصورت روشن و مشخص همیشگی درآمده باشد . ظاهراً هیچ ابری در آسمان دیده نمیشد ، و با این وجود باد پیوسته سردتر و سردتر میشد و گاه ، چنانکه ناگهان بخشم آمده باشد ، تا چند دقیقه با شدت میوزید و بعد دوباره آرام میشد . تزدیک ظهر ، یا تقریباً ظهر بود که توجه ما دوباره بشکل عجیب خورشید جلب شد درین موقع عملاً از آن نوری ساطع نمیشد ، و آنچه بود یکنونی شعله آتشین تیره و افسرده بود که هیچ تابش و فروغی نداشت . غروب آفتاب ، وقتی که این گوی آتشین میخواست در دریای متلاطم فرورد ، آتش مرکزی آن ناگهان ناپدید شد ، گوئی نیروئی ناپیدا و وصف ناکردنی آنرا غفلتاً خاموش کرده بود . هنگام ناپدید شدن در دل اقیانوس بیکران ، خورشید دیگر حلقه‌ای پریده رنگ و نقره‌گون بیش نبود .

بیهوده در انتظار فرارسیدن روز ششم ماندیم -

زیرا این روز هنوز هم برای من سر بر تزده - برای رفیق سوئی من نیز هر گز چنین روزی سر بر نخواهد زد . بعذاز

غروب آفتاب در تاریکی مرگباری فرورفتیم ، چنانکه چیزی را از فاصله بیست قدمی کشتب نمیتوانستیم دید . پیرامون ما را شبی جاودانی فراگرفت که حتی نور فسفری عادی دریاهای استوائی نیز آنرا روشن نمیکرد . درین موقع متوجه شدیم که با آنکه طوفان همچنان بشدت تمام و بیاندکی و ققهه ادامه دارد ، دیگر از آن جوش و خروش اثری نمانده است . گرداگرد ما هرچه بود ظلمتی عمیق و موحش بود . صحراei بیکران بود که گوئی از آبنوس مایع ساخته شده بود . خوف و هراسی خرافاتی لحظه بلحظه بیشتر بر روح سوئی پیر مرد استیلا مییافت ، و من نیز پیوسته بیشتر خودم را اسیر شگفتی و بهتی خاموش میدیدم . مدتی بود که ما دست از مراقبت کشتب و توجه به حرکت آن برداشته بودیم ، زیرا احساس میکردیم که این مراقبت کاری بیفایده و بیمعنی است . فقط تنہ دکل شکسته کشتب را محکم گرفته بودیم و با تلخی تمام باقیانوس بیکران مینگریستیم . هیچ وسیله‌ای برای سنجش زمان نداشتیم ، و هیچ راهی هم نداشتیم که بفهمیم در کجا هستیم . با این وصف درین باره اطمینان داشتیم که از تمام دریا نوردانی که تاکنون درین دریاها بطرف جنوب حرکت کرده‌اند بیشتر بسوی جنوب رفته‌ایم ، و تعجب میکردیم که چطور هنوز به قطعات عظیم یخ‌های اقیانوس منجمد جنوبی برخورد نکرده‌ایم هر دقیقه‌ای که برما میگذشت ممکن بود برای ما دقیقه‌ آخرین باشد ، و هر موج سهمگینی که بر میخاست ممکن بود همان موجی باشد که میباشد ما را برای همیشه در کام خود فروبرد . رفیق من بالامیدواری

تمام از سبکی بار کشتنی ما و استحکام ساختمان این کشتنی سخن میگفت، اما من دیگر نمیتوانستم امیدی داشته باشم، و خودم را نومیدانه برای استقبال مرگی آماده میکردم که بیقین تا ساعتی دیگر فرا میرسید، زیرا دریائی که درپیش روی ما بود لحظه بلحظه طوفانی تر و تاریک تر و شوم تر میشد. گاه کشتنی ما همراه امواج از حد پرواز مرغ میاهیخوار بالاتر میرفت، چندانکه نفس ما از ترس بند میآمد. گاه نیز با چنان سرعتی در دامنه یک موج بطرف پائین میلغزید که ب اختیار سرما بدوران میافتد.

در ته یکی از این گردابهای دریائی بودیم که ناگهان فریاد گوشخراس زفیق من در تاریکی شب باطنینی موحش در گوش من پیچید که میگفت: — نگاه کنید! نگاه کنید! خدايا! خدايا! نگاه کنید! — بدان سمت که اشاره میکرد نگریstem و نوری قرمز رنگ با فروغی تیره و غم انگیز دیدم که در سراسری گرداب پهناوری که کشتنی ما در آن دست و پا میزد میدرخشید و عرشه کشتنی ما را با پرتوی لرزان روشن میکرد. وقتی که خوب نگاه کردم، از وحشت بخویش لرزیدم. در بالای دامنه گرداب، در ارتفاعی خوفانگیز، درست بر فراز سر خودمان کشتنی عظیم الجثه ایرادیدم که شاید چهار هزار تن ظرفیت داشت، یعنی لااقل ده برابر کشتنی ما بود؛ با آنکه این کشتنی در قله موجی بود که شاید صد برابر خود کشتنی ارتفاع داشت، هیکل آن بسیار عظیمتر و درست تر از همه کشتهای مسافری این ناحیه و کلیه کشتهای شرکت هند خاوری بود. دیواره غول پیکر آن یکدست سیاه بود و هیچکدام

از آن نقش و نگارهای را که عادتاً در دیواره همه کشتهایا
دیده میشود نداشت . لوله های یک ردیف توپ که سطح
براق آنها میدرخشد در کنار هم از بدنه آن بیرون آمده
بود و نوری موحس در دل آبها منعکس میگرد .

اما آنچه بیش از همه مارا بوحشت و تعجب افکند،
این بود که این کشته در دریائی چنین طوفانی و متلاطم
همه بادبانهای خود را برافراشته بود . اول کار ، ما جز
قسمت مقدم این کشته را ندیدیم ، زیرا کشته غول پیکر
تازه از دیواره گرداب ظلمانی و مخوفی که در پشت سر
گذاشته بود بالا رفته بود . یک لحظه – یک لحظه که در
آن خون از وحشت در رگهای ما منجمد شد کشته در قله
موج بر جای ایستاد ، چنانکه گوئی از دیدار بلند پروازی
خود سرمست شده بود – سپس بخویش لرزید و خم شد –
و آخر – در سر اشیبی گردابی که ما در آن بودیم لغزید و
براه افتاد .

نمیدانم چطور شد که در این لحظه بناگهان
خونسردی عجیبی بر من استیلا یافت – خودم را بسمت عقب
کشته پرتاپ کردم و بی ترس و لرز در انتظار تصادم کشندۀ
این دو کشته ماندم که میباشد ما را در هم خورد کند ،
کشته ما درین لحظه دیگر با دریا ستیز نمیگرد ، بلکه آرام
آرام بسمت جلو میرفت . بدینجهت ، در برخورد با کشته
عظیم الجثه ، قسمت مقدم آن که در زیر آب بود تکانی
ناگهانی و بسیار شدید خورد که قسمت خلفی آن را با یک
ضریت آنی بسمت بالا پراند و این حرکت باعث شد که من

بی اختیار بسمت جلو پرتاب شدم ، و لحظه‌ای بعد خودم را در کشتنی بیگانه یافتم .

موقعی که من بعرش آن کشتنی افتادم ، کشتنی بر اثر ضربت اصطکاک با کشتنی ما از جای خود بلند شد ، سپس بیهلو در غلطید و یقیناً همین اضطراب و آشفتگی ناشی ازین حرکت ناگهانی بود که پرتاب شدن مرا بعرش کشتنی از چشم سرنشینان و کارکنان آن پنهان نگاه داشت . من ازین فرصت استفاده کردم و بیصدا راهی برای خود گشودم و بقسمت آخر عرش کشتنی رفتم و در انبار آن جائی برای مخفی کردن خودم دست و پا کردم . چرا چنین کردم ؟ خودم هم درست نمیدانم . شاید آنچه باعث پنهان شدن من شد حس مبهم ترسی بود که از دیدار ملوانان تازه و ناشناس بمن دست داده بود ، زیرا نخستین نگاه من بدیشان ، بمن فهمانده بود که با مردمی بسیار عجیب و نادیده سروکار دارم ، اما هیچ دلم نمیخواست که خودم را دست و پا بسته تسليیم چنین آدمهائی کنم . بدینجهت بود که مناسب تر دیدم پناهگاهی پنهان برای خودم در انبار دست و پا کنم . آهسته قسمتی از اثاثه را پس و پیش کردم و بالآخره توانستم جائی راحت در میان طنابها و ابزار عظیم الجثه کشتنی برای خودم فراهم آرم .

هنوز درست از کار خود فارغ نشده بودم که صدای پائی برخاست و من خویشتن را در گوشهای تاریک پنهان کردم . مردی با قدمهای نامرتب که آثار عدم اعتماد و تزلزل در آنها نمایان بود از کنار پنهانگاه من گذشت . در تاریکی نتوانستم صورت او را نگاه کنم ، ولی هیکل و

سر و وضعش را بطور کلی دیدم . تمام علائم ضعف و شکستگی در او پیدا بود . زانوانش در زیر بار گذشت عمر میلر زید و این لرزش در سرتاپای وی محسوس بود . با خودش حرف میزد ، و کلماتش که با لحنی ضعیف و خسته ادا میشد بزبانی گفته میشد که برای من قابل درک نبود . مردم ناشناس مدتی در گوشه‌ای از انبار که در آن ابزار و اثاثه و نقشه‌های دریائی رویهم انباسته شده بود ورفت و رفتارش در این هنگام بنظر من مخلوطی از اخم دوران بچگی و جلال و شکوهی خدائی آمد . بالاخره وی دوباره به عرش کشته بالا رفت و من دیگر او را ندیدم .

احساسی که نمیدانم چه نامی باید برآن بگذارم روح مرا فراگرفته . احساسی که قابل تجزیه نیست ، و در قاموس زندگانی گذشته بشری کلامی برای توصیف آن وضع نشده است ، و میترسم که آینده نیز تواند کلید این معما را بدست بشر دهد . — برای روحی مانند روح من ، قبول این احتمال آخری در حکم تحمل یک شکنجه واقعی است . میدانم — میدانم که هر گز نخواهم توانست به ماهیت واقعی افکار خودم پی ببرم . با اینهمه جای تعجب نیست که این افکار غیر قابل توصیف باشد ، زیرا همه آنها از منابعی سرچشمه گرفته که سیار تازگی دارد .

اکنون مدت درازی است که من برای نخستین بار
پا بعرش این کشتی موحش گذاشته‌ام، و گمان می‌کنم که
اشعه سر نوشت من کم کم در یکجا تم کز خواهند یافت تا

بالاخره در يك کانون مشخص فرو روند و در آن غرقه شوند چه آدمهای عجیب و درک ناپذیری در این کشتی بسر میبرند ! از کنار من میگذرند و چنان غرق در افکار مرموز و نافهمیدنی خویش هستند که اصلا متوجه وجود من نمیشوند . کوشش من در پنهان نگاهداشت خودم کاری عبث و جنونآمیز است ، زیرا این مردم اصلا نمیخواهند مرا ببینند . چند لحظه پیش درست از برابر چشم معاون ناخدا گذشتم . اندکی پیش از آن حتی باطاق خود ناخدا رفتم ، و در همانجا بود که توانستم قلم و دوات و کاغذ بردارم و آنچه را که تاکنون نوشتهام بنویسم . تصمیم دارم بعد ازین نیز این یادداشتها را ادامه دهم و گاه بگاه دنباله مطالب را در آنها بنویسم . هر چند هیچ وسیله‌ای ندارم که این اوراق را بدینای زندگان برسانم ، با این وصف میخواهم از هیچ کوششی در این راه فروگذار نکنم . در آخرین لحظه این نوشه ها را در يك بطری خواهم گذاشت و در آن را محکم خواهم بست و بعد بطری را بدریا پرتاب خواهم کرد .

واقعه‌ای روی داده که مرا دوباره بفکر واداشته است. آیا واقعاً این قبیل وقایع را میتوان فقط محصول تصادف و اتفاق دانست؟ ساعتی پیش به عرش^ه کشتنی رفتم و بی‌جلب توجه کسی بالای توده‌ای از بادبانهای کهنه که در گوشه‌ای روی هم انباشته شده‌اند دراز کشیدم. در حالیکه بفکر سرنوشت عجیب خودم بودم، بدون توجه با یک ماهوت یاک کن مخصوص یاک کردن لکه‌های قطران،

لبه های یک دیواره باریک را در کنار خودم روی چلیکی پاک میکردم . وقتی که لکه ها خوب پاک شد ، متوجه شدم که در جای موهای ماهوت پاک کن کلمه «اکتشاف» نقش سنته است .

این اواخر، متوجه چندین نکته تازه در ساختمان کشتنی شدم. این کشتی هر چند کاملاً مسلح است، با این- وصف خیال نمی‌کنم یک کشتی جنگی باشد، زیرا وضع ساختمان آن و ساز و برگ داخلی آن و کارکنان آن، هیچ‌کدام با آنچه مربوط به یک کشتی جنگی واقعی است تطبیق نمی‌کند. بنابراین خوب معلوم است که این کشتی یک ناو جنگی نیست، ولی چه هست؟ این را دیگر نمیدانم. و این را هم نمیدانم که بچه علت دیدار وضع عجیب ساختمان این کشتی و شکل خاص آن، و ابعاد غول پیکرش، و بادبانهای فزون از اندازه‌ای که در انبار آن بر روی هم انباشته شده‌اند، مخصوصاً قسمت مقدم کشتی که بسیار ساده ساخته شده و قسمت خلفی پر زرق و برق و پیچیده آن، همه در من این حس را پدید می‌آورند که پیش ازین در روزگارانی بسیار کهن این قبیل چیز‌ها را بازدیده‌ام، و حتی، چنانکه برقی در تاریکی بدرخشد، گاه در خلال همان تاریکیهای مبهم و مواج خاطره چنین بنظرم می‌آید که رؤیائی بسیار قدیمی از افسانه‌های مرموز و عجیب مربوط نقر و اعصار گنشته در روح من بیدار شده است.

استخوان بندی کشته را بدقت نگاه کرده‌ام.
ساختمان آن از موادی است که برای من بکلی مجهول

است . در چوب آن چیزی هست که بنظر من عجیب می‌آید، و مثل اینست که بدینصورت نمی‌باشد برای مصرفی که بکار برده‌اند بکار رفته باشد ، زیرا براثر عاملی که من نمی‌توانم بفهمم چیست این چوب پراز سوراخها و خلل و فرجی شده است که مسلمًاً مربوط به کرمهای دریائی که در این دریاهای فراوانند و مربوط به فرسودگی که زائیده گذشته زمان است نیست . شاید این تذکری که میدهم بنظر عجیب بیاید ، ولی بهرحال من خیال می‌کنم که این چون دارای تمام خصائص چوب درخت بلوط اسپانیائی است ، اگر ممکن بود بوسائل مصنوعی چوب این درخت را منبسط کرد .

خواندن این جمله اخیر مرا بیاد حرف عجیب یک
ملاح کهنه کار هلندی می اندازد که همیشه، وقتیکه کسی
در صحت گفته او تردید می کرد، می گفت : این حرف من
همانقدر غیر قابل تردید است که در وجود دریائی که در
آن چوب های کشتی ها بزر گتر می شود تردیدی نیست .

تقریباً یک ساعت پیش بخودم جرئت دادم و خویشتن را داخل جرگه یکدسته از کارکنان کشتی کردم . هیچکدام عکس العملی که حاکی از دیدن من یا توجه بحضور من باشد نشان ندادند ، و با آنکه من در میان ایشان بودم ، ظاهرآ تمام آنها از وجود من بیخبر ماندند . مثل آن ملاحم که در نخستین ساعت اقامتم در این کشتی دیدم ، همه اینان فوق العاده سالخورده و فرسوده بنظر میآمدند . زانوهای ایشان از ضعف میل زید و شاندهایشان از خستگی خمیده بود .

پوست پرچین و چركشان در مقابل باد دریا مرتعش میشد. صدایشان کوتاه و مقطع و خفه بود و در دیدگانشان بر ق اشکهای پیری میدرخشید. گیسوان جو گندمیشان که برف سال خوردگی بر آنها نشسته بود بدست باد دریا آشفته و پریشان میشد. پیرامون ایشان، در هر طرف عرشه کشتنی، ابزار و مصالح اندازه‌گیری و جهات یابی بطور پراکنده رویهم انباشته شده بود و ساختمان همه این دستگاهها بقدرتی کهنه و قدیمی بود که مدت‌های مديدة بود دیگر بحر پیمایان جهان از آنها استفاده نمیکردند.

از ساعتی پیش، کشتی که بدست باد تند دریائی رانده میشود پیوسته با سرعتی موحش بطرف جنوب میرود و تمام بادبانهای خود را از صدر تا ذیل برافراشته است تا هرچه تندتر در مخوفترین جهنم مایعی که ممکن است مغز بشر بتصور آورد برآه خود رود.

ساعتی است از عرشه فرود آمده‌ام ، زیرا در آن
 باد و سرما طاقت ایستادن نداشتم . اما کارکنان کشته
 ظاهرآ خیلی ناراحت بنظر نمیآینند . برای من هیچ معجزه‌ای
 بالاتر ازین نیست که این هیکل عظیم فوراً و برای همیشه
 در دل امواج فرو نرفته باشد . بیشک ما محکوم بدان شده‌ایم
 که الی الابد در سواحل ابديت سرگردان باشیم ولی هیچ
 وقت نتوانیم باعماق این گرداب فرورویم . مدتی دراز
 است که ما با چالانی و سبکی چلچله‌های دریائی روی
 امواجی هزاربار مخوف تر و سهمگین‌تر از امواجی که
 من در تمام عمر خویش دیده‌ام میلغزیم و برآه خود میرویم

و هر بار موج هائی کوه پیکر چون شیطانهایی که از جهنم گریخته باشند دربرابر ما سربلند میکنند و خروشان روبسوی ما میآورند، ولی مثل اینست که این شیطانها فقط اجازه تهدید ما را دارند بی آنکه حق بلعیدن ما را هم داشتند باشند. تنها محملی که برای این توفیق غیر عادی میتوانم فرض کنم، اینست که مسیر کشتنی ما یک جریان قوی زیر دریائی است که آنرا از دستبرد امواجی که در بیرون ازین جریان قرار دارند حفظ می کند.

ناخدای کشته را در اطاق فرماندهی خودش دیدم، ولی همچنانکه انتظار داشتم هیچ توجهی بمن نکرد . با آنکه چهره او بطور کلی هیچ چیز خاصی که وی را در نظر بیننده بالاتر یا پائین تر از سایر مردمان قرار دهد نداشت ، معهذا تعجبی که من بدیدن او احساس کردم با حس احترام و ترسی عجیب آمیخته بود . وی تقریباً هم قد من است ، یعنی در حدود پنج پا و هشت انگشت قد دارد . رویهم رفتند خوش هیکل و متناسب است ، اما در ساختمان او نه قدرت و نیروئی خاص دیده میشود نه چیزی که اختصاصاً شایان توجه باشد . فقط حالت قیافه اوست که غیر عادی است ، زیرا در این قیافه اثری چنان کامل ، چنان مشخص و قطعی ، چنان شدید و محسوس از پیری ، پیری و سالخوردگی فوق العاده پیداست که دیدار آن در روح من بی اختیار احساسی عجیب و وصف ناپذیر پدید می آورد ؛ گوئی بر پیشانی او ، با آنکه چندان چین ندارد ، مهری زده شده است که از گذشت هز اران سال خیر میدهد . گیسوان

خاکستری رنگ او یک صندوقچه گذشته ، و دیدگان خاکستری رنگ ترش مبشرین آینده‌اند . در کف اطاق او جعبه‌های آهنی عجیب و ابزار‌های فرسوده و بسیار قدیمی بحرپیمانی و نقشه‌های دریائی کهنه که قرن‌ها پیش بکلی فراموش شده‌اند ، پراکنده بود . سربروی دوست‌نهاده بود و با نگاهی فروزان و آمیخته با نگرانی ، به کاغذی که خیال می‌کنم یک دستور مافوق باشد ، و بهر حال یک مهر سلطنتی در پای آن نهاده شده ، مینگریست . مثل آن ملاحی که در بدو ورود بدین کشتی دیدم ، ناخدا با خودش حرف میزد و با لحنی خسته و مقطع بزبانی سخن می‌گفت که برای من مجهول بود . با آنکه درست در کنار او ایستاده بودم چنین احساس می‌کردم که صدای او از یک میل دورتر بگوش من می‌رسد .

کشتنی و هرچه در آن است، آکنده از روح اعصار
و قرون گذشته است. سرنشینان آنچون اشباح قرنهاي در
خاک رفته اين سو و آن سو ميلغزند و در نگاهشان برق
اندیشه های پر حرارت و تشویش آمیز میدرخشد. وقتی که
دستهای آنها را در نور فانوسها میبینیم، احساس دیدن چیز
تازهای را میکنم که تا این زمان ندیده ام، در صورتیکه
همه عمر جنون آنرا داشتهام که با آثار قدیمی سروکار
داشته باشم، و بارها، روز های خویش را در سایه ستونهای
ویران بعلیک و تدمیر و تخت چمشید بشام بردهام، چندانکه

روح من خود اندک تبدیل به ویرانه شده است .

• • • • •

وقتی که به پیرامون خویش مینگرم ، ازوحشت
اولیه خود خجالت میکشم .

اگر آن طوفان که ما را تا اینجا دنبال کرد باعث
شد که از ترس بزرگ درآیم ، این ترس من بجا بود . مگر
حق نداشتمن دربرابر پیکار باد و اقیانوس ، که کلمات مبتذل
و عادی گردباد و طوفان و سوم کمترین تصوری از
مخافت و عظمت آنرا بذهن آدمی راه نمیتوانند داد ،
بوحشت درآیم ؟ اکنون کشتی ما زندانی ظلمت عمیق شبی
جاودانی و آب سیاهی است که دیگر کف برلب نمیآورد .
ولی در فاصله یک میدان ، از هر طرف کشتی ، بطور مبهم
و فاصله بفاصله دو دیواره عظیم یخ میبینم که بسوی آسمان
خاموش بالا رفته‌اند و گوئی دو دیواری هستند که بر گرد
دنیا ساخته شده‌اند .

• • • • •

همچنانکه احتمال داده بودم ، کشتی بطور یقین
در مسیر یک جریان دریائی قرار دارد ، اگر بتوان این سیلی
را که فریادکنان و زوزه کشان درمیان سفیدی یخها برآه
خود میرود و از سمت جنوب صدائی گوش خراش نظیر
غربیو آبشار عظیمی که از ارتفاع بلند بپائین سرازیر شود
بگوش ما میرساند ، یک جریان دریائی ساده نام داد .

• • • • •

خيال ميکنم درك آنچه من احساس ميکنم برای

دیگران مطلقاً غیر ممکن باشد . با این وصف کنجکاوی من برای راه یافتن به اسرار این معماه پنهان و موحش هنوز از یأس عمیق من قویتر است ، و همین کنجکاوی است که مرا با رشت ترین و مخوفترین قیافه‌های مرگ آشنا می‌کند . شک نیست که ما داریم بسمت یک اکتشاف تازه و مهم ، بسمت رازی که نباید بگوش دیگران برسد ، ولا جرم آشناei با آن مستلزم مرگ ماست پیش میرویم . شاید این جریان ما را یکسره بمرکز قطب جنوب ببرد . باید قبول کرد که این فرضیه ، هر قدر هم در ظاهر عجیب جلوه کند ، بهیچوجه مستبعد نیست .

کار کنان کشتی با قدمهای متزلزل و تشویش آمیز روی عرشه در حرکتند، ولی در چهره همه آنها حالتی است که بیش از آنکه به تلغی نومیدی شبیه باشد، از حرارت امید حکایت میکند.

باد همچنان از پشت سر ما میوزد ، و چون تمام بادبانها را برآفراسهایم گاه کشته چندین قدم از سطح دریا بلند میشود . اوه ! چه لحظه و حشت آوری ! – توده یخ در سمت راست و چپ ما ناگهان از هم باز میشود ، و ما با سرعتی دوران آور در گردانید یک گرداب پهناور که اطراف آنرا دیوار های عظیم یخ با ارتفاعی نادیدنی فرا گرفته اند بچرخ زدن میپردازیم . حالا دیگر برای من جز وقت بسیار کمی برای آنکه به سرنوشت خود بیندیشم ، باقی نمانده است . دائره هائی که ما بصورت مارپیچی طی میکنیم ، لحظه محدود تر و تنگتر میشوند ، و ما

دیوانهوار دردون يك منگنه مخروطی فرو میرویم -
اقیانوس میخروشد ، طوفان فریاد میزند ، غریوی گوش -
خراش بگوش میرسد - و کشتی پیوسته بخویش میلرزد -
میلرزد - اوه ! خدايا ! میلرزد و بدون گرداب فرومیروند
فرومیروند !



گردا به سردم

به بالای صخره‌ای که از همه بلندتر بود رسیده بودیم . پیر مرد تا مدت چند دقیقه آنقدر خسته و کوفته بنظر میآمد که طاقت حرف زدن نداشت .

بالاخره گفت : — تاچندی پیش من میتوانستم شما را با همان چالاکی جوانترین پسران خودم بدینجا راهنمائی کنم . اما سه سال قبل برایم حادثه‌ای رخ داد که از تمام حوادثی که ممکن است تاکنون برای آدمیزاده‌ای روی داده باشد خارق العاده‌تر بود ، یا لاقل ، اگر هم چنین حادثه برای دیگران رخ داده بود ، اینان بعد از آن زنده نمانده بودند تا آنرا برای کسی حکایت کنند . شش ساعت کشنده‌ای که من در این ماجرا گذراندم جسم و روح را در هم شکست و خورد کرد . شما مرا آدمی خیلی

سالخورده می‌پندارید، در صورتیکه بحقیقت اینطور نیست، و فقط ربع یک روز کافی بود تا موهای مرا که مثل شبد سیاه بود اینطور سفید و اعصاب و عضلاتم را اینقدر ضعیف کند که از کمترین کوششی از خستگی بлерزم و از کمترین سایه‌ای دچار ترس شوم. راستی آیا میدانید که من نمی‌توانم بدون احساس سرگیجه از بالای این تخته سنگ کوچک بیائین نگاه کنم؟

«تخته سنگ کوچکی» که وی بدان اشاره میکرد، و طوری بالاقدی برای استراحت کنار آن دراز کشیده و نیمه سنگین بدنش را با آرنج بر روی لبه تیز و لغزان آن تکیه داده بود که در مقابل خطر سقوط جز همین آرنج نقطه اتكائی نداشت، عملا هزار و پانصد یا هزار و شصده پا ارتفاع داشت و تازه در زیر آن، در این فاصله، تخته سنگ‌های خارای سیاه و برآقی سربرا فراشته بود که عمق پرتگاه عظیمی بشمار میرفت. من خودم به هیچ قیمت حاضر نبودم از شش قدمی کناره صخره یک قدم جلوتر بردارم. موقعیت خطرناک مردی که همراه من بود چنان مرا ناراحت کرده بود که خود را ب اختیار بروی زمین افکنید و چند درخت کوچک نزدیک خویش را محکم در دست گرفتم و حتی جرئت آن را که سر بلند کنم و با سمان بنگرم در خود نیافتم. میکوشیدم تا این نکته را ازیاد بیرم که شدت وزش باد حتی خود این صخره‌ای را که ما بالای آن هستیم بLERZه درآورده است، اما کوشش من در این راه بی‌فایده بود. مدتی طول کشید تا توانستم بالاخره نیروی منطق و استدلال خودم را بکار اندازم و شهامت نشستن و

از دور بفضا نگریستن را در خود پیدا کنم .
راهنمای من بمن گفت : – باید این جور ترسها
را از خودتان دور کنید – زیرا من شما را بدینجا آورده‌ام
تا سرفراست صحنه واقعه‌ای را که هم‌اکنون بدان اشاره
کردم بشما نشان دهم و جریان کامل این حادثه را درحالی
که اصل صحنه وقوع آنرا در برابر چشم دارید برایتان نقل
کنم .

سپس ، با آن طرز توصیف دقیقی که خاص او بود ،
گفت : – ما اکنون در ساحل نروژ در عرض ۶۸ درجه
جغرافیائی ، در ایالت بزرگ نوردلاند ، در منطقه شومی
هستیم که «لوفودن» نام دارد . کوهستانی که در قله آن
ایستاده‌ایم موسو ماست به «هلسگن» یعنی ابرخیز . حالا
كمی سرتان را بلند کنید و اگر احساس سرگیجه‌ای میکنید
بوته‌های گیاه را محکم‌تر بچسبید – درست شد – و بالای
این کمربند بخار که دریا را در زیر پای ما از نظر ما پنهان
نگاه داشته ، نظر اندازید .

با سرگیجه‌ای شدید نگاه کردم و قسمت پهناوری
از دریا را دیدم که رنگ سیاه آن بلافصله تابلو جغرافی –
شناس اهل نوبه را موسوم به «دریایی ظلمت» بخاطر من
آورد . منظره‌ای موحش‌تر و ناراحت کننده‌تر از آن بود
که نیروی تخیل بشری بتواند مجسم سازد یا پیدید آورد .
در سمت راست و سمت چپ تا آنجا که چشم کار میکرد
صخره‌های عظیم و سیاه رنگ چون دیواره‌های جهان سر
برافراشته بود و امواج کف‌آلود دریا دائمًا از دامنه‌های
تیره آنها تا بالای این صخره‌ها بالا می‌رفت و کف بر لب ،

خروشان و فریاد زنان ، بازمیگشت . درست در مقابل دماغه‌ای که در منتها الیه آن ایستاده بودیم ، در مسافت پنج یا شش میل در میان دریا جزیره‌ای بنظر میرسد که غیر مسکونی بود ، یا لااقل وضع امواج کف‌آلود اطراف آن و صخره‌های کوچکی که در گردآگرد جزیره سر از آب برآورده بودند آنرا نامسکون نشان میداد . میان ما و جزیره ، تقریباً در مسافت دو میلی آن ، یک جزیره کوچک دیگر دیده میشد که بصورت موحشی سنگلاخ و خشک و بایر بود ، و اطراف آنرا یک رشته ممتد زنجیر وار از تخته‌های سیاه فراگرفته بود .

وضع اقیانوس ، در فاصله بین ساحل و جزیره دورتر ، صورتی عجیب و غیر عادی داشت . در آن لحظه که ما بدان مینگریستیم از سمت ساحل بادی چنان شدید میوزید که یک کشتی کوچک بادبانی را در کنار ساحل چون پر کاهی دستخوش امواج خروشان کرده بود و گاه میشد که تمام کشتی تقریباً بکلی در آب فرو می‌رفت و از نظر ناپدید می‌شد ، و با اینوصفت هیچیک از علائم عادی طوفان در دریا پیدا نبود ، آنچه دیده میشد درست خلاف وضعی بود که از وزش بادی چنین سهمگین انتظار می‌رفت . صدای کوتاه و مقطع آب بود که با اطراف طنین می‌افکند و جز در کنار صخره‌ها ، اثری از کف در روی امواج دیده نمیشد .

پیر مرد گفت :

— جزیره‌ای که در آن دور می‌بینید ،
بزبان نروژی «فورک» نامیده میشود . این جزیره کوچکتر

نیز «موسکو» است . آن جزیره دیگر که در یک میلی شمال این جزیره است «آمبآرن» و آن چند جزیره کوچک بعدی ایسلزن و هوتهولم و کایلدhem و سوادون و بوکهولم هستند. کمی دورتر، جزائر میان موسکو و فورک، اوترهولم، فلمین، ساندفلزی و اشتکهلم نام دارند. اسمی واقعی این نقاط اینهاست که گفتم. ولی برای چه بنظرم آمد که باید این اسمی را بشما بگویم ؟ نمیدانم ، ونمی توانم بفهمم . راستی صدائی میشنوید ؟ تغییری در وضع آب حس می کنید ؟ تقریباً ده دقیقه بود که در بالای هلسکن که از راه داخل لوفورن بدان رفت بودیم ایستاده بودیم ، بطوریکه دریار فقط وقتی توانسته بودیم ببینیم که بمرتفع ترین نقطه این صخره رسیده بودیم . وقتیکه پیر مرد حرف می زد ، صدائی بسیار بلند و قوی بگوش من رسید که لحظه بلحظه زیادتر میشد، و نظیر فریاد های دسته جمعی یکدسته گاو وحشی دریک چمنزار امریکائی بود . در همان موقع متوجه شدم که تلاطم آرام و یکنواخت دریا ناگهان تبدیل به جریان تندری شد که رو بسمت شرق میرفت . در حین نگاه کردن من ، جریان بسیار سریع تر و سریع تر شد و آن با آن سرعت آن افزایش یافت . در عرض پنج دقیقه تمام دریا ، از آنجا که ما ایستاده بودیم تا جزیره فورک ، آماج شلاق های بیرحمانه طوفان خشمگین قرار گرفت . اما شدت اصلی طوفان در مسافت میان موسکو و ساحل محسوس بود در این فاصله ، سطح آب که جریانهای مختلف آنرا از اطراف مورد حمله قرار داده بود ، چون بدن بیماری که دچار حمله شده باشد پیچ و تاب میخورد نفس زنان و خروشان و فریاد زنان بصورت

گردابهائی بیشمار بدور خود میچرخید و ناگهان با سرعتی که جز در سقوط آبهای آبشارها نمیتوان دید ، بسته ساحل هجوم میآورد .

چند دقیقه بعد ، این تابلو باز عوض شد و تغییر اساسی دیگری در آن رخ داد . سطح آب اندکی آرامتر و یکدست تر شد و گرداب هائی که در آن پدید آمده بود یک بیک از میان رفت و در عوض طبقات ضخیمی از کف دریا در نقطهای که پیش از آن اصلاً کفی در آن دیده نمیشد بنظر مارسید . این رشته ها در آخر کار گسترده شدند و سطح پهناوری را در زیر خود گرفتند و بعد بهم پیوستند و با حرکتی آرام بچرخ زدن پرداختند ، گوئی میخواستند نطفه گردابی بسیار بزرگتر و پهناورتر از همه آنچه را که پیش از آن دیده بودیم پدید آورند . و ناگهان ... ناگهان ، این گرداب تازه پیدا شد و صورتی مشخص و روشن بخود گرفت . دائره ای که این بار در روی آب پدید آمده بود بیش از یک میل قطر داشت لب گرداب را کمربندی از کفهای سفید برآق فرا گرفته بود ، ولی حتی یک ذره از این کفها ، و یک قطره از آب اطراف کمربند ، بدرون این قیف عظیم موحش که جدار داخلی آن تا آنجا که چشم کار میکرد از یک دیواره مایع شفاف و صیقلی و سیاهرنگ ساخته شده بود راه نمی یافت . جدار گرداب با سطح دریا یک زاویه تقریباً ۴۵ درجه ای تشکیل میدارد که با سرعتی گیج کننده و باور نکردنی بدور خود میچرخید و از آن غریبوی ترس آور در فضای بر میخاست که نیمی فریاد و نیمی غرش بود ، و چنان گوش خراش و کشنده

بود که حتی آبشار عظیم نیا گارا نیز ، در پیج و تابهای خود ،
نظیر این غریبو سهمگین را بسوی آسمان نفرستاده است .
کوهی که ما بالای آن ایستاده بودیم از پایه بلرزه
افتاده بود و صخره زیرپای ما پیاپی تکان میخورد خودم را
بروی زمین افکندم و در هیجان واصرطاب خویش چنگ
به بوتهای خشک زدم . به پیرمرد گفتم :
— این گرداب ، قطعاً همان گرداب عظیم و معروف
«مالستروم» است .

پیر مرد جواب داد :

— بله . گاهی این اسم را بروی آن میگذارند ،
ولی مانروژی ها بدان «موسکوسترم» میگوئیم . این کلمه
از اسم جزیره کوچک «موسکو» آمده است که الساعه
نشاتنان دادم و در وسط راه ساحل و گرداب واقع شده است .
توصیفی که سابقاً از این گرداب خوانده بودم ،
بهیچوجه مرا آماده دیدار آنچه در برابر چشم داشتم نکرده
بود . مثلاً شرح «یونس را موس» که شاید کاملترین این
شرح وسط ها باشد کمترین نمونهای از عظمت و مخافت
این تابلو و حس عجیب تازگی را که از دیدار آن برای
بیننده دست میدهد مجسم نمیکند .

نمیدانم این نویسنده در کدام ساعت روز واز
کدام نقطه بدین گرداب نگریسته است ، ولی بهر حال وی
نتوانسته است از بالای صخره هلسگن و دریک طوفان سهمگین
این گرداب را بیند . با این وصف ، نقل قسمتهایی از نوشته
او برای درک وضع کلی این گرداب بی فایده نیست ، هر
چند حقیقت بسیار قوی تر و بزرگتر از آن چیزی است که

او توصیف کرده است؛ وی درین باره چنین میگوید:

«میان لوفودن و موسکو، دریا ۳۶ تا ۴۰ ذراع عمق دارد، اما در آنطرف دیگر، درست جزیره فورک، این عمق خیلی کمتر میشود چنانکه هیچ کشتی نمیتواند بی تحمل خطر برخورد با صخره‌ها که حتی در وقت آرامش دریا نیز ممکن است پیش آمد کند از آنجا بگذرد. وقتی که مد دریا فرا میرسد، جریان آب بمنطقه واقع در میان لوفودن و موسکو سرازیر می‌شود، و درین موقع سرعتی فراوان پیدا میکند، و چنان میخروشد که غریو بلندترین وسهمگین‌ترین آیشارها پایی آن نمیرسد. این صدا تا چندین میل مسافت بگوش همه میرسد. گردابهائی که پدید می‌آیند چنان وسیع و عمیقند که اگر یک کشتی در شعاع جاذبه آنها وارد شود، خواه ناخواه بدرون گرداب کشیده میشود و اندک اندک باعماق آن فرو می‌رود، و در آنجا با چنان شدت بصخره‌ها میخورد که ذره ذره میشود، و بعداز آرام گرفتن جریان، قطعات پراکنده کشتی به سطح دریا می‌آید. اما این آرامش فقط در فواصل جزر و مد دریا آنهم موقعی که طوفان و بادی در کار نیست پدید می‌آید، و هیچ وقت هم بیش از یک ربع ساعت دوام نمیکند، و دوباره جریان شدید برقرار میشود.

«در موقع شدت غلیان و در مواردی که طوفان قدرت گرداب را زیادتر کرده باشد، نزدیک شدن به گرداب حتی از فاصله یک میل نروزی خطرناک است. تاکنون بسیار قایقهای و کرجی‌های بزرگ و کشتیها براثر آنکه بموضع

متوجه خطر نشده‌اند بدرون گرداد کشیده شده و درهم شکسته‌اند.

«غالباً نیز اتفاق می‌افتد که بالن‌ها (نهنگها) بیش از حد احتیاط بدان تردیک می‌شوند و ناگهان گرداد آنها را باشدت بکام خود می‌کشد. در این موقع ناله‌ها و فریادهایی که ایشان در کوشش بی‌حاصل خود بر می‌کشند چنان گوش خراش و مؤثر است که شرح آنرا نمی‌توان داد.

«یکبار، خرسی که سعی می‌کرد باشنا از تنگه‌میان لوفودن و موسکو بگذرد بچنگ گرداد افتاد و بعمق آن فرو رفت. حیوان چنان فریادهای مذبوحانه‌ای بر مکشید که شنیدن آنها در ساحل دریا موبرتن ما راست کرده بود غالباً تنلهای بزرگ کاج و سرو، که مدت‌های زیاد در درون گرداد چرخیده و دور زده‌اند، شکسته و فرسوده بر سطح آب ظاهر می‌شوند، و بطوری ریش ریش هستند که گوئی موبر آنها روئیده است. ازین جاخوب معلوم می‌شود که عمق گرداد از تخته سنگ‌های نوک تیز پوشیده شده، و این تنلهای درخت مدتی بر روی این تخته سنگ‌ها غلطیده‌اند. این جریان تابع جزر و مد دریاست که بطور منظم هر شش ساعت یکبار روی میدهد در سال ۱۶۴۵، صبح روز یکشنبه عید «سگزا جزیرما» این گرداد با چنان غریو و شدت وحشت آوری بچرخیدن پرداخت که بسیار از سنگ‌های خانه‌های ساحل دریا از جای کنده شد».

درباره آنچه از عمق آب گفته شده، من نمی‌فهمم که چگونه توانسته‌اند چنین عمقی را از فاصله تردیک گرداد اندازه‌گیری کنند. خیال می‌کنم اندازه «چهل-

ذراع» مربوط بدان قسمتی از دریا باشد که خیلی نزدیک به ساحل لوفودن یا ساحل موسکو قرار دارد، و قاعدهاً عمق دریا در مرکز گرداب موسکو استروم باید بمقیاس غیر قابل مقایسه‌ای زیادتر باشد. برای اطمینان ازین نظر، کافی است که کسی از قله هلسگن که من در آن ایستاده‌ام بطور مورب بدرون گرداب نگاه کند. من خودم، وقتی که از بالای این صخره عمودی بدین گرداب عظیم خروشان مینگریستم، از سادگی این «یونس راموس» که داستانهای نهنگ و خرس خودش را بعنوان نمونه هائی جالب و شاید باور نکردنی نقل میکند در دل میخندیدم، زیرا بنظرم میآمد که خیلی طبیعی است اگر بزرگترین کشتی جنگی دنیا نیز، در شعاع جاذبه چنین گردابی، نتواند بیشتر از پر کاهی در برابر تند باد پایداری کند، و ناچار بایک تکان بکام این گرداب فرو رود.

شرح و بسط هائی که درباره این گرداب داده بودند، و تا آن وقت بعضی از آنها به نظرم جالب و قانع کننده میآمد، درین هنگام در نظر من بسیار نارسا و در عین حال ناصحیح بود توجیهی که بطور کلی ازین گرداب واژ سد گرداب جزائر فروئه میکنند اینست که «عامل پیدایش آنها تصادم امواجی است که هنگام جزر و مد دریا در طول سلسله صخره هائی که بصورت سدی در کنار ساحل در برابر امواج کشیده شده و آبهای جمع شده را بشکل آبشاری فرمیریزد، بدین صخره‌ها برخورد میکند، و بدین ترتیب هر قدر مد دریا بلندتر باشد سقوط آب‌ها شدیدتر است، و درینصورت موقعی پیش می‌آید که محصول این ریزش

آبها صورت گردابی را پیدا میکند که قدرت کشش و جاذبه آن با شواهد فراوان باثبات رسیده است ». این شرحی است که دائرة المعارف انگلیسی درین باره داده . از طرف دیگر کرچر وبسیاری دیگر چنین تصور میکنند که در وسط ترعة «مالستروم» گرداب عمقی ناپیدائی وجود دارد که از داخل کره میگذرد و در جائی بسیار دور سر بر میآورد . حتی یکبار از خلیج بسنی بعنوان منتها الیه این گرداب نام برده‌اند . واتفاقاً این عقیده عجیب عقیده‌ای بود که از همه فرضیه‌های دیگر در آن لحظه با نظر موافقتر بدان می‌اندیشیدم . وقتی که این نظر خودم را با راهنمایم در میان گذاشتم با تعجب شنیدم که میگفت غالب مردم نروژ همین نظر را دارند ، ولی او خود با این عقیده موافق نیست ، زیرا نمیتواند مفهوم چنین فرضیدای را درک کند ، ومن نیز بالآخره تصدیق کردم که درین باره مثل او ناتوان هستم ؛ حقیقت اینست که هرقدر چنین نظری روی کاغذ منطقی و ممکن جلوه کند ، برای کسی که خودش کنار این گرداب سهمگین خروشان ایستاده و بدان نظر دوخته‌است ، غیر معقول است .

پیر مرد گفت :

— حالا که گرداب را بچشم دیدید ، اگر مایل باشید پشت تخته سنگ مینشینم تا صدای دریا و طوفان ناراحتمن نکند . آنوقت من برای شما داستانی را نقل می‌کنم که باشیدن آن یقین خواهید کرد من چیزهایی جالب درباره این «مسکواستروم» میدانم !

در آنجائی که وی می‌گفت نشستم واو داستان

خود را چنین شروع کرد :

– من ودو برادرم سابقاً کشتی کوچکی بظرفیت تقریباً هفتاد تن داشتیم که با آن عادتاً در آبهای جزائر آن طرف موسکو، نزدیک فورک ماهیگیری میکردیم معمولاً همه انقلابات دریائی باعث فراوانی ماهی می‌شوند، بشرط آنکه آدم بتواند موقع مقتضی وارد کار شود و شهامت اقدام بچنین ماجرائی را نیز داشته باشد. میان همه مردان ساحل لوفودن فقط ماسه نفر بودیم که حرفه خود را چنانکه گفتم رفتن بدین جزائر قرار داده بودیم، و دیگر عادتاً به نقاط بسیار پائین تر در طرف جنوب این محل میرفتند. درین نواحی میتوان در هر ساعت از شب‌نیروز بی‌تحمل خطری ماهی گرفت و بدیهی است که این قبیل نقاط از لحاظ کار مرجحند.

اما نقاطی که ما در میان این صخره‌ها برای ماهیگیری انتخاب کرده بودیم نه تنها ماهیهای بهتر و عالی‌تری دارد، بلکه مقدار این ماهی‌ها نیز خیلی بیشتر از نقاط عادی است، چنانکه ما غالباً در عرض یک روز معادل تمام آن مقدار که دیگران در عرض یک هفته ماهیگیری می‌کرند ماهی می‌گرفتیم بطور کلی ما در اینجا، بجای کاسبی یک نوع قمار می‌کردیم که در آن بخطر اندختن زندگی جانشین کار و تهور و جرئت جانشین سرمایه می‌شد.

کشتی کوچکمان را معمولاً در خلیج کم عرضی در پنج میلی بالای اینجا جا میدادیم، و در موقعی که هوا خوب بود عادت داشتیم که از پانزده دقیقه فرصتی

که با آرامش گرداد فراهم میشد استفاده کرده از مسیر اصلی موسکواستروم ، درست از بالای محل همیشگی گرداد بگذریم و آنطرف آن ، در نزدیک اوترهولم یاساندفلزن که در آنجا انقلاب وتلاطم امواج باندازه جاهای دیگر شدید نیست لنگر اندازیم . وقتی که کارمان تمام میشد تقریباً تا ساعت آرامش دوباره امواج منتظر میماندیم تا لنگر برداریم و برگردیم . البته هیچوقت بدون اطمینان از وزش باد مساعدی که عادتاً تا هنگام بازگشت ما ادامه داشت ، وما خیلی کم در تشخیص آن اشتباه میکردیم ، بچنین سفری در دریا نمیپرداختیم . در عرض شش سال فقط دوبار ناگزیر شدیم براثر عدم وزش باد و آرامش کامل دریا که درین نواحی بسیار نادر است ، شب را در دریا بیتوته کنیم . یکبار دیگر نیز مجبور شدیم یکهفته تمام در جزیره بمانیم و با گرسنگی دست بگریبان باشیم ، زیرا باد شدیدی که ناگهان بوزش درآمده و دریا را بخصوص در منطقه گردابی آن سخت متلاطم کرده بود در تمام این مدت فرونشست و مادر چنین دریانی جرئت عبور نداشتیم .

من حتی یک بیستم رنجها و خطراتی را که ما در دوره ماهیگیری خود تحمل کردیم برایتان شرح نمیدهم ، فقط بطور کلی میگوییم که این منطقه ، حتی در هوای خوب ، منطقه بسیار بدی است . ولی ما همیشه وسیله زورآزمائی با مسکواستروم را پیدا میکردیم بی آنکه با حادثه‌ای مواجه شویم . با این وصف گاه میشد که دل من از احساس اینکه طوفان و گرداد ممکن است یکدقیقه

زودتر از معمول شروع شود مالش میرفت . برخی اوقات، باد آنقدر که ما انتظار داشتیم و بادبانها را برای پذیرائی آن می‌گشودیم تندریست نبود . در این مواردما کندتر از آذچه مایل بودیم پیش می‌رفتیم ، زیرا جریان آب حرکت کشتنی کوچک ما را دچار اشکال می‌کرد .

برادر بزرگتر من پسری هیجده ساله داشت و من نیز دو پسر بچه داشتم . در چنین مواردی وجود این بچهها از راه پارو زدن یا ماهیگیری در عقب کشتنی برای ما خیلی مفید بود ، اما ما ، با اینکه زندگی خودمان را هر بار بخطر میانداختیم حاضر نبودیم این بچهها را نیز با خطر روپردازیم ، زیرا بهر حال ، واژ شوخی گذشته ، آن خطریکه هر بار با آن دست و پنجه نرم میکردیم واقعاً خطری بسیار شدید بود .

اکنون سه سال چند روز کم از حادثهای که می‌خواهم برایتان حکایت کنم میگذرد . روز دهم ژوئیه سال ۱۸..... بود . روزی بود که مردم این ناحیه هرگز فراموش نخواهند کرد ، زیرا در این روز سهمگین ترین طوفانی که تاکنون در زیرگنبد آسمان روی داده است بوزش درآمد ، در صورتیکه تمام صبح آنروز و قسمت اعظم از بعداز ظهر ، باد بسیار مساعدی از سمت جنوب غربی وزیده و در همه این مدت خورشید با فروزنده‌گی تمام تابیده بود ، بطوریکه حتی کارکشته‌ترین ملاحان و ماهیگیران نیز نمیتوانستند احتمال وقوع آنچه را که روی داد بدنهند .

ماهر سه‌نفر ، من و دو برادرم ، در حدود ساعت

دو بعداز ظهر از میان این جزیره‌ها گذشته و در مدت کوتاهی کشتی خود را از انواع ماهی‌های بسیار مرغوب انباشته بودیم. آنروز ما هرسه نفر متوجه شدیم که مقدار ماهی در دریا از تمام آنچه در عمر خود دیده بودیم بیشتر است. وقتی که لنگر برداشتم تا بخانه خودمان بازگردیم، ساعت من درست هفت بعداز ظهر بود، و این موقعی بود که میباشد از خطرناکترین قسمت «استروم» عبور کنیم، زیرا در ساعت هشت بعد از ظهر دوباره این محل بصورت گرداب مهیبی که دیدید درمیآمد.

با کمک باد مساعدی که از پشت سرما میوزید
براه افتادیم و تا مدتی بیخیال براه خود رفتیم بی‌آنکه کمترین توجهی بخطر داشته باشیم، زیرا علتنی برای احساس خطر نمیدیدیم. اما ناگهان تنبدادی که از جانب هلسگن میآمد کشتی مارا سخت تکان داد. این واقعه بكلی غیرعادی و خلاف انتظار بود – و بهمین دلیل هرگز تا آن روز نظری آن برای ما پیش نیامده بود – من اندک اندک احساس نگرانی میکرم، بی‌آنکه درست دلیل این نگرانی را دریابم. کشتی ما دیگر نیروی پیش رفتن نداشت و تا مدتی کوشش ما برای شکافتن آبهای بیحاصل ماند. در صدد برآمدم که بپرادران خودپیشنهاد بازگشت کنم، ولی درست درهمین موقع، پشت سر خود تمام افق را پوشیده از ابری عجیب یافتیم که رنگی شبیه مس داشت و این ابر با شدت و سرعتی هرچه تمامتر بطرف ما میآمد.

دراين هنگام ، نسيمی که تا آن لحظه می وزيد
وما را پيش ميبرد از حرکت ايستاد و ما در آرامش كامل
دریا بی پناه مانديم و دستخوش جريانهای گوناگون شدیم.
اما این وضع حتی آنقدر که ما مجال فکر کردن داشته
باشیم بطول نینجامید ، زیرا در كمتر از يك دقیقه طوفان
بر سر ما تاخت و يك دقیقه بعداز آن آسمان سراسر از ابر
پوشیده شد – و ناگهان هوا چنان تاریک شد که ما حتی
همدیگر را در درون کشتی نمی توانستیم ببینیم .

ديوانگی است اگر کسی بخواهد شدت و مخافت
چنین تندبادی را توصیف کند ، بهمین جهت کهنه کارترین
ملahan نروژی نیز هیچ وقت دست بچنین کاری نزده است.
پيش از آنکه اين باد عجیب بطور ناگهان برما یورش
آورد همه بادبانهای کشتی را برافراشته بودیم ، بهمین
جهت ضربت اولیه طوفان دکلهای و بادبانهای مارا در يك
لحظه از جای کند و با آب افکند ، چنانکه گوئی آنها را
از پایه اره کرده بودند . ولی طوفان نه فقط دکلهای ما
را همراه برد ، بلکه جو ترین برادر ما نیز که در این لحظه
برای حفظ خویش بدکل چسبیده بود بدريا انداخت .

کشتی ما سبکترین کشتی بود که تاکنون اين
دریا در روی امواج خود دیده است ؛ عرشه کشتی فقط
يک مدخل داشت که ما آنرا در موقع عبور از «استروم»
ميبيستیم ، زیرا اين احتیاط در يك دریاگی متلاطم ضرورت
داشت . أما در وضع حاضر چنین کاري باعث می شد که
ما در همان نخستین وهله زیر آب فرو رویم و غرق شویم .
راستی چطور شد که برادر بزرگتر من توانست از مرگ

نجات یابد؟ این معماهی است که هنوز حل نشده است. اما من خودم در همان آن که وزش تندباد کشتنی را از جای بلند کرد دست از دکل جلوی کشتنی برداشتیم و خود را از رو بکف عرشه انداختیم. در این حال پاهای من در حلقه سکان گیر کرده بود و دوست را نیز محکم بحلقه دیگری در قسمت پائین دکل گرفته بودم. یقیناً آن چیزی که مرا بدین عمل واداشت صرفاً غریزه حفظ حیات بود، زیرا این تنها کاری بود که ممکن بود مرا از مرگ حتمی نجات دهد. بهر حال این اقدامیکه کردم، مربوط بقوه فکر و تعقل من که در آن موقع آنرا بکلی از دست داده بودم نبود.

تا چند دقیقه چنانکه گفتم کاملاً در زیر آب بودیم، و من در همه این مدت طولانی نفسم را در سینه حبس کرده و محکم بحلقه چسبیده بودم. وقتیکه حس کردم دیگر ادامه اینوضع برایم ممکن نیست و تا چند ثانیه دیگر خفه خواهم شد، روی دو زانو نشستم و در حالیکه همچنان حلقه را با دو دست گرفته بودم سرم را از زیر آب بیرون آوردم. درست در همین لحظه کشتنی کوچک ما نیز چون سگی که از آب بیرون بیاید و خود را تکان دهد، بخویش تکانی شدید داد و قسمتی از آن از دریا بیرون آمد. سعی کردم از حال بہت وحیرتی که تا آن دم مرا فراگرفته بود بیرون بیایم و هوش و حواسم را بازگیرم تا فکر کنم که چه باید کرد. ناگهان احساس کردم که دستی بازوی مرا گرفت. سربر گرداندم و برادر بزرگم را دیدم، و دلم از شادی بتپش درآمد،

زیرا خیال میکردم او نیز مثل آن برادر دیگرم بدریا پرتاب شده است - ولی لحظه‌ای نگذشت که این شادی جای خودرا بوحشی کشنده داد ، زیرا برادرم دهان بر گوش من نهاد و فریاد کنان این کلمه ساده را گفت : « موسکواستروم ! »

هیچکس نخواهد توانست بفهمد که در آن لحظه چه افکاری از مفرز من گذشت . مثل بیماری که دچار شدیدترین حمله تب شده باشد ، سرتاپا بخویش لرزیدم . خوب دریافتہ بودم که با این یک کلمه چه میخواست بگویید ، و فهمیده بودم که میخواست چه چیز را بمن بفهماند . این باد شدید که مارا جبراً همراه خود میبرد ، کشتنی را مستقیم به جانب گرداب استروم میراند ، و هیچ نیروئی درجهان قادر بنجات مانبود .

گفتم که ما عادتاً در هنگام عبور از تردد استروم راهی را بر میگزیدیم که از کنار محل معمولی گرداب میگذشت ، و در این موقع نیز حتی در آرامترین وضع دریا پیوسته متوجه وضع آب و جزر و مد دریا بودیم ، زیرا یکدقيقه تأخیر در گذشتن از منطقه خطر ممکن بود بقیمت جان ما تمام شود . اما در این لحظه ما علیرغم خود مستقیماً بسوی مرکز گرداب میشتابیم ، و طوفان سهمگین نیز ما را با چنان سرعتی در این راه میبرد که امکان کمترین انحرافی در جهت حرکت برای ما نبود . با خود گفتم : - ولی یقیناً ما موقعی از محل گرداب خواهیم گذشت که هنوز دریا در این محل آرام است و دوره شش ساعتی تازه گرداب شروع نشده است .

بدینتر تیب هنوز امید ناچیزی برای ما باقی است ؟ — اما یکدقيقه بعد از این رؤیای احمقانه بخویش ناسزاگفتم ، زیرا مطلقاً جای امیدی نبود ، و خوب معلوم بود که ولو آنکه در سنگین‌ترین کشتی دنیا نشسته باشیم محکوم بمرگ حتمی هستیم .

در این لحظه نخستین حمله طوفان فرو نشسته بود ، یا شاید از این جهت شدت این حمله را احساس نمیکردیم که پیشاپیش آن در حرکت بودیم ، ولی بهر حال دریا که باد در وهله نخستین آنرا رام و مغلوب کرده بود در این موقع با خشم تمام سربرافراشته و بصورت امواجی کف‌آلود و کوه‌پیکر درآمده بود که خروشان و غران بر روی هم می‌غلطیدند . در آسمان نیز تغییری عجیب و خاص روی داده بود . پیرامون ما همه‌جا تاریکی حکم‌فرما بود . تقریباً در بالای سرما در آسمان شکافی دائره‌ای شکل پیدا بود که در آن ماه شب چهارده بار فروغ خیره‌کننده‌ای که تا آن شب نظیر آنرا ندیده بودم میدرخشید ، و رنگ آسمان در این موقع رنگ‌آبی تیره‌ای بود ک نظیر آن نیز تا آن شب بچشم من نرسیده بود . این نور تن دن ماه در اطراف ما همه‌جا را به‌منتهای وضوح روشن میکرد ، ولی ، خدا یا ! چه صحنه‌ای را می‌بایست روشن کند !

یکی دوبار سعی کردم با برادرم صحبت کنم ، اما صدای دریا بقدرتی شدید و گوش خراش شده بود که نتوانستم حتی یک کلام از گفته‌های خودم را بگوش او برسانم ، در صورتیکه با تمام نیروئی که داشتم ، در گوش

او که دهانم را بدان چسبانده بودم فریاد میزدم . ناگهان
وی را دیدم که سرتکان داد و رنگش مثل رنگ مرد
پرید و یک انگشت خودرا بلند کرد ، درست مثل اینکه
میخواست بمن بگوید : گوش کن !

اول نفهمیدم که منظور او چیست ، اما اندکی
بعد فکری وحشت آور در سرم راه یافت . ساعتم را از
جیب بعلم بیرون کشیدم ، و دیدم که عقربکهای آن کار
نمیکرد . صفحه ساعت را در نور ماه گرفتم ، و ناگهان
در حالیکه اشک چشمانم را گرفته بود آنرا با یک تکان
بمیان امواج پرتاب کردم . ساعت من در سر هفت
خواهد بود ، و ما به جای آنکه ساعت هفت برآه افتاده
باشیم ، وقتی حرکت کرده بودیم که گرداب استروم در
منتها شدت وحدت خود بود !

وقتیکه ساختمان یک کشتی دقیق و کامل و ساز
وبرگ آن متناسب باشد و بار آن نیز خیلی زیاد نباشد ،
در موقع باد شدید امواج دریابه صورت تیغه‌هائی باریک
از زیر آن رد میشوند ، و هنگامیکه این کشتی در کنار
ساحل باشد چنین مینماید که این امواج از آن می‌گریزند.
تا وقتیکه ما پس از پایان یک دوره طوفانی در دریائی
تقریباً آرام حرکت میکردیم این وضع برایمان ایجاد
نگرانی نمیکرد ، اما در این هنگام دریائی خروشان
و متلاطم ما را در میان منگنه امواج کوه پیکر خود
گرفته بود و کشتی را همراه خویش بالاتر و بالاتر میبرد ،
چنانکه گوئی میخواست ما را تحويل آسمان دهد . تا
آنوقت هر گز نمیتوانستم فکر کنم که یک موج دریا

ممکن است تا این اندازه ارتفاع پیدا کند . بعذار این بالا روی ناگهان رو بپائین سرازیر می‌شدیم ، و چنان تند می‌لغزیدیم که در من ، چنانکه در خواب از بالای کوه عظیمی بپائین افتاده باشم ، حس سرگیجه و تهوع پیدا می‌شد .

دریکی از این موارد از بالای موج کوه‌پیکری که ما در قله آن بودیم ، نگاهی تند باطراف افکنیدم ، و همین طرفه‌العين کافی بود که آنچه را می‌بایست فهمیده باشم ، بمن بفهماند . در عرض یک‌ثانية ، وضع خودمان را دقیقاً دریافتیم . گرداب « موسکواستروم » یک‌ربع میل بیشتر با ما فاصله نداشت ، و مامستقیماً بطرف آن میرفتیم . اما آن گردابی که من در آن لحظه دیدم ، اصلاً چیزی غیر از گردابی بود که ما در روزهای عادی از ساحل میدیدیم ، و شما هم امروز دیدید . این گردابی که ما از دور می‌بینیم ، به یک چرخ آسیا می‌ماند که در حال گردش باشد . اگر نمیدانستم کجا هستیم و چه سرنوشتی در انتظار خود داریم ، ممکن نبود فکر کنم که داریم بستم « موسکواستروم » می‌رویم . آن‌نظرهای که من در آن لحظه دیدم ، بقدری موحش بود که بی‌اختیار چشمها را برهم گذاشت و احساس کردم که مژگانم از فرط هراس بهم چسبیده بود و قدرت بازشدن نداشت .

کمتر از دو دقیقه بعد ، ناگهان احساس کردیم که تلاطم امواج فرو نشست و کفى فراوان اطراف ما را فرا گرفت . کشته با یک تکان شدید نیمدوری بگرد خود چرخید ، بعد مثل تیر شهاب در این خط‌سیر تازه

براه افتاد . در همین لحظه غرش امواج جای خود را بیک صدای یکنواخت تیز و تند داد که برای تجسم آن باید صدای سوت چندهزار کشته بخاری را تصور کنید که همه دریک موقع دریچه بخار خود را گشوده باشند . ما در آنموقع در کمربند کفآلودی بودیم که گردانگرد گرداب را فرا گرفته است ، ومن طبعاً فکر میکردم که یکثانية بعد بداخل جدار لغزان آن سرازیر خواهیم شد ، ویکسره بعمق آن که سرعت حرکت ما آنرا از نظر ما پوشیده نگاه میداشت فرو خواهیم رفت . کشته ما بصورتی در حرکت بود که گوئی روی آب پیش نمیرود ، بلکه همچون حبابی که درسطح موج حرکت کند ، میلغزد و فقط گاه بگاهی تماس نامحسوسی با آن پیدا میکند . وضع کشته ما طوری بود که گرداب در برابر روی ما و اقیانوس عظیمی که لحظه‌ای پیش تر کش گفته بودیم در پشت سرمان بود و این اقیانوس چون دیواره‌ای عظیم میان ما واقع حائل بود .

ممکن است این مطلبی که میگوییم بنظرتان عجیب بیاید ، ولی حقیقت اینستکه وقتیکه ما در دهان گرداب بودیم ، من در خود خونسردی وقدرت تعقلی بیشتر از آنموقع که در روی امواج دریا بگرداب نزدیک میشیدیم احساس میکردم . شاید علت آن بود که من در اینموقع دیگر با هر گونه امیدی وداع گفته بودم ، و این یکسره شدن تکلیف ما باعث شد که من از فشار و ناراحتی شدیدی که تا آن لحظه مرا خورد کرده بود خلاص شوم . خیال میکنم آنچه اعصاب مرا در این لحظه سخت و محکم

کرده بود همین حس یأس کامل بود.

شاید این حرف دیگر من نیز بنظر تان مبالغه آمیز و ساختگی بیاید و با این وجود آنچه میگوییم صدر صد مطابق با واقع است : در آن لحظه من اندک اندک بدین فکر فرورفته بودم که مردن با این صورت چه مرگ عجیب و جالبی است و چقدر احمقانه است که من در چنین موقعی، در مقابل این تظاهر خارق العاده قدرت و جلال خداوندی، در فکر نجات موجود ناچیزی مثل خودم باشم . خیال میکنم وقتیکه این فکر از سر من گذشت ، از خجالت سرخ شدم . چند لحظه بعد حس کنجکاوی بسیار شدیدی درباره وضع گرداب مرا فراگرفت . سر اپای خود را اسیر این میل یافتم که به راز اعمق این گرداب پی برم ، حتی اگر این دانستن بقیمت جان خودم تمام شود . تنها تأسی که در آن موقع داشتم این بود که نخواهم توانست آنچه را که میباشد ببینم برای دوستان خودم حکایت کنم . البته این قبیل افکار برای مردی که در آستانه مرگ است و لحظاتی چنین حساس از عمر خود را میگذراند خیلی عجیب بود ، ومن از آن پس بارها فکر کرده ام که گرددش سریع کشته ما بدور گرداب مرا در آن موقع گیج کرده بود .

واقعه دیگری روی داد که مرا در بازیافتن خونسردی خودم خیلی کمک کرد . این اتفاق قطع شدن طوفان بود ، هر چند در این موقع دیگر طوفان تأثیری در وضع ما نمیتوانست داشت ، زیرا ، چنانکه خودتان میتوانید حدس بزنید ، سطح این کمر بند کف آلود دور

گردادب خیلی پائین‌تر از سطح آب دریاست ، و در آن هنگام دریا برای ما شکل لبه و دامنه کوهی سیاه رنگ را داشت که مارا در میان خود گرفته باشد . اگر در حین یک طوفان شدید در دریا نبوده‌اید ، نمیتوانید حس کنید که آمیختن باد و امواج ومه و دریا ، چطور روح و فکر شما را متشتت و مضطرب میکند . مثل اینست که چیزی آدم را ناگهان کور و گیج و خفه میکند و هرگونه امکان عمل و عکس العمل را در وی از میان بر میدارد . بدینجهت ما که در کنار گردادب از این باد و مه خلاص شده بودیم و با همه مخافت وضع خود توانسته بودیم خونسردی و تعقل خویش را بازیابیم ، درست حال آن محکومین باعدام را داشتیم که در شب مرگ ، از آزادیهایی که تا قبل از صدور حکم اعدام از ایشان مضایقه میشد برخوردار میشوند .

نمیتوانم بگویم که چندبار و چندبار دور این کمر بند چرخیدیم . شاید در حدود یک ساعت این حلقه را دور زدیم . در تمام اینمدت ، با سرعتی که بپروازی‌تر شبیه بود تا بحر کت کشتی پیوسته و پیوسته دائره‌هایی را که لحظه بلحظه تنگتر میشد در پشت سر گذاشتیم و آن به آن بیشتر بگردادب اصلی نزدیک شدیم و بیشتر دهان موحش آنرا در انتظار خود گشوده یافتیم .

من حتی یک لحظه دست از میله‌ای که در قسمت جلو کشتی بود و از اول سخت بدان چسبیده بودم برنداشتم . برادرم در قسمت عقب کشتی بود و یک چلیک خالی را که میخ عرضه بدان فرو رفته و آنرا محکم بر

جای نگاهداشته بود پناهگاه خود کرده بود. این چلیک تنها چیزی در عرشِ کشتی بود که همراه با طوفان ساعتی پیش بدریا پرتاپ نشده بود.

موقعیکه کاملاً بجدار داخلی گرداب نزدیک شده بودیم، ناگهان برادر من دست از چلیک برداشت و سعی کرد حلقه‌ایرا که در دست من بود بگیرد، یا بعبارت بهتر در حال اغمائی که برادر وحشت دچار آن بود آنرا از چنگ من بیرون آورد، زیرا این حلقه بتنهای برای آنکه ما هردو بدان بیاویزیم کافی نبود. هیچوقت در روح خود رنجی شدیدتر از رنج دیدار این عمل او احساس نکرده بودم، هرچند خوب میدیدم که در آن لحظه وی هوش و حواس خود را از دست داده و از فرط ترس بصورت دیوانه‌ای خشمگین وزنجیر گسیخته درآمده بود. سعی نکردم حلقه را نگاه دارم و اورا بدور برآنم، زیرا متوجه بودم که در چنین موقعی بودن و نبودن این حلقه برای من یکسان است و در سرنوشت قطعی هیچکدام از ما تغییری نخواهد داد. بدین جهت حلقه را برای او گذاشت و خودم به قسمت عقب کشتی رفتم و دست بچلیک گرفتم. این نقل و انتقال چندان دشوار نبود، زیرا کشتی بدون حرکت و تکان بچپ و راست، یکسره رو بجلو میرفت و فقط گاه بگاه غلیان امواج گرداب تکان مختصری بدان میداد. هنوز درست در محل جدید خود جا بجا نشده بودم که دوباره کشتی ما نیم‌چرخی تند بدور خود زد، و این بار ما از جلو بطرف داخل گرداب سرازیر شدیم. زیر لب دعائی را که

باید در وقت مرگ خواند زمزمه کردم و خودم را بخدا سپردم ، زیرا یقین داشتم که لحظه آخرین من فرا رسیده است .

وقتیکه کشته خودمان را روانه داخل گرداب دیدم ، بی اختیار چشم برهم گذاشتم و چلیکی را که در دست داشتم سخت تر چسبیدم . تا چند لحظه جرئت آنرا که چشم باز کنم در خود نیافتم ، فقط در انتظار نابودی آنی بودم و تعجب میکردم که چرا تغییر حالت از زندگی بمیرگ را در خود احساس نمیکنم . اما ثانیه ها پشت سر هم میگذشت و من هنوز زنده بودم . دیگر احساس سقوط نیز نمیکردم ، عکس مثل این بود که کشته دوباره حرکت اولیه خود را ، در آن هنگام که ما در داخل کمر بند کف آلود دور گرداب بودیم ، باز گرفته بود با این تفاوت که ما در این موقع تکان بیشتری در حین حرکت احساس میکردیم . این حس تازه بمن شهامت آن داد که چشم باز کنم و دوباره بمنظاره اطراف بنگرم .

هیچ وقت آن حس وحشت و بهت و تحسین را که در این لحظه بمن دست داد فراموش نمیکنم . کشته ، چنانکه گوئی دچار جاؤئی شده باشد ، در نیمه راه سقوط خود در سطح داخلی مخروط بسیار وسیعی با عمق باور نکردنی ، متوقف مانده بود . جدارهای این مخروط شکل دیوارهای صیقلی و شفاف و آبنوسی داشت و در نور تن ماه شب چهارده که از شکاف دائرهای شکل پیرامون خود در میان آسمان ابرآلود سر برآورده بود و اشعه آن چون جوئی زرین در طول دیوارهای سیاه میتابفت و

تا اعماق ناپیدای گرداب رخنه میکرد ، بدور خود
میچرخید .

در اول کار بقدرتی مبهوت و آشفته بودم که نمیتوانستم هیچچیز را در این باره بطور روشن موردتوجه قرار دهم و تنها چیزی که میتوانستم ببینم عظمت و حشت - آور آن منظره‌ای بود که در برابر چشم داشتم . با این وصف وقتیکه اندکی بخود آمدم نظرم بی اختیار بسمت پائین گرداب ، بنقطه‌ای که میباشد برای همیشه ما را در کام خود کشیده باشد دوخته شد . از آن نقطه که ما بودیم میتوانستیم با آسانی و بدون مانع تمام مسیر نگاهم را از نظر بگذرانم ، زیرا کشتنی ما در سطح مورب گرداب بدون حرکت روی آب ایستاده بود ، یا بعبارت صحیح‌تر همچنان همراه گرداب میچرخید ، منتہا دیگر بسمت پائین نمیرفت و بموازات شبیب جدار گرداب یک شبیب ۴۵ درجه‌ای پیدا کرده بود ، بطوریکه ما خیال میکردیم روی پهلوی کشتنی در حرکتیم . با این وصف من متوجه شدم که در این حالت حفظ تعادل دستها و پاها برایم دشوارتر از حالت افقی نیست ، و خیال میکنم این امر مربوط بسرعت دوران ما در آن موقع بود .

بنظر میآمد که اشعه ماه در جستجوی منتہا الیه این گرداب عظیم است ، معهذا من دیگر نمیتوانستم هیچ چیز را بروشنی تشخیص دهم ، زیرا اندک اندک مه غلیظی اطراف ما را فرا گرفته بود که در بالای آن قوس و قرحی پرشکوه ، نظیر آن پل باریک ولرزانی که

بعقیده مسلمانان میان زمان و ابدیت فاصله است^۱ بحلوه درآمده بود . یقیناً این ابر یا کف غلیظ نتیجه اصطکاک دیوارهای این قیف عظیم بود که در قسمت نهائی آن بهم میخوردند و درهم میشکستند ، ولی در باره غرش گوش خراشی که از میان این مه بسمت آسمان بر میخاست ، بهتر است نه توجهی بکنم و نه در صدد تشریح آن برأیم .

نخستین لغزش ما در سراشیبی گرداب ، از لحظه‌ای که کمر بند کف‌آلوده پیرامون این گرداب را ترک گفته بودیم مارا تا فاصله زیادی در این سراشیبی پیش برده بود ، اما بعداز آن لغزش کشتنی ما بطرف پائین بسیار آهسته‌تر و کندر شد . البته ما همچنان مارپیچوار بدور خود میچرخیدیم و پیش میرفتیم ، ولی دیگر حرکت دورانی ما آن حرکت یکدست و یکنواخت سابق نبود ، بلکه بصورت جست‌و‌خیزها و تکان‌های گیج کننده‌ای درآمده بود که گاه مارا تا صد یاردارتفاع بطرف بالا پرتاب میکرد و گاه عکس بسرعت دور گرداب میچرخاند . با هر دور تازه که میزدیم بمرکز گرداب نزدیکتر میشدیم . البته این نزدیکی ما خیلی کندر صورت میگرفت ، ولی بهر حال کاملاً محسوس بود .

از آنجاکه ایستاده بودم ، بصره‌ای وسیع آبنوسی که در دامنه آن در حرکت بودیم نگریستم و متوجه شدم که کشتنی کوچک ما تنها مسافری نیست که در این صحراء سرگردان شده باشد . در پائین و در بالای سر ما ،

۱ - مقصود پل صراط است

در جدار گرداد ، خرد ریزهای کشتهای و قطعات بزرگ چوب و تنهای درختان و تعداد خیلی زیادی از چیزهای کوچکتر از قبیل اثاثیه خانه و صندوقهای شکسته و چلیکهای خورد شده دیده میشد . قبل از این شرح دادم که چطور وحشت اولیه من جای خود را بکنچکاوی غیرعادی و عجیبی داده بود و باید بگویم که در آن موقع هر قدر بپایان سرنوشت خودم نزدیکتر میشم این کنچکاوی را زیادتر احساس میکرم . مثلاً با توجه و علاقه خاصی بدقت در وضع اشیاء مختلف و متعددی که همراه ما در گردش بودند و شریک سرنوشت ما محسوب میشدند پرداخته بودم . قطعاً در آنموقع دچار حال هذیان اغماء بودم ، زیرا احساس میکرم که با علاقه مشغول محاسبه سرعت نسبی سقوط این اشیاء در دهانه کف‌آلود گرداد هستم .

یکباره متوجه شدم که دارم با خود میگویم :-
این تنہ کاج ، قطعاً اولین چیزی خواهد بود که در دهان گرداد فرو خواهد رفت و برای همیشه ناپدید خواهد شد . و خیلی ناراحت شدم وقتی که دیدم یک کشتی تجاری هلندی از این تنہ درخت کاج جلو افتاد و زودتر از همه ما در کام گرداد فرو رفت . چندین حساب دیگر از همین قبیل کردم که همه آنها غلط از آب درآمد ، و بالاخره این موضوع - موضوع اشتباه دائمی من در حساب - مرا بفکر تازه‌ای واداشت که در نتیجه آن دوباره سراپای من بلزم افتاد و قلبم سنگین‌تر از آنچه تا آن لحظه می‌پد ، به‌تپش درآمد .

ولی آنچه این بار مرا دچار هیجان کرده بود حس وحشت نبود ، بلکه طلیعه امیدی هیجان‌انگیز تر بود. این امید ، نیمی بخاطره من و نیمی بدانچه میدیدم ربوط بود . یاد قطعات بیشمار تخته‌ها و چوبها و تندهای درخت و غیره افتادم که دائماً در سواحل لوفودن سرگردان بودند و همه آنها را این گرداب عظیم ، بارها بکام خود کشیده و باز پس داده بود . قسمت اعظم این تکه پاره‌ها بصورت عجیبی پاره پاره و ریش ریش شده بود ، چنانکه گوئی تمام بدن آنها پوشیده از سوزن و خرد استخوان بود ، ولی در آن موقع بطور مشخص بیام آمد که برخی از این قطعات اصلاً اثر زیان و آسیبی در خود نداشتند . در این موقع برای من این اختلاف جز بدین صورت توجیه نمیشد که قطعات آسیب دیده آنهائی بوده‌اند که در تمام مدت فعالیت گرداب در کام آن قرار داشته‌اند و بعكس قطعات سالمتر موقعی وارد گرداب شده‌اند که مدتی از شروع مد دریا میگذشته ، یا آنکه پس از فرو رفتن بکام گرداب بعلی که برمن مجھول است کندر از آنها دیگر پائین رفته‌اند ، بطوریکه دهانه عمقی گرداب نتوانسته است پیش از پایان دوره مد یا دوره جزر ، آنها را فرو برد و بیلعد ، و فکر کردم که در این صورت در هردو مورد ممکن بوده است این اشیاء دوباره رو بیالا بچرخ درآمده و این بار تا سطح اقیانوس بالا رفته باشند ، بی‌آنکه برسنوشت آن اشیائی که زودتر از آنها بچنگ گرداب افتاده و سریعتر بکام آن کشیده شده‌اند گرفتار شده باشند .

سه نکته مهم دیگر را نیز متوجه شدم : اول اینکه - طبق قانون کلی - هر قدر حجم اجسام بیشتر بود ، تندتر در گرداب فرو میرفتند . - دوم اینکه میان دو جسم که از لحاظ حجم بیک اندازه بودند ، ممتنعه یکی از آنها کروی شکل بود و دیگری به هر شکل دیگر ، آن جسم که کروی بود سریعتر از آن دیگری سقوط میکرد - سوم اینکه ، از دو جسم که یکی استوانهای شکل بود و دیگری بهر شکل دیگر ، آن جسم استوانهای آهسته‌تر از سایر اجسام حرکت میکرد .

از بعداز نجات خودم از این بلا ، در این باره چندبار با یک معلم پیر مدرسه ناحیه خودمان صحبت کردم وهم او بود که کلمات استوانه و کره را بمن آموخت بمن توضیح داد - اما توضیحات او را فراموش کرده‌ام - که آنچه ملاحظه کرده و دریافتته بودم ، نتیجه طبیعی شکل اجسامی بود که در گرداب شناور بودند و عملاً بمن حالی کرد که چطور یک جسم استوانهای شکل که در گردابی دور خود بچرخد در مقابل جاذبه گرداب و قدرت « مکیدن » آن مقاومتی بیشتر نشان میدهد و کنده‌تر از هر جسمی که حجم مساوی با آن ولی شکلی دیگر داشته باشد ، فرو میرود^۱ .

نکته خاصی در آن موقع جلب توجه مرا کرد که این مشاهدات و مسائل فیزیکی مربوط بدان را تأیید میکرد و مرا و امیداشت که با دقت بیشتری صحت این نظر

۱ - قانون ارشمیدس 'De Incidentibus in fluidoe' کتاب دوم . (حاشیه ادگارپوآلن) .

را مورداًزمايش قرار دهم : اين موضوع اين بود که در هربار که يكدور گرديش ما پيابيان ميرسيد ، ما از مقابل يك چليك خالي يا يك تخته يايک دكيل کشتی عبور ميکرديم وغالب اين اشياء که در نخستين لحظه‌ای که من چشم گشودم و خودرا در کام گردارم ديدم همسطح ما قرار داشتند ، در اين موقع خيلي بالاتر از ما قرار داشتند و حتی چنین مينمود که از محل اوليه خودتکان خورده‌اند .

ترديد من درباره اينکه چه باید بکنم ، دراينجا خاتمه يافت . تصميم گرفتم باعتماد تمام خودم را بچليك که همچنان دست بدان داشتم بیندم وبعد طنابي را که وسیله اتصال چليك به کشتی بود قطع کنم و خودم را با چليك بدريما بیندازم . سعی کردم توجه برادرم را هم با ايماء و اشاره باين موضوع جلب کنم و بدرو بفهمانم که وی نيز يكى از چليكهای خالي را که غالباً از کنارما ميگذشتند بگيرد و همان کاري را بکند که من می‌خواستم بکنم . تمام کوشش خودرا بكار بردم تا بدو حالی کنم که چه منظوري دارم . خيال ميکنم که بالاخره نظر مرا فهميد ، اما از اين فكر من خوش نيامد ، زيرا سرش را مأيوسانه تکان داد و حاضر نشد دست از حلقه‌اي که محکم بدان چسبide بود بردارد . برای من ممکن نبود که بзор او را باينکار و ادار کنم ، زيرا فرصت اين کار را نداشتمن . بنابراین با تلخی و پريشاني تمام ، اورا بسرنوشت خودش واگذاشتمن و خودم خويشتن را محکم با کمک طنابي که چليك را بکشتی متصل ميکرد به چليك بستم

و بی‌آنکه لحظه‌ای دیگر تردید و تأمل کنم ، خودرا بدربا پرتاب کردم .

نتیجه درست همان بود که انتظار داشتم ، ولی چون می‌بینید که من اکنون خودم این ماجرا را برای شما نقل می‌کنم و چون می‌بینید که از خطر جسته‌ام – و چون طریقه‌ای را که برای نجات خودم برگزیدم باطلاع شما رساندم ، بنابراین الزامی نیست که بقیه جریان را بطور تفصیل برایتان حکایت کنم و بهتر است این داستان را کوتاه کنم و مستقیماً برای نتیجه آن بروم .

تقریباً یکساعت از موقعی که کشتی را ترک گفته بودم گذشته بود که کشتی ، که خیلی زیادتر از من بدنه‌های گرداب تردیک شده بود سه‌چهار دور بسیار سریع و پشت سر هم زد و بعد از سر بدرون دهانه گرداب فرو رفت و برادر محبوب‌مرا برای همیشه باخود بدرون کفهای جوشان و خروشان گرداب برد . اما چلیک من ، هنوز در نیمه راه نقطه شروع حرکت خود و دهانه گرداب شناور بود که ناگهان تغییری مهم در وضع گرداب روی داد . شیب جدار داخلی این مخروط عظیم ، اندک اندک کمتر و کمتر شد و سرعت دوران آبهای آن لحظه بالحظه بیشتر و بکندی رفت . کم کم هم کفهای خروشان و هم قوس و قرح بالای سر ما از میان رفتند و دهانه عمقی گرداب آهسته بالاتر و بالاتر آمد .

آسمان روشن و شفاف شده بود و دیگر بادی نمی‌وزید . ماه شب چهارده نیز در شرف غروب کردن در افق مغرب بود که من دوباره خودم را در سطح اقیانوس

یافتم . در میدان دید ساحل لوفودن ، و درست در بالای نقطه‌ای بودم که پیش از آن محل گرداب موسکو استروم بشمار میرفت . این موقع ، ساعت آرامش بود ، یعنی موقعی بود که یک دوره گرداب بیان رسیده و دوره بعدی هنوز شروع نشده بود ، ولی بعلت طوفان قبلی هنوز امواج خروشان کوه پیکر در دریا بروی هم می‌غلطید . جریان آب مرا با تکان شدید بتزعه استروم افکند و از آنجا در عرض چند دقیقه بکنار ساحل میان قایقها و تأسیسات ماهیگیری پرتاب کرد . یک کشتی مرا که از خستگی تاب و توان از دست داده بودم از آب بیرون کشید . — ولی در آن موقع که خطر بر طرف شده بود ، تازه خاطره آنچه بر من گذشته بود زبان مرا بسته و از کار انداخته بود . کسانی که مرا نجات داده بودند رفقای قدیمی ماهیگیری من و دوستان هر روزی من بودند ، اما مرا نشناختند ، همچنانکه نمی‌توانستند مسافری را که فی‌المثل از دنیای ارواح آمده باشد بشناسند . موهای من که تا شب پیش از آن بسیاهی پر کلاع بود ، اینطور که اکنون می‌بینید سفید شده بود . بمن گفتند که تمام حالات قیافه من نیز بعد از این واقعه تغییر کرده است . ماجراهی خودم را برایشان نقل کردم ولی ایشان حاضر بیاور کردن آن نشندند . — واکنون آنرا برای شما حکایت می‌کنم ، هر چند نمی‌توانم زیاد امیدوار باشم که شما ، بیش از این ماهی گیران دیر باور لوفودن ، برای دوستان من ارزشی قائل شوید .

آدکلشی های کوچه مورک

استعداد های روحی که بدانها نام «تحلیلی» میدهند، خود بسیار دشوار قابل تجزیه و تحلیل هستند، و ما نیز فقط از روی نتایج کار آنها میتوانیم ارزششان را مورد قبول قرار دهیم. از جمله آنچه درباره آنها می دانیم، اینست که این نوع استعداد ها برای کسی که تا حد غیرعادی و خارق العاده ای واجد آنها باشد، منبع خوشی و رضایت فراوانند. همچنانکه مرد نیرومند از توانائی جسمانی خود لذت میبرد و دست بورزشها و تمرینهایی میزند که عضلات او را بحرکت بیشتر وادارد، همانطور کسی که قدرت تحلیل و تجزیه روحی دارد، حواس خود

را بیش از هر چیز صرف این فعالیت روحی میکند که وظیفه آن روشن کردن و گلیم از آب بیرون کشیدن است . وی حتی از عادی ترین فرصتها نی که استعداد او را بکاراندازد لذت میبرد ! تشنۀ معماها و لغزها و هیر و گلیفهاست ؛ در اتخاذ هریک از راه حل ها ، قدرت و فراستی بکار می برد که از نظر افکار عمومی چیزی خارق العاده و مافوق بشری تلقی میشود . نتایجی که وی ماهرانه از روح و جوهر طریقه تحلیلی خاص خود بدست میآورد، واقعاً از هرجهت به الهام و قدرتی سحرآمیز شباخت دارد .

این استعداد حل قضایا ، شاید بیش از هر چیز مربوط بمطالعه علوم ریاضی مخصوصاً شاخه بسیار بلند این علم باشد که بیجهت اسم نامسمای محاسبه برآن گذاشته اند، چنانکه گوئی این علم مظهر و مفهوم مطلق تحلیل و تجزیه است ، در صورتیکه بحقیقت ، هر گونه محاسبه ای فی نفسه تجزیه و تحلیل نیست . مثلاً یک نفر شترنج باز ، حساب میکند ، در صورتی که تحلیل نمیکند ، بدین جهت نتیجه این میشود که بازی شترنج را از نظر تأثیر آن بر روی طبیعت و روح انسانی چنانکه باید مورد توجه قرار نمی دهد . من در اینجا نمیخواهم رساله ای در باب تحلیل و تجزیه بنویسم ، فقط میخواهم در مقدمه داستانی که باحتمال قوى داستانی عجیب است ، بدون نظر و ترتیب خاص ، تذکراتی بدhem که ممکن است مفتاحی برای آن محسوب شوند .

بنابراین ، از این فرصت برای تذکر این نکته استفاده میکنم که قدرت واقعی تفکر و تأمل ، در بازی

ساده پاسور بیشتر از بازی بی مصرف و پر در درس شطرنج بصورت فعاله و سودبخش آن بکار می‌افتد. در بازی شطرنج، که مهره‌های گوناگون آن حرکات مختلف و عجیب می‌کنند، و ارزش‌های متفاوت و متنوع دارند، پیچیدگی بازی - چنانکه غالباً همین اشتباه را می‌کنند - عمق و سنگینی بازی تلقی می‌شود، زیرا در این بازی دقیق و توجه بازی کننده دائماً در فعالیت است و اگر لحظه‌ای این توجه از میان برود بازی کن مرتكب اشتباهی می‌شود که نتیجه آن یا از دست دادن نیرو یا شکست نهائی در بازی است، و چون حرکات ممکنه نه تنها مختلف و متنوع، بلکه از لحاظ قدرت عمل غیر مساوی هستند، احتمال چنین اشتباهاتی بسیار زیاد است. در نتیجه نه دهم موارد، آن بازی کننده‌ای می‌برد که دقیق‌تر باشد نه آنکه زبردست‌تر باشد. بعکس در بازی هائی که حرکات آن در نوع خود ساده‌اند و تغییرات زیاد نمی‌کنند، احتمال عدم توجه و غفلت خیلی کمتر است، و چون توجه بازی کن کاملاً و مطلقاً بیازی جلب نمی‌شود ناچار تمام امتیازاتی که نصیب یکی از بازیکنان می‌شود، مربوط بفراست و هشیاری اوست.

از نظر مردم عادی داشتن یک حافظه خوب و عمل کردن طبق مقررات کتابی، حد اعلای خوب بازی کردن بشمار می‌آید. اما استعداد واقعی تحلیل و تجزیه درست در آن موارد بروز می‌کند که پای مقررات عادی بازی در کار نباشد. در این موقع، بازی کنی که این استعداد را دارد خاموش و بی‌صدا ملاحظات فراوان می‌کند و از این ملاحظات نتایج بسیار می‌گیرد. شاید هم بازیهای او نیز همین کار را

بکنند، و در این صورت اختلاف دامنه اطلاعاتی که بدین- ترتیب بدست میآید، بیش از آن حد که مربوط بدین نتایج باشد مربوط بازش ملاحظات است. بازی کن، تنها بیازی خود اکتفا نمیکند، و با آنکه در آن حال این بازی معین مورد توجه اوست، معهذا مراقب استکه استنتاج های مربوط بدانچه را که در خارج از قلمرو بازی او صورت میگیرد از نظر دور ندارد. مثلاً قیافهٔ حریف بازی خود را مورد مطالعه قرار میدهد و آنرا بدقت با قیافهٔ یکایک از حریفان دیگرش میسنجد. در طرز ورق دادن هریک از بازیکنان دقت میکند. از تعداد نگاههای رضایت آمیزی که ایشان بورق های خود میافکنند میفهمد که هر کدام از آنها چند «آتو» در دست دارد. بتدریج که بازی پیش میرود، وی هر حرکت چهرهٔ بازیکنان را در خاطر خود ثبت میکند و بدین ترتیب سرمايهای از افکار مختلف که عکس العمل اظهار اعتماد ها، تردیدها، تعجب ها، موقعيتها یا نارضایتی های بازیکنان است در ذهن خود فراهم میآورد. از طرز برداشتن یک «لووه»، میفهمد که حریف دست دیگر نیز خواهد توانست همین کار را بکند یا خیر. از طرز ورق ریختن روی میز، متوجه میشود که بازی کن تظاهر میکند یا حقیقتاً دست دارد. یک حرف اتفاقی و غیر ارادی، یک ورق که بر زمین میافتد یا از رو داده میشود، واخطراب یا بی اعتنائی که حریف در برداشتن آن نشان میدهد، شمارش اوراق و ترتیب چیزی آنها در کنار یکدیگر، ناراحتی یا تردید یا حرارت یا نگاههای تند و غیر ارادی او، همه اینها برای وی علامت ووجه

تشخیص وضع حقیقی و واقعی اشیائند، و آنوقت، آدمهای عادی چون ازین عوامل بیخبرند، محصول این تحلیل و تجزیه را غریزه یا الهام نام میگذارند. وقتی که بار اول ورق داده شود، این بازی کن با بازی همه حرفیان آشنائی یافته و دست آنها را خوانده است. و از آن موقع میتواند ورق های خود را با علم و اطلاع کامل بمیدان آورد، زیرا برای او بازی حرفیان حکم بازی رو باز را دارد.

استعداد تحلیل را نباید با زبردستی ساده اشتباه کرد، زیرا درست است که آدمی که استعداد تحلیل دارد زبردست است، ولی غالباً اتفاق میافتد که بسیار آدمهای زبردست مطلقاً فاقد این حسن تجزیه و تحلیل هستند. بفرض هم که این استعداد ایجاد و ساختمان، که عادتاً این زبردستی بوسیله آن تجلی میکند و متخصصین شناسائی روحیات بشر از روی طرز ساختمان جمجمه افراد که بعقیده من در این نظر خود اشتباه میکنند – برای آن مرکزی خاص در مغز قائل شده‌اند، یک استعداد برجسته و تکامل یافته باشد، بهر حال منکر نمیتوان شد که پیدایش آن در نزد موجوداتی صورت گرفته که درجه تعقل و هوشمندی آنها همپایه بلاحت بوده است؛ و این امر بقدری مکرر دیده شده که بارها توجه نویسنده‌گان روانشناس را بخود جلب کرده است. میان زبردستی واستعداد تحلیلی تفاوتی بسیار زیادتر از آن هست که میان قدرت تخیل و خیال‌پردازی وجود دارد، اما این دو اختلاف از لحاظ شکل و نوع یکسانند. بطور کلی آدم هوشمند همیشه قوه خیال‌پردازی دارد، ولی

آدمی که واقعاً قوه تخیل داشته باشد ، در درجه اول یک متخصص تحلیلی است .

داستانی که اکنون نقل میکنم ، برای خواننده تفسیر روش و گویائی از اصولی است که فوقاً ذکر کردم . بھار و قسمتی از تابستان سال ۱۸۷۰ را در پاریس گذراندم ، و در آنجا بود که با آقائی بنام ک. او گوست دوپن آشنا شدم . این نجیب‌زاده جوان از خانواده برجسته و حتی مشهوری بود ، اما یک سلسله حوادث و ماجراهای نامساعد او را دچار چنان تنگدستی و فقری کرد که نیروی تلاش و کوشش او را بکلی از میان برد ، و دیگر وی نتوانست دوباره جائی برای خود در اجتماع دست و پا کند و ثروت از دست رفته را بازآورد . طلب کاران او بزرگ منشی بخرج دادند و آخرین ته مانده میراث پدری را برایش باقی گذاشتند و وی با عوائد بسیار ناچیزی که از این راه داشت ، با قناعت فراوان میتوانست زندگی خود را بگذراند و اساساً بفکر تجمل و رفاهیت نیز نیفتد . تنها تجملی که برای او وجود داشت کتاب بود ، و در پاریس خیلی آسان میشود کتاب تهیه کرد .

اولین ب Roxور د ما در یک قرائتخانه محقر کوچه مونمارتر صورت گرفت ، و علت آشنائی این بود که ما هردو در جستجوی یک کتاب واحد بودیم که بسیار جالب و بسیار کمیاب بود . این تصادف ما را بهم تزدیک کرد و ما از آن بعد یکدیگر را بکرات ملاقات کردیم . داستان زندگانی خانوادگی او که وی بدقت تمام و با صداقت و صفائی که خاص فرانسویان در موقع صحبت کردن از امور

شخصی خودشان است برایم حکایت کرد ، در من تأثیر بسیار بخشد .

چیز دیگری که برای من خیلی جالب بود و سمعت اطلاعات و مطالعات وی بود و از آن گذشته خودم را بی - اختیار مجدوب حرارت و تازگی عجیبی یافتم که در قوّه تخیل او وجود داشت . چون در پاریس دنبال چیز های معینی میگشتم که جمع آوری آنها تنها هدف مطالعات من بود ، در یافتم که مصاحبتش چنین کسی برای من بسیار مقتنم است و از آن ببعد با او از دریکرنگی کامل درآمدم . بالاخره تصمیم گرفتیم که در تمام مدتی که من میبايستی در پاریس بسربرم ما دو نفر باهم زندگی کنیم و چون وضع اثنائه من اندکی بهتر از او بود قرار شد که من یک خانه کوچک قدیمی ساز را ، از طرف هردو ، اجازه و بصورتی که با روح تلحظ ما دو نفر سازگار باشد مبلغ کنم . محلی که در نظر گرفته بودم خانه کهنه عجیب و غریبی در یک گوش دور افتاده فوبور سن ژرمن بود که براثر عقاید خرافاتی که ما حاضر نشدمیم بدان توجهی کنیم از مدتها پیش مترونک و بی مستأجر مانده و تقریباً بحال ویرانی افتاده بود .

اگر مردم جریان زندگی روزمره ما را در این خانه میدانستند ، یقیناً ما را دونفر دیوانه ، منتہا دیوانه هائی بی آزار میشمردند . اتروای ما در این خانه از هر حیث کامل بود زیرا با هیچکس رفت و آمد نمیکردیم و نشانی آنرا از کلیه دوستان و آشنایانمان پوشیده نگاه میداشتیم . وانگهی اساساً چندین سال بود که دوین دیگر با کسی

عاشرت نداشت و در خیابانهای پاریس آفتایی نمیشد .
بدین جهت من و او فقط برای خودمان زندگی میکردیم .
رفیق من اخلاق عجیب و غریبی داشت - آخر
بدین صفت او لقب دیگری نمیتوان داد - و آن این بود
که شب را بعشق خود شب دوست داشت . «شب» محبوب
و معشوق او بود و من نیز اندک این روحیه عجیب
او را مثل سایر اختصاصات روحی او کسب کردم . بدین معنی
که تمام مشخصات غیر عادی فکر و روح ویرا بی اعتراض
و مقاومتی پذیرفتم . البته الهه سیاه روی شب نمیتوانست
دائماً مصاحب ما باشد اما ما در آن وقت هم که او ترکمان
میگفت و جای خود را بروشنا روز میداد برای خودمان
شب مصنوعی میساختیم . بمحض آنکه سپیده صبح گاهی
سربر میزد ، همه پنجره های سنگین اطاقهای خودمان را
می بستیم و یک جفت شمع که در حین سوختن عطری تند
پراکنده میکرد و نوری بسیار ضعیف و پریده رنگ داشت
بر میافروختیم و در این روشنائی نیمرنگ ، من واو گاهی
عنان روح خویش را بدست رؤیاهای دور و دراز میدادیم ،
گاه میخواندیم و مینوشتیم و گاه هم صحبت میکردیم تا
آنکه ساعت دیواری بما خبر میداد که دوباره تاریکی
واقعی شب فرارسیده است . آنوقت از خانه بیرون میرفتیم
و بازو بیازوی هم در کوچه ها پرسه میزدیم و دنباله حرف
های روز را میگرفتیم و غالباً تا دیر وقت باین طرف و
آنطرف میگشتم تا در روشنائی فانوسها و در سایه روشنهای
پاریس پر جمعیت و از آن هیجانهای بیشمار روحی که با
مطالعه بیسر و صدای کتاب نمیتوان تحصیل کرد برخوردار
شویم .

در این طرز زندگی، هیچ وقت نمیتوانستم از توجه باستعداد تحلیلی عجیبی که در نزد دوپن میدیدم و از حس تحسینی که همه باره از این حیث در من پدیده‌می‌آمد خودداری کنم. هر چند روح ایدآلی او می‌باشد مرا برای ملاحظه این استعداد در نزد وی آماده کرده باشد. دوپن این قدرت تحلیلی خویش را با لذتی آمیخته بتلخی مورد استفاده قرار میداد و شاید هم سعی در بسط آن میکرد و صریحاً اعتراف میکرد که ازین کار خوشوقتی فراوانی حس میکند. با خنده‌ای صمیمانه بمن میگفت که در نظر او غالب مردم در محل قلب خود دریچه‌ای گشوده دارند که او میتواند بدرون آن بنگرد و عادتاً این ادعای خود را با دلائل و شواهدی از افکار و احساسات من که بطرزی باورنکردنی در آن لحظه اقامه میکرد و حاکی از شناسائی کامل روح و فکر من از طرف او بود، با ثبات میرسانید.

در این قبیل لحظات طرز رفتار او سرد و آمیخته با بہت و گیجی بود. مثل این بود که چشمهاي او بجائی دور و خالي نگاه میکرد و صدای وی که عادتاً بسیار گرم و بهم بود بکلی تغییر لحن میداد چنانکه اگر صراحت و قطعیت سخنان او نبود شنونده این طرز سخن گفتن را یکنوع عربده جوئی تلقی میکرد. من حرکات او را در این موقع مورد مطالعه قرار میدادم و غالباً بیاد فلسفه قدیمی «شخصیت مضاعف» افراد میافتادم یک دوپن واحد را در نظر میآوردم که تبدیل بدو دوپن میشد: یکی دوپن مثبت و خلاق، دیگری دوپن متخصص تحلیل و تجزیه. از آنچه گفتم اینطور تصور مکنید که خیال کشف

رازی بزرگ یا نوشتمن رمانی دارم . آنچه من در نزد این فرانسوی عجیب دیده بودم ، فقط محصول یک هوش و درایت شدید بود که بیش از حد تحریک شده بود و شاید هم اصولا بیمار بود ولی نقل یک نمونه بعنوان مثال بهتر خواهد توانست طرز ملاحظات و استنتاج های او را در آن ایامی که من از آن سخن میگوییم برای شما روشن کند .

یک شب من واو در یک کوچه دراز و کثیف ، در همسایگی «پاله روایال» پرسه میزدیم . هر کدام از ما با افکار خودمان دمساز بودیم ، یا چنین میپنداشتیم . بهر حال قریب یکربع ساعت بود که ما راه میرفتیم بی آنکه کلامی رد و بدل کرده باشیم . ناگهان دوپن گفت :

— واقعاً هم او پسر بچه‌ای بیش نیست و بهترین جایش «تآتر واریته» است .

بطوری مستغرق در افکار خود بودم که در اول کار ، بی‌توجه بطرز خاصی که رفیق من گفته خود را با فیکر من تطبیق داده بود ، جواب دادم :

— بله . من هم همین عقیده را دارم .

اما یکدقيقة بعد من از عالم خیال بخود آمدم و آنوقت بود که سخت متعجب شدم . بالحن خیلی جدی گفتم :

— دوپن ، حقیقت اینستکه من از این معما سردر نمیآورم . باید صریحاً تصدیق کنم که این حرف شما مرا بقدرتی مبهوت کرده که نمیتوانم بحواس خودم هم اعتماد داشته باشم . آخر چطور ممکن است شما توانسته باشید

بدین وضوح ، صراحت ، فکر مرا حدس بزندید و متوجه شوید که من مشغول خیال درباره ...
حرفم را قطع کردم زیرا میخواستم بطور قطعی بفهم که آیا او واقعاً بفکر من پی برده است یا خیر . وی گفت :

– درباره شانیتی ؟ ... چرا بیجهت حرفتان را قطع کردید ؟ شما داشتید خودتان فکر میکردید که قد کوتاه این آدم برای بازی در رلهای تراژدی متناسب نیست .

این درست همان موضوعی بود که من از چندین دقیقه پیش درباره آن فکر میکردم . «شانیتی» یک پینه‌دوز کوچه سن‌وفی بود که مرض بازی تآتر داشت و مدتی بود که نقش خشایارشا را در تراژدی «کرییون» بازی می – کرده ولی این پرمدعائی او اسباب نیشخند و استهزای عموم شده بود . گفتم :

– شما را بخدا ، بمن بگوئید که با چه طریقه‌ای – اگر اساساً طریقه‌ای در کار باشد – توانستید درین مورد بدانچه در فکر من میگذشت پی ببرید !

حقیقت این بود که تعجب من از آن درجه که ظاهرآ نشان میدادم بسیار زیادتر بود . رفیقم جواب داد : – این میوه فروش بود که شما را بدین فکر انداخت که یک پینه‌دوز قابلیت بازی کردن نقش خشایارشاه ، نقشهای دیگری از این قبیل را ندارد .

– میوه فروش ؟ خیلی عجیب است ! من اصلا با هیچ بقالی آشنائی ندارم .

— مقصودم آن میوه‌فروشی است که تقریباً یکربع ساعت پیش وقتیکه ما وارد کوچه‌شدهیم با شما تصادف کرد. یادم آمد که حقیقتاً یکربع پیش، موقعی که ما از کوچه س... وارد کوچه اصلی میشدهیم که اکنون در آن بودیم. یک نفر که سبد بزرگی پر از سبب روی سر داشت اشتباهآ سینه بسینه با من برخورد کرده بود، و این برخورد چنان سخت بود که من تقریباً بروی زمین پرتاب شده بودم ولی ارتباط این واقعه با «شانیتی» چه بود؟ برای من درک این رابطه امکان‌پذیر نبود.

ولی رفیق من دوپن اصلاً باشارلاتانی سروکاری نداشت. بدینجهت بمن گفت:

— گوش کنید تا جریان را برایتان توضیح دهم. اما برای اینکه بهتر متوجه حرف من شویم، باید قبل از رشته افکار شما را از آن لحظه‌ای که مورد نظر من است، تا لحظه برخورد با این میوه فروش دنبال کنیم. حلقه‌های اصلی این زنجیر بدین ترتیب دنبال هم قرار — گیرند: شانیتی، اوریون، دکتر نیکول، اپیکور، سنگتراشی برای ساختمان، سنگفرشها، میوه فروش.

خیلی کم اشخاصی هستند که در لحظه‌ای از زندگانی خود در صدد آن برنیامده باشند که در طول رشته افکار خود بعقب برگردند تا بینند که فکر آنها از چه راهی باستانی‌جها مفیدی رسیده است. غالباً این مطالعه بسیار جالب است و کسی که برای باراول دست بچنین کاری میزند از توجه بجست‌و‌خیزهای فکری خود و ناهماهنگی حلقه‌های این زنجیر و فاصله ظاهرآ زیادی

که میان نقطه شروع و نقطه نهائی وجود دارد چارشگفتی میشود.

بنابراین خودتان فکر کنید که من چقدر متعجب شدم وقتیکه دیدم رفیق فرانسوی من اینطور حرف میزد و بالاتر از آن وقتیکه دریافتمن که گفته های او کاملاً با حقیقت تطبیق میکند.

وی در دنباله سخن خود گفت:

— اگر حافظه من خطا نکند، ما درست در موقعی که میخواستیم از کوچه س... وارد این کوچه شویم داشتیم درباره اسب حرف میزدیم و این آخرین موضوع گفتگوی ما بود. وقتیکه داخل این کوچه شدیم میوه فروشی که سبدی بزرگ روی سر داشت با شتاب از پیش روی ما گذشت و شما را بروی توده ای از سنگهای که در محل تعمیر یک قسمت از کف کوچه روی هم جمع کرده بود پرتاب کرد. شما پای خودتان را روی یکی از این سنگها گذاشتید و لغزیدید و مج پایتان کمی آسیب دید. ازین بابت او قاتتان تلخ شد و غرغر کنان چیزهایی گفتید، سپس بر گشتدید و بدقت بسنگها نگاه کردید و بعد بیصدا راه خود را از سرگرفتید. من بدین کارهای شما چندان دقت نمیکرم، ولی برای من، از دیرباز، توجه بدانچه در اطرافم میگذرد بصورت یکنوع احتیاج درآمده است.

شما نگاه خود را همچنان بروی زمین دوخته بودید و با توجهی تقریباً خشم آلوده سوراخها و جاهای چرخ کالسکه ها را بر سنگفرش نگاه میکردید (بطوریکه

من خوب میدیدم که کما کان بسنگهای کف کوچه می-
 اندیشید) تا آن وقت که ما به پاساز کوچکی رسیدیم که
 پاساز لامارتین نام دارد و در آنجا مشغول آزمایش یک
 نوع سنگفرش تازه چوبی هستند که در آن بجای سنگ ،
 قطعات تراشیده و یک شکل چوب بکار میرود . در آنجا
 بود که قیافه شما روشن شد و دیدم که لبهایتات تکان
 خورد . با اطمینان تمام حدس زدم که شما کلمات
 «سنگتراشی برای ساختمان» را که اطلاق آن از طرف
 صاحبان این نوع سنگفرش چوبی بر روی نوع کار خود
 کمی مبالغهآمیز بنظر میرسد زمزمه میکردید و میدانستم
 که شما بمعنی تلفظ کلمه جزء لا یتجزی خود بخود بیاد
 کلمه اتم خواهید افتاد و این کلمه «آتمیک» شما را متوجه
 فرضیه های فلسفی «اپیکور» خواهد کرد که برپایه آتم
 تکیه دارد . اگر یادتان باشد همین تازگیها بود که من با
 شما درباره اپیکور صحبت میکردم و میگفتم که فرضیه-
 های مبهم این یونانی نامی ، بی آنکه کسی اختصاصاً
 درین باره توجه کرده باشد ، بوضع عجیبی با آخرین
 فرضیه های علمی درباره سحاب های کهکشان و اکتشافات
 جدید علم هیئت مورد تأیید قرار گرفته و احساس کردم
 که اگر رشته افکار شما بهمین صورت ادامه یافته باشد
 خواه ناخواه نظر بآسمان خواهید افکند تام جموعه سحابی
 بزرگ «اوریون» را ببینید و درست هم همانطور شد که
 انتظار داشتم . وقتی که نگاه بدین کهکشان کردید ، یقین
 کردم که رشته افکار شما را درست دنبال کردیدم . آنوقت
 یاد آن نوشته هجوآمیزی که دیروز در مجله «موزه »

منتشر شده بود و در آن نویسنده با لحن نیشداری تغییر نام
شانیتی پینه‌دوز را بیاد استهزا گرفته و بدان مناسبت یک
شعر لاتینی را که ما بارها درباره آن صحبت کرده‌ایم نقل
کرده بود، افتادید:

چندین بار تذکر داده بودم که این شعر مربوط
بستاره «اوریون» است که در بدرو امر یورون خوانده
میشد و چون یکبار در این باره بحثی میان ما در گرفته بود،
یقین داشتم که شما این شعر را فراموش نکرده‌اید. بنابر این
روشن بود که شما بعد از بیاد آوردن این شعر دو کلمه
«شانیتی» و «اوریون» را بهم پیوند خواهید داد و من
از لبخندی که بر لب شما پیدا شد، حس کردم این ارتباط
عجبی و غریب، خود شما را بخنده انداخته است – شما
بفکر قربانی کردن پینه‌دوز بینوا افتادید که در شعر
لاتینی بدان اشاره شده بود. تا آنوقت شما خمیده راه
میرفتید ولی در این موقع پشتستان را راست کردید و من
یقین کردم که علت این کار شما این بود که بیاد قد کوتاه
شانیتی افتاده بودید. در این لحظه بود که من رشته افکار
شما را قطع کردم تا تذکر بدهم که این شانیتی بیچاره
با قد کوتاه خودش باید بجای ایفای نقش قهرمانان تاریخ،
در «تاترواریته» بازی کند.

چندی بعد از این مذاکره ما، یکشب که مشغول
خواندن روزنامه عصر «گازت دو تریبونو» بودیم، خبری
بدین مضمون توجه ما را بخود جلب کرد:
«آدمکشی های خارق العاده – امروز بامداد در
حدود سه ساعت بعد از نیمه شب اهالی محله سن روشن با

شニیدن فریاد هائی و حشت آور که ظاهرآ از طبقه چهارم خانه‌ای واقع در کوچه «مورک» برمیخاست، و ساکنین آن عبارت بودند از خانمی بنام مادام لسپانی و دختر او مادموازل کامیل لسپانی از خواب پریدند. اینعده اول مدتی کوشیدند تا بلکه ساکنین خانه را وادار بگشودن در آنجا کنند ولی آخر کار بناچار در بزرگ عمارت را شکستند و هشت تا ده نفر همسایگان با تفاوت دو نفر ژاندارم وارد آن شدند».

«در این گیرودار صدای فریاد هائی که از داخل خانه بگوش میرسید قطع شده بود ولی در حینی که این عده بی‌نظم و ترتیب وارد عمارت میشدند و بطبقه اول آن رسیده بودند دو یا شاید چندین صدای بلند شنیدند که از قسمت فوقانی عمارت بگوش میرسید و ظاهرآ صاحبان این صداها مشغول مباحثه بودند. وقتیکه پیلکان طبقه دوم رسیدند، این صداها نیز قطع شد و اینبار همه‌جا را آرامش کامل فراگرفت. همسایگان در اطاق‌های مختلف پراکنده شدند و یکایک را مورد بازرسی قراردادند. وقتی که بتالار بزرگی در قسمت عقب طبقه چهارم رسیدند و در آن را که از داخل قفل شده و کلید آن همچنان در قفل باقی بود شکستند، دربرابر خود منظره‌ای چنان موحش دیدند که تعجب اولیه آنها فراموشان شد.»

«در اطاق بی‌نظمی کامل حکم‌فرما بود، مبل‌ها شکسته و قطعات خورد شده آنها در اطراف پراکنده شده بود. فقط یک تختخواب در تالار دیده میشد که توشك و لحاف آنرا از جای کنده و بکف پرتاب کرده بودند.»

روی صندلی ، یک تیغ دلاکی خون آسود و دربخاری دیواری سه حلقه بلند موی خاکستری یافتند که پیدا بود بزور و باریشه از سر صاحب آن کنده شده است . روی کف اطاق چهار سکه طلا و یک گوشواره یاقوت نشان سه قاشق بزرگ نقره ، سه قاشق کوچکتر از فلز ساخت الجزایر و دو کیسه محتوی تقریباً چهار هزار فرانک طلا پیدا کردند . دریک گوشه کشو های یک قفسه باز شده و قطعاً اشیاء درون آنها بغارت رفته بود ، هر چند چندین چیز دست نخورده نیز در آنها پیدا شد . یک صندوقچه کوچک آهنی زیر توشك تختخواب (نه زیر خود تختخواب) بدست آمد که در آنرا گشوده بودند ولی کلید در قفل آن باقیمانده بود . محتوی این صندوقچه فقط چند نامه کهنه و کاغذ های دیگری بود که هیچکدام اهمیتی نداشتند . »

« از مادام لسپانی هیچ اثری نبود ، اما دربخاری دوده زیادی دیده میشد که بسیار بیش از حد انتظار بود بدینجهت در آن کاوش کردند بالاخره جسد دختر جوان را در حالیکه سرش روپائین قرار داشت و پیدا بود که او را بفشار داخل بخاری کرده و تا حدامکان در داخل لوله بخاری روپیala رانده اند پیدا کردند . جسد هنوز گرم بود و وقتیکه آنرا معاينه کردند خراشهای بسیاری در آن یافتند که قطعاً از شدت فشاری ناشی شده بود که برای جدادن او در لوله بخاری و همچنین برای بیرون آوردن وی از آنجا بدان آورده بودند . در صورت دختر جای ناخن هائی که پوست را پاره کرده بودند دیده میشد و گلوی او نیز پوشیده از جای سیاه شده گاز واژن ناخن

بود، بطوریکه احتمال قوی میرفت مرگ این دختر جوان
برابر خفگی روی داده باشد».

«بعد از تفتيش دقيق کلية قسمتهاي خانه که
منتج بهيج کشف تازه‌اي نشد همسايهها وارد حياط کوچك
سنگفرش شده‌اي شدند که در قسمت عقب عمارت واقع
بود و در آنجا جسد خانم پير را یافتند که در کف حياط
افتاده، سراو با چنان دقت بر يده شده بود که وقتیکه
خواستند جسد را بلند کنند سر آن بکلی از بدن جدا شد.
هم سر و هم بدن او بصورت موحشی ناقص و بر يده شده
بود و در صورت او بقدري اثر زخم پيدا بود که بزحمت
قيافه انساني در آن دیده ميشد».

«اسرار اين جنایت موحش تاکنون روشن نشه
و تا اين ساعت هنوز تا آنجا که ما اطلاع داريم، کمترین
سرنخی که مأمورین را بکشف عاملين اين جنایت راهنمائي
کند بدست نیامده است».

در شماره بعدی روزنامه توضیحات تازه‌اي
بدینترتیب، در اینباره داده شده بود:

ترازدي کوچه مورك - تاکنون عده زیادي در
مورد اینواقعه موحش و خارق العاده مورد بازپرسی قرار
گرفته‌اند (کلمه «واقعه» هنوز در فرانسه مفهومی را که
بعد برای ما «صادر» شد نداشت)، ولی هنوز هیچ قرینه‌ای
که بکشف اسرار اين فاجعه کمک کند بدست نیامده است
گواهي هائي که تا حال در اين باره داده شده، بدینقرار
است:

«پولين دوبور، زن رختشو، اظهار داشته که

وی دو مقتوله را از سه سال پیش می‌شناخته و در تمام این مدت رخت‌های ایشان را می‌شسته است خانم پیر و دخترش بنظر با یکدیگر خیلی صمیمی می‌آمدند و نسبت بهم محبتی فوق العاده ابراز میداشتند. از نظر او نیز هر دو مشتریان خوش حساب و دست و دل بازی بودند. وی درباره زندگی خصوصی ایشان و محل درآمدشان اطلاعی ندارد. خیال می‌کند که مدام لسپانی از راه غیبگوئی، فالگیری امرار معاش می‌کرد و همه عقیده داشتند که این خانم پول قابلی ذخیره دارد. وقتیکه وی برای بردن و آوردن رخت بدین خانه می‌آمده هیچوقت باکسی برخورد نمی‌کرده است و یقین دارد که این دو خانم کلفت و نوکری نداشتند. بنظر رختشو چنین می‌آید که جز در طبقه چهارم عمارت. سایر اطاقهای بنا مبلی نداشته و خالی بوده است ».

«پی‌برمورو، سیگار فروش، اظهار داشته که مدام لسپانی مشتری توتون و سیگار او بوده و هر بار مقادیر مختصری توتون که گاه بصورت گرد بود از او خریداری می‌کرده است. پی‌برمورو در این محله متولد شده و همیشه نیز در همین محله سکونت داشته است. طبق اظهار او خانم مقتوله و دخترش بیش از شش سال ساکن همین خانه‌ای بوده‌اند که جسد ایشان در آن پیدا شده است. قبل از ایشان جواهر فروشی مستأجر این خانه بود که آپارتمانهای فوقانی آنرا بنوبه خود بمستأجرین مختلف اجاره میداد. خانه از لحاظ ملکی متعلق بمدام لسپانی بود و این خانم چون از طرز کار مستأجر خود وخساراتی که وی بخانه میرسانید خیلی ناراضی بود خودش در آنجا مسکن گزید

و دیگر حاضر نشد که حتی قسمتی از آنرا هم با جاره دهد. پی‌یرمورو درین مدت شش سال، پنج یا شش بار دختر این خانم را دیده بود. ایندو زن زندگی بسیار گوشه‌گیرانه‌ای می‌گذرانیدند و اطرافیان عقیده داشتند که امر معاش ایشان باندازهٔ کافی تأمین است. وی از همسایگان شنیده بود که مدام لسپانی بفالگیری اشتغال داشته، ولی نمیتواند این حرف را باور کند زیرا تاکنون هیچوقت کسی را ندیده بود که وارد اینخانه شود، فقط یک یادوبار یکنفر دلال و هفت هشت‌بار نیز یک طبیب بدینخانه رفت و آمد کرده بودند.

چندین نفر دیگر از اهالی محل، بهمین طرز شهادت داده‌اند. هیچکس یاد ندارد که کسی بدین‌ منزل آمد و رفت داشته باشد. هیچکس هم نمیداند که آیا این خانم و دخترش والدین و خویشاوندان زنده‌ای دارند یا نه، پنجره‌های رویرو خیلی بندرت گشوده می‌شدند و پنجره‌های قسمت عقب نیز بجز پنجره‌های اطاق بزرگ طبقه چهارم همیشه بسته بودند. خانه خوبی بود و خیلی هم قدیمی‌ساز نبود. »

«انیریدور موسته، ژاندارم اظهار داشته که ساعت سه بعد از نیمه شب همسایگان این خانه بدو خبر داده‌اند که حادثه ناگواری در آن رخ داده و وی بیست یا سی نفر را دربرابر دربزرگ عمارت دیده بود که سعی می‌کردند که وارد خانه شوند. وی با یک سر نیزه و با گازانبر، در را باز کرده و باز کردن درهم برای او مشکل نبوده، زیرا در دو تخته بوده و بالا و پائین آن نیز

هیچکدام چفت نبوده است . فریاد های درون خانه تا هنگام شکسته شدن در ادامه داشت و بعد ناگهان قطع شده است . فریاد از هر جهت شبیه فریاد یک یا چند نفر بوده که احساس دردی بسیار شدید کنند فریاد هائی بود بسیار بلند و بسیار طولانی ، نه فریاد های کوتاه و مقطع . سپس ژاندارم از پله ها بالا رفته و صدای دو نفر را شنید که خیلی بلند و خیلی حشن با هم مباحثه میکردند . یکی از ایندو ، صدائی بم و خفه و دیگری صدائی تیز بوده که آهنگی خاص داشته است . ژاندارم از صحبت نفر اولی فهمیده بود که وی فرانسوی است و یقین بود که این صدا صدای زن نبوده . وی دو کلمه ناسزای *Sacré* و *Diable* را که وی بربازان می آورد خوب تشخیص داده است . صدای دیگری که زیربوده ، صدای یک نفر خارجی بود و ژاندارم نتوانسته بود بدرستی تشخیص دهد که این صدا از مرد یا از زنی بوده است ، از حرفهای او نیز چیزی نفهمیده . اما احتمال میدهد که وی بربازان اسپانیائی حرف میزده است . توصیفی که ژاندارم فوق - الذکر از وضع اطاق و جسد دو نفر خانم میکند بهمان صورتی است که ما دیروز درج کردیم .

«هانری دووال ، یک همسایه دیگر که شغلش زرگری است ، شهادت داده که وی جزو دسته ای بوده که قبل از سایرین وارد خانه شده اند . وی اظهارات ژاندارم موسته را تأیید کرده . طبق اظهار وی ، اینعده بمحض ورود بعمارت ، در آنرا از داخل بسته اند تا عده کثیری که در اینوقت از شب دربرابر در خانه اجتماع کرده بودند

نتوانند وارد آن شوند . بعقیده وی صدای زیر ، صدای یک ایتالیائی بوده و بهر حال بطور حتم صاحب این صدا فرانسوی نبوده است . او نیز بطور یقین نمیتواند بگوید که صاحب صدا مرد یا زن بوده ، ولی بعید نیست که صدا از زنی بوده باشد . دووال با زبان ایتالیائی آشنائی ندارد و بدینجهت نتوانسته است معنی حرفهائی را که شنیده بفهمد ولی از آهنگ کلمات دریافتہ که کسیکه حرف میزده ایتالیائی بوده است . این شاهد نیز اظهار داشته که مدام لسپانی و دخترش را میشناخته و بکرات با آنها صحبت کرده است . برای او مسلم است که صدای زیر ، صدای هیچکدام از دو قربانی این حادثه نبوده است . «اودن هایمر ، صاحب رستوران ؛ این شاهد شخصاً برای ادای شهادت حضور یافته ، وی فرانسوی نیست و باز پرسی ازاو نیز بوسیله یک مترجم صورت گرفته است . او در آمستردام متولد شده ، و در لحظه‌ای که فریادهای ایندو زن بگوش میرسیده از برابر خانه رد میشده . طبق اظهار وی ، این فریادهای چندین دقیقه ، شاید ده دقیقه طول کشیده و فریادهای بسیار بلند و موحش و ناراحت کننده بوده است . او دن هایمز یکی از کسانی استکه وارد عمارت شده‌اند . وی اظهارات دو شاهد قبلی را در تمام موارد تأیید میکند بجز در یک مورد و آن اینستکه یقین دارد صدای زیر صدای یکنفر فرانسوی بوده است . البته او نتوانسته است کلماتی را که ادا شده بود تشخیص دهد ، زیرا صاحبان صدا بلند و تندو با لحنی پرزیر و بم حرف میزدند که هم اثر ترس و هم اثر خشم و

غصب در آن احساس میشد . صدا تند وزننده بود بیش از آنکه زیر باشد تند بود . بعقیده این شاهد ، نمیتوان این صدارا بتمام معنی یک صدائی «زیر» دانست . صدای به آنسخس دیگر که مسلمان از مردی بود ، چندین بار کلمات *Diable* و *Sacré* را تکرار کرده و یکبار نیز گفته است : ! *Mon Dieu*

«ژول مینیو ، بانکدار . رئیس شرکت مینیو و پسران ، کوچه دولورن . وی ارشد برادران مینیو است . مدام لسپانی پول کافی داشت و بدینجهت وی در بهار هشت سال پیش حسابی در بانک خود بنام او باز کرده بود . طبق اظهار وی ، مدام لسپانی بارها مبالغ جزئی در اینحساب میگذاشته است . تاسه روز قبل از مرگ این خانم هیچ پولی از حساب جاری خودش دریافت نکرده ولی در آنموقع خانم لسپانی خودش ترد او آمده و چهار هزار فرانک خواسته که باپول طلا بدو پرداخت شده ، و یک مأمور بانک آنرا بخانه او برده است . »

«آدل لوبون ، مستخدم بانک مینیو و پسران ، گواهی داده که در روز مورد بحث ، تزدیک ظهر ، وی همراه مدام لسپانی با چهار هزار فرانک که در دو کیسه ریخته شده بود ، بخانه او رفته است . وقتیکه در باز شده ، مادمواژل لسپانی از داخل خانه آمده و یکی از دو کیسه را از او گرفته و در همین ضمن مدام لسپانی بحالی کردن پولهای کیسه دیگر پرداخته واو خداحافظی کرده و رفته است . وی اظهار داشته که در مراجعت هیچکس را

در کوچه ندیده، زیرا اساساً اینکوچه خیلی خلوت و کم آمدورفت است ». .

«ویلیام برو، خیاط، گواهی داده که او نیز یکی از کسانی استکه وارد خانه شده‌اند. وی انگلیسی است و دو سال است در پاریس زندگی می‌کند. یکی از اولین اشخاصی استکه از پلکان عمارت بالا رفته‌اند. او نیز صدای دو نفری را که مشغول جروبحث بوده شنیده و عقیده دارد که صدای خشن مال یکنفر فرانسوی بوده و حتی او توانسته است چند کلمه آنرا بشنود که درست بیادش نمانده است و فقط بطور وضوح کلمات S و Diable را شنیده است. در این لحظه وضع سروصدایها طوری بود که گوئی چندین نفر با یکدیگر مشغول زدو خورد بودند و صدای شکسته شدن چیزهای مختلفی نیز بگوش رسیده. صدای «زیر» خیلی بلند، بلندتر از صدای بهم بوده. شک نیست که صدای انگلیسی نبوده. بنظر این شاهد، صدا صدای آلمانی آمده یا شاید هم صدای زنی بوده است. شاهد آلمانی نمیداند ». .

«چهار نفر از شهود فوق الذکر دوباره احضار و همه گواهی داده‌اند در اطاقیکه جسد مادموازل لسپانی در آن بوده، هنگام ورود ایشان از داخل قفل بوده است. وقت ورود آنها سکوت کامل حکمر مابوده، هیچ نالهای و هیچ نوع صدائی شنیده نمی‌شده است. بعداز شکستن در اطاق نیز، ایشان هیچکس را در اطاق ندیده‌اند. .

پنجره‌های اطاق عقبی و اطاق رویرو، از داخل بسته و چفت بود در بین دو اطاق بسته بود ولی قفل نبوده

است . دریکه از اطاق جلو براهر و باز میشود قفل و کلید نیز در داخل محل قفل بود . در اطاق کوچکی در قسمت مقدم خانه ، در طبقه چهارم . در مدخل راهرو ؛ باز و نیمه گشوده بود و این اطاق کوچک پر بوده است از چوبهای تختخواب و چمدان و صندوق و غیره . همه این اشیاء را بدقت وارسی کرده‌اند و حتی یک وجب از هر قسمت خانه نیست که بادقت تمام تفتيش نشده باشد . چندنفر بخاری پاک کن داخل بخاری را بازرسی کرده‌اند . خانه بطور کلی چهار طبقه دارد باضافه آن قسمت که زیر شیروانی است . یک راه پله که بیام خانه میرفته از داخل مسدود و میخکوبی شده است و بنظر میرسد که این دریچه از سالها پیش گشوده نشده باشد . نظریات شهود درباره‌مدت زمانیکه میان سرو صدای اشخاص ناشناس در طبقه بالا و شکسته شدن در اطاق حادثه فاصله بوده اختلاف دارد . بعضی از ایشان معتقدند که اینمدت بسیار کوتاه بوده واز دو یا سه دقیقه تجاوز نمیکرده ، برخی عکس آنرا پنج دقیقه تخمین میزنند . همه متفق‌قولند که باز کردن در کار بسیار دشواری بوده است » .

«الفونسو گارسیو ، مأمور متوفیات ، اظهار داداشته که او نیز ساکن کوچه مورک است . وی در اسپانی متولد شده ویکی از آنهائی استکه وارد خانه شده‌اند ولی او از پله بالا نرفته ، زیرا اعصابش خیلی ضعیف است واز عواقب یک هیجان شدید عصبی بیم دارد . وی نیز صدای چندنفر را که باهم مشغول مشاجره بودند شنیده . صدای کلفت‌تر بطور یقین صدای یک فرانسوی بوده ، منتها او

نتوانسته است بفهمد که چه می‌گوید . صدای نازک وزیر بیشک صدای یک انگلیسی بوده و او تردیدی در اینباره ندارد . البته شاهد انگلیسی نمیداند ، ولی مدعی استکه از آهنگ صدا این نکته را تشخیص داده است » .

«آلبرتوموتانی ، شیرینی فروش ، اظهار داشته که او یکی از اولین کسانی بوده که از پلکان بالا رفته‌اند . او نیز صدای مورد بحث را شنیده . صدای کلفت صدای یک فرانسوی بوده و او چند کلمه از آن را تشخیص داده است . ظاهراً صاحب این‌صدا مشغول نکوشش طرف بوده ولی وی نتوانسته است تشخیص دهد که صاحب صدای نازک‌تر چه می‌گفته است زیرا او تنده و مقطع حرف میزده . بعقیده این شاهد ، صدا صدای یکنفر روسی بوده . وی بطور کلی شهادتهاي دیگران را تأیید میکند . موتانی ایتالیائی است و اقرار دارد که تاکنون هیچ وقت با یکنفر روسی طرف صحبت نشده است » .

چند نفر از شهود که احضار شده و توضیحاتی داده‌اند ، تأیید کرده‌اند که لوله‌های بخار های تمام اطاق‌های در طبقه چهارم این عمارت ، بقدرتی تنک است که هیچ انسانی نمیتواند از آنها عبور کند . و قنیکه ایشان از پاک کردن بخاری صحبت کردند منظورشان ماهوت پاک‌کن‌های خاص استوانهای شکل بود که عادتاً برای تمیز کردن بخاریها بکار می‌رود . این ماهوت پاک‌کن‌هارا در تمام لوله بخاری از بالا بیانین حرکت دادند و معلوم شد که در قسمت عقب خانه هیچ‌راهی برای فرار یک قاتل در حین با لارفتن شهود از پلکان وجود نداشته است .

جسد مادموازل لسپانی چنان محکم در لوله بخاری فشرده شده بود که برای بیرون کشیدن آن چهار یا پنج نفر از حضار مشترکاً تمام قوای خود را بکار انداختند.

«پول‌دوما، پزشک اظهار داشته که وی را موقع طلوع آفتاب برای معاینه اجساد بدانجا خوانده‌اند، وقتی که‌وی بخانه رفته، هردو جسد را روی تسمه‌های کف تختخواب در اطاقیکه جسد مادموازل لسپانی را در آن پیدا کرده بودند یافته است. بدن دختر جوان سخت آسیب دیده و زخم و خراش برداشته بود و این لطمات قطعاً مربوط بفساری بوده که برای راندن او بداخل لوله بخاری‌بُوی وارد‌آمده است. پوست گلوی ایندختر بوضع خاصی کنده شده بود و درست در بالای چانه او جای چند خراش عمیق و یکردیف لکه سیاه دیده میشد که بیشک اثر فشار انگشت‌های قاتل بود. صورت وی بطرز موحشی بیرنگ بود و هردو چشم‌ش از حدقه بیرون آمده بود. زبان او نیمه بریده بود و در محل معدّه او روی شکم، فرو رفتگی عریضی دیده میشد که با قرب احتمالات جای فشار یک زانو بود. بعقیده مسیو دوما، مادموازل لسپانی بدست یک یا چند نفر ناشناس خفه شده بود.

جسد مادر. بصورت وحشت آوری شکسته و ناقص شده بود. همه استخوانهای ساق و بازوی چپ وی کم یا پیش خورده شده بودند. استخوان بزرگ پای چپ و نیز دنده‌های طرف چپش بکلی شکسته وله شده بود و تمام بدن بر اثر ضربتها وارد تغییر رنگ داده و شکلی خوفناکی پیدا کرده بود. نمیشد گفت که چنین

ضربتهائی چگونه وارد آمده . فقط یک گرز سنگین چوبی یا یک گازانبر عریضی آهنی یا یک سلاح بزرگ و سنگین و کوبنده ممکن بود چنین نتایجی بیار آورد و تازه میباشد اینوسائل نیز بدست مردی بسیاری نیرومند مورد استفاده قرار گرفته باشد ، زیرا هیچ زنی ممکن نبود توانسته باشد بدون سلاح و وسیله‌ای ، چنین ضربتهائی وارد آورد . وقتیکه دکتر مقتوله را دید ، سراو بکلی از بدن جدا بود و این سروصورت مثل بقیه اعضای بدن وی ، بکلی له شده بود . بدیهی است گلوی وی را با وسیله‌ای بسیار تیز که باحتمال قوى یک تیغ دلاکی بود بریده بودند » .

«الکساندر اتین ، جراح ، مقارن با مسیو دوما برای معاينه اجساد بدانجا احضار شده بود و شهادتهای وی کلیه اظهارات مسیو دوما و عقاید او را تأیید میکند» .
با آنکه چندین نفر دیگر نیز غیر از اینعدد مورد بازپرسی قرار گرفته‌اند ، هنوز هیچ اطلاع‌دیگری که دارای ارزشی باشد تحصیل نشده است . تاکنون هیچ‌وقت قتلی چنین اسرار آمیز و مبهم در پاریس اتفاق نیفتاده بود ، البته اگر واقعاً قتلی اتفاق افتاده باشد .

«پلیس در اینمورد بکلی سردرگم مانده و این اتفاقی استکه در اموری ازین قبیل بسیار کم روی میدهد . واقعاً تحصیل سرخ این رشته غیر ممکن است » .

در چاپ عصر روزنامه ، اشعار شده بود که در محله سن روش فعالیت بلاوقفه‌ای حکم‌فرماست و محل حادثه از نو مورد تفتشیش دقیق قرار گرفته از کلیه شهود

نیز یکبار دیگر باز پرسی بعمل آمده ، منتها از هیچکدام از اینعملیات تیجده تازه‌ای بدست نیامده است . فقط خبر «آخرین دقیقه» روزنامه حاکی بود که آدولف لوبون ، مأمور بانک ، بازداشت وزندانی شده ، هرچند هیچیک از آن مسائلیکه تااین لحظه مطرح شده ، دلائل کافی برای اتهام و توقيف او بدست نداده است » .

دوپن ظاهراً بصورت خاصی بپیشرفت جریان این رسیدگی علاقمند شده بود والبته این نظر من تا آنجا میتوانست صحیح باشد که مربوط به قضاوت من از طرز رفتار او بود ، زیرا خود او هیچوقت دراینباره حرفى نمیزد . فقط بعداز آنکه روزنامه خبر بازداشت لوبون را داد ، وی از من پرسید که عقیده‌ام درباره ایندو جنایت کوچه مورک چیست .

بدو اعتراف کردم که من نیز وضع همه مردم پاریس را دارم ، یعنی اینواقعه را معمائی حل ناشدنی میدانم ، زیرا هیچ راهی برای پیدا کردن اثر قاتل نمی‌بینم .

دوپن گفت :

مانباید نواقص این دستگاه اولیه وضعیف پلیس را بحساب عدم وجود وسائل ممکن بگذاریم . پلیس پاریس که اینقدر در وصف آن مبالغه کرده ولاf از قدرت‌رخنه کردن آن باسرار پیچیده زده‌اند ، در حقیقت خیلی محیل است و جز این هیچ امتیازی ندارد . همیشه بدون اتخاذ طریقه مشخصی بعمل میپردازد و هیچوقت متدى جز متده «لحظه حاضر» ندارد . در اینجا در هر مورد

اقدامات طویل و عریضی میکنند ، ولی غالباً این اقدامات بقدرتی نابهنهنگام و بیمورد و نامناسب با هدف مورد نظر است که آدم بی اختیار بیاید حرف مسیو ژوردن میافتد که بمستخدم می گفت «رب دشامبر ش را بیاورد تاموزیک را بهتر بشنود »^۱ . نتایجی که از اینراه تحصیل میشود، گاه رضایت بخش و عالی است . ولی این موققیت صرفاً مربوط بمراقبت و فعالیت شدیدی است که انجام میگیرد ، وبهمین جهت در هر مورد که این عوامل بتنها ای برای نیل بمقصود کافی نباشد ، نقشه هایی که طرح شده ، بی اثر میماند . مثلاً «ویدوک» برای حدس و احتمال خوب بود و در کار حوصله بسیار داشت ، اما چون فکرش باندازه کافی پرورش نیافتد بود ، همیشه بهمان دلیل افراط در بازجوئیها و بازپرسی های خود برآ ه خطأ میرفت ، زیرا آنقدر از تزدیک نگاه میگرد که قدرت بینائی خود را تا حد زیادی از دست میدارد . شاید میتوانست یکی دو نقطه را باروشنی ووضوحی کامل ببیند ، اما بهمین دلیل از دیدار وضع کلی واقعه محروم میماند . ممکن است اسم اینظرز تحقیق را «زیاد عمیق بودن» گذاشت . اما باید متوجه بود که همیشه حقیقت در ته چاه نیست و بطور کلی در مورد نکاتی که اکنون از تزدیک مورد توجه ماست من خیال میکنم که آنها را باید همیشه در روی زمین جستجو کرد . غالباً سراغ آنها را در اعماق دره میگیریم و در قلل کوهها پیدا شان میکنیم .

مطالعه در اجسام آسمانی نمونه های جالبی از

۱- در متن بفرانسه نقل شده است .

این نوع اشتباه در اختیار مامیگذارد. بیکستاره نگاه سریعی بیفکنید، آنرا بطور مورب واژ قسمت جانبی قرنیه چشم (که در مقابل نور ضعیف بسیار حساس‌تر از قسمت مرکزی آن است) نگاه کنید، ستاره را بطور وضوح خواهید دید و مقیاس روشنتر و مشخص‌تری از نور آن خواهید داشت و خواهید دید که بتدریج که نظرتان را از روی رو بست این ستاره میگردانید، این درخشندگی نیز تقلیل خواهد داشت. در مورد اخیر، مقدار بیشتری از اشعه بچشم ما میخورد، اما در مورد قبلی، قدرت این نور از طرف چشم ما بیشتر و قدرت تأثیر آن در اعصاب ما شدیدتر است همیشه بعمقی زیادتر از حد لزوم فرو رفتن فکر را ضعیف و تردید را زیاد میکند و اگر بناباشد که توجه بیش از حد لزوم طولانی و متاخر کر و مستقیم باشد، حتی ستاره زهره را نیز با تمام درخشندگی آن میتوان از صحنه آسمان محو کرد.

اما درباره این جنایتها، خوبست قبل از آنکه عقیده‌ای اتخاذ کرده باشیم، خودمان مطالعه و آزمایش میکنیم. چنین بازرسی و تحقیقی برای ما بی‌تفريح نیست (باید بگوییم که در این موارد بخصوص ایکلمه بنظر من عجیب مینمود، اما حرفی نزدم) از آن گذشته لوبوون یکبار برای من خدمتی انجام داده که نمیخواهم نسبت بدان حق ناشناس مانده باشم. بنابراین ما خودمان بمحل حادثه خواهیم رفت و با چشم خود وضعیت را مورد رسیدگی قرار خواهیم داد. من گـ - رئیس پلیس را میشناختم و میتوانم باسانی از او اجازه اینکار را بگیرم.

همانطور که گفته بود ، پروانه لازم را تحصیل کردیم و یکراست بکوچه مورک رفتیم . اینکوچه یکی از معابر باریک و محقری استکه کوچه ریشیلورا بکوچه سن روشن متصل میکنند . بعداز ظهر بود وقتی که بدانجا رسیدیم ، مدت زیادی از وقت حر کتمان گذشته بود ، زیرا این محله از خانه ما خیلی دور بود . عمارتی را که قتل در آن اتفاق افتاده بود از روی نگاههای مردم زیادی که در پیاده رو مقابل آن جمع آمده بودندو با کنجکاوی عجیبی بپنجره های بسته آن مینگریستند خیلی زود پیدا کردیم . خانه ای بود مثل همه خانه های پاریس ، با یک در کالسکه رو و دریک طرف آن یک اطاچه شیشه دار با پنجره متحرک که محل دربان بود . پیش از آنکه بخانه وارد شویم تا با آخر کوچه رفتیم و در خیابانی درختدار پیچیدیم واز آن راه در پشت عمارت سردر آوردیم . در اینمدت دو پن اطراف خانه و خود خانه را بادقت فراوانی که من نمیتوانستم علت اصلی آنرا حدس بزنم نگاه میکرد .

اندکی بعد از همان مسیری که آمده بودیم بطرف در ورودی خانه باز گشتم . زنگ زدیم و پروانه های خودرا نشان دادیم و مأمورین پلیس بما اجازه دادند که داخل خانه شویم . بالاخره باطاقیکه جسد مادموازل لسپانی در آن پیدا شده بود و هنوز هم هردو جسد در آنجا بودند بالا رفتیم ، وضع اطاق را بهمان صورت بی نظم و ترتیبی که داشت باقی گذاشته بودند و اینکاری استکه در تمام تحقیقات پلیسی معمول است . من هیچ چیز بیش از آنچه در « گازت دوتربیونو » درباره اثاثیه اطاق نوشته

شده بود در آن ندیدم . دوین همه آنچه را که در این اطاق بود، منجمله نعشهای مقتولین را بدقت مورد مطالعه تحلیلی قرار داده بود . بعداز دیدن این اطاق ، باطاقهای دیگر ، وبعد بحیاط رفتیم و طبعاً در تمام اینوارد یکنفرز اندارم همراه ما بود . این تحقیق ، مدتی دراز بطول انجامید ، بطوریکه وقت بیرون رفتن ما از خانه هوا بکلی تاریک بود. در راه باز گشت بخانه ، رفیق من بدفتر یک روزنامه یومیه رفت و چند دقیقه در آنجا ماند .

قبل اذکر دادم که رفیق من آدم عجیب و غریبی بود و من باعادات خاص او بناچار کجدار و مریز میکرم. مثلاً در این موقع احساس کردم که دیگر تا ظهر فردا نباید درباره موضوع قتل با او صحبت کرد . فقط ظهر روز بعد بود که وی بیمقدمه از من پرسید که آیا چیز خاصی در محل وقوع جنایت بنظر من رسیده بود !

طرز تلفظ کلمه خاص از طرف او ، طوری بود که من بی آنکه علت آنرا بدانم بخویش لرزیدم . گفتم :
- نه ، هیچ چیز خاصی جز آنچه هردو در روزنامه خواندیم بنظر من نرسید .

وی در دنبال سخن خود گفت :

- خیال میکنم «گازت» نتوانسته باشد جنبه موحس و غیر عادی این ماجرا را بطور کامل نقل کند . ولی از اظهار نظرهای احمقانه این روزنامه بگذریم . بنظر من چنین میرسد که این معما بهمان دلیلی غیر قابل حل تلقی شده که میباشد آنرا کاملاً قابل حل نشان داده باشند - مقصودم جنبه افراطی موضوع است . مأمورین

پلیس بعلت فقدان ظاهری دلائلی که نه وقوع قبل ، بلکه شدت وحشیگری قاتلین را توجیه کند ، سردر گم شده اند. از طرف دیگر این موضوع ایشان را گیج کرده است که همه شهود ادعای شنیدن صدای کسانی را کرده اند که مشغول مشاجره بوده اند در صورتیکه در بالای پلکان هیچ چیز بغیر از جسد مادموازل لسپانی یافت نشده و امکان نیز نداشته است که کسی خارج شود و آنهائی که از پلکان بالا می آمده اند او را نبینند . بی نظمی و آشفتگی عجیب اطاق ، جسد دختر جوان که آنرا وارونه در لوله بخاری جا داده بودند و ضربتهای موحشی که بین خانم پیر وارد آمده بود – همه این نکات ، همراه با آن نکات دیگری که گفتم و آنچه که احتیاج بگفتن آن ندارم ، کافی بوده است که فعالیت مأمورین پلیس را فلجه کند و آنها را که اینقدر بتیز هوشی خود می بیالند بکلی سردر گم سازد . ایشان مرتكب این خطای خیلی بزرگ و خیلی معمولی شده اند که غیر عادی را با پیچیده و مبهم عوضی گرفته اند . در صورتی که درست همین اعترافات جریان عادی قضایاست که میتواند منطق آدمی را در صورتیکه امکان داشته باشد برآه صحیح هدایت کند ، واورا بطرف حقیقت ببرد . در تحقیقاتی از آن قبیل که امروز مورد بحث و توجه ماست بیش از آنکه فکر کنیم جریان قضایا بچه طریق صورت گرفته ، باید فکر کنیم که تفاوت این جریان با آنچه تاکنون اتفاق افتاده کدام است . بطور خلاصه سهولت کارمن در حل اسرار این معما ، که شاید هم هم اکنون نیز آن را حل کرده باشم ، نسبت مستقیم با عدم

ظاهری امکان حل این معما از نظر پلیس دارد.

با تعجبی خاموش، برفیقم نگاه کردم. وی نظری
بدر ورودی اطاق ما افکند و در دنباله حرف خود گفت:
— اکنون من در انتظار ورود یکنفر هستم که
با آنکه ممکن است عامل مستقیم این قصابی نباشد. ولی
بهتر حال در انجام آن سهم مهمی داشته است.
احتمال قوی میرود که وی در قسمت وحشیگری مربوط
باین جنایت بی‌قصیر باشد. امیدوارم در این فرضیه‌خودم
اشتباه نکرده باشم، زیرا براساس همین فرضیه استکه
من امید بحل کامل این معما دارم. حالا منتظرم که تا
چند دقیقه دیگر در باز شود و آنکسیکه مورد بحث من
است بهمین اطاق بیاید. راست استکه خیلی امکان دارد
این آدم اصلاً اینجا نیاید، ولی چندین احتمال دیگر نیز
hest که وی خواهد آمد. اگر بیاید باید بهر قیمت است
اورا نگاهداریم. این طپانچه را بگردید. خوشبختانه ما
هر دو میدانیم که در موقع لزوم طپانچه بچه کار می‌اید.
طپانچه را گرفتم؛ بی‌آنکه درست بفهم چکار
می‌کنم، و حتی به دشواری می‌توانستم آنچه را که بادو گوشم
می‌شنیدم قبول کنم و در تمام اینمدت دوین مثل آنکه
با خودش طرف صحبت است بگفته خویش ادامه میداد.
قبل‌گفتم که در اینگونه موقع وی چطور گیج می‌شد و
همه چیز را در پیرامون خود فراموش می‌کرد. طرف
خطاب او من بودم، اما کلام او با آنکه لحن عادی و
همیشگی اورا داشت طوری ادا می‌شد که گوئی دارد با
آدمیکه خیلی دورتر از من ایستاده است حرف میزند نگاه

او نیز که در آن حال مبهمی دیده میشد ، بدیوار خیره شده بود .

میگفت :

- صدای اشخاص که باهم مشاجره میکردند ، یعنی آن صداهایی که شهود مختلف واقعه در حین بالا رفتن از پلکان شنیده بودند ، صدای ایندو زن بیچاره نبوده واين موضوع استکه بطور روشن باثبتات رسیده است . اين نكته خيال مارا كاملا ازاين احتمال که ممکن است خانم پير دختر خودرا بقتل رسانده بعد خودش را کشته باشد راحت ميکند .

اگر من از چنین احتمالي حرف ميزنم ، فقط بخاطر آنستکه طرفدار استدلال هستم ، و گرنه خيلي واضح است که مدام لسپاني بهيچوجه قدرت بدنی کافي برای آنکه جسد دخترش بدان صورت که کشف شد بدرون لوله بخاری رانده و فشرده باشد نداشته است و تازه نوع جراحاتی که در تن خود او دیده شده فرضيه انتشار را بکلي منتفی ميکند . بنابراین قتل توسط اشخاص ديگري صورت گرفته و صداهایی که شنیده شده صدای همین اشخاص بوده است .

اکنون اجازه دهيد که توجه شمارا - نه بشهادت هاي مربوط بدین صداها - بلکه بدان موضوعي که اختصاصاً در اينشهادت ها جلب توجه ميکند جلب کنم . آيا نكته خاصي دراين باره ، مورد توجه شما قرار گرفت : جواب دادم که همه شهود درباره آنکه صدای کلفت و بم مال يك نفر فرانسوی بوده متفق القول بوده اند

ولی همین ایشان درباره صدای زیر یا چنانکه فقط یکنفر از شهود متذکر شد صدای «تندتر»، اختلاف عقیده کامل داشته‌اند.

دوین گفت:

— این نکته که تذکر دادید بدیهی است، ولی جنبه اختصاصی این بدیهیت نیست. شما متوجه هیچ چیز مشخصی دراینموردن شدید، با این وجود چیز مشخصی درین میان وجود داشت. خوب توجه کنید: شهود همگی درباره صدای درشت توافق نظر دارند. اما درباره صدای زیر، یک نکته خاص هستکه عبارت از عدم توافق ایشان در نوع آن نیست بلکه عبارت ازین استکه یک ایتالیائی یک انگلیسی، یک اسپانیائی، یک هلندی سعی میکنند که اینصدا را توصیف کنند و هریک از آنها از آن بعنوان صدای یک خارجی نام میبرد، و هر کدام از آنها یقین دارد که این صدا، صدای یک هموطن او نبوده است.

هیچیک از این اشخاص، اینصدا را صدای کسی محسوب نمیدارد که نوع زبان او بنظری وی آشنا باشد، بلکه بالعکس برخلاف آن نظر میدهد. شاهد فرانسوی اظهار میدارد که صاحب اینصدا اسپانیائی بوده و وی اگر بازبان اسپانیائی آشنا بود میتوانسته است مفهوم چند کلمه از آنرا بفهمد شاهد هلندی اصرار دارد که اینصدا را صدای یک فرانسوی بداند، اما خود این شاهد بقدرتی از زبان فرانسه بی اطلاع است که مجبور شده است حرفهای خود را بوسیله مترجم بدیگران بفهماند شاهد انگلیسی فکر میکند که اینصدا صدای یک آلمانی بوده، و خود او

آلمانی نمیداند . شاهد اسپانیائی کاملاً اطمینان دارد که صاحب صدا یک انگلیسی بوده ، ولی اظهار میدارد که ملاک قضاوت او صرفاً آهنگ ادای کلمات است ، زیرا وی کمترین اطلاعی از زبان انگلیسی ندارد . شاهد ایتالیائی معتقد است که صدا از یکنفر روسی بوده ، ولی تذکر میدهد که خود او هرگز در عمر خویش با یک روسی طرف صحبت نشده است . دومین شاهد فرانسوی با شاهد اولی اختلاف نظر دارد ، زیرا مطمئن است که این صدا صدای یک ایتالیائی بوده ، ولی چون زبان ایتالیائی نمیفهمد بسراخ همان استدلال شاهد اسپانیائی میرود ، یعنی اظهار میدارد که از روی طرز تلفظ کلمات بدین موضوع پی برده است . از مجموع این اختلاف نظرها ، نتیجه میشود که این صدا میباشد صدای بسیار غیر عادی و بسیار عجیب بوده باشد که نمیتوان درباره آن جز چنین شهادتهاى ضد و نقیضی تحصیل کرد . صدائیکه افراد پنج قسمت بزرگ اروپا ، هیچکدام توانسته‌اند هیچ‌چیز آشنا در آن تشخیص دهند . ممکن است بگوئید که شاید این صداماً یک افریقائی یا یک آسیائی بوده . هر چند افریقائیها و آسیائیها در پاریس زیاد نیستند ، معهدها من بدون انکار چنین امکانی ، توجه شمارا بطور ساده بسه موضوع جلب میکنم :

یک شاهد صدارا چنین وصف میکند : بیشتر تندر بود تازیر . دو شاهد دیگر میگویند : صدا کوتاه و مقطع بود . این شهود هیچکدام حرفی را در این صدا تشخیص نداده‌اند ، — هیچ آهنگی را نشنیده‌اند که به کلمه‌ای شبیه باشد .

نمیدانم این توضیحات من چه‌اثری در طرز فکر شما در اینباره دارد ، ولی من تردیدی درارائه این نظر ندارم که ازین قسمت از اظهارات شهود – یعنی قسمت مربوط به دو صدا – صدای بهم و صدای زیر ، میتوان استنتاجهای معقول کرد که بخودی خود برای ایجاد سوء ظنی که میتواند راه تحقیقات بعدی را در اینباره روشن کند کافی است .

گفتم : استنتاج های معقول ، اما این تعبیر کاملا فکرم را مشخص نمیکند . من میخواستم با این تعبیر چنین بفهمانم که این استنتاج تنها نتیجه منطقی است که میتوان از این جریان گرفت و این سوءظن که از آن صحبت کردم در واقع تنها راه حل عقلانی این مسئله است . معهذا ، نمیخواهم همین حالا بگویم که این سوء ظن من از چه نوع است . فقط میل دارم بشما نشان دهم که این سوء ظن کاملا کافی بود تا بیازرسی من در اطاق صورت قطعی و مشخص تازه‌ای بدهد .

حالا ، در عالم خیال باین اطاق برویم . اولین موضوع تجسس ما چیست ؟ کشف وسیله فراری که مورد استفاده قاتلین قرار گرفته است . میتوانم با اطمینان بگوئیم که شما و من هیچکدام بحوادث خارج از قوانین طبیعی اعتقاد نداریم ، یعنی مسلم است که مدام لسپانی و دختر او بدست ارواح کشته نشده‌اند . بنابراین عاملین این قتل ، موجودات زنده بوده و وجود مادی داشته‌اند ، و ناچار بوسائل مادی نیز فرار کرده‌اند .

ولی چطور فرار کرده‌اند ؟ خوشبختانه جز یک راه

حل معقول درین باره نمیتوان یافت و این راه هاراییک نتیجه مثبت میرساند . درین صورت ، وسائل ممکنۀ فرار را یکاییک مورد مطالعه قرار دهیم .

شک نیست که در موقع با لارفتن مردم از پلکان داخلی عمارت ، قاتلین در اطاقی که جسد ماموازل لسپانی در آن پیدا شده ، یالااقل در اطاق مجاور آن بوده‌اند . بنابراین راه حل فقط باید دراین دو اطاق جستجو کرد . پلیس کف اطاق را بلند کرده و سقف‌هارا شکافته و دیوارها را بوسیله دیلم تفتیش کرده و هیچ راه گریزی نبود که امکان مخفی ماندن از نظر مأمورین داشته باشد . دو دری که از راهرو باطاقها می‌رود کاملاً بسته بوده و کلید نیز از سمت داخل در قفل بوده است . حالا بخاری‌هارا ببینیم : لوله‌های این بخاری‌ها که در هشت یا ده قدم بالای کانون بخاری پهنه‌ای طبیعی دارند ، از اینحد بعد ، بقدرتی باریک می‌شوند که فقط یک گربه می‌تواند از آن بگذرد .

بنابراین چون از هیچکدام از اینراهمها مطلقاً امکان فراری نبوده تنها راهی که برای مطالعه ما می‌ماند راه پنجره‌هاست . هیچکس نتوانسته است از پنجره‌های اطاق جلو فرار کند زیرا در اینصورت بطور حتم از چشم جمعیت که در اینموقع مشغول بالا رفتن بود پنهان نمی‌ماند . بنابراین لازم است که قاتلین از پنجره‌های اطاق عقبی گریخته باشند .

حالا که از روی استدلال ، قدم بقدم تا بدینجا رسیده‌ایم . بعنوان آدمهای استدلالی و منطقی ، حق

نداریم صرفاً بدلیل عدم امکان ظاهری چنین امری آنرا مردود شماریم . بنابراین وظیفه‌ما ثابت کردن این موضوع است که این عدم امکان جز ظاهر وجود ندارد .

در اطاق دو پنجره است . یکی از آن دو پشت مبلهای اطاق پنهان نشده است ، بهمین جهت کاملاً پیداست . قسمت سفلای آن دیگری پشت دیواره تختخواب که خیلی جسیم و درست بدیوار و پنجره چسبیده پنهان شده است . چنانکه معاينه کردند ، پنجره اولی از داخل قفل بود و فشارهای بسیار شدید کسانی که قصد گشودن آنرا داشته‌اند بجایی نرسیده است . در چهارچوب این پنجره ، درست چپ سوراخ بزرگی است که با مته ایجاد شده و در این سوراخ میخ درشتی یافتند که تقریباً تا سر آن در سوراخ فرو رفته بود . در پنجره دیگر اطاق نیز پیش از آن پنجره دیگر نتیجه ندارد بدین ترتیب پلیس اطمینان یافت که از این راه هیچکس نتوانسته است فرار کند و در تعجیله بیرون آوردن میخ‌ها و باز کردن پنجره کاری بیفایده و زائد تشخیص داده شد .

آزمایشی که من بعمل آوردم قدری دقیق تربود و علت آن همان بود که چند لحظه پیش بشما گفتم ، زیرا در این مورد میبایست ثابت شود که این جنبه عدم امکان خروج از پنجره‌ها بی‌اساس و ظاهری است .

بعداً من در اینباره با خود چنین استدلال کردم : قاتلین از یکی از این دو پنجره فرار کرده بودند و چون این موضوع برای من حتمی بود ، بنابراین یقین بود که اینها نمیتوانسته‌اند بعداز گذشت از پنجره دوباره آن

را از سمت داخل بجای خود گذاشته باشند ، و این نکته بقدیری روشن بود که تحقیقات پلیس در اینمورد در همینجا متوقف شده بود . با اینوصفت تردیدی نبود که چهار چوبه هردو پنجره از داخل بسته بود . بنابراین میباشد ایندو پنجره بتواند خود بخود بسته شوند و هیچ راهی برای فرار از چنین استدلالی وجود نداشت . ناچار من مستقیماً بطرف پنجره رفتم و میخ را بازحمت بیرون کشیدم و سعی کردم که چهار چوبه را از جای خود بردارم : چنانکه انتظار داشتم چهار چوب در برابر همه فشار و کوشش من مقاومت کرد . اینبار در این نظریه خود پا بر جا شدم که درین دستگاه باید فنری مخفی وجود داشته باشد و این امر که مؤید احتمال اولیه من بود بمن اطمینان خاطر داد که مقدمه استدلال من غلط نبوده است ، هر چند جریان قضایا هنوز هم بنظر من اسرار آمیز میآمد . معاینه دقیقه که کردم مرا از وجود یک فنر مخفی مطمئن کرد . این فنر را فشار دادم و چون از نتیجه کشف خودم راضی شده بودم ، دیگر زحمت باز کردن چهار چوب را بخود ندادم .

میخ را در جای خودش گذاشتم و آنرا بدقت امتحان کردم ممکن بود کسی که از این پنجره گذشته باشد آنرا پشتسر خود بسته و در نتیجه فنر نیز کار خودش را کرده و پنجره را از داخل قفل کرده باشد ، اما ممکن نبود چنین کسی بتواند میخ را هم در سمت داخلی پنجره دوباره بجای خودش بگذارد . این استدلال خیلی روشن بود ، و همین روشن بودن آن دوباره بصحت فرضیه من لطمه

میزد بنابراین میبایست قاتلین از راه آن پنجره دیگر فرار کرده باشند و بفرض آنکه فنرهای هردو پنجره یکسان باشند و بیک نحو عمل کنند، میبایست بهر حال اختلافی در ساختمان میخ ها یا الاقل در طرز کار گذاشتن آنها پیدا کرد. بعد از این فکر. بالای تسمه تختخواب رفتم و آن پنجره دیگر را از بالای لبه تخت بدقت نگاه کردم. دستم را از پشت آن رد کردم و فنرا با آسانی یافتم و آنرا بکار انداختم - همانطور که احتمال داده بودم این فنر شباخت کامل با ولی داشت آنوقت میخ را معاینه کردم. کلفتی آن باندازه آن میخ دیگر و مثل آن تقریباً تاسر در سوراخی که در چهار چوب تهیه کرده بودند فرورفته بود.

لابد با خودتان فکر میکنید که اینوضع مرا دچار اشکال کرده بود. ولی اگر چنین فکری بکنید علامت اینستکه باعتمادی که من بروش استدلالی خودم دارم پی نبردهاید. من کمترین اشتباهی نکرده و حتی یک لحظه از راهی که بسوی هدف در پیش گرفته بودم منحرف نشده بودم در این زنجیر، هیچ حلقه‌ای نبوده که جایش خالی باشد. من راز این معمارا قدم بقدم دنبال کرده و بمرحله آخرین آن رسیده بودم و این مرحله آخرین همین «میخ» بود. بخود گفتم: این میخ ظاهرآ از تمام جهات بامیخ آن یکی پنجره شباخت دارد، اما این شباخت هرقدر هم در ظاهر امر قطعی و کامل بنظر آید، عملاً اینطور نیست، زیرا اگر اینطور باشد، تمام رشته حسابها واستدلالهای من بهم میخورد. برای اینکه این حسابها بهم نخورد، باید عیبی در این میخ وجود

داشته باشد . در دنبال این فکر دست بمیخ زدم و دیدم که سر آن با قسمت کوچکی از اصل میله ، تقریباً باندازه ربع یک انگشت ، در دست من ماند و بقیه میخ در سوراخی که میخ در آن شکسته شده بود باقی ماند . این شکستگی خیلی قدیمی بود زیرا لبد های آن زنگ زده بود ، و پیدا بود که شکسته شدن میخ مربوط بضربت چکشی است که قسمتی از سر میخ را در چهارچوب فرو برده بود . و قسمتی را که بدان متصل بود بادقت بجای خود قرار دادم و دوباره میخ بصورت اول در آمده زیرا در اینحالت ، شکستگی آن اصلاً قابل رؤیت نبود . فنر را فشار داده و آهسته پنجره را چند انگشت بسمت بیرون راندم . سر میخ همراه پنجره حرکت کرد بی آنکه بقیه آن از سوراخ بیرون آمده باشد دوباره پنجره را بستم و اینبار میخ از نو بصورت سالم اول درآمد . تا اینجا معملاً تا حدی حل شده یعنی برای من قطعی شده بود که قاتل از پنجره ای که بتحت خواب متصل بود فرار کرده است و این پنجره ، خواه بعد از فرار قاتل یا پس اثر فشار فنر خود بخود بسته شده و یا با دست قاتل بجای خود برگشته و مسدود شده بود ، بهر حال این فنر آنرا محکم نگاه داشته بود و پلیس هنگام دست زدن بدان این مقاومت فنر را حمل بمقاومت میخ کرده و هرگونه معاینه کاملتر را در اینباره بیفایده دانسته بود .

اکنون با مسئله دیگری مواجه بودم و آن طرز پائین آمدن قاتل از چنین ارتفاعی بود . در اینباره من در موقعی که گردش کنان عمارت را دور زده واز پائین بدان نگاه کردم بودیم مطالعه کافی کرده بودم . تقریباً

در فاصله پنج قدم و نیمی این پنجره ، یکر شته زنجیر متعلق ببرقگیر عمارت میگذرد . بدیهی است هیچکس نمیتواند ازین زنجیر پنجره دست بیابد و بطريق اولی نمیتواند از آفراه وارد اطاق شود .

با این وجود من متوجه شدم که پنجره های طبقه چهارم این عمارت از نوع خاصی هستند و این یکنوع پنجره قدیمی است که امروزه در پاریس و غالب جاهای منسون شده ولی هنوز آنرا در غالب خانه های کهنه لیون و بردو میتوان یافت . این پنجره ها شکل یک در عادی (نه در دو لنگه) را دارند با این تفاوت که قسمت پائین آنها نرده داراست واز اینرا خیلی خوب میتوان آنرا بدهست گرفت و باز و بسته کرد .

در اینمورد ، من متوجه شدم که پنجره های اطاق در حدود سه قدم و نیم تمام عرض دارند . وقتیکه ما آنها را از بیرون خانه نگاه کردیم ، هر دوی آنها نیمه باز بود ، یعنی نسبت بدیوار زاویه قائمهای تشکیل میدادند شک نیست که پلیس نیز مثل من قسمت عقب عمارت را بدقت معاینه کرده اما موقع دیدن این پنجره های نرده دار از جهت عرضی آنها (که بنناچار مورد نظر پلیس قرار گرفته اند) قطعاً توجهی باین موضوع خاص «عرض» آنها نکرده یا لااقل موضوع را شایان توجه مخصوص ندانسته است .

بطور کلی ، مامورین پلیس از اتخاذ این نظر که قاتلین از این راه فرار نکرده اند ، دیگر جز نظری سطحی به این قسمت از بنا نیفکنده اند .

با این وجود ، برای من مسلم بود که دریچه مربوط به پنجره واقع در بالای تختخواب ، اگر کاملاً باز شود ، بیش از دو پا و نیم بازنجیر برق‌گیر فاصله پیدا نمیکند ، و این نیز روشن بود که با کمک قوت و شهامتی فوق العاده و غیر عادی ، میتوان از پنجره اطاق بدین زنجیر دست یافت و بوسیله آن فرار کرد . فرض کنیم که پنجره کاملاً باز باشد ، درین صورت دزدی که بکمک زنجیر به دوپا و نیمی این پنجره رسیده باشد ، می‌تواند ناگهان نرده پنجره را بچسبد و بعد دست از زنجیر بردارد و پاهای خود را بدیوار تکیه دهد و با یک جهش شدید بداخل اطاق بپردازد و بعد پنجره را با فشار پشت سر خودش بیندد ، البته بفرض آنکه پنجره درین موقع خود بخود بسته نشده باشد .

متوجه باشید که من درین مورد از یک قوت و شهامت غیر عادی سخن گفتم که برای موقیت در چنین عمل دشوار و خطرناکی لازم است . منظور من اینست که اولاً بشما ثابت کنم که این امکان داشته است ثانیاً ، و مخصوصاً ، توجه شمارا به جنبه بسیار غیر عادی و تقریباً مافوق بشری کسی که این حرکت را انجام داده است جلب کنم .

قطعاً با تشبیث به اصطلاح قضائی ، خواهید گفت که من می‌بایست بیشتر سعی در تقلیل اهمیت قدرت لازم برای این عمل بکنم نه آنکه سعی کنم اهمیت آن را بدقت مورد تفسیر قرار دهم . شاید چنین نظری در محاکم اعمال شود ، ولی من برای نیل بهدف اساسی خودم که کشف

حقیقت است بدان معتقد نیستم . نظر من ، در حال حاضر اینست که شمارا و ادار کنم که میان این جنبه کاملاً غیر عادی و فوق بشری این اعمال قوت ، با آن صدای عجیب ، صدای تیز (یا تند) و مقطع که ، حتی دو تن از شهود نتوانسته‌اند درباره ملیت صاحب صدا با یکدیگر توافق نظر پیدا کنند ، وهیچکس نیز موفق نشده است یک سیلاپ معین ، یک کلام مفهوم و آهنگدار در آن تشخیص دهد ، وجه ارتباطی قائل شوید .

بشنیدن این کلمات ، بطور مبهم و خیلی نامشخص ، احساس کردم که دوین درین باره چه فکر می‌کند ، یا بعبارت بهتر ، خودرا در آستانه درک منظور او یافتم ، بی‌آنکه توانسته باشم قدمی ازین حد فراتر گذارم . مثل آن آدمهایی که حس می‌کنند خاطرهای را از خیلی تزدیک بیاد آورده‌اند ، ولی باز نمی‌توانند آنرا بطور وضوح بنظر بیاورند . رفیق من در دنباله استدلالهای خود چنین گفت :

- می‌بینید که من این مسئله را بجای توجه بطرز خروج قاتل ، با توجه به طرز دخول او مطرح کردم ، و نظرم این بود که نشان دهن این دو عمل بیک صورت و دریک جا صورت گرفته است . اکنون بداخله اطاق باز گردیم و تمام آنچه را که در داخل اطاق ، جنبه خاص و غیر عادی دارد مورد مطالعه قرار دهیم . بطوری که پلیس گفته ، کشوهای قفسه مورد غارت قرار گرفته‌اند ، با این وصف چندین لباس در آنها دست نخورده باقی مانده است .

این اظهار نظر بکلی بیمعنی است و حدسی ساده— لوحانه و بچگانه بیش نیست. از کجا معلوم کرده‌اند که جز آنچه در کشوها پیدا شده، اساساً چیزی در آنها بوده است؟ مدام لسپانی و دخترش، زندگی فوق العاده گوشه‌گیرانه‌ای داشتند و با هیچکس معاشرت نمیکردند و خیلی بندرت از خانه خارج میشدند و بنابراین بسیار کم احتیاج به آرایش و تغییر لباس داشتند، و بهر حال آن لباسهایی که در کشوها بوده، از لحاظ کیفیت جنس دست کمی از هیچکدام از لباسهای دیگری که ممکن است این خانم‌ها داشته‌اند ندارد. درین صورت، اگر دزدی آمده و قسمتی از آنها را برداشته برای چه قسمت دیگر را که بهتر بوده بر جای گذاشته و اساساً بچه دلیل همه آنها را نبرده است؟ از آن مهمتر، برای چه کیسه پول محتوی چهار هزار فرانک را نبرده و بسراغ چند تکه لباس رفته است؟ تقریباً همه مقدار پولی که بنا با ظهار « مینیو » رئیس بانک از طرف وی در دو کیسه به خانم لسپانی تحويل داده شده، روی کف اطاق پیدا شده است.

بنابراین من اصرار دارم که فکر بیمعنی نفع مادی را که براثر اظهارات بانکدار و مأمور بانک در باره تحويل پول دراین خانه، در سر مأمورین پلیس پیدا شده است از سر شما بیرون کنم. در هر ساعت از زندگی ما، تصادفاتی ده برابر جالب‌تر و مهمتر از این (تحويل پول بخانه‌ای و قتل صاحب خانه در سه روز بعد از آن) روی میدهد که ما حتی یکدقيقة به آنها فکر نمیکنیم.

بطور کلی تصادف سنگ بزرگ سر راه این متفکرین بیچاره کم اطلاع و کم مایه است که از مفتاح اولیه قانون احتمالات، یعنی قانونی که بشر پرافتخارترین موفقیت‌ها و عالیترین اکتشافات خود را بدان مدیون است بی‌اطلاعند.

در مورد حاضر، اگر این پول بسرقت رفته بود، موضوع تحويل آن در سه روز پیش ازین تاریخ اهمیتی بیش از یک تصادف ساده کسب می‌کرد، و احتمال دزدی بخار نفع مادی تقویت می‌شد، ولی در وضعی که ما با آن مواجه هستیم، اگر فرض کنیم که پول عامل اصلی جنایت بوده، باید اینرا نیز فرض کنیم که جانی آنقدر مردد و آنقدر احمق می‌باشد که هم پول وهم علت این اقدام خود را فراموش کرده است.

بنابراین نکاتی را که بالاختصاص مورد توجه شما قرار دادم بخار بسپارید، – این صدای خاص وغیر عادی را، این چالاکی عجیب و بی‌نظیر را، این فقدان کامل جنبه نفع مادی را در قتلی که با اینقدر وحشیگری توأم بوده است. – حالا، به اصل این قصابی توجه کنیم. زنی را باست خفه کرده و وارونه در لوله بخاری جا داده‌اند. آدمکشان عادی، برای کشتن این نوع طریقه‌ها را بکار نمی‌برند، و هیچ وقت هم جسد قربانیان خود را اینطور مخفی نمی‌کنند. خودتان تصدیق می‌کنید که در این طرز عمل، یعنی جا دادن جسد در لوله بخاری چیزی عجیب و افراطی وجود دارد، چیزی که مطلقاً با تمام آنچه که ما بطور کلی از طرز فکر و طرز عمل افراد بشر میدانیم ناسازگار است، حتی اگر فرض کنیم

که عاملین این جنایت آدمهائی منحرف و غیرعادی بوده‌اند . از طرف دیگر فکر کنید که چه نیروی فوق العاده‌ای برای راندن جسد بدرون چنین لوله‌ای لازم بوده است ، آنهم با چنین فشاری که زور بازوی چندین تنفر ، بدشواری برای بیرون آوردن جسد از این لوله کفایت میکرده است .

اکنون توجه خود را معطوف به قرائن دیگری کنیم که از نیروی خارق العاده و مرموزی حکایت میکند . در کانون بخاری چند حلقه موی خاکستری خیلی ضخیم پیدا کرده‌اند که از ریشه کنده شده‌اند . میدانید که برای یکجا کنند بیست یا سی تار مو چه قوتی لازم است . شما نیز ، مثل من ، حلقه‌های موی مورد بحث را دیدید . همراه ریشه‌های لخته لخته شده آنها چه منظره موحشی !— قسمت‌هائی از پوست جمجمه قربانی نیز که کنده شده بود دیده میشد ، — و این نیز خود دلیل قطعی و روشنی به زیادی نیروئی است که تو اanstه است شاید پانصد تا هزار تا مورا بایک فشار از سر صاحب آن جدا کند .

نه تنها گردن خانم پیر بریده شده بود ، بلکه سر او بکلی از تن جدا بود ، و وسیله‌ای که برای اینکار مورد استفاده قرار گرفته بود یک تیغ دلاکی بود . خواهش میکنم باین خشونت و توحش حیوانی توجه خاص کنید . تازه من از ضربت‌های عجیبی که به بدن مدام لسپانی وارد آمده حرفى نمیزنم . مسیو دوما و پکارا و مسیو اتین ، اطبای قانونی ، تایید کرده‌اند که این ضربتها بوسیله آلت کوبنده‌ای وارد آمده ، و درین

مورد این آقایان کاملاً محق هستند. این آلت‌کوبنده قطعاً یکی از تخته سنگ‌های حیاطی بوده که مقتوله از پنجره‌ای که در بالای تختخواب است بروی آن افکنده شده است، این موضوع که اکنون خیلی ساده بنظر میرسد، از نظر پلیس دور مانده، بهمان دلیلی که عرض زیاد پنجره‌ها از نظر دور مانده، زیرا وضع میخ‌ها، ازاول باعث شده که پلیس اساساً امکان گشوده شدن پنجره‌ها را از نظر دور داشته است.

اگر اکنون – دوباره بهرج و مرج عجیب اطاق فکر کنید، میتوانیم ترکیبی بدینصورت از چندین موضوع مختلف پدید آریم: چالاکی عجیب قاتل، وحشیگری و خشونت حیوانی او، سلاخی بیدلیل و بیمورد، ناهنجاری و زشتی موحش و غیربشری این جنایت، و صدائی که آهنگ آن بگوش افراد مختلف ناآشنا است و هیچکس نتوانسته است در آن سیلاح‌های قابل درک و انتقالی تشخیص دهد.

حالا بگوئید: از مجموع آنچه گفتم، چه فکری برای شما پیدا شده؟ چه اثری در قوهٔ تخیل شما بجا گذاشته‌ام؟

وقتیکه دوین این سؤال را از من کرد، حس کردم که لرزشی در تنم پیدا شد. گفتم – فکر میکنم یک دیوانه مرتکب این قتل شده باشد دیوانه زنجیر – گسیخته‌ای که از دارالمجانین نزدیک اینجا فرار کرده است.

رفیق من جواب داد: – فکر تان چندان بدنبیست

حتی تقریباً قابل قبول است . اما صدای دیوانهها ، حتی در موقع شدت حملات جنون آنها با آن توصیفی که شهود از این صدای خاص کرده‌اند تطبیق نمیکند . دیوانهها ، هرقدر هم دیوانه باشند ، جزو یک ملت معین هستند ، و سخن گفتن ایشان ولو فاقد معنی باشد ، از لحاظ طرز ترکیب و ادای کلمات به حرفا‌ای دیگران شباهت دارد . وانگهی موی یک دیوانه شباهتی با این تار مو که اکنون در دست من است ندارد . من این حلقة کوچک مو را از میان انگشتان بهم فشرده و بیجان مدام لسپانی بیرون کشیدم . خواهش میکنم نظر خودتان را درین باره بگوئید .

با حالی منقلب گفتم : - دوین ، این موئی که در دست شماست کاملاً غیرعادی است ، به موی انسان نمیماند !

گفت :

- من چنین ادعائی نمیکنم ، اما ، پیش از آنکه نظری قطعی درین باره اتخاذ کنیم ، دلم میخواهد نگاهی بدین تصویر کوچکی که من روی این تکه کاغذ کشیده‌ام بیفکنید . این تصویر ، تجسم آن چیزی است که بعضی از شهود از آن بعنوان خراشیدگی‌های سیاه رنگ و جاهای عمیق ناخن نام برده‌اند که در گردن مادموازل لسپانی دیده شده ، و دو طبیب قانونی ، دوم او اتنین ، آنها را یک رشته لکه‌های کبود که طبعاً براثر فشار انگشت پدیدآمده نامیده‌اند .

رفیق من ورقه کاغذ را روی میز پهن کرده

گفت :

— می‌بینید که این تصویر از فشار یک دست بسیار قوی و محکم حکایت می‌کند. هیچ قرینه‌ای نیست که حاکی از لغزش انگشتان قاتل در حین فشردن باشد. هر انگشت، شاید تا موقع مرگ قربانی، وضع و شکل خود را بهمان صورت که از اول داشته حفظ کرده است. حالا سعی کنید همه انگشتان خود را در یک موقع و باهم، هر کدام را در شکل و وضعی که درین تصویر می‌بینید قرار دهید.

سعی کردم این کار را بکنم ولی نتیجه نگرفتم.
دوپن گفت:

— شاید که ما این آزمایش را چنانکه باید انجام نمیدهیم زیرا، صفحه کاغذ مسطح است، درصورتیکه گلوی انسانی شکل استوانه‌ای دارد. درین صورت بهتر است آزمایش را روی این لوله کاغذ که محیط آن تقریباً باندازه گلوی آدم است انجام دهیم. تصویر را اطراف این لوله بغلطانیم، دوباره امتحان کنید.

حروف اورا اطاعت کردم، اما نتیجه آزمایش از نتیجه اولی هم کمتر رضایت‌بخش بود. گفتم:

— اصلاً این اثر دست یک انسان نیست.

دوپن گفت:

— حالا، این قسمت از کتاب «کسوویه»^۱ را بخوانید.

قسمتی که برای خواندن بمن داد، شرح دقیق تشریحی و توصیفی «اورانگ او تانگ» «بزرگ»، حیوان

۱- ذرژکوویه، طبیعی‌دان بزرگ فرانسوی قرن نوزدهم ۱۷۷۳-۱۸۳۸

وحشی جزائر هند شرقی (اندونزی) بود که همه از هیکل عظیم الجثه و قوت بدنه و چالاکی باورنگردنی و خشونت و درندگی وحشیانه و استعداد خاص او برای تقلید، اطلاع دارند. من بیک طرفه العین تمام ماجرای این قتل موحش پی بردم.

و قتیکه قرائت مطلب را پیايان رسانیدم، گفتم:

- توصیفی که در اینجا از انگشتان این حیوان شده، کاملاً با تصویری که کشیده اید تطبیق میکند. حالا من خوب میفهمم که هیچ حیوانی غیراز « اورانگ-اوتنگ »، آنهم از نوع خاصی که در اینجا مورد بحث قرار گرفته است، نمیتوانست جای انگشتهاei بدان صورت که شما در اینجا ترسیم کرده اید از خود باقی بگذارد. این تارهای موی حنایی رنگ نیز درست شکلی مشابه با آنچه که در کتاب کسوویه توصیف شده دارد. اما من هنوز هم درست از این ماجرای وحشت آور سر در نمیآورم. و انگهی همه شنیده اند که دو صدا در حال مشاجره بوده اند، که یکی از آن دو مسلمان صدای یکنفر فرانسوی بوده است.

- راست است؛ و اگر یادتان باشد تقریباً همه شهود درین باره متفق القول بوده اند که کلمه « خدايا ! » Mon Dieu را از زبان صاحب صدا شنیده اند. یکی از شهود (موتنانی قناد) این نکته را نیز تصریح کرده که طرز تلفظ این کلمه، صورت اعتراض و ملامت داشته است بدینجهت من فکر کردم که باید کلید حل نهائی این معما را همین کلمه شمرد. بطور خلاصه یک فرانسوی

از ماجرای این قتل اطلاع کامل دارد . ممکن است و شاید هم تقریباً یقین است که وی شخصاً در این ماجرای خونین بی‌تقصیر بوده و در آن دخالت مستقیم نداشته است . احتمال می‌رود که « اورانگ او تانگ » ناگهان از دست او گریخته و وی بدنبال حیوان تا داخل اطاق رفته ، ولی با توجه بطفیان حس درندگی حیوان نتوانسته است حیوان را دوباره زنجدیر کند و با خود ببرد . بنابراین حیوان هنوز آزاد است . البته من برای این فرضیه‌ها و احتمالات که حق ندارم نام دیگری برآنها بگذارم ارزش حقیقت قائل نیستم . زیرا افکار و نظریاتی که پایه آنهاست حتی برای اقناع منطق خود من نیز بدوواری کفایت می‌کند و من نمی‌توانم ادعا و توقع آنرا داشته باشم که کس دیگر نیز بتواند این نظریات را قابل قبول بداند . بنابراین ما آنها را فقط حدس و احتمال خواهیم دانست و جز از این نظر برای آنها ارزشی قائل نخواهیم شد . اگر فرانسوی مورد بحث ، چنانکه من خیال می‌کنم در این جنایت وحشیانه بیگناه باشد ، در آنصورت این اعلانی که من اول شب گذشته در موقع مراجعت خودمان بخانه برای انتشار بدفتر روزنامه « لوموند » (روزنامه مخصوص امور دریائی که مورد توجه و علاقه خاص ملاحان و کارکنان کشتیها است) دادم ، این مرد را بنزد ما خواهد آورد .

کاغذی را بسمت من دراز کرد و من در آن چنین

خواندم :

آگهی - روز ماه جاری (تاریخی که

معین شده بود صبح روز وقوع جنایت بود) ، صبح خیلی زود ، یک اورانگ اوتانگ عظیم الجثه و حنائی رنگ از نوع بورئو در بوادوبولنی پیدا شده صاحب این حیوان (که طبق تحقیقات یک ملاح متعلق بیک کشتی مالتی است) می‌تواند با دادن نشانی روشن و پرداخت مبلغ مختصراً به‌بابنده آن که آنرا تاکنون نگاهداری کرده ، حیوان را پس بگیرد . لطفاً بکوچه خانه شماره فوبورسن ژرمن ، طبقه سوم مراجعه کنید .
از دوین پرسیدم .

– چطور تو انتی بفهمید که صاحب این حیوان یک نفر ملاح است و در بیک کشتی مالتی خدمت می‌کند ؟
– نمیدانم . خیلی هم درین باره اطمینان ندارم .
معهذا این تکه روبان که من از روی شکل و آلودگی آن بچربی خیال می‌کنم برای گره زدن موهای سر یکی از ملاحان که عادتاً زلف خودرا تاب میدهند و بصورت رشته‌های بلند آویزان می‌کنند و خیلی هم ازین بابت بخویش می‌بالند بکار رفته باشد ، مرا بدین فکر انداخته است . گنسته از آن این نوع گره زدن که از عهده خیلی کم اشخاص ساخته است ، خاص ملاحان ، آنهم ملاحان جزیره مالت است . من روبان را در پای زنجیر بر قرگیر پیدا کردم ، تردید نیست که این نوار متعلق به‌هیچیک از دو قربانی این فاجعه نبوده است . بهرحال اگر من با پیدا کردن این روبان ، درین باره اشتباه کرده باشم که این مرد فرانسوی ملاحی از کارکنان یک کشتی مالتی است ، با اعلان خودم بهیچکس ضرری نرسانده‌ایم . اگر

من اشتباه کرده باشم ، او خیال خواهد کرد که در تحقیقات خودم بعلی گمراه شده و عوضی رفتهام ، و حتی زحمت سؤوال و توضیحی را درین باره بخود نخواهد داد در عوض اگر صحیح حدس زده باشم ، جریان کار خیلی بنفع ما تمام میشود . مرد فرانسوی که از جریان قتل اطلاع دارد ، با آنکه خود درین ماجرا بی‌تقصیر است ، طبعاً در مراجعته برای پس گرفتن اورانگ او تانگ خود تردید خواهد کرد ، اما بعد خود خواهد گفت : « من هم در این میان بی‌گناهم و هم فقیر و تنگست ، اورانگ او تانگ من خیلی قیمت دارد – در وضعی مثل وضع من ، این حیوان برای من تقریباً ثروتی است . برای چه با احتمال بچگانه خطری ! چنین سرمایه‌ای را ازدست بدhem ؟ این حیوان را در بوادوبولنی ، در فاصله دوری از محل وقوع حادثه پیدا کرده‌اند ، من با آسانی میتوانم آنرا پس بگیرم ، آیا ممکن است سوء ظن ببرند که یک حیوان وحشی عامل این جنایت بوده است ؟ پلیس نتوانسته است کمترین قرینه‌ای بدست آورد و تاکنون بکلی برای عوضی رفته است تازه بفرض هم که بدین مطلب پی برده و دنبال حیوان باشد ، هیچکس نمیتواند ثابت کند که من چون با این‌حيوان آشنا هستم بجریان قتل آگاهی دارم . بالاخره و بهتراز همه ، مرا شناخته‌اند : کسی که این اعلان را داده مرا صاحب حیوان قلمداد کرده . ولی نمیدانم که خود او تاچه حد درین باره اطمینان دارد . اگر من از مطالبه کالائی که اینقدر ارزش دارد و دانسته‌اند که مال من است

خودداری کنم ، ممکن است از اینراه سواعظن خطرناکی را نسبت بدین حیوان جلب کنم . این خود از طرف من سیاست بدی است که توجه دیگران را بخودم یا بحیوان جلب کنم . بنابراین به اعلان روزنامه جواب مثبت میدهم و اورانگ اوتانگ را پس میگیرم و بعد آنرا محکم بزنجیر میبنندم تا وقتی که این ماجرا بکلی فراموش شود . »

درین لحظه صدای پائی شنیدم که از پله‌ها بالا میآمد .

دوپن گفت :

— حاضر باشید . طپانچه را آماده کنید ، اما بکار نبرید . حتی پیش از اینکه من اشاره کرده باشم آنها را بطرف نشان ندهید .

در عمارت را مخصوصاً باز گذاشته بودیم و تازه وارد بدون زنگ زدن وارد شده و چندین پله نیز بالا آمده بود . اما حالا دیگر بنظر میرسید که دچار تردید شده است . چند لحظه بعد صدای پای اورا شنیدم که درحال بازگشتن بود . دوپن با عجله بطرف در رفت ، ولی این بار مجدداً پای تازه وارد بگوش ما رسید که از نو بالا میآمد . این مرتبه وی دیگر عقبنشینی نکرد ، بلکه مستقیماً بسمت آپارتمان ما آمد و در زد .

دوپن با صدایی گرم و صمیمانه گفت :

— بفرمائید .

مردی وارد اطاق شد . معلوم بود که ملاحتی است . آدمی بود قوی هیکل با عضلات سطیر و درشت و حالت

تهور آمیزی که بهیچوجه نامطبوع نبود. بیش از نیمی از صورت او که در آفتاب سوخته و برنگ سبزه تند درآمده بود زیر موهای دو طرف صورت و سیلهای او پنهان شده بود. چوبدستی درشتی از چوب بلوط برداشت داشت ولی تصور نمیرفت که سلاح دیگری نیز داشته باشد. با ناشیگری بما سلام گفت و با لهجه فرانسوی، که کمی پیچیدگی سویسی را داشت، ولی بهر حال ریشه آن پاریسی بود از ما احوالپرسی کرد.

دوپن گفت:

– بفرمائید بنشینید. خیال میکنم برای گرفتن اورانگ او تانگ خودتان آمده اید. باور کنید که من درین باره بشما حسودی میکنم، زیرا این حیوان خیلی خوش هیکل و آراسته است و یقیناً قیمت زیاد دارد بنظر شما سنش چقدر است؟

ملاح، با حالت کسی که از تحمل بار سنگینی خلاص شده باشد، نفسی طولانی کشید و با صدائی مطمئن جواب داد:

– نمیتوانم جواب درستی بشما بدهم، ولی بهر حال یقین دارم بیشتر از چهار یا پنج سال ندارد. اینجا نگاهش داشته اید؟

– اوه! نه، در این خانه ما جای کافی و مناسب برای نگاهداری او نداشتیم ناچار اورا بیک اصطبل سیرک در کوچه دوبور فرستادیم. فردا صبح میتوانید حیوان را تحویل بگیرید. ولی آیا مدرکی برای اثبات مالکیت خود در اینمورد دارید؟

— بلى ، آقا ، البته که دارم .

دوين گفت :

— واقعاً از دست دادن اين حيوان مرا ناراحت ميکند .

— البته من فکر نميکنم که شما اينهمه دريس را بخاطر هيج تحمل کرده باشيد . من خودم آدم بامعرفتی هستم و باكمال ميل مژدگاني خوبی بکسی که حيوان را پيدا کرده ميدهم .

رفيق من جواب داد :

— بسيار خوب ! نظر شما کاملاً صحيح است . ولی —
چه مژدگاني ميخواهيد بدھيد ؟ اه ، خودم بشما می گويم که چه مژدگاني می خواهم : ميخواهم جريان کامل آنچه را که درباره جنایت هاي کوچه مورك ميدانيد برای من حکایت کنيد .

دوين اين کلمات اخير را با لحنی خيلي آهسته و آرام ادا کرد . سپس با همين آرامش ازجا برخاست و بسمت در اطاق رفت و آنرا از داخل بست و کلید را در جيپ خود گذاشت . بعد طپانچه را از جيپ بغل خود بيرون آورد و بدون آشفتگی و اضطراب آنرا روی ميز جا داد .

قيafeه ملاح ، مثل کسيکه براثر خفقان بحال احتضار افتاده باشد برنگ قرمز تيره اى درآمد . با يك جست از جاي بلند شد و دست بچوب دستي خود برد ، ولی ثانيه اى بعد ، بیحال بروی صندلي افتاد ، در حالی که همچنان سراپا ميلرزيد و گوئي در صورتش از مرگ

نقشی بسته بود . در این حالت ، وی حتی کلامی نیز نمیتوانست بگوید ، و دل من جدا برایش میسوخت .

دوپن با صدائی محبت‌آمیز گفت :

– دوست من ، بشما اطمینان میدهم که بیجهت مضطرب و پریشان شده‌اید . ما قصد هیچ اذیتی نداریم . من بشرافت و مردانگی فرانسوی خودم قول میدهم که هیچ سوء نیتی درباره شما نداریم و انگهی من اطمینان کامل دارم که شما شخصاً در این‌واقعه موحش کوچه مورگ بی‌قصیرید . اما این بی‌قصیری دلیل براین نیست که در این واقعه تاحدی وارد نبوده‌اید . از این مختصری که در این‌باره بشما گفتم باید دریافته باشید که من در مورد این جنایت منابع اطلاعاتی داشته‌ام که شما هیچ‌وقت تصور آنها را هم نمیکرده‌اید . حالا ، موضوع برای همه ما روشن است . شما شخصاً هیچ‌کاری نکرده‌اید که اجتناب از آن برایتان امکان داشته باشد و بطور مسلم هیچ کاری هم نکرده‌اید که دال بر تقصیر شما باشد . میتوانستید بدون بیسم از کیفر دزدی کنید ، اما این‌کار را هم نکردید . در این‌صورت نه هیچ دلیلی دارد که چیزی را پنهان نگاه دارید و نه چیزی هست که باید پنهان بماند . از طرف دیگر تمام اصول شرافت شما را وادار میکند که هرچه را در این‌باره میدانید نقل کنید زیرا در حال حاضر مردی بیگناه در زندان بسر میبرد و اتهام او ارتکاب جنایتی است که فقط شما میتوانید مرتكب واقعی آنرا معرفی کنید .

در حین صحبت دوپن ، ملاح قسمت اعظم حضور

ذهن خویش را بازیافته بود ، ولی دیگر از شهامت و تهور اولیه اثری در وی دیده نمیشد بعداز سکوتی کوتاه ، گفت :

— خدا کند که من درنقل این جریان کمترین چیزی را فراموش نکنم ، زیرا هم اکنون هرچه را که دراین باره میدانم برای شما خواهم گفت ، منتها امیدوار نیستم که شما حتی نیمی از آن را هم باور کنید و اگر بنا بود چنین امیدی داشته باشم احمقی بیش نبودم . با اینهمه ، من بکلی بیگناهم ، و حالا تمام جریان را برایتان میگویم ، حتی اگر نقل آن بقیمت زندگی من تمام شود .

خلاصه آنچه که وی برای ما نقل کرد بدینقرار است : وی اخیراً سفری بمجمع الجزائر هند شرقی (اندوتنزی) کرده بود . یکدسته از ملوانان که وی نیز جزو آنها بود ، در برئو پیاده شدند و برای مشاهده وضع این سرزمین گردش کنان بداخل آن رفتند . او و یکی از رفقایش این اورانگ او تانگ را گرفته بودند . رفیق او مرد ، و بنابراین حیوان ملک طلق او شد . بعد از درسرهای فراوان در طول مدت بازگشت که ازسبیعت عجیب و رام ناشدنی این حیوان ناشی شده بود ، وی توانست بالاخره اورا در خانه خود در پاریس بطور اطمینان بخشی جا بدهد . و برای اینکه کنجکاوی تحمل ناپذیر همسایگان را دراین باره جلب نکند ، حیوان را بادقت و مراقبت تمام زندانی کرده بود تا وقتیکه زخم پای او را که در حین مراجعت ، در کشتن برادر فرورفتن یک تکه

استخوان پیدا شده بود بکلی معالجه کند . نقشه او این بود که بعد از خوب شدن حیوان او را بفروشد .

یک شب ، یا بعبارت بهتر یکروز صبح - صبح خیلی زود ، وقتیکه از یک مجلس میخوارگی ملاحان مراجعت میکرد ، حیوان را در اطاق خواب خویش یافت و فهمید که از اطاق مجاور که در آن زندانی بود فرار کرده است . حیوان تیغ صورت تراشی اورا بدست گرفته و صورتش را صابون مالیده و در برابر آئینه نشسته بود و خوب معلوم بود که روزهای گذشته از سوراخ قفل نگاه میکرده و حرکات اربابش را موقع ریش تراشی بدقت متوجه بوده است . ملاح از دیدن سلاحی چنین خطرناک در دست حیوانی بدین درندگی و سبیعت که از طرز استعمال آن نیز خوب آگاه بود بوحشت افتاده و تا چند لحظه مردد مانده بود که چه بکند . معمولا در مواردی که حیوان خیلی خشمگینتر و خطرناکتر ازین بود ، وی با ضرب شلاق اورا رام کرده بود و این بار تصمیم گرفت همینکار را بکند . اما اورانگ او تانگ بدین شلاق از در اطاق بیرون جست و پلهها را باشتاب طی کرد و با استفاده از پنجره‌ای که بدبختانه در این موقع بازبود ، بدرون کوچه پرید .

وی نومیدانه بدنیال میمون وحشی شتافت که همچنان تیغ سلمانی را در دست داشت و گاه بگاه بر جای میایستاد و بعقب نگاه میکرد و با او ادا در میآورد تا وقتیکه میدید نزدیک است صاحبش بدبو برسد ، آنوقت دوباره برای خود میرفت . این گریز و تعقیب مدتی بطول انجامید

کوچه‌ها درین موقع بکلی خلوت و خاموش بودند زیرا ساعت در حدود سه بعداز نیمه شب بود . موقع عبور از پاسازی در عقب کوچه مورک ، توجه حیوان بنوری که از پنجره گشوده مادام لسپانی در طبقه چهارم خانه او به بیرون میتابفت معطوف شد . خودش را بسمت دیوار انداخت و زنجیر بر قیقیر را دید و با چالاکی باورنکردنی و عجیبی از آن بالا رفت و تخته پنجره را که بکلی باز بود بدست گرفت و بكمک آن ، باتکیه بدیوار خودرا از بالای تختخواب بدرون اطاق پرتاب کرد .

همه این جریان یکدقيقه بیشتر بطول نینجامید و وقتی که اورانگ او تانگ باطاق جست ، تکانشیدیدی که از حرکت او ناشی شده بود تخته پنجره را دوباره بسمت دیوار راند .

ملح هم خوشحال وهم نگران بود . رضایت او از این بود که میتوانست باینترتیب حیوان را کمیگر نمیتوانست از تلهای که در آن افتاده بود بیرون رود ، دوباره بچنگ بیاورد و در عین حال از آنچه که ممکن بود این حیوان در درون خانه بکند احساس نگرانی میکرد . این فکر آخری اورا واداشت که بتعقیب فراری ادامه دهد . برای یک ملاح بالا رفتن از زنجیر یک بر قیقیر کار دشواری نیست ، ولی وی وقتیکه بمحاذات پنجره رسید که در سمت چپ او بود و با وی خیلی فاصله داشت برای دخول باطاق دچار دردرس عجیبی شد . بهترین کاری که میتوانست بکند این بود که خودش را بالا بگیرد واز کنار پنجره نگاهی بدرون

اطاق بیفکند. اما منظره‌ای که دید چنان بود که وی از فرط وحشت تقریباً دست از نقطه اتکاء خود برداشت. در همین موقع بود که فریادهای وحشت‌آوری، که در خاموشی شب ساکنین کوچه مورگ را ازخواب پرانده بود، از داخل اطاق بر می‌خاست.

مادام لسپانی و دخترش، که لباس شب بر تن داشتند، قطعاً مشغول جا دادن اوراق و اسنادی در صندوقچه آهنه بودند که قبل از ذکر آن بمیان آمد و ایشان آنرا بواسطه اطاق کشانده بودند. در صندوقچه باز بود و تمام محتویات آن روی کف اطاق پراکنده شده بود. قطعاً در موقع ورود حیوان، پشت قربانیان او بسمت پنجره بود و از روی وقتیکه بین دخول حیوان در اطاق و نخستین فریادها فاصله شد؛ میتوان احتمال داد که این دونفر در بدو امر اورا ندیدند و ظاهراً صدای برخورد پنجره را بدیوار نیز اثر باد دانسته بودند.

وقتیکه ملاح بداخل اطاق نگاه کرد، حیوان سبع موهای مادام لسپانی را که در آنموقع مشغول شانه کردن آنها بوده و باطراف سر پریشان کرده بود در چنگ گرفته بود و تیغ را با تقلید از حرکات یک سلمانی دور صورت او حرکت میداد. دختر جوان بیحرکت بر زمین افتاده و بیهوش شده بود. فریادها و تلاشهای خانم پیر که در نتیجه آنها موهای وی از سرشن کنده شد، اورانگ او تانگ را که شاید در بدو امر نظری جز سربر گذاشتن با اونداشت سخت خشمگین کرد، بطوریکه وی بایک تکان سریع بازویان نیرومند خود، سراورا تقریباً از تن جدا

کرد . دیدن خون تازه ، خشم اورا بصورت طغیان حس درندگی و سبعتی ذاتی درآورد ، چنانکه دندانها را برهم میسائید و گوئی از چشمانش شعله‌ای سوزان بیرون میجست . آنوقت بود که حیوان خودش را روی بدن دختر جوان انداخت و چنگالهای درنده و مخوفش را در گردن او فرو برد و بقدرتی در همین حال نگاه داشت که دختر خفه شد . سپس نگاه دیدگان وحشی حیوان متوجه بالای تختخواب شد واز پشت پنجره صاحب خود را دید که از فرط وحشت فلجه شده بود و با نگاهی ثابت بدو مینگریست .

بدیدن این نگاه ، سبعتی حیوان که بیشک در این لحظه یاد ضربت‌های شلاق صاحب خود افتاده بود ، ناگهان فرو افتاد و تبدیل بحس ترس شدید شد . مثل این بود که چون خود را مستحق تنبیه شدید میدانست میخواست آثار خونین درندگی خودش را از او مخفی کند . بدین جهت در اطاق بدینسو و آنسو میجست و با هر جهش ، مبلها را میشکسته و قطعات آنها را بدینسو و آنسو پرتاب میکرد و توشكها و لحافهای تختخوابها را از جای میکند . بالاخره جسد دختر را برداشت و آنرا با آن وضعی که میدانید بدرون لوله بخاری راند . بعد جسد خانم پیر را برداشت و از سر بصحن حیاط پرتاب کرد .

موقعیکه میمون با بار خونین خود پنجره نزدیک میشد ، ملاح وحشت‌زده خم شد و در طول زنجیر باقی‌نمدی بی‌احتیاطانه‌ای پیائین خزید و از آنجا دوان دوان بخانه خود رفت تا خود را از نتایج این آدم‌کشی سبعانه که

وی از بابت آن بسیار نگران بود بر کنار دارد و در این پریشانی ، سرنوشت اورانگ او تانگ را بخودش واگذاشت . صداهایی که شهود بعدی قضیه در موقع بالا رفتن از پله‌ها شنیده بودند فریادهای وحشت و نفرت ملاج و سرو صدای شیطانی و سبعانه حیوان بود .

تقریباً هیچ مطلبی دیگر ندارم که بدانچه گفته شد بیفزایم . اورانگ او تانگ بطور یقین درست در همان موقعی که داشتند در اطاق را می‌شکستند بوسیله زنجیر بر قرگیر بپائین رفته و قطعاً پشت سر خود پنجره را بسته بود . بعدها صاحب آن خودش این حیوان را بست آورد و بقیمت خوبی بیاغ وحش «باغ نباتات» فروخت .

لوبون ، بعد از آنکه ما تمام جریان واقعه را با چند تفسیر از طرف دوپن در اطاق کار رئیس پلیس نقل کردیم ، بلا فاصله آزاد شد . رئیس پلیس با آنکه نسبت بر فیق من حسن نظر داشت ، نمیتوانست از ابراز نارضایتی باطنی خود از این صورتی که جریان قضایا پیدا کرده بود خودداری کند و بدین جهت دو سه بار حرفهای نیش داری درباره کسانی که خودشان را نخود هر آشی می‌کنند زد که ما بروی خودمان نیاوردیم .

دوپن بمن گفت :

— بگذارید هر چه می‌خواهد بگوید و هر قدر مایل است نیش بزند تا بدینوسیله وجدانش را راحت کند . من خوشحالم که اورا در همان میدان کار خودش مغلوب کردم ، با این وصف ، جای هیچ تعجبی نیست اگر وی قبلان توانسته بود این معما را حل کند ، زیرا این رفیق ما

که رئیس پلیس است، بیش از آن آدم ظریفی است که بتواند آدمی عمیق باشد. معلومات او وظرز کارش، پایهٔ صحیح ندارد، بتابلوهای «الله لاورنا» می‌میاند که همه آن سراست و بدن ندارد و یا اگر این تعبیر را بیشتر دوست دارید، مثل ماهی Codfish فقط سروشانه دارد. با این‌نصف، وی مرد نازنینی است مخصوصاً من او را از لحاظ این صفت خاچش دوست دارم که شهرت نبوغ او از همان ناشی می‌شود و آن عبارتست از انکار آنچه‌هست و توضیح آنچه نیست.^۱



۱- ژان ژاک روسو : نوول هلوئیز (توضیح ازادگاربو)

نامه دزدیده شده

بعداز غروب تیره و بارانی یکی از روزهای خزانی سال ۱۸...، در پاریس، من ورفیقم دوین، در کتابخانه کوچک یا دفتر کار او در طبقه سوم خانه شماره ۳۳ کوچه دونو. در « فوبورسن ژرمن » نشسته بودیم و من هم از خیالپردازی خودم و هم از چیقی که مشغول کشیدن آن بودم لذت میبردم. تقریباً یک ساعت تمام، من واو همچنان خاموش مانده بودیم و اگر کسی در اینمدت

۲۰ « جنایتهای کوچه مورگ » و « معماه ماری روزه » و « نامه دزدیده شده » (The Purloined letter) سه داستان معروف ادگارپو هستند که قهرمان هر سه آنها، « دوین » دوست ادعائی اوست، و هر کدام ازین سه داستان از لحاظ طرز ابداع موضوع، با دوتای دیگر کاملاً فرق دارد. درین کتاب فقط دو داستان اول و سوم ازین مجموعه ترجمه شده است.

از در وارد میشد ، ممکن بود مارا صرفاً محو تماشای امواج غلیظ دودی ببیند که اندک اندک با فضای اطاق درمیآمیخت . من شخصاً بعضی از نکاتی که در ساعات اولیه عصر آنروز مورد مذاکره ما بود فکر میکردم و درباره آنها باخودم بجر وبحث پرداخته بودم . مقصودم واقعه کوچه مورگ و معماهی مربوط به قتل ماری روزه است . در آنموقع فکر من در اطراف شباهت خاصی که میان این دو واقعه مختلف وجود داشت دور میزد : ناگهان در آپارتمان باز شد و آشنای قدیمی ما آقای ج ... رئیس کلانتری بدرون آمد .

با او سلام و علیک کردیم و صمیمانه خوشآمد گفتیم ، زیرا این آدم همانقدر که گاه بداخل افق و زندگ میشد ، گاه نیز عکس خیلی دوست داشتنی بود واز آن گذشته چندین سال بود که ما اورا ندیده بودیم . اطاقمان تاریک بود ، وبا ورود او ، دوین از جا بلند شد که چراغی روشن کند ، اما دوباره نشست و چراغ را روشن نکرد ، زیرا ج ... بما گفت که آمده است تا درباره مطلبی که خیلی مایه دردرس او شده . بارفیق من مشورت کند ، یا بعبارت بهتر نظر اورا در این باره بخواهد .

دوین از روشن کردن چراغ خودداری کرد و گفت :

- در اینصورت ، چون این موضوع مستلزم فکر کردن است ، در تاریکی بهتر میتوان درباره آن فکر - اینهم یکی دیگر از عادتهای عجیب و غریب شماست .

رئیس پلیس عادت داشت که هر چیزی را که از حدود درک او خارج بود عجیب و غریب تلقی کند ، و بدینتر تیب دائمًا در حلقه‌ای از چیزهای غریب محصور بود .

دوپن چیقی بمیهمان ما تعارف کرد و صندلی راحت بسیار خوبی را بسمت او کشاند و گفت :

— حق با شماست .

پرسیدم :

— خوب . حالا بگوئید این قضیه‌ای که برای شما دردرس درست کرده کدام است . امیدوارم ایندفعه دیگر پای آدم کشی در میان نباشد .

— اوه ، نه ایندفعه موضوع قتلی در کار نیست . اصلاً قضیه خیلی ساده است و من یقین دارم که خود پلیس بر احتی میتواند آنرا حل کند اما من فکر کردم که دوپن از اطلاع بجزئیات این امر ناراضی نخواهد شد زیرا این قضیه واقعاً عجیب و غریب است .

دوپن گفت :

— عجب ! هم ساده است و هم عجیب !

— همینطور است . و معهذا این اصطلاح صحیح نیست . زیرا باید فقط یکی ازین دو صفت را ذکر کنید . حقیقت اینستکه این مسئله مارا سخت بدرس انداخته . با اینکه ساده است . هیچ نمیفهمیم سر و ته آن کدام است .

رفیقم گفت :

— شاید همین سادگی موضوع باشد که شما را دچار اشتباه کرده .

رئیس پلیس بقهقهه خندید و گفت :

— حرف عجیبی میزند!

دوپن گفت :

— شاید معا ، زیاده از حد روشن است.

— اوه ! خدایا ! تا حالا هیچکس اینجور حرف

از کسی نشنیده.

— شاید معا زیاده از حد واضح است.

— مهمان ماکه ازین حرف خیلی خوشش آمده

بود ، فریاد زد :

— ها ! ها ! ها —! ها ! ها ! ها ! هو ! هو ! هو !

اوه ، دوپن ، آخر شما مرا از خنده رودبر خواهید
کرد .

پرسیدم :

— بالاخره بگوئید موضوع مورد بحث چیست .

رئیس پلیس پک محکمی بچیق زد و از آن دودی
غلیظ و طولانی بیرون آورد ، سپس در صندلی خود جابجا
شد و جواب داد :

— همین حالا میگویم . احتیاج بشرح و بسط
ندارد . ولی پیش از گفتن مطلب ، خواهش میکنم متوجه
باشید که باید منتهای سر نگاهداری را درین مورد بکار
بریم ، زیرا اگر بفهمند که من این موضوع را باکسی
در میان گذاشتهم ، باحتمال خیلی قوی پست مرا از من
خواهند گرفت .

گفتم :

— بفرمائید .

دوین اضافه کرد :

— یا نفرمائید .

— بسیار خوب . میگوییم . من شخصاً ، توسط مرجع خیلی بالائی اطلاع یافتم که سندی بسیار مهم از آپارتمانهای سلطنتی سرقت شده است . هویت سارق معلوم است و درین باره جای تردیدی نیست . زیرا اورا بچشم دیده‌اند که اینکار را کرده است و این‌هم قطعی است که هنوز این سند در تصرف اوست .

دوین پرسید :

— از کجا معلوم است :

— از مضمون سند واز اینجا که اگر این سند تاکنون از دست سارق آن خارج شده بود ، عکس‌العملهای فوری روی داده بود ، بطور خلاصه اگر این سند در راه تأمین آن نظری بکار رفته بود که قطعاً هدف رباينده آن بود ، تابحالا نتایج آن بروز کرده بود .

گفت :

— خواهش میکنم قدری روش‌تر حرف بزنید .

— بسیار خوب : پس من صریحاً می‌گوییم که این سند بکسی که آنرا در تصاحب خود دارد ، قدرت‌مهی در برابر شخص مهمی می‌بخشد — که چنین قدرتی در این مورد ارزش بسیار زیاد دارد .

پیدا بود که رئیس پلیس بریزه کاریهای دیپلماسی خیلی علاقمند است . ولی دوین بسادگی گفت :

— من کما کان چیزی از حرفهای شما نمی‌فهمم .

— واقعاً می‌گوئید ؟ — عجب ! — پس من مجبورم

صریحاً بگویم : این سند اگر بشخص ثالثی ارائه شود که من از ذکر نام او خودداری میکنم حیثیت و شرافت یک شخص بسیار مهم را لکه‌دار خواهد کرد . و بهمین دلیل است که آن شخص بر جسته‌ای که اکنون شرافت و موقعیت او بخطر افتاده ، بازیچه و مستخوش آن کسی قرار گرفته که سند را دزدیده است .

سخنش را قطع کردم و پرسیدم :

- ولی این سلطه‌ای که سارق سند دارد مربوط بجواب این سؤال است : آیا دزد سند می‌داند که شخصی که سند مال او بوده ، از هویت وی اطلاع دارد؟ و باز هم جرئت می‌کند که ...؟

- بله . دزد این سند ، « د... » است که جرئت هر کاری را که برای یک مرد ناشایسته و برای او شایسته است ، دارد . طرز سرقت این سند ، هم مستلزم ذکاآوت فراوان و هم مستلزم تهور فراوان بوده است . سند مورد بحث - که صاف و پوست کنده بگوییم یک کاغذ خصوصی است - در موقعی بدهست گیرنده آن رسیده ، که وی در اطاقی در کاخ سلطنتی بوده است . درست در وقتیکه این کاغذ را می‌خوانده ، در باز شده و شخص عالیقدر دیگری که حتماً می‌بایست این نامه از نظر او مخفی بماند بدرورن اطاق آمده است . شخص اولی ، ابتدا سعی کرده کاغذ را در یک کشو بیندازد ، ولی چون فرصت این کار را نیافته ، مجبور شده است نامه را پشت درو همچنان روی میز بگذارد ، و بدین ترتیب چون نوشته و متن آن پیدا نبوده و فقط خط روی کاغذ معلوم بوده ،

کاغذ جلب توجه شخص تازه وارد را نکرده است . در این میان ، د ... ، یکی از وزراء ، وارد اطاق شد ، و دیدگان تیزبین او فوراً متوجه کاغذ و خط روی پاکت آن ، و حال دست پاچگی و پریشانی صاحب کاغذشده و برآزی که میباشد پنهان بماند پی برده است .

در دنبال این امر ، وی چند موضوع را گزارش داده و چند مسئله را چنانکه شیوه عادی اوست ، با سرو صدا مطرح کرده ، و بعد ، از جیب خود کاغذی تقریباً شبیه آن نامه که روی میز بوده بیرون آورده و در ظاهر آنرا بدقت خوانده ، سپس کاغذرا روی میز در کنار کاغذ اولی گذاشته ، و بعد تقریباً مدت یکربع ساعت درباره امور جاری مذاکره کرده است وقت رفتن بهوای برداشتن کاغذ خود دست برده و آن نامه دیگر را که بهیچوجه بدو مربوط نبوده برداشته ، اما شخص صاحب کاغذ ، طبعاً در حضور شخص ثالثی که در این موقع در کنار او ایستاده بوده نتوانسته است تذکری در این باره بدهد . و بدینترتیب آقای وزیر از اطاق بیرون رفته ، در حالیکه نامه متعلق بخودش را که کاغذ بی اهمیتی بوده در روی میز گذاشته و آن نامه خصوصی مهم را بجای آن همراه بوده است .

دوین در حالیکه نیمی بطرف من چرخیده بود ،
گفت :

– این درست آن موردی است که حد اعلای نفوذ را برای یکطرف تأمین میکند : یعنی دزد میتواند که آنکس که در معرض دزدی قرار گرفته از هویت دزد

خودش اطلاع دارد.

رئیس پلیس جواب داد :

— بلی ، و چندین ماه است که این نفوذی که از این راه تحصیل شده ، در راه تأمین مقاصد سیاسی خاصی بعد اعلاً مورد استفاده قرار گرفته بطوریکه اکنون کار بمرحله‌ای خطرناک رسیده است . کسی که مورد دزدی قرار گرفته ، روز بروز بیشتر احساس میکند که باید بهر قیمت هست این نامه ، از دست آنکس که آنرا در اختیار دارد خارج شود . ولی بدیهی است که این کار را بطور علنی نمیتوان انجام داد . بالاخره وقتیکه کاردش باستخوان رسیده ، مرا مأمور این کار کرده است .

دوپن درحالیکه دودی غلیظ اطراف صورتش را گرفته بود ، گفت :

— خیال میکنم ممکن نبوده است مأموری ازین بهتر و با پشتکارتر پیدا کند .

— خیلی اظهار لطف میکنید ، ولی واقعاً هم ممکن است درباره من نظریه‌ای ازین قبیل پیدا کرده باشند .

گفتم :

— همانطوریکه تذکر دادید ، خیلی واضح است که نامه کماکان در دست وزیر است ، زیرا نفوذ وی از راه در دست داشتن این نامه تأمین میشود ، نه از راه آشکار کردن آن ، واگر یکبار موضوع این نامه با اطلاع آن کس که نباید از وجود آن باخبر باشد برسد ، دیگر

نفوذ صاحب کنوئی نامه نیز از میان خواهد رفت.

ج ... گفت :

— درست است و من هم با همین نظریه شروع بکار کردم. اولین اقدامی که کردم تفتيش دقیق و محروم‌خانه وزیر بود، والبته اشکال اساسی من در اين مورد اين بود که می‌بایست اين تفتيش بدون اطلاع وزیر و علیرغم او انجام گيرد، از آن مهمتر اينکه می‌بایست کاملاً مراقب بود که وى به هیچ عنوان از جانب ما سوء ظنی پيدا نکند.

گفتم :

— ولی در اين قبيل تفتيش‌ها، شما استادید. دفعه اول نیست که پليس پاريس از اين کارها می‌کند.

— البته. بهمین دليل هم من خيلي بنتيجه اقدام خودمان اميدوار بودم. و انگهی طرز زندگی روزمره وزیر کار مرا خيلي آسان می‌کرد، زیرا غالباً تمام مدت شب را بیرون از خانه خود بسر می‌برد. تعداد مستخدمین او چندان زیاد نیست و همه آنها نیز شبها دوراز آپارتمان مخصوص ارباب خودشان می‌خوابند، و مخصوصاً چون همه ايتاليائی و اهل ناپل هستند، خيلي علاقه بشراب خوردن و مستشدن دارند. بطوري که می‌دانيد من دسته کليدهای دارم که با آنها می‌توانم تمام اطاقها و دفترهای کار پاريس را باز کنم. سه ماه تمام، حتی یك شب نبود که من شخصاً، قسمت اعظم شب را صرف کاوش در خانه آقای د... نکنم، زیرا از یك طرف پاي شرافت من در میان است و از طرف دیگر پيش خودمان بماند؛ بمن وعده مزد سنگينی داده‌اند. بدینجهت، من فقط وقتی دست از کاوش‌های خودم برداشتم

که یقین کردم دزد این نامه ، از من زرنگتر است . خیال می کنم درین مدت طولانی ، هیچ گوشه و کناری در خانه جناب وزیر نبود که وی می توانست نامه را در آنجا پنهان کند و من آنرا با دقت تمام کاوش نکرده باشم .

گفتم :

– ولی آیا ممکن نیست که این نامه همچنان در دست وزیر باشد و یقیناً هم هست – و در عین حال وی آنرا در جائی غیر از خانه خودش پنهان کرده باشد ؟
دوپن اظهار داشت :

– نه ، چنین چیزی ممکن نیست . وضع خاص و فعلی امور دربار مخصوصاً نوع دسیسه‌ای که د ... در آن وارد شده ، مستلزم امکان استفاده فوری و آنی ازین سند – یعنی امکان دستیابی بدان در هر دقیقه ایست که مورد لزوم قرار گیرد – و این نکته بهمان اندازه در دست داشتن اصل سند اهمیت دارد .

گفتم :

– امکان دستیابی بدان ؟

– بله و همچنین امکان ازبین بردن آن .
– درست است . بنابراین کاغذ اکنون بطور حتم در خانه وزیر است . والبته بهیچوجه احتمال نمی‌رود که وی آنرا در جیب خودش نگاهداری کند .

رئیس پلیس گفت :

– این احتمال مطلقاً نمی‌رود ، زیرا من خودم دوبار بدست دزد‌های قلابی او را مورد حمله قراردادم که

همه جیب هایش را بدقت وارسی کردند و اثری از نامه در آن نیافتند.

دوپن گفت:

— زحمت عبئی بوده — زیرا د ... آدم کاملاً دیوانه‌ای نیست، و آدمی که دیوانه نباشد، خیلی آسان می‌تواند این قبیل کمین‌ها و حمله‌ها را پیش‌بینی کند.
ج ... گفت:

— البته آدم کاملاً دیوانه‌ای نیست، ولی آدم شاعری است، و بنابراین، خیال می‌کنم که خیلی هم با دیوانگی فاصله نداشته باشد.

دوپن، مدتی دراز دود چپش را بخارج فوت کرد و بفکر گذراند، سپس گفت:
حق با شماست. هر چند من خودم هم یکبار تصنیفی ساختم.

— برئیس پلیس گفت:

— لطفاً جزئیات کامل تحقیقات خودتان را برای ما شرح دهید.

— جریان اینستکه ما سرفراست، همه‌جا را کاوش کردیم. من درباره این امور تجربه طولانی دارم. بدینجهت خانه را، اطاق باطاق گشتم و وارسی هر اطاق برای ما بقیمت تمام شباهی یک هفتة ما تمام شد. اول مبلها و صندلیهای آپارتمان را تفتشیش کردیم. سپس همه کشوها را گشودیم و یقین دارم متوجه این نکته هستید که برای یک مأمور پلیس کار کشته، کشوی مخفی وجود ندارد. هر کسی که در این قبیل تفتشیش‌ها، یک کشوی مخفی را

از زیردستش رد کند، آدم بیشعوری بیش نیست. وانگهی این کار چندان دشوار نیست. در هراثایه‌ای ازین قبیل، بین حجم و سطح تناسب معینی است که باسانی میتوان متوجه آن شد، و ما برای این قبیل حسابها، قواعد مشخصی داریم، بطوری که حتی یک پنجم یک خط هم نمیتواند از نظر ما دور بماند. بعد از اطاقها، صندلیها را مورد وارسی قرار دادیم. بالشها و کف صندلیها را با سوزنهای بلند و باریکی که آنها را هنگام استعمال در دست من دیده‌اید معاینه کردیم و تخته بالای میزها را برداشتیم.

– چرا؟

– گاهی اتفاق می‌افتد که کسی که میخواهد چیزی را مخفی کند، تخته روئی میز یا مبل دیگری شیوه بدان را از جای برミدارد و بعد پایه میز را سوراخ می‌کند و آن شیئی را در آن جامیدهد و دوباره تخته میز را پجای خود می‌گذارد. با پایه‌های تختخواب نیز همینکار را می‌کنند.

– ولی آیا نمیشد با تکان دادن میز، از راه صدا بوجود حفره‌ای در داخل یکی از پایه‌های آن پی برد؟

– خیر، زیرا ممکن است کسی که این کار را می‌کند چیزی را که مورد نظر اوست در میان پنبه پیچید. وانگهی در این مرد بخصوص، ماجبور بودیم از هر کاری که باعث سرو صدا شود خودداری کنیم.

– ولی برای شما بهر حال امکان نداشته است که تمام قطعات و اشیاء بزرگ و کوچک را که ممکن بوده است چیزی را بدانصورت که می‌گوئید در آن پنهان کرده

باشند، باز و پیاده کرده باشید. یک کاغذ را همیشه میتوان بصورت نواری بسیار باریک دور خودش پیچید، بطوریکه کاملاً بشکل یک سوزن درشت خیاطی درآید و بعد آنرا با اینصورت مثلاً در یک چوب صندلی جای داد. آیا واقعاً همه صندلیها را پیاده کردید؟

- نه. ولی کار بهتری کردیم پایه‌های همه صندلیهای خانه، حتی محل اتصال همه قطعات مختلف مبلهای خانه را، یکایک با کمک یک میکرسكوب قوی مورد امتحان قراردادیم، بطوری که اگر کمترین اثری از یک دستخوردگی تازه در آنها وجود داشت، ما بلاfacله میتوانستیم بدین دست خوردگی پی ببریم. مثلاً ذره ناچیز خاک اره که ممکن بود از اصطکاک سوهان ناشی شده باشد، در زیر ذره‌بین بنظر ما باندازه یک سیب میآمد. و کمترین تغییری در وضع چسب‌ها - کمترین شکافی در محل اتصال قطعات مختلف، ما را بطور قطع بمحل اختفای نامه راهنمائی می‌کرد.

- درین صورت، لابد پشت آئینه‌ها و همچنین تختخواب‌ها و پرده‌های آنها و پرده‌های اطاقد و فرشها را نیز تفتش کرده‌اید؟

- البته، و وقتیکه همه این وارسی‌ها را بطور کامل کردیم، خود خانه را مورد تفتش قرار دادیم. سطح کلی خانه را تقسیم بقطعات صحیح کردیم و قطعات را مورد نمره‌بندی قرار دادیم تا در جریان رسیدگی، هیچ کدام را از قلم نیندازیم. هر اینچ مربع را مورد آزمایش میکرسکوبی قرار دادیم و حتی در خانه مجاور

این خانه را نیز تفتش کردیم .

فریاد زدم :

— دو خانه مجاور را ؟ چه رحمت عجیبی متتحمل

شده اید !

— بلی . واقعاً هم اینطور بود . ولی آخر پاداشی

که بمن میدهند خیلی زیاد است .

— در تفتش این خانه ها ، کف خانه راهم جزو

حساب میآورید ؟

— بلی . کف خانه همهجا آجر فرش شده . ولی

اتفاقاً تفتش این قسمت از خانه برای ما چندان اشکال

نداشت ، زیرا دوغ آب بین آجرها را مورد امتحان قرار

دادیم و آنرا دست نخورده یافتیم .

— لابد کاغذ های د.... و کتابهای کتابخانه اورا

نیز تفتش کرده اید ؟

— معلوم است که کردیم ؛ هر پاکت و بسته ای را

گشودیم و بدقت بازرسی کردیم ؛ نه تنها کتابها را مورد

بازرسی کلی قرار دادیم ، بلکه آنها را ورق بورق دیدیم ،

و مثل بسیاری از افسران پلیس خودمان اکتفا بدان نکردیم

که آنها را سرازیر بگیریم و تکان دهیم . همچنین ضخامت

جلد هر کدام از این کتابها را با منتهای دقت اندازه گرفتیم

و هر کدام را در معرض نگاه دقیق ذره بین قرار دادیم ،

بطوری که مطلقاً ممکن نبود چیزی را بتازگی در داخل

جلد یکی ازین کتابها گذاشته باشد و این موضوع از نظر ما

محفوی بماند . پنج یا شش کتاب را که این اواخر از زیر

دست صحاف بیرون آمده بود بطور عمودی با همان

سوزنهای کذائی معاینه کردیم .

— زیر فرش ها را هم دیدید ؟

— البته که دیدیم . هر کدام از فرشها را از جای خودشان برداشتیم و تخته های کف اطاوها را با ذره بین نگاه کردیم .

— کاغذ های دیوار را چطور ؟

— همچنین .

— وزیر زمین ها را ؟

— زیر زمینها را هم وارسی کردیم .

گفتم :

— درین صورت مسلم است که این نامه برخلاف تصور شما در آن خانه نیست و شما برآه عوضی رفته اید .
کلا تر گفت :

— می ترسم حق با شما باشد . شما ، دوین ، عقیده دارید که حالا چه بکنم ؟

— عقیده دارم که یک وارسی کامل بشود .

ج ... جواب داد :

— ابدأ تیجه ندارد . من همان اندازه که ارزنده بودن خودم اطمینان دارم . مطمئن هستم که نامه در این خانه نیست .

دوین گفت :

— بهر حال ، من نصیحتی بهتر از این نمیتوانم بکنم . قطعاً نشانی مشخصی از کاغذ دارید ؟

— اوه ، بلی !

و رئیس پلیس ، از جیب خود یک دفتر بغلی

بیرون کشید و صفحه‌ای از آنرا باز کرد و با صدای بلند بقرائت دقیق و کاملی از سند دزدیده شده و شکل داخلی و مخصوصاً شکل خارجی آن پرداخت. اندکی پس از آنکه خواندن این شرح را بپایان رسانید، ازما خدا حافظی کرد و با روحیه‌ای یأس‌آلودتر از هر موقع دیگر که من او را دیده بودم از پیش ما رفت.

تقریباً یکماه بعد وی برای بار دوم بدیدار ما آمد، و ما را تقریباً بهمان صورتی دید که آن شب دیده بود. چیقی چاق کرد و روی یک صندلی نشست و از اینجا و آنجا حرف زد. بالاخره ازاو پرسیدم:

– خوب، آقای ج... موضوع نامه دزدیده شده شما بکجا کشید خیال میکنم آخر کار قبول کردید که سرشاخ شدن با این آقای وزیر، کار آسانی نیست؟

– امیدوارم بدرک واصل شود: – بلی – من دوباره طبق توصیه دوپن بتقییش خانه پرداختم، ولی همانطور که انتظار داشتم، هیچ نتیجه‌ای نگرفتم.

دوپن پرسید:

– چقدر برای پیدا کردن نامه بشما پاداش میدهند؟ بما گفتید که...

– ولی... پاداش خیلی زیاد می‌دهند.... پاداشی واقعاً عالی، – نمیخواهم بطور تحقیق مقدار آنرا بشما بگویم، ولی میتوانم بگویم که من حاضرم شخصاً و از جیب خودم پنجاه هزار فرانک بکسی که بتواند این نامه را پیدا کند انعام بدهم. مسئله اینجاست که ضرورت پیدا شدن فوری این نامه روز بروز زیادتر میشود و بهمین جهت

مقدار پاداش را اخیراً دو برابر کردند . ولی بفرض هم این رقم را سه برابر کنند ، من کاری بیشتر از آنکه کردم نمیتوانم بکنم .

دوین در حالیکه پیاپی حلقه‌های دود از چپ خود بیرون میدارد گفت :

– ولی ... ج ... من واقعاً فکر میکنم که شما همه کوشش خود را در اینباره بکار نبرده‌اید ... فکر میکنم که بعمق مسئله نرفته‌اید . مقصودم اینست که شاید می – توانستید یک خورده بیشتر از این جدیت کنید .

– چطور ؟ ازین حرف چه منظوری دارید ؟

– اما ... (یک پاک چیق) شما میتوانستید ... (چند پاک دیگر) ، – درین‌باره بسرا غ یک راهنمائی مفید بروید (سه پاک دیگر) – آیا داستانی را که درباره «آبرنتی»^۱ نقل میکنند بخاطر دارید ؟

– نه . به «آبرنتی» چکار دارم .

– من هم با او کاری ندارم . اما شنیده‌ام که یکبار ، آدم پولداری که خیلی خسیس بود نقشه‌ای پیش خود طرح کرد که از آبرنتی یک معاینه طبی مفت و مجانی بیرون بکشد . بدین منظور در مجلسی که عده زیادی در آن حضور داشتند ، باب صحبت را با وی باز کرد و بعنوان گفتگو یک اشکال طبی را که در حقیقت مورد بیماری خود او بود پیش کشید و خودش را بعنوان یک آدم خیالی نمونه قرارداد . مرد خسیس گفت :

۱- طبیب معروف انگلیسی که میشه مقاید و نظریات عجیب ابراز میکرد .

– فرض کنیم که علائم بیماری چنین و چنین باشند؛ در اینصورت، دکتر بعقیده شما این مریض باید چکار کند؟

– بعقیده من باید حتماً بطبيب مراجعه کند و دستور بگیرد.

رئیس پلیس با کمی اوقات تلخی گفت:

– من هم آمده‌ام که دستور بگیرم و برای اینکار حاضرم پول خوب هم بدهم. من واقعاً حاضرم پنجاه هزار فرانک بکسی بدهم که مرا ازین دردرس بیرون بیاورد. دوپن کشوئی را بیرون کشید و از آن دفتر حواله‌ای را بیرون آورد و گفت:

– درین صورت لطفاً یک حواله نامه برای پرداخت این پول بمن بنویسید. وقتی که حواله را امضاء کردید، نامه را عیناً بشما خواهم داد.

حرف او مرا سخت متعجب کرد، ولی رئیس پلیس بحالی دچار شد که گوئی صاعقه‌ای برسرش فرود آمده بود. تا چند دقیقه خاموش و بیحرکت در حالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود، و گوئی چشمانش میخواست از حدقه بیرون آید، و در عین حال اثر دیر باوری در قیافه‌اش پیدا بود، به رفیق من نگاه کرد. بالاخره، اندکی آرامش خود را باز گرفت و این‌بار دست دراز کرد و قلمی برداشت و پس از کمی تردید بانگاهی مبهوت و بیفروغ، حواله‌ای بمبلغ پنجاه هزار فرانک نوشت و آنرا امضاء کرد و از بالای میز بدست دوپن داد. دوپن حواله را بدقت مطالعه کرد و بعد آنرا در کیف خود گذاشت. سپس کشوی میز

تحریر را گشود و از آن نامه‌ای بیرون آورد و آنرا برئیس پلیس داد. وی با هیجانی دیوانهوار که از فرط خوشحالی او ناشی شده بود کاغذ را قاپید و آنرا با دستی لرزان باز کرد و نگاهی بنوشتۀ آن انداخت و بعد با عجله بسمت در اطاق رفت و بی‌خداحافظی خود را از اطاق و خانه به بیرون انداخت، درحالیکه از لحظه‌ای که دوین از وی خواهش کرده بود حواله را بنویسد تا وقت رفتن از خانه کلمه‌ای برزبان نیاورده بود.

وقتی که وی رفت، رفیق من خود بخود بمن توضیحاتی دراین باره داد.

– پلیس پاریس در فن خود تخصص کامل دارد، بدینمعنی که مأمورین آن پشتکاردار و با هوش و محیلند و از تمام معلومات اختصاصی که برای کارشان لازم است سررشه دارند. بدینجهت وقتیکه ج ... طریقه وارسی خودش را در خانه د ... بتفصیل برای ما نقل کرد و من بقدرت او درین باره اعتماد کامل داشتم و میدانستم که وی در حدود تخصص خود کاملترین بازرسی را که ممکن بود کرده است.

گفتم :

– در حدود تخصص خودش ؟

– بله، زیرا طرقی که وی بکاربسته بود، نه تنها در نوع خود بهترین همد بود، بلکه تا حد کمال مطلق پیش رفته بود. اگر این نامه در منطقه تحقیقات ایشان پنهان شده بود. این ناقلاها آنرا بهر حال پیدا میکردند و درین باره برای من جای کمترین تردیدی نبود.

من ازین حرف بخنده‌ای اکتفا کردم ، اما دوین
ظاهراً این حرف را خیلی جدی گفته بود . بدین جهت
در دنبال سخن خود گفت :

– بنابراین ، اقداماتی که شده بود ، در نوع خود
هم خوب بود و هم بهترین صورت ممکنه انجام گرفته بود.
ولی این عیب را داشت که در مورد مردی که این اقدامات
علیه او صورت گرفته بود ، قابل استفاده نبود . یک سلسله
وسائل بسیار دقیق و هوشمندانه هست که رئیس پلیس عادتاً
همه نقشه‌های پلیسی خودش را باساس آنها طرح ریزی
میکند ، ولی وی در موضوع مورد بحث ما ، همیشه یا زیاده
از حد بعمق فرورفته ، یا زیاده از حد در سطح مانده است.
بطوریکه بسیاری از شاگرد مدرسه‌ها بهتر ازاو درین باره
قضاؤت میکنند .

من خودم بچه‌ای هشت ساله را می‌شناختم که
مهارت و شکست ناپذیری او در بازی طاق یا جفت همه را
بتتعجب و تحسین و امیداشت . این بازی خیلی ساده است و
بوسیله گلوله‌های کوچکی صورت می‌گیرد . یکی از
بازی‌کنان چند تا از این گلوله‌ها را در دست خود مخفی
می‌کند و بعد از حریف می‌پرسد : « طاق یا جفت ؟ » اگر
طرف درست جواب دهد ، یک گلوله ازاو می‌برد ، و اگر
اشتباه کند یک گلوله بدو می‌بازد . بچه‌ای که گفتم ،
گلوله‌های همه شاگردان دیگر مدرسه را می‌برد . بدیهی
است او طریقه خاصی برای حدس زدن داشت که فقط
مربوط بمطالعه در روحیه حریفان خودش و سنجش
حرکات آنان بود . فرض کنیم که حریف او آدم کاملاً

ساده لوح و احمقی بود. در اولین مرحله بازی دست خود را بلند می‌کرد و میپرسید: «طاق یا جفت؟» پسر بچه ما جواب میداد: «طاق» – و میباخت. اما در مرتبه دوم، حتماً میبرد زیرا با خود میگفت: «این آدم احمق دفعه اول مقدار گلوله‌ها را جفت گذاشته بود و برد و تمام زرنگی او اینبار منحصر بدان خواهد شد که بار دوم طاق بگذارد بنابراین اینبار خواهم گفت: طاق؟» – میگفت: طاق، و میبرد.

اما اگر حریفی کمی زرنگتر از این دربرابر او بود، وی با خود میگفت: «این پسردیده که در مرتبه اول من گفته‌ام «طاق»، در مرتبه دوم اولین فکری که بنظر او خواهد رسید اینست که مثل آن احمق اولی طاق را تبدیل به جفت کند، اما یک فکر دومی بدو خواهد گفت که این تغییر خیلی ساده است و من با آسانی متوجه آن میشوم، بدینجهت تصمیم خواهد گرفت مثل دفعه اول مقدار گلوله‌ها را جفت بگذارد. – پس من اینبار خواهم گفت: جفت» – میگفت: جفت و میبرد. شما بدین طرز استدلال شاگرد مدرسه‌ها، که رفقای او آنرا شانس می‌نامند – پس از همه فکرها چه نام میگذارید؟

گفتم:

– این مسئله، وابسته بطرز تطبیق درایت شاگرد مدرسه، با حریف اوست.

دوپن گفت:

– همینطور است – «وقتی که از این پسر بچه پرسیدم: بچه طریق این تطبیق دقیق را که اساس موفقیت

او بود عملی میکند » وی به من جواب داد :

«موقعی که میخواهم بدانم کسی تا چه حد احتیاط کار یا بی شور است، تا چه حد خوش جنس است یا بد جنس ، یا در آن موقع معین چطور فکر میکند ، قیافه ام را بصورت او مجسم میکنم ، و آنوقت منتظر میمانم که خودم حس کنم چه نوع افکار یا احساساتی در روح یا دل من بوجود خواهد آمد تا باقیافه من تطبیق و توازن داشته باشند ». .

این جواب شاگرد مدرسه از لحاظ عمق خیلی از عمق صوفیانه ای که با فکار روشنوکو ولا بوجیو و ما کیاول و کامپانلا نسبت داده شده جلوتر است .^۱

پرسیدم :

اگر درست فهمیده باشم ، تطبیق درایت استدلال کننده با حریف ، وابسته بدقت و صحنتی است که در مورد درک درجه درایت حریف بکار رفته است .

- از لحاظ ارزش عملی ، همانطور که میگوئید این موضوع شرط اساسی کار است ، و اگر رئیس پلیس و تمام مأمورین او بکرات در این باره اشتباه کرده اند ، این مسئله در درجه اول آن مربوط بعدم این تطبیق طرز فکر و طرز استدلال آنها با حریف ، و در درجه دوم مربوط بتخمین اشتباه آمیز ، یا اصلا عدم تخمین منطقی است که این طرز استدلال با آن سنجیده میشود . مأمورین پلیس

(۱) اشاره به چهار متفکر که اولی فرانسوی و سومی و چهارمی ایتالیائی هستند . کسی بنام دومی وجود ندارد و شاید مقصود ادگار پو «لابرویر» فرانسوی بوده است . در ذکر نام «لاروشفوکو» نیز ، پو کلمه اول La را که ظاهرآ حرف تعریف پنداشته حذف کرده است .

دراین مورد فقط طرز فکر و نظریات هوشمندانه خودشان را ملاک قرار میدهند ، بدینجهت وقتی که دنبال چیز مخفی شده‌ای میگردند ، فقط بدان طرقی فکر میکنند که خودشان ، در چنین موردی ، برای مخفی کردن آن چیز بکار میبرند . از یکنظر حق با آنهاست ، زیرا این طرز فکر آنها ، منطبق با طرز فکر و استدلال اکثریت قریب بااتفاق مردم است ، اما از نظر دیگر ؛ اگر اتفاقاً آدم بدکاری پیدا شود که نوع هوش و ریزه کاریهای فکر و سلیقه او با ایشان فرق داشته باشد ، آنوقت ، این آدم بدکار بطور ساده سر آنها کلاه میگذارد . وقتی که درجه مکر و حیله چنین شخصی بالاتر از آنها باشد ، موفقیت او در این کلاه گذاشتن حتمی است . و وقتی هم که پائین‌تر از آنها باشد ، باز غالباً بهمین نتیجه میرسد . اینها هیچوقت طرز عملشان را تغییر نمیدهند ، منتظر درمواردی که پایی وضعی غیر عادی یا مثلاً پاداشی فوق العاده در میان باشد ، در اتخاذ همین طرز عمل مبالغه میکنند و اقداماتی را که همیشه در چنین مواردی انجام میدهند بصورت شدیدتر و افراطی‌تری بکار می‌بندند . اما بهر حال در طرق و اصول کلی خودشان هیچ تغییری نمیدهند .

مثلاً در مورد د ... پلیس برای تغییر طرز عمل چکار کرد ؟ این جستجو ها ، سوراخ کردن ها ، سوزن زدنها ، آزمایش‌های ذره‌بینی ، تقسیم سطح زمین و خانه به اینچهای مربع و نمره گذاری آنها ، همه اینها را جز مبالغه‌ای در طریقه عمل عادی و همیشگی پلیس که بر اساس طرز فکر معینی درباره هوش بشری است و رئیس پلیس ،

در طول تجارت فراوان دوره خدمت اداری خود با آن خو گرفته است ، بچه میتوان حمل کرد ؟ مگر نمیبینید که برای وی این موضوع امری مسلم است که همه کسانیکه میخواهند نامهای را مخفی کنند بفرض با کمک یک متده پایه یک صندلی را سوراخ نکنند - به حال از سوراخی از گوشۀ مخصوصی استفاده میکنند که طرز پیدا کردن و ابداع آن از همان طرز فکر ایجاد یک حفره بوسیله متده ناشی شده باشد ، سرچشمۀ میگیرد . و آیا توجه نمیکنید که این جور مخفی گاه های عجیب و غریب فقط مال موارد عادی و اشخاصی است که هوششان در حد عادی است ؟ زیرا در تمام مواردی که پای چیزی پنهان شده در میان باشد ، این طریقۀ پردردرس و عجیب مخفی کردن یک شیئی ، از لحاظ کلی قابل حدس و قابل درک است ، بدین ترتیب ، کشف آن ، مستلزم تیز هوشی نیست ، بلکه فقط مستلزم پشتکار و حوصله و قدرت تصمیم کاوش کنندگان است . اما ، وقتی که مورد مهمی درمیان باشد ، یا وقتیکه پای پاداش بزرگی برای کشف معما در بین بیاید - و این در موردی است که برای پلیس یک معنی دارد - این صفات برجسته که عادتاً برای حل معما ضروری بنظر میرسد ، تأثیر خود را بطور قطع ازدست میدهد . حالا میفهمید که وقتی که من تأیید میکرم که اگر نامه دزدیده شده در شعاع عمل تحقیقات رئیس پلیس ما پنهان شده بود - بعبارت دیگر اگر آن طرز فکری که در مخفی کردن این نامه بکار رفته بود در شعاع عمل طرز فکر رئیس پلیس قرارداشت - وی بطور قطع میتوانست بدین نامه دست یابد

چیزی که در این مورد جالب است اینست که رئیس پلیس دچار یک توهمندی خاص شده، و اساس شکست او در کشف این نامه نیز بر همین تصور اوست که وزیر آدم دیوانه‌ایست، زیرا غالباً او را شاعر میدانند. عقیده کلی رئیس پلیس اینست که همه دیوانه‌ها شاعرند و اشتباه او درین مورد تعبیر غلط یک اصطلاح مشهور است که میگوید همه شعراء دیوانه هستند.

پرسیدم:

— ولی آیا راستی این آقای وزیر شاعر است؟
میدانم که اینها دوبرادر هستند که هردو از لحاظ ادبی کم و بیش شهرتی بهم رسانده‌اند. خیال میکنم وزیر یک کتاب ریاضی خیلی جالب نوشته باشد. اما این نظر باید او را ریاضی‌دان شمرد نه شاعر.

— اشتباه میکنید. من او را خیلی خوب میشناسم.
هم شاعر است و هم ریاضی‌دان. — و درین مورد نیز، هم از نظر شاعر و هم از نظر ریاضی‌دان، استدلال صحیح کرده است. اگر فقط بصورت یک ریاضی‌دان استدلال میکرد، ناچار بود اصلاً استدلال معقولی نکند و بدین ترتیب ممکن نبود از چنگ رئیس پلیس نجات یابد.

گفتم:

— این عقیده شما هرا متعجب میکند، زیرا با عقیده همه مردم دنیا اختلاف دارد. خیال نمیکنم بخواهید یک اصل کلی را که زاده چندین قرن تجربه است منکر شوید و آنرا باطل شمارید. از مدت‌های مديدة، همیشه استدلال ریاضی را عالیترین نوع استدلال شمرده‌اند.

دوین، جمله‌ای از شانفور را بزبان فرانسه نقل کرد که معنی آن اینست: شرط می‌بینیم که هر فکر عمومی، هر عقیده‌ای که از دیگران رسیده و قبول شده باشد، فکر احمقانه‌ای بیش نیست، زیرا با فکر اکثریت مردم سازگار آمده است. قبول دارم که ریاضی دان‌ها، همه مساعی خود را بکار برده‌اند تا این خطای رایج را که هم‌اکنون بروزبان‌شما نیز جاری شده تقویت کنند، ولی با همه اینکه همه‌جا آن را حقیقتی پذیرفته‌اند، معهذا این نظر خطائی بیش نیست. مثلاً ایشان، با هنرمندی خاصی که مقتضی هدفی شایسته تر از این است، ما را عادت داده‌اند که کلمه تحلیل را درمورد محاسبات علم جبر بکاربریم. فرانسویان در این تقلب علمی از همه مقصراً ترند، ولی اگر قبول کنیم که اصطلاحات زبان اهمیتی خاص دارند – و اگر واقعاً ارزش کلمات از مورد استعمال آنها معلوم شود – در آن صورت من حاضرم قبول کنم که «تجزیه» معنی «جبر» را میدهد، تقریباً همانطور که در زبان لاتینی *religio*, *ambitus* مرادف است با جاه طلبی و *homines honesti* با مذهب و طبقه مردم شریف.

گفتم:

– اگر دنبال این عقیده را بگیرید، یقین دارم با تمام جبردان‌های پاریس مجبور بمشاجره خواهید شد ولی بقیه حرف خودتان را بگوئید.

– من با ارزش و بنابراین نتیجه صحیح هرگونه منطقی که راهی جز راه استدلال مطلق را پیروی کند مخالفم، بخصوص بطرز منطق ناشی از مطالعه ریاضیات

مطلقًا اعتقادی ندارم . علم ریاضی علم اشکال و کمیت ها است ، و طرز استدلال ریاضی ، منطق ساده است که با شکل و کمیت مرتبط شده است . اشتباه اساسی همین جاست که خیلی ها خیال میکنند حقایقی که آنها را حقایق کاملا ریاضی نام داده اند حقایقی مطلق یا کلی هستند ، و این اشتباه بقدری بزرگ است که اتفاق نظری که در قبول آن از طرف عامه مردم بکار رفته ، مرا مسحور میکند . حقایق ریاضی نمودار حقایقی کلی و مطلق نیستند . آنچه که در مورد شکل یا کمیت صادق است غالباً در موردی مثل اخلاق خطائی ناهنجار پیش نیست . در علم اخلاق ، تقریباً هیچ وقت مجموع کسور معادل با اصل نیست . همینطور در علم شیمی ، معادلات صحیح از آب در نمیآید . در تخمین یک نیروی محرکه نیز همین طور ، زیرا دوموتور که هر کدام نیروی معینی داشته باشند ، وقتی که مشترکاً کار کنند ، نیروئی معادل مجموع نیروهای مجزای خود تولید نمیکنند . بسیاری از حقایق ریاضی دیگر هست که فقط در حدود نسبت حقیقت محسوب میشود ، نه بطور مطلق . ولی ریاضی دان ، همیشه طبق حقایق مسلم خود استدلال میکند و چنانکه گوئی این حقائق بطور مطلق بر همه جا و همه چیز قابل انطباق است – و اتفاقاً همه مردم هم همین عقیده را دارند . «بریافت» در اثر تحقیق عالی خود درباره اساطیر یونان ، از اشتباهی از همین نوع نام میبرد ، آنچه که میگوید با آنکه امروز هیچکس بافسانه خدایان ادوار پیش از ظهور مسیح اعتقاد ندارد ، با این وجود ما غالباً این نکته را بکلی از یاد میبریم ، چنانکه

ازین معتقدات تاییجی میگیریم که گوئی این افسانه‌ها از حقایقی زنده حکایت میکنند. و انگهی در ترد ریاضی دانهای ما ، که خودشان مشرك هستند ، برخی افسانه‌های عجیب وجود دارد که بدانها اعتقاد دارند، و از این افسانه‌ها تاییجی کسب کرده‌اند که آنها را بیش از آنکه مربوط بفقدان حافظه باشند ، باید مربوط بیک نوع اختلال غیر قابل درک مشاعر دانست - بطور خلاصه من تاکنون بیک عالم ریاضی صرف را ندیده‌ام که بتوان درخارج از ریشه‌ها و معادلات او ، بدو اطمینان داشت . حتی یکی از آنها نبوده ، که محروم‌انه این اصل را یکی از اصول دین قرار نداده باشد که x^{+px} مطلقاً و بی‌چون و چرا مساوی است ؟ ۹. ییکی از این آقایان من باب آزمایش ، بگوئید که شما عقیده دارید که ممکن است یکبار اتفاق بیفتد که x^{+px} تساوی مطلق با ۹ نداشته باشد . وقتیکه بدو فهماندید که چه میخواهید بگوئید ، خود را هرچه زودتر از نترس او دور نگاه دارید ، و گرنه وی طاقت این کفر گوئی را نخواهد آورد ، بیشک سعی خواهد کرد جابجا چیزی بمغز شما بکوبد .

تذکر آخری دوپن مرا بخنده انداخت ، ولی

وی با لحنی جدی در دنباله سخن خود گفت :

- مقصود من اینست که اگر این وزیر فقط ریاضی دان بود ، رئیس پلیس احتیاج بدان پیدا نمیکرد که این حواله را برای من بنویسد . من این آدم را هم بعنوان ریاضی دان میشناختم ، هم بعنوان شاعر ، بنابر این طرز استدلال خودم را با این دو جنبه مختلف او تطبیق

دادم و با توجه به اوضاعی که وی با آن مواجه بود و با ظرفیت و استعداد خود او ، تصمیمات مقتضی گرفتم . میدانستم که وی یک آدم درباری ، و یک آدم انتریک چی است . و فکر کردم که چنین آدمی باید بطور قطع با طرز کار پلیس در این قبیل موارد آشنا باشد . مسلم است که وی دامهائی را که برسر راه او گستردن پیش‌بینی کرده بود ، و جریان وقایع ، بعدها صحت نظر او را ثابت کرد . پیش خود متوجه شدم که وی بتفتیش محرمانه خانه خودش یقین داشت . و غیبت‌های متوالی او در شبها که بنظر رئیس پلیس ما عامل‌مثبتی در تضمین موقفيت او جلوه کرده بود ، در نظر من حیله‌ساده‌ای بیش نبود تا کاوشهای عملیات پلیس را آسان تر کند و ازین راه ج ... را بهتر مقاعد سازد که نامه اصلا در آن خانه نیست . این نکته را نیز احساس کردم که تمام آن سلسله استدلالهای من درباره اصول تغییر ناپذیر عملیات پلیسی در موارد تفتیش یک محل بـ همان اصولی که چند لحظه پیش با کمی اشکال برای شما شرح دادم – ضرورتاً از خاطر وزیر نیز گذشته و وی نیز چون من ، بـ آنها توجه کرده است . توجه بدین موضوع می‌بایست خواه ناخواه او را بدین راه بیندازد که از تمام انواع مخفی گاههای عادی و معمولی صرفنظر کند . این مرد نمیتوانست آنقدر ضعیف باشد که تواند حدس بزند که پیچیده‌ترین و عمیق‌ترین پناهگاهها در خانه او ، برای چشم پلیس و سوهان‌کاری‌ها و متنهای و سوزنها و ذره‌بینهای او ، ازیک اطاق کفش‌کن یا یک قفسه ، مرموختر نخواهد بود . در نتیجه فکر کردم که

وی اگر هم طبیعتاً ذوق سادگی نداشته باشد ، در این مورد ضرورتاً بس راغ طرق ساده خواهد رفت قطعاً یادتاش هست که وقتی در نخستین ملاقات خودمان با رئیس پلیس ، تذکر دادم که شاید آن پیچیدگی فوق العاده معما ، مربوط بسادگی فوق العاده آن باشد ، وی چطور این حرف را شوخی پنداشت و بقهوه خندید .

کفتم :

– بله ، خوب یادم هست . بقدرتی خندید که خیال کرد ممکن است دچار حمله عصبی بشود .
دوپن در دنبال سخن خود گفت :

– دنیای مادی ، شباهت کامل با دنیای غیر مادی دارد ، و همین اصل کلی است که بدین قاعدة علم بیان رنگ حقیقت میبخشد که یک استعاره یا یک تشبيه ادبی ، همانقدر که میتواند یک بیان توصیفی را زیباتر و خوش آب و رنگ تر کند ، همانقدر هم میتواند در تقویت یک استدلال مؤثر واقع شود .

مثلاً اصل قوه محرکه ، در هردو مادی و غیر مادی ، یکسان بنظر میرسد . بحرکت در آوردن یک جسم بزرگ دشوارتر از حرکت دادن یک جسم کوچک است و کمیت حرکت آن نسبت مستقیم با همین دشواری دارد : این اصل بهمان اندازه روشن و مثبت است که این اصل مشابه آن که مدرکات یک استعداد و ظرفیت بزرگ ، که هم شدیدتر و با ثبات ترند و هم در حرکات خود نسبت بظرفیتهای پائین تر نوسانهای بیشتری دارند ، آنهایی هستند که دشوارتر بکار میافتد و وقتی هم که بکار

افتادند ، بیشتر دچار تردید و تزلزل هستند . یک نمونه دیگر برایتان نقل کنم : آیا هیچوقت توجه کرده‌اید که کدام نوع تابلوهای مغازه‌ها بیشتر جلب توجه می‌کنند ؟
گفتم :

— نه ، هیچوقت در اینباره فکری نکرده‌ام .

— یک نوع بازی «غیبگوئی» هست که آنرا با نقشه‌های جغرافیائی انجام میدهند . یکی از بازی‌کنان از کسی تقاضا می‌کنند که کلمه معینی را — که نام شهری یا رودخانه‌ای یا دولتی یا امپراتوری است — یعنی بطور کلی کلمه‌ایست که درجایی از این نقشه شلوغ نوشته شده است باتکاء معلومات معینی حدس بزند . کسی که درین بازی تازه‌کار باشد ، همیشه خیال می‌کند که طرف ، کلمه‌ای را که بسیار ریزنوشته شده در نظر گرفته است . در صورتیکه بالعکس کهنه‌کارهای این بازی غالباً کلماتی را انتخاب می‌کنند که با حروف بسیار درشت چاپ شده و گاه طول آنها تمام درازی نقشه را فراگرفته است . این کلمات بزرگ ، مثل تابلوهای بزرگ مغازه‌ها ، همیشه بهمان علت بزرگی و وضوح خود نادیده می‌مانند و درین مورد ، فراموشی مادی ، درست معادل با همان حال عدم توجه فکری کسی است که نکات بسیار روشن و واضح را که از فرط آشکاری بعد ابتدا رسانیده‌اند از نظر دور میدارد . ولی این مسئله بنظر من مسئله‌ایست که کمی بالاتر یا پائین‌تر از حد فهم رئیس پلیس است . بدینجهت وی هیچوقت فکر نکرده که ممکن است آقای وزیرنامه مورد بحث را درست دربرابر چشم همه گذاشته باشد تابدین —

ترتیب مانع آن شود که کسی آنرا بیند.

ولی هرقدر بیشتر به روحیه تهورآمیز و شاخص و درخشن د فکر میکرم و هرقدر بیشتر متوجه این نکته میشدم که وی باید نامه را درجایی گذاشته باشد که در موقع لزوم بتواند بالاصله بدان دسترسی داشته باشد و هرقدر بیشتر بر اثر تحقیقات و کاوشهای دقیق پلیس یقین میکرم که این سند در حدودی که با وارسی عادی و مقرراتی پلیس سازگار آید پنهان نشده است ، بیشتر بدین حقیقت پی میبردم که وزیر برای مخفی کردن نامه خود متولّ بھوشمندانه‌ترین و عالی‌ترین تدبیر ممکنه شده ، یعنی این راه حل را انتخاب کرده است که اصلاً این نامه را مخفی نکند .

با این فکر ، یک روز صبح عینک سبزرنگی بر چشم زدم و بعنوان مراجعه اداری ، بخانه آقای وزیر رفتم . او را درحال خمیازه و کسالت و بی‌تکلیفی دیدم که چنانکه خود او ادعا میکرد حاکی از بی‌حوصلگی و خستگی روحی او بود . شاید د... واقعاً جدی ترین و فعال‌ترین مردی باشد که امروزه وجود دارد ، ولی همیشه وقتی که تنها نباشد . تظاهر بستی و بی‌حوصلگی میکند .

برای اینکه درباره سر ووضع من سوء ظن پیدا نکند ، از ضعف چشمها خودم که مرا مجبور باستعمال عینک کرده شکایت کرم . ولی از پشت این عینک تیره ، بدقت و با هشیاری تمام ، همه اطاق را در همان حالیکه ظاهراً بحرفهای میزبان خودم گوش میدارم ، وارسی کرم . و مخصوصاً توجه خاصی بمیز بزرگی که وی در

پشتش نشسته بود و روی آن نامه‌های واردہ و کاغذ‌های مختلف دیگر با یکی دوآلات موسیقی و چند کتاب بی‌نظم و ترتیب ریخته شده بود نگریstem ، ولی پس از مطالعه‌ای طولانی که با خیال آسوده انجام دادم ، درآنجا هیچ‌چیزی که اختصاصاً سوء ظن مرا جلب کند نیافتم .

بالاخره نگاهم ، درین کاوش اطاق ، ییک جا کاغذی محقر افتاد که بانوار آبی رنگ کهنه‌ای ییک تکه چوبی در بالای بخاری آویخته شده بود و تنها زینت آن یک میله فلزی بود . در این جا کاغذی که سه یا چهار خانه داشت ، پنج یا شش کارت ویزیت و یک نامه نهاده شده بود . این نامه خیلی کثیف و مچاله بود و از وسط تقریباً پاره شده بود ، چنانکه گوئی‌اول قصدداشته‌اند آنرا مثل همه نامه‌های بی‌صرف و بی‌اهمیت بکلی پاره کنند ، ولی بعد ظاهرآ تغییر عقیده داده بودند . روی پاکت مهر سیاه درشتی زده شده و بر آن نام و عنوان د ... با خطی خیلی روشن نوشته شده بود و معلوم بود که نامه برای شخص آقای وزیر فرستاده شده است . خط نامه ، یک خط خیلی ظریف زنانه بود ، و پیدا بود که آنرا با عدم توجه ، و حتی با بی‌علاقگی و بی‌اعتنائی دریکی از خانه‌های جا کاغذی انداخته‌اند .

بمحض آنکه نگاه من بدین نامه افتاد ، پیش خود یقین کردم که این همان نامه‌ایست که من بدنبالش آمدہ‌ام . البته ظاهر این نامه بکلی غیر از آن بود که رئیس پلیس ، با وقتی فراوان توصیف دقیق آن را برای ما خوانده بود . مهر این نامه درشت و سیاه بود و اسم د ... در آن درست

خوانده میشد . در صورتیکه مهر آن نامه دیگر کوچک و قرمز بود و با نشان دوکی خانواده س... مشخص شده بود . در اینجا خط روی کاغذ خطی ظریف و زنانه بود ، در صورتیکه در آن دیگری ، آدرس گیرنده که عبارت از یک شخصیت سلطنتی بود ، با خطی مردانه و روشن و بی- ریزه کاری نوشته شده بود . این دونامه فقط از یک لحاظ با هم شباخت داشتند ، و آن طول و عرض آنها بود . اما همین تفاوت خاص و افراطی آنها ، همین ظاهر کثیف و مچاله شده این نامه ، همین کهنه‌گی و پارگی آن که کاملاً مخالف با روحیه جدی و نظم دوست د... بود و نشان میداد که وی درین مورد عمدآ خواسته است این نامه را بصورت یک نامه عادی و بی ارزش درآورد و ازین راه کسی را که ممکن است در دنبال آن باشد گمراه کند ، همه اینها ، باضافه وضع قرار گرفتن نامه در جا کاغذی ، که درست در برابر چشم هرتازه واردی قرار داشت و ازین لحاظ با نظریه قبلی من درین باره کاملاً تطبیق میکرد ، کافی بود که سوء ظن کسی را که با نظر خاص سوء ظن بدین اطاق آمده بود تقویت کند .

ملاقات خودم را تا حدی که امکان داشت طول دادم ، و برای تأمین این منظور بیخشی پر حرارت در باره موضوعی پرداختم که میدانستم وزیر توجه خاصی بدان دارد ، ولی در همه این مدت نگاهم را بنامه دوخته بودم . در حین این معاینه دورادور ، در باره شکل خارجی این نامه و طرز قرار گرفتن آن در جا کاغذی فکر میکردم و بالاخره نکته‌ای را کشف کردم که آن تردید مختصری را

هم که ممکن بود درین باره برای من باقی مانده باشد بکلی برطرف کرد . در توجه بکناره های کاغذ ملتافت شدم که این کناره ها از حد عادی خشن‌ترند . شکل آنها شکل شکستگی کاغذی ضخیم را داشت که یکبار با چاقوی کاغذبری تا و فشرده شده ، وبعد از آن ، بار دیگر درجهت آن ، ولی روی همان تا شدگی اولی ، تا شده باشد این کشف تازه برای من کاملاً کافی بود ، زیرا یقین کردم که نامه را مثل دستکشی که پشت وروکنند ، بر گردانده و دوباره تا کرده و بسته باشند . با وزیر خداحافظی کردم و رفتم ، ولی پیش از رفتن قوطی سیگار طلای خود را روی میز او جا گذاشتم .

صیح روز بعد دنبال قوطی سیگارم بدانجا رفتم ، و باز دنباله گفتگوی روز پیش را گرفتیم . ولی در ضمن گفتگوی ما ، صدای انفجار بسیار شدیدی ، مثل شلیک یک طپانچه ، در زیر پنجره خانه برخاست و در دنبال آن فریاد و جیغ و دادهای عابرین که دچار وحشت شده بودند بگوش ما رسید . د ... با عجله بسمت پنجره جست و آنرا گشود و بکوچه نگاه کرد . در همین ضمن من مستقیماً بطرف جا کاغذی رفتم و آن را برداشتمن و در جیب گذاشتمن و نامه دیگری را بهمان شکل ظاهری ، که قبلاً با دقت در خانه خودم تهیه کرده و در آن نشان و اسم د را با کمک مهری که از خمیر درست شده بود تقلید کرده بودم ، در جای آن گذاشتمن .

سر و صدای کوچه ، براثر هوس بیجای مردی بوجود آمده بود که تفنگی برداشت داشت و تفنگش را

میان جمعی زن و بچه خالی کرده بود ، ولی چون این تفنجک گلوله نداشت ، باروت آن فقط بدرد سرو صدا کردن میخورد ، این مرد را آدم بوالهوس یا مستی تلقی کردند و مزاحمش نشدنند وقتی که او رفت ، د ... ومن که بلا فاصله بعد از برداشتن کاغذ در دنبال اورفته بودم ، از کنار پنجره بر گشتم و چند لحظه بعد من با او خدا حافظی کردم و رفتم . آن آدم ظاهراً دیوانه ، قبل از من پول گرفته بود که همین کار را بکند .

از دوستم پرسیدم :

— ولی منظور شما از گذاشتن کاغذی بجای کاغذ اصلی چه بود ؟ چه اشکالی داشت که در همان جلسه ملاقات اولی کاغذ را بیهیچ احتیاطی بر میداشتید و میرفتید ؟

دوپن جواب داد :

— ... آدمی است که همه کاری ازاو ساخته است و از آن گذشته از لحاظ جسمانی آدم نیرومندی است . وانگهی در خانه خودش چندین مستخدم دارد که بلا فاصله دستور های او را بکار میبینندند . اگر من در صدد این اقدام جنون آمیز بر میآمدم ، مسلماً از خانه او زنده برنمیگشتم ، و دیگر مردم مهربان پاریس اسمی هم از من نمیشنیدند . ولی از همه این نکات گذشته ، من هدف خاصی نیز داشتم . شما از نظریات سیاسی من آگاه هستید . من در این مورد ، بصورت یکی از طرفداران خانم صاحب نامه وارد کار شدم . حالا هیجده ماه است که وی بازیچه این آقای وزیر است ، ولی ازین بعد ، این خانم است که

وزیر را در اختیار خود خواهد داشت ، زیرا وزیر چون نمیداند که دیگر نامه در اختیار او نیست ، بهمان «شانتاژ» عادی خویش ادامه خواهد داد ، و بدین ترتیب ، بطور یقین با اولین اقدامی ازین قبیل باعث سقوط سیاسی خود خواهد شد . سقوط سیاسی او هم خیلی ناگهانی و هم خیلی مسخره‌آمیز خواهد بود . بقول «کاتالانی» در وصف آواز میگفت که بالا بردن صدا از پائین آوردن آن آسان‌تر است . در مورد حاضر ، من کمترین علاوه‌های ، حتی کمترین حس ترحمی نسبت بآنکس که در شرف سقوط است ندارم . د.... یک^(۱) monstrum horrendum واقعی است – مردی است که نبوغ دارد ، اما شرافت ندارد . با این وجود ، اقرار میکنم که خیلی دلم میخواهد طرز فکر او را بطور دقیق ، درآنموقع که وی براثر خشم شدید خود از تغییر رفتار آن خانمی که رئیس پلیس او را «یک شخصیت عالی‌مقام» مینامد ، مجبور بباز کردن کاغذی شود که من بجای نامه اصلی در جا کاغذی گذاشته‌ام ، بفهمم .

– عجب ! مگر چیز مخصوصی در این نامه گذاشته‌اید ؟

– البته . آخر معنی نداشت که من داخل کاغذ را بکلی سفید بگذارم این کار شکل یک نوع توهین پیدا میکند . یکبار ، د.... در شهر وین بمن حقه‌ای زد که ظاهراً با لحن شوخی بدو گفتم که روزی این حقه او را

۱ - «غول وحشتزا» – این اصطلاح را «ویرزیل» شاعر بزرگ لاتین ، درباره دیوی که بدت «اولیس» کور شد ، وضع کرده است .

تلافی خواهم کرد . بدینجهت چون میدانستم که وی
خیلی مایل خواهد بود کسی را که عامل این حقه بوده
است بشناسد ، فکر کردم که واقعاً حیف است نشانه‌ای در
این باره بدو ندهم ، وی خط مرا خیلی خوب میشناسد ،
بدینجهت من ، در میان کاغذ سفید ، این شعر را نوشتم :

.....Un dessin si funeste,

S, il n'est digne d' Atréée, est digne de Thyeste (۱)

این شعر ، یکی از شعرهای «آتره» کرییون است.



۱ - نقشه‌ای پنین شوم ، اگر از آتره ساخته نباشد ، کار «تیست» است. —
این شعر از تراژدی معروف Crebillon شاعر و درام نویس فرانسوی
قرن هفدهم و هیجدهم به نام Atréée et Thyeste نقل شده . «آتره»
در افسانه‌های یونانی ، دختر پادشاه موکن بود که بیرادرش «تیست»
کینه‌ای وحشیانه داشت و بالاخره دو پسر برادرش را کشت واز گوشت
آنها غذائی تهیه کرد و آن را در مجلس ضیافتی پیدرشان خوراند .

چاه و پاندول

این احتضار طولانی مرا از پا درآورده بود —
تا سرحد مرگ خورد کرده بود ، وقتی هم که بالاخره مرا
از بند خلاص کردند و اجازه دادند که بنشینم ، احساس
کردم که دیگر رمقی درتم باقی نمانده است . حکم — حکم
موحش اعدام — آخرین جمله‌ای بود که در گوشم طنین
انداخت . بعد از آن آهنگ صدای اعضای دیوان تفتیش
عقاید برای من تبدیل بصدای مبهم و نامشخصی شد که
معمولًا در رؤیاها احساس میشود . این صدا در روح من
فکر چرخیدن را پدید میآورد ، شاید از آنجهت که من
آنرا در عالم خیال با چرخ یک آسیا مرتبط میکردم . اما

این وضع جز مدت بسیار کمی طول نکشید ، زیرا بختتاً دیگر هیچ چیز نشینند . با این همه ، مدتی بعد از آن باز زنده ماندم ، اما این زنده ماندن من ، در آن موقع ، چه صورت مبالغه‌آمیز عجیبی داشت ! لبان قضاط را که جامه سیاه بر تن داشتند میدیدم . این لبها بنظرم سفید می‌آمدند ، بحدی که سفیدی آنها از سفیدی ورق کاغذی که این خطوط را رون آن می‌نویسم زیادتر بود ، - و باریکی آنها - باریکی آنها عجیب بود ، یکباریکی خاص بود که از حال سختی و سنگدلی آنها - از تصمیم خلل ناپذیرشان - از بی‌اعتنائی کاملشان نسبت به رنج و درد بشری ناشی میشد . می‌دیدم که حکم واردۀ آنچه که برای من سرنوشت محسوب میشد هنوز از زبان ایشان جاری بود . همه آنها را دیدم که بدor هم تاب خوردند و تبدیل بیک جمله ، بجمله مرگ شدند . همه را دیدم که بصورت «سیلاپ های» نام من درآمدند ، و سراپا لرزیدم ، زیرا احساس کردم که این آهنگ با حرکت تطبیق نمیکند . در مدت چند لحظه پر از وحشت مرگبار ، تمواج ملایم و تقریباً نادیدنی پارچه‌های سیاهی را نیز که بروی دیوار - های تالار کشیده شده بود دیدم . و آنوقت بود که نگاه من بهفت مشعل بزرگ افتاد که روی میز نهاده شده بود . اول ، این مشعلها بنظرم شکل بخشش را داشتند و آنها را بصورت فرشتگانی سپید پوش و سبکروحی دیدم که می‌بایست مرانجات دهند . اما ، بطورناگهانی ، حال تهوعی کشنده روح مرا فراگرفت ، و هرجزء از وجود خود را دچار چنان ارتعاش یافتم که گوئی باسم یک پیلولتاتماس

پیدا کرده بودم . کم کم فرشته‌ها تبدیل باشباحی ناچیز شدند که سرهائی آتشین داشتند ، و خوب احساس کردم که از این اشباح هیچ کمکی انتظار نمیتوان داشت . و آنوقت ، در عالم تخیل من ، مثل یک آهنگ موسیقی ، این فکر «لغزید» که آرامشی که در گور انتظار ما را میبرد چقدر مطبوع است . این فکر آرام آرام و بیسر و صدا برای من پیدا شد ، و بنظرم آمد که مدتی در از طول کشید تا توانستم درست بدانچه در روح میگذشت پی بیرم . اما در همان لحظه‌ای که خیال من بالاخره شروع با احساس این فکر و سرگرم شدن با آن کرد . قیافه قصاصات چنانکه جادوئی صورت گرفته باشد از نظرم محظوظ شد . مشعلهای بزرگ نیز از میان رفتند و شعله‌های آنها بکلی خاموش شد . ظلمت همه‌جا را فراگرفت و هرگونه احساسی چنانکه گوئی روح جستی دیوانه‌وار بقلمرو «هادس»^۱ زده باشد ، غرقه و ناپدید شد . و سراسر عالم ، برای من بصورت ظلمت و خاموشی و سکون درآمد .

بیهوش شده بودم ، و با این وصف نمیتوانم بگویم که بکلی شعور خودم را از دست داده بودم . سعی در تعریف چه نوع احساسی که در من مانده بود نمیکنم و حتی در صدد توصیف آن نیز برنمیآیم ، فقط میگویم که با همه اینها ، هرچه که در من بود از دست نرفته بود . در عمیقت‌ترین خوابها ، — نه ! در حال هذیان ، — نه ، در حال بیهوشی ، — نه ! در مرگ ، — نه ! حتی در درون گور ، باز همه چیز از میان نمیرود ، زیرا اگر جز این بود ، ابدیت برای

— ۱ Hades خدای دوزخ و قلمرو زیرزمین ، در افسانه خدایان یونان.

انسان وجود نداشت . وقتی که از خواب بسیار عمیق بیدار میشویم ، تارهای عنکبوتی رؤیائی را که با آن دمساز بوده‌ایم پاره می‌کنیم . معهذا ، یک ثانیه بعد ، — شاید بعلت نازکی فوق العاده این تارها — اصلاً بخاطر نمی‌آوریم که خوابی دیده‌ایم . در باز گشت از حال بیهوشی بحال زندگی دو درجهٔ مختلف وجود دارد : اولی ، احساس وجود معنوی و روحی است ، دومی احساس وجود جسمانی است . احتمال قوی می‌رود که پس از نیل بدرجۀ دوم ، میتوانستیم آن مرحلهٔ اولی را نیز بخاطر بیاوریم ، خاطرات گویای حفرهٔ عمیقی را که بین زندگی و مرگ فاصله است نیز در آن می‌یافتیم . واين حفره چیست ؟ لااقل بچه وسیله میتوانیم ظلمت آنرا از ظلمت گوز تشخیص دهیم ؟ اما با تمام آنکه از آن مرحله‌ای که من آنرا درجهٔ اول نامیده‌ام چیزی بیاد نمی‌ماند و نمیتوانیم باراده خود آنرا از نو زنده کنیم ، با این همه ، آیا بعداز مدتی دراز ، این خاطرات ، بی‌آنکه ما آنها را بنزد خویش خوانده باشیم بتزد ما باز نمی‌گردند تا مارا بتعجب وادراند که این رؤیاها از کجا آمده‌اند . کسیکه هیچ وقت بیهوش نشده باشد ، نمیتواند کاخها و قیافه‌های مأنس و در عین حال ناشناخته را در خلال شعله‌های آتش بنظر آورد و در فضا ، تمواج مناظری مبهم و رؤیا آمیز را ببیند که مردم عادی از دیدن آنها عاجزند . چنین کسی نمیتواند دربارهٔ عطری که از گلی مجھول پراکنده می‌شود فکر کند یا خیال خویش را مجدوب آهنگی بیابد که تا آنوقت هر گز توجه اورا جلب نکرده بود . در میان مساعی پیاپی و شدیدمن و کوشش فراوان

خود برای گردآوری اجزائی چنداز این حال فنای ظاهری
که روح من بدرون آن لغزیده بود ، لحظاتی بود که در
عالم رؤیا خود را در این راه موفق می‌یافتم . در لحظات
کوتاه ، لحظات بسیار کوتاهی ، توانستم خاطراتی را
بچنگ آورم و برای خود نگاه دارم که بعد ها ، روشن -
بینی من بمن فهماند که جز بدین حالت از روح که در آن
هر گونه شعور و ادراک بنظر محو شده واز میان رفته
می‌آید ، مربوط نمیتوانست بود . این خاطرات رؤیایی مبهم ،
بوضعی بسیار نامشخص ، بنظرم می‌آورند که هیاکل بزرگی
مرا از جای بلند کرده بودند و بی‌صدا و خاموش ، مرا
بسیت پائین - پائین تر - باز هم پائین تر - میبرند - تا
وقتیکه یک دوار سرموحش تنها این یک فکر را برای من
باقي گذاشت که این راه سرازیری راه ابدیت است . نمیدانم
این خاطرات چه وحشت مبهمی را نیز که در قلب خود
احساس می‌کرم ، و علت آن همین آرامش خارق العاده
این دل بود ، بیاد من می‌آورند . سپس نوبت خاطره مربوط
به سکون ناگهانی در کلیه موجودات پیرامون من فرامیرسد ،
چنانکه گوئی همه آنهاییکه مرا با خود میبرند ، همه این
اشتباح و ارواح در پائین رفتن خود ، از حد بی حدی
گذشته و در برابر کسالت بی‌پایان ناشی از کارشان شکست
خورده و توقف کرده بودند . بعداز آن روح من حس
بیمزگی و رطوبت را بازیافت ، وبعداز آن دیگر همه چیز
تصورت جنون درآمد - جنون خاطره‌ای که در عالم
وحشت دست و پا میزند .

پس از آن ، بطرزی بسیار ناگهانی ، صدا و

حرکت به روح من باز آمد ، حرکت آشفته و پر قلاطم یک قلب ، و صدای تپش های این قلب . سپس وقفهای که طی آن دوباره همه چیز محو شد . سپس ، از نو ، صدا و حرکت و حس لامسه ، مثل احساس مرتعشی در وجود من راه یافت . سپس احساس کردم که زنده‌ام ، بی آنکه این احساس با قدرت فکر کردن توأم باشد ، واین حال مدتی دراز ادامه یافت . سپس ، بصورتی بسیار ناگهانی ، فکر و وحشتی آمیخته با هیجان ، و کوشش پر حرارتی برای درک حالت واقعی خودم . سپس یک تمایل شدید به بازگشت بحال عدم احساس . سپس رستاخیز ناگهانی روح و کوششی موفقیت آمیز برای حرکت . و آنوقت خاطره کامل محاکمه ، رداهای سیاه ، حکم محکمه ، ضعف من ، و بیهوشی من . اما درباره آنچه بعداز آن اتفاق ، دچار فراموشی مطلق بودم . فقط بعدها ، و با فشاری شدید بحافظه خودم بود که توانستم اینها را بطور مبهم بیان بیاورم .

تا آن موقع ، چشمها را باز نکرده بودم ، فقط حس میکردم که برپشت خوابیده‌ام و غل وزنجیری ندارم . دست دراز کردم و دستم با سنگینی روی چیزی مرطوب و سخت افتاد . چند دقیقه آنرا بهمین وضع نگاه داشتم و سعی کردم بفهم کجا ممکن است باشم و بچه صورت درآمده‌ام . خیلی اصرار داشتم که چشمها یش را باز کنم و بیینم ، ولی جرئت نکردم . ازاولین نگاه خود بدانچه در اطراف من بود میترسیدم . نهاینکه از دیدن چیز های موحش بترسم ، بلکه ازاین جهت که میترسیدم قوه بینائیم را ازدست داده باشم .

بالاخره ، بانگرانی واخطرابی دیوانهوار ، چشمها را باز کردم . دریافتیم که فکر وحشت آور من صحیح بوده ، زیرا ظلمت وتاریکی کامل را در بر گرفته بود . کوشیدم تا نفس بکشم . گوئی شدت ظلمت را دچار خفقان کرده بود . هواستنگینی تحمل ناپذیری داشت بهمان صورت که خفته بودم ماندم و تکانی هم بخود ندادم ، اما سعی کردم منطق و فکرم را بکار اندازم و با طرز عمل دیوان تفتیش عقاید آگاه بودم ، و بهمین جهت سعی میکردم بر همان اساس بوضع حقیقی خودم پی برم . حکم دادگاه صادر شده بود ، و چنین بنظر من میرسید که از آن موقع تا کنون مدت زمان زیادی فاصله شده است . با این وجود ، حتی یک لحظه هم خیال نکردم که واقعاً مرده ام . چنین فکری علیرغم همه عبارت پردازی های ادبی ، با وجود واقعی بکلی ناساز گار است – اما کجا بودم و در چه حال بودم ؟ میدانستم که عادتاً محکومین بمرگ با طریقه *auto da fé* میمیرند^۱ ، و همان شب محاکمه من نیز چندین حکم بهمین طریق اجرا شده بود . آیا مرا حبس تاریک کرده بودند تا در مراسم بعدی «اتودافه» که میباشد چند ماه بعد صورت بگیرد بسوی اتنند ؟ بیش از هر چیزی ، متوجه شدم که این فکر صحیح نیست ؛ زیرا دسته محکومین را بلا فاصله جمع آوری کرده بودند ، و انگهی زندان اولی من مثل همه زندانهای مجرد شهر تولدو (طلیطله) از سنگ مفروش بود ، نور کمی هم بدان میتابید .

۱- زنده زنده سوزاندن محکومین در آتش – این مجازات «اتودافه» مجازاتی بود که تقریباً در مورد همه محکومین بااعدام دوره انجیزیسیون اسپانیا بکار میرفت .

ناگهان فکری موحش ، تمام خون بدن را بست
 قلب من راند و تا چند لحظه دوباره مرا در حالت بیحسی
 پیشین فرو برد . وقتیکه ازین حال بخود آمدم ، با یک
 جست بروی دوپا برخاستم ، وجزء جزء وجود خویش را
 مرتعش مییافتم . دیوانهوار بازو های خود را در بالای سر
 و پیرامون خودم ، بهمه طرف حرکت دادم . هیچ چیز
 احساس نمیکردم ، و با این وصف جرئت نداشتم که تحقی
 یک قدم بردارم ؛ میترسیدم بمغض آنکه قدمی بردارم
 با دیوارهای گور برخورد کنم . عرق از تمام خل و فرج
 بدنم بیرون میآمد و بصورت قطرات درشت و سرد روی
 پیشانیم مینشست . بالاخره ، ادامه این تردید و بی تکلیفی
 برای من تحمل ناپذیر شد ، و این بار با احتیاط تمام شروع
 بحرکت کردم . دستهارا باطراف دراز کرده بودم و چشمها
 را چنان بجلو خیره کرده بودم که داشت از حدقه بیرون
 میآمد ، بدین امید که شاید نوری ضعیف در این تاریکی
 موحش پیدا کنم . چند قدم برداشتمن ، اما همه جا همچنان
 تاریک و خالی بود . اینبار آزادانه تر نفس کشیدم ، زیرا
 بنظرم بدیهی آمد که آن سرنوشتی که برای من معین
 کرده بودند ، موحش ترین سرنوشتها نبود .

و آنوقت . در حینی که همچنان با احتیاط بست
 جلو میرفتم . شایعات فراوانی که درباره زندانهای مخوف
 تولدو در افواه بود بطور آشفته از خاطرم گذشت . یادم
 آمد که درباره این دخمه های تاریک ، چیز های عجیبی
 میگفتند - که من همیشه آنها را افسانه پنداشته بودم - و با این
 وصف این گفته ها آنقدر مخوف و آنقدر غریب بود که

مردم جرئت نمیکردن آنها را جز بطور نجوى بیکدیگر بگویند. آيا واقعاً مرا محکوم بدان کرده بودند که در این دنیاى زیرزمیني ظلمت و خاموشی از گرسنگی بمیرم ، يا سرنوشتی حتی بدتر و موحش ترازاين برای من تعیین کرده بودند ؟ با اطلاعی که بروجیه و اخلاق قصاصات خودم داشتم ، برایم تردیدی نبود که در هر حال ، تیجه حکم ایشان ، بران من مرگی تلخ و پر عذاب خواهد بود ، فقط میخواستم بدانم که برای این چنین مرگی ، چه طریقه‌ای و چه ساعتی را انتخاب کرده‌اند .

بالاخره دست من که بسم مقابله در از شده بود ، با مانعی سخت برخورد کرد . دیواری بود که علی الظاهر از سنگ ساخته شده بود - خیلی صیقلی و مرطوب و سرد بود . دست بدان گرفتم و با سوء ظن و احتیاطی که از برخی داستانهای قدیمی درباره این دخمه‌ها سرچشمه گرفته بود . در طول آن پیش رفتم ، ولی این عمل من نمیتوانست طول و عرض دخمه مرا برای من روشن کند ، زیرا ممکن بود من دور زندان را بگردم و بدانچائی که مبدأ حرکتم بود باز گردم بی آنکه خودم براثر یکنواختی و یکدستی دیوارهای زندان متوجه این امر شده باشم . برای اینکه در نقطه شروع حرکتم نشانه‌ای بگذارم ، دست بجیب برم تا چاقوئی را که وقت رفتن بدادگاه در جیب داشتم بیرون بیاورم ، اما از این چاقو اثری نبود ، زیرا در موقع انتقال من بدین دخمه لباسهای مرا کنده و بجای آن جامه بلندی از صوف برتنم کرده بودند . فکر من این بود که تیغه این چاقورا در نقطه‌ای از دیوار فروبرم تا بفهم که

حرکت خود را از کجا شروع کرده‌ام. اشکالی که برای من پیش آمده بود بسیار عادی و معمولی بود، اما در آن لحظه، تشویق و آشفتگی فراوان من، آن را بنظرم بسیار بزرگ و علاج ناپذیر جلوه داد. بالاخره قسمتی از حاشیه پیراهن بلند خودم را پاره کردم و آنرا روی زمین در کنار دیوار گسترم، بطوری که ممکن نبود پس از طی گردش کورمال خودم در دور دخمه، متوجه آن نشوم. ولی در این استدلال خودم وسعت دخمه یا ضعیف فوق العاده خود را بحساب نیاورده بودم. زمین دخمه مرطوب و لغزان بود، بطوریکه پس از چند قدم که برداشتمن، تعادل خودرا از نست دادم و بزمین افتادم خستگی من که بحدا علا رسیده بود، مرا واداشت که همانطور خوابیده بمانم، و در همین حال بود که خواب مرا در ربود.

وقتی که بیدار شدم و یکدست خودرا دراز کردم در کنار خویش قرص نان و سبوبی آبی دیدم. آنقدر فرسوده بودم که قدرت فکر کردن در این باره نداشتمن، اما نان و آب را بحرص تمام خودرم. چند لحظه بعد، دنباله سفر خودم را در گرد زندان خودم باز گرفتم و این بار با زحمت بسیار بدان جائی که تکه لباس را گذاشته بودم رسیدم. در لحظه افتادن واژ حال رفتن خویش، در قدم پنجاه و دویی بودم، این بار نیز چهل و هشت قدم شمرده بودم که بتکه پارچه برخوردم. بنابراین من حیث المجموع صدقیم طی کرده بودم، و اگر هردو پارا یک یارد حساب کنیم، محیط زندان من پنجاه یارد بالغ میشود. اما درباره شکل هندسی این دخمه نمیتوانستم نظر معینی اتخاذ کنم،

زیرا در مسیر خود با زوایای بسیاری برخورد کرده بود، فقط نمیدانم چرا، یقین داشتم که این دخمه یک نوع مغاره زیر زمینی است.

البته در این تحقیقات خود، چندان علاقه‌ای نشان نمیدادم زیرا بطور یقین جای هیچ‌امیدی برای من باقی نبود با وجود این کنجکاوی مبهمنی را وادار میکرد بکاوش خود ادامه دهم. این‌بار دست خود را از دیوار برداشت و صدد برآمدم که عرض دخمه را، از وسط طی کنم. در بدو امر با احتیاط تمام حرکت کردم، زیرا کف دخمه با آنکه ظاهراً سخت بود، لغزندگی خاصی داشت. ولی اندکی که گذشت شهامت بیشتری پیدا کردم و این‌بار با اطمینان خاطر و در طول خطی مستقیم براه افتادم. بیش از ده قدم بدین ترتیب پیش نرفته بودم که ناگهان دنباله پارچه‌ای که از جامه خود پاره کرده بودم بدور پای من پیچید و من تعادل خود را از دست دادم و باتکانی شدید، از رو بزمین افتادم.

در آشفتگی ناشی از سقوط خودم، نتوانستم بلاfacله متوجه وضع خاصی که حقاً موجب تعجب بود بشوم، ولی چند ثانیه بعد، در همان حال که هنوز نقش زمین بودم، این وضع خاص توجه را بخود جلب کرد. چانه من روی کف زندان بود، امالبهای من و قسمت بالای سرم، با این که ظاهراً در آنحال در سطحی پائین‌تر از چانه‌ام قرار داشتند، با هیچ چیز تماس نداشتند. در همان حال بنظرم آمد که بخار لزج و چسبنده‌ای پیشانی را فراگرفته و بوئی مخصوص شبیه بوی قارچهای کهنه

بمشام میرسد . دست دراز کردم ، و ناگهان از وحشت لرزیدم ، زیرا دریافتیم که درست در کناره چاهی مدور ، که در آن لحظه هیچ وسیله‌ای برای سنجش وسعت آن نداشتم ، بزمین افتاده‌ام . همچنان کورمال کورمال ، تکه‌ای از ساروج لبه چاه را کندم و در چاه رهاکردم . تاچند ثانیه گوش بصدای برخوردهای پیاپی آن بادیواره چاه دادم ، وبالاخره طنین شوم و پر صدای فرو افتادن آنرا در آب ته چاه شنیدم . در همان لحظه ، از بالای سرم صدائی برخاست که بصدای دری که باز و فوراً بسته شود شباهت داشت ، و درست مقارن با آن ، شعاع ضعیفی از نور بدرون تاریکی دخمه تایید و فوراً محو شد .

خوب دریافتیم که برای من چه خوابی دیده بودند ، و بخودم از اتفاق مساعدی که مرا نجات داده بود تبریک گفتم . اگر یک قدم دیگر برداشته بودم ، دیگر نشانی از من در دنیای زندگان باقی نمانده بود و این نجات غیر متربقه و بموقع ، همان صورتی را داشت که من در داستان های مربوط بدیوان تفتیش عقاید ، شنیده و آنرا افسانه یا توهם پنداشته بودم قربانیان ظلم این دیوان ، راهی جز آن نداشتند که مرگ را یا بارنج و سختی طاقت فرسای جسمی تحمل کنند ، یا آنرا همراه با شکنجه های وحشت آور روحی بپذیرند . و من اکنون محکوم به نوع دوم آن شده بودم . رنج و ناراحتی ممتد من ، اعصاب مرا چنان آزار داده بود که من حتی از شنیدن صدای خودم ، از وحشت میلرزیدم ، وازاين نظر مناسبترین صورت را برای آن نوع شکنجه ای که در انتظار من بود پیدا کرده بودم .

در حالیکه سراپا میلر زیدم ، راه خودم را برگرداندم و کورمال کورمال بسوی دیوار زندان رفتم ، زیرا تصمیم گرفته بودم که در همانجا بمیرم و خودم را با وحشت مرگ در چاه ، که در آن موقع نیروی تخیل من در تاریکی زندان آفرار بصورتی بسیار موحش‌تر از آنچه واقعاً بود در آورده بود مواجه نکنم . اگر از لحاظ روحی با وضعی غیر از آنچه در آن لحظه داشتم روبرو بودم مسلماً شهامت آنرا داشتم که بایک جست ، خودم را بدرون این چاه عمیق بیندازم و برای همیشه ازین رنج و شکنجه خلاص کنم ، اما در آن موقع من آدمی ضعیف و ترسو بیش نبودم . وانگهی ممکنی نبود که بتوانم آنچه را درباره این نوع چاهها خوانده بودم فراموش کنم ، یعنی از یاد بیرم که این چاهها را عمدآ و طبق نقش‌دایی موحش طوری ساخته‌اند که کسی که در آنها بیفتند فوراً جان نسپارد .

هیجان و آشفتگی روحی من مرا ساعات دراز بیدار نگاهداشت . اما بالاخره ، از نو بخواب رفتم . وقتی که بیدار شدم ، مثل دفعه پیش ، در کنار خود قرص نانی و سبوی آبی یافتم . عطشی سوزان مرا واداشت که این آب را لاجر عده ، تا قطره آخر بنوشم . یقیناً آنرا با داروی مخدربی آمیخته بودند ، زیرا بمحض نوشیدن آن دوباره بی آنکه نیروی پایداری داشته باشم ، بخواب فرو رفتم . این بار خوابی سنگین ، شبیه خواب مرگ مرا فرا گرفت نمیتوانم بفهمم که این خواب چه مدت بطول انجامید ، ولی این بار که چشم گشودم ، میتوانستم هرچه را که در اطراف من بود ببینم ، زیرا یک نور عجیب گوگردی که

در بد او مر نتوانستم منبع آنرا کشف کنم ، زندان من و همه چیز آنرا روشن میکرد .

فهمیدم که در تخمین وسعت زندان کاملاً اشتباه کرده بودم ، زیرا محیط این دخمه از بیست و پنج یار در تجاوز نمیکرد . تا چند لحظه این کشف تازه مرا دچار اضطرابی عمیق کرد ، که در واقع اضطرابی بیمعنی بود ، زیرا در آن وضع وحشت‌رائی که من داشتم ، کمی یا زیادی ابعاد زندان برای من چه تأثیری میتوانست داشت ؟ اما روح من در آن موقع سخت پابند حسابهای ابلهانه بود ، و کوشش بسیار میکردم تا بفهمم چرا در محاسبه خود چنین اشتباهی کرده‌ام . بالاخره حقیقت چون بر قی که ناگهان بدرخشد ، از ذهن من گذشت : در نخستین باری که دور اطاق برآه افتاده بودم ، وقتی زمین خورده بودم که بیش از یک یا دو قدم با پارچه‌ای که نشانه من بود فاصله‌نداشتم و تا این موقع پنجاه و دو قدم شمرده و تقریباً محیط دخمه را بطور کامل طی کرده بودم ، اما آنوقت برادر سقوط خود ، بخواب رفتم ، و وقتیکه بیدار شدم قطعاً یکبار دیگر از نو این حلقه را در جهت عکس بار اولی دور زده بودم – و در نتیجه مسافتی که بدین ترتیب طی شده بود دو برابر محیط واقعی دخمه بود . پریشانی فکری من در آن موقع ، مانع از توجه بدین نکته بود که این دو را طوری شروع کرده بودم که دیوار در سمت چپ من قرار داشت ، وحالا که آنرا تمام کرده بودم ، دیوار در طرف راست من بود .

درباره شکل دخمه نیز اشتباه کرده بودم ، زیرا در آنوقت که بطور کورمال در تاریکی دست بدیوار ها

کشیده بودم ، در آنها زوایای متعدد تشخیص داده و اینطور نتیجه گرفته بودم که شکل هندسی دخمه بسیار نامنظم است ، و این اثری است که همیشه تاریکی کامل بر روی کسیکه از حال بیهوشی یا خواب بیرون می‌آید باقی میگذارد . ولی در واقع این زاویه‌ها فقط عبارت بودند از چند برآمدگی یا فرو رفتگی مختصر که در فواصلی نامساوی در دیوار وجود داشت . شکل کلی زندان مربع بود ، و آنچه من در بدوامر گل و ساروج پنداشته بودم حالا از آهن یا فلزی دیگر بنظر میرسید که بصورت صفحات بزرگ فلزی در کنار هم جای گرفته بود و همان محل اتصال آنها بود که بنظر من زاویه‌های دیوار آمده بود . تمام سطح این دیواره فلزی بصورتی خشونت آمیز از تصویر علامتها زشت و نفرت آوری که کشیشان در عالم خرافات و موهمات خود در مورد مرگ وضع کرده‌اند پوشیده بود . در همه جای آن تصاویر شیاطین ، باحالت : تهدیدآمیز و شکل اسکلت مرده واشکال دیگری بازشته و مخافتی حقیقتی تر ، دیده میشد . متوجه شدم که خطوط این تصاویر موحش کاملاً واضح و مشخص است ، اما رنگ آنها ، ظاهراً بر اثر رطوبت فضای دخمه ، تغییر شکل داده و فاسد شده است . آنوقت بزمین که از سنگ بود نگاه کردم . در وسط آن ، چاه مدور ، که اندکی پیش میخواست مرا بکام خود بکشد ، دهان خود را گشوده بود ، اما فقط همین یک چاه در دخمه دیده میشد .

همه اینها را بطور غیر مشخص ، و باشکال دیدم . زیرا وضع قرار ، قرار گرفتن من در دخمه ، در ضمن

خوابیدن بکلی تغییر کرده بود حالا روی تشت ، بالای یکنوع چوب بست چوبی کوتاه خوابیده وبا نوار بلندی که از هر جهت شکل تسمه ایرا داشت بدان بسته شده بودم این تسمه چندین بار بدوربین من و دست و پایم پیچیده شده بود و فقط سرمن و بازوی چپم از آن بیرون بود . و تازه با همین یک دست هم برداشتن غذائی که نزدیک من گذاشته بودند برایم زحمت فراوان داشت . این غذا در ظرفی گلین روی زمین نهاده شده بود . با وحشت تمام متوجه شدم که این بار کوزه آب را برداشته‌اند . میگوینم : با وحشت ، زیرا درست در آن موقع احساس عطشی طاقت فرسا میکرم بنظرم آمد که دزخیم‌های من عمده میخواهند این عطش را دامن بزنند و سخت تر کنند زیرا غذائی که در ظرف گلین برای من گذاشته بودند گوشتی بود که بدان ادویه فراوان زده بودند .

سر بلند کردم و سقف زندان خودم را بدقت نگریستم . ارتفاع آن سی یا چهل قدم بود ، از لحاظ ساختمان . شbahت کامل با دیوارهای زندان داشت . دریکی از صفحات فلزی آن ، شکل عجیب و خاصی توجه مرا بخود جلب کرد . تصویر نقاشی شده‌ای از «زمان» که بدان صورت که عادتاً تجسم داده میشود نموده شده بود ، با این تفاوت که در آن بجای داسی که معمولاً در دست «زمان» دیده میشود ، چیز بزرگی که در نظر اول من آنرا شکل نقاشی شده یک پاندول عظیم ، از نوع آنها که در ساعت های دیواری قدیمی بکار می‌رود پنداشتم . در دست او بود . با این وجود در این نقاشی ، چیزی خاص و غیر عادی

وجود داشت که باعث شد من بادقت بیشتری بدان نگاه کنم . در حین آنکه نگاه بیالا دوخته بودم و مستقیماً بدان مینگریستم - زیرا تصویر این پاندول درست در بالای سرمن قرار داشت - چنین بنظرم رسید که پاندول در حال حرکت است . یک لحظه بعد ، این نظر من عملاً تائید شده بود ، نوسان پاندول کوتاه طبعاً خیلی آهسته بود تا چند دقیقه ، بالاند کی سوء ظن و مخصوصاً با تعجب زیاد بدین حرکت پاندول نگاه کردم ، اما بالاخره از تماشای این حرکت یکنواخت و ملالانگیز خسته شدم و نگاهم را به سایر چیز هائی که در اطاق بود دوختم .

صدای خفیفی توجه مرا جلب کرد ، و وقتی که بزمین نگریستم چند موش درشت را دیدم که در کف اطاق در حرکت بودند . موشها از چاه که در سمت راست من قرار داشت بیرون آمده بودند . در همان لحظه که بدانها نگاه میکردم ، دسته دسته ، باعجله از چاه خارج شدند و در چشمان حریصان ، جاذبه بسوی گوشت پخته ای که غذای من بود دیده میشد . بطوریکه دور کردن آنها برای من مستلزم زحمت و وقت زیاد بود .

نیمساعت ، شاید هم یکساعت گذشته بود - زیرا من وسیله ای برای سنجش زمان نداشم - که دوباره بطرف بالای سرم نگاه کردم ، چیزی که دیدم مرا غرق بهت و حیرت کرد . مسیر حرکت پاندول باندازه یک یارد زیادتر شده ، و طبعاً بهمین نسبت بر سرعت حرکت آن نیز آفزوده شده بود . ولی آن چیزی که مرا سخت با ضطراب افکنده ، این فکر بود که پاندول بطور محسوس پائین آمده است .

در آن موقع - لازم نیست بگوییم که با چد و حشتنی - متوجه شدم که لبۀ پائینی این پاندول بشکل یک هلال ماد از فولاد برآق و سخت ساخته شده که طول آن از یک سمت تا سمت دیگر در حدود یک پا بود . دو طرف این حلقة بسمت بالا بود ، و لبۀ زیرین آن طبعا باریکی و تیزی یک تیغ دلاکی را داشت مثل یک تیغ نیز سنگین وجسمی بنظر میرسید و عرض واستحکام زیاد داشت این تیغه و صفحه فلزی را یک مفتول سنگین مسی آویخته بودند ، و همه این مجموعه در عین نوسان سوت زنان هوارا میشکافت .

دیگر نمیتوانستم مدت زیادی از سر نوشته که کشیشها ، با هوش شیطانی و با قساوت قلب عجیب خود برای من معلوم کرده بودند بیخبر بمانم . عمال انگیزیسیون به کشف چاه توسط من پی برده بودند . - چاه ، که همه مخافت آن برای زندیقی مثل من در نظر گرفته شده بود ، چاه ، مظهر دوزخ که افکار عمومی آنرا حد نهائی همد کیفرها و شکنجه‌های دیوان تفتیش عقاید میشمرد . من با تصادفی بسیار عجیب و بموقع خودم را از افتادن در چاه نجات داده بودم ، و میدانستم که فن آنکه شکنجه را بصورت غافلگیری و دامگستری درآورند . یکی از رشته‌های برجسته علم آدم کشی پنهانی است که این کشیشان در آن استاد بودند . حالا که از افتادن در چاه نجات پیدا کرده بودم ، نقشه شیطانی ایشان اقتضا نمیکرد که مرا به زور در این چاه پرتاب کنند ، بدینجهت این بار من (بدون آنکه دیگر امکان فراری داشته باشم) محکوم به مرگی از نوع دیگر ، و ملايم‌تر از نوع مرگ اولی ، شده بودم - دو حال

شیوه به اختصار خودم ، از توجه به مورد استعمال عجیبی که برای کلمه ملايم پیدا کرده بودم ، تقریباً خندهام گرفت .

چه فایده دارد که آن ساعات دراز وحشت را که صفت مرگبار و کشنده نیز بران کم است ، وطی آنها من پیوسته نوسانهای پیاپی تیغه پولادین را شمارش میکرم ، حکایت کنم ؟ اینج به اینج - خط به خط - این تیغه پولادین با آرامش یکنواخت ونا محسوس ولی منظم پائین میآمد ، بطوریکه این پائین آمدن فقط در فواصل منظمی از زمان که بنظر من چند قرن میآمد ، قابل درک بود - ودر همه این مدت ، پاندول پیوسته پائینتر میامد - پائینتر میآمد - پائینتر میآمد! چندین روز گذشت ، ممکن است واقعاً چندین روز گذشته باشد ، تا آنکه بالآخره این پاندول آنقدر پائین آمد که در حین نوسان با نفس تلخ و زننده خود مرا باد میزد . بوی فولاد در مشامم پیچیده بود . دعا میکرم ، باحرارتی که خدارا خسته میکرد دعایمکرم که حرکت این تیغه پولادین تندتر شود و من زودتر از این عذاب نجات یابم . دیوانه شدم ، دیوانه زنجیری شدم . سعی میکرم خودم را بهر قیمت هست از جای بلند کنم و باستقبال این ساطور موحش و متحرک بروم . و بعدنا گهان ، آرامشی عمیق مرا فرا گرفت ، این بار بی حرکت بحال خوایده ماندم و مثل بچه‌ای که سرگرم بازیچه‌ای مطلوب شده باشد ، بدین مرگ که با این زرق و برق بسراج من میآمد لبخند زدم .

در دنبال این حالت ، دوره دیگری از عدم کامل

حساسیت در برابر هر احساسی برای من شروع شد . اما این دوره بسیار کوتاه بود ، زیرا این بار وقتی که بخود آمدم ، احساس کردم که پاندول چندان پائین‌تر نیامده است . ولی ، ممکن هم بود که این مدت بیهوشی طولانی بوده ، زیرا یقین داشتم که مأمورین جهنمی ، بیهوشی مرا متوجه شده و شاید پاندول را از حرکت بازداشته‌اند . تا بعداز بهوش آمدن من ، دوباره آنرا بکار بیندازند . وقتی که بخود آمدم ، خویشتن را دچار ضعف و ناراحتی جسمی وصف ناپذیری یافتم که گوئی از دوران بیهوشی ممتدی نتیجه شده بود . حتی در این انقلابات و هیجانهای شدید روحی ، باز طبیعت بشری احتیاج به غذا دارد . با کوششی رنج آلوده ، دست چیم را تا آن حد که امکان داشت و طناب پیچ شدگی من اجازه میداد دراز کردم و آن تکه کوچکی از گوشت را که از چنگ موشها سالم بدر رفتده بود برداشتم . وقتی که قسمتی از این تکه گوشت را بلب میبردم ، فکری عجیب و «بیشکل» که ترکیبی از شادی و امیدبود از خاطرم گذشت . ولی واقعاً میان من و امید چد وجه اشتراکی بود ؟ چنانکه گفتم آن فکر ، فکری «بی‌شکل» بود ، از آن قبیل فکرها که غالباً در ذهن آدم پیدا میشود ، هیچوقت وضع معین ندارد ، هیچوقت هم وضع کامل پیدا نمیکند . حس کردم که این فکر ، آمیخته باشادی و امید بود ، ولی این را نیز احساس کردم که این فکر ، بعض پیدا شدن از میان رفته بود ، و من بیهووده سعی میکردم که آنرا دوباره بچنگ بیاورم و از نو بسازم . رنج طولانی من تقریباً قدرت عادی فکر و ادراک مرا از کار باز داشته بود .

حال‌دیگر من یک احمق – یک ابله – بیش نبودم .
 نوسان پاندول در سطحی صورت می‌گرفت که
 باطول بدن من زاویه‌های قائم‌شکیل میداد ، و من متوجه
 شدم که تبعه پاندول طوری میزان شده است که از محل
 قلب من بگذرد میدانستم که اندکی بعد این تیغه پارچه
 زبر وزمخت پیراهن را خواهد شکافت ، – و بعد در دنبال
 نوسان خود باز خواهد گشت و باز خواهد رفت ، – و باز
 برخواهد گشت ، و این بار مستقیماً بقلب من فرو خواهد
 رفت . با وجود بلندی موحش‌منحنی بزرگی که این پاندول
 در هر حرکت نوسانی خود طی می‌کرد و (شاید سی‌قدم
 یابیشتر بود) ، و با وجود فشار دورانی آن در حین حرکت
 که از شدت صفیری که از آن بر می‌خاست معلوم میشد ، و
 این شدت فشار چنان بود که حتی برای قطع یک دیوار
 آهنین کفايت می‌کرد ، معهذا میدانستم که در مدت چند
 دقیقه از این تیغه کاری بجز بریدن و پاره کردن پارچه
 پیراهن من برنمی‌آمد . وقتی که این فکر را کردم . در
 همانجا متوقف ماندم ، زیرا جرئت نمی‌کردم از این
 حد دورتر بروم ، با سماجتی عجیب ، فکر خود را در همین
 نقطه نگاه داشتم . چنانکه گوئی از این راه می‌توانم حرکت
 منظم تیغه پولادین را نیز در همانجا متوقف کنم . مدقی
 فکر خود را صرف آن کردم که ببینم از تیغه پولادین
 در حین عبور از لباس من صدائی برخواهد ساخت ، و
 تماس این پارچه با تیغه ، در روی اعصاب من چه نوع
 تأثیر خواهد کرد ، آن قدر بدین نکات بی‌معنی فکر کردم
 که دندانها یم از وحشت برهم خورد .

پائین‌تر – باز هم پائین‌تر – تیغه لحظه بحظه پائین‌تر می‌لغزید . حالا من لذتی جنون‌آمیز حس می‌کرم که سرعت حرکت عمودی تیغه را با سرعت حرکت افقی و جانبی آن مقایسه کنم . تیغه بر است و بچپ میرفت ، و بعد بسمت دور ، دور می‌گریخت و دوباره باز می‌گشت – باسرو صدای روحی ملعون و شریر باز می‌گشت – و باطرز راه رفتن آرام و چالاک یک بیر از کتاب قلب من می‌گذشت . و من ، بر حسب آنکه این فکر یا آن فکر از ذهنم می‌گذشت . یک لحظه بقهره می‌خندیدم و لحظه‌ای دیگر عربده می‌کشیدم .

پائین‌تر – منظماً و بدون وقهای ، پائین‌تر ، حال‌دیگر تیغه فولادین از سه اینچی سینه من نیز بمن تردیکتر بود . باشدت – با خشم و خشونت سعی می‌کرم بازوی چشم را از بند آزاد کنم ، زیرا این دست فقط تا آرنج آزاد بود ، بطوریکه فقط می‌توانستم بازحمت زیاد آنرا برای بردن غذا از ظرف گلین تاده‌هام بکار اندازم . اگر می‌توانستم طناب‌بندی بالای آرنجم را باز کنم ، می‌توانستم پاندول را بدست بگیرم ، و شاید هم آنرا از حرکت باز دارم . در این حال که بودم سعی می‌کرم آنرا بر جای متوقف کنم !

پائین‌تر – دائماً و دائماً پائین‌تر ! حالا دیگر هر تنفس من برایم با درد ورنج شدید همراه بود ، و با هر نوسان پاندول ، خودم را بی اختیار تکان میدادم . هر بار که تیغه از محاذات بدن من می‌گذشت ، سعی می‌کرم خود را کوچکتر کنم . دیدگان من با حرارت‌نومیدی احمقانه‌ای ،

حرکات این تیغه را در تمام طول سیر آن دنبال میکردم، و هر بار که تیغه در گردش دورانی خود شروع بپائین آمدن میکرد، هردو چشم خود بخود بسته میشد. و با این وصف میدانستم که مرگ این همه درد ورنج مرا آرام خواهد کرد! – او ه چه آرامشی ناگفتنی! – میدانستم و باز، هر وقت که فکر میکردم کافی است این پاندول یک بندانگشت پائین‌تر ببایدتا تیغه پولادین درخشان و برنده‌را در سینه من فرو برد، حس میکردم که همه اعصابم بلر زه درآمده است. این امید بود که اینطور اعصاب مرا می‌لرزانید و ادارم میکرد که سراپایم را جمع و کوچک کنم. این امید بود، – امید که حتی در پای دار نیز پیروز میشود – حتی در گوش محکومین بااعدام در زندانهای تاریک، انگیزی‌سیون دست از نجوى در گوش قربانیان بر نمیدارد.

احساس کردم که ده یا دوازده نوسان دیگر کافی بود تا تیغه پولادین را درست مماس با پیراهن می‌کند. و با این احساس، آرامش متراکم و فشرده یأس در روح راه یافت. برای نخستین بار بعداز ساعات دراز – شاید بعداز روزها – فکر کردم بفکرم رسید که تسمه یانواری که بدور بدن من پیچیده بودند عبارت از یک تسمه واحد و دراز است که‌مرا، سراپا با آن بسته و پیچیده‌اند، و اولین تماس آن با تیغه پولادین، که منجر بقطع این تسمه در یک نقطه معین بشود، کافی است که من بتوانم باست چشم این نوار را از دور بدن خود باز کنم. اما در این مرحله، تماس با تیغه پولادین چقدر خطرناک و موحش

بود ! و چطور ، کمترین اشتباهی ، مرگ حتمی در پی داشت ! وانگهی ، آیا احتمال میرفت که جلادان کهنه کار بدین نکته متوجه نشده و پیشاپیش از آن جلوگیری نکرده باشند آیا احتمال میرفت که تسمه ، در مسیر پاندول از سینه من بگذرد ؟ با لرزشی که از فکر از دست رفتن این آخرین امید من ، در سر اپایم پدید آمده بود ، سرم را بحد کافی بلند کردم تا بتوانم سینه خود را بطور مشخص ببینم. آنوقت متوجه شدم که تسمه ، تمام اعضای بدن مرا از همه جهت سخت در بر گرفته بود — بجز در آن قسمت که مسیر تیغه کشنده پولاد بود . اما هنوز سرم را بوضع اول ، روی تخته قرار نداده بودم که احساس کردم در روح من ، فکری که نمیتوانم آنرا جز بصورت نیمه مبهم دیگر از آن فکر نجات بنام که قبل از اشاره کردم و در موقعی که غذارا به دهان خود میبردم فقط نیمی از آن بطرزی نامشخص در مغز من موج زده بود ، گذشت . اما در این موقع دیگر بتمام این فکر ، البته بصورتی ضعیف وغیر روشن وابهام آمیز — منتها بتمام فکر ، دسترسی داشتم ، ولا جرم بالافاصله ، پانیروئی که از نومیدی ناشی میشود ، در صدد اجرای نقشه خود برآمدم .

از چند ساعت پیش ، گردآگرد تخته‌ای که مرا روی آن خوبانده بودند ، پراز موشهای بیشمار بود که همه با سرو صدا ورفت و آمد و حرص فراوان ، چشمهای قرمز خود را بمن دوخته بودند ، چنانکه گوئی فقط منتظر بیحرکت یافتن من بودند تا مرا طعمه خویش کنند . از خود پرسیدم :

— مگر اینها در ته این چاه ، به چه نوع خوراکی عادت کردند ؟

موشها با همه کوشش من برای جلوگیری از آنها تمام محتوی ظرف گلی را ، بجز یک قسمت از آن ، بلعیده بودند . دست من ، در این مدت بارها بستم این ظرف دراز شده و باز گشته بود ، بطوری که دیگر رفت و آمد مoshهara از کار خودشان باز نمیداشت ، و غالباً اتفاق میافتد که موشی دندانهای تیز خودرا در گوشت انگشتان من فرو میبرد . بدینجهت در همان ضمن که این حیوانات مشغول کارشان بودند ، آنچه را که از گوشت پرچربی وادویه در ظرف مانده بود برداشم و تسمه خودم را در هرجا که برایم امکان داشت با آن آلوده کردم ، وبعد ، دستم را از زمین برداشم و نفس را در سینه حبس کردم ویحرکت ماندم .

دراول کار ، این حیوانات حریص از این تغییر وضع ، واژ وقفهای که در رفت و آمد دست من پیدا شده بود بوحشت افتادند و مضطربانه پشت بمن کردند ، و حتی چند تا از آنها بداخل چاه باز گشتند . اما این وضع لحظهای بیشتر طول نکشید و من دریافتم که بیجهت باشتهای آنها تکیه نکرده بودم . وقتی که دیدند من هیچ تکانی بخود نمیدهم ، یکی دو تا از شجاعترین آنها از تخته بالا آمدند و تسمه چرب را بو کردند ، و این کار آنها بنظر من مقدمه یک حمله و تهاجم عمومی مoshها آمد . همین طور هم شد ، زیرا بلافاصله دستههای تازه نفسی از این حیوانات از چاه بیرون آمدند و همه بدنیال هم از

تخته بالا آمدند و بصورت دسته‌هائی که شماره هر کدام از صد متجاوز بود بروی من جستند. حرکت یکنواخت و منظم پاندول اصلا آنها را هراسان نمی‌کرد، فقط سعی می‌کردند خودرا در مسیر آن قرار ندهند و تمام حواس خودرا صرف جویدن تسمه آلوده بچری کنند. هم‌دیگر را در روی بدن من می‌فسرندند و میرفتند و می‌آمدند. روی گلوی من پیچ و تاب می‌خوردند و لبهای سرداش سراغ لبهای مرا می‌گرفت. سنگینی آنها چنان زیاد شده بود که مرا دچار حال خفقان کرده بود، و نفرت عجیبی که در قاموس بشری هیچ نامی بر آن نمی‌توان نهاد چون حال تهوعی عجیب دل مرا منجمد می‌کرد. ولی حس کردم که اگر یکدقيقه دیگر هم تاب بیاورم، این شکنجه موحش بپایان خواهد رسید، زیرا از همان وقت احساس می‌کردم که تسمه‌ای که بدور بدنم پیچیده شده بود سست شده است، و میدانستم که می‌بایست تا آنوقت این تسمه در چند جا قطع شده باشد. با قدرت تصمیمی فوق بشری بر جای خود بیحرکت ماندم. اما این رنج من بیفاایده نبود، زیرا در حسابهای خودم اشتباه نکرده بودم؛ زیرا اندکی بعد احساس کردم که آزاد هستم تسمه بصورت قطعات تکه – تکه‌ای در اطراف بدن من آویزان بود، اما تیغه پاندول در این موقع دیگر باسینه من تماس یافت و پارچه پیراهنم را پاره کرده بود. حتی پیراهنی را هم که زیر آن بتن داشتم بریده بود. دوبار دیگر نوسان کرد و این بار درد شدیدی احساس کردم. ولی درست در همین موقع، لحظه نجات فرارسیده بود. با یک حرکت دست من، نجات

دهندگان من جست و خیز کنان گریختند ، ومن با تکانی
آرام ولی مصمم و محتاط ، با هستگی خودم را لغزاندم و
بطور مورب از منطقه عمل تسمه و تیغه پولادین بیرون
جستم . حالا دیگر لااقل بطور موقت آزاد بودم !



لیجیا

«... و درین میان باید از نیروی اراده نام
برد که هرگز نمیمیرد . کیست که بتواند راز اراده
و قدرت عجیب آنرا واقعاً بشناسند ؟ زیرا خدا خود
بعز ارادهای مقتدر نیست ، که با شدت و عظمتی
که خاص اوست ، درهمه‌جا و همه‌چیز رخنه میکند
و انسان فقط از آنجهت پائین‌تر از ملک است ، واز
آنجهت کاملاً تسلیم مرگ میشود که اراده‌اش ضعیف
وناتوان است . »

جوزف گلنولیل

قسم میخورم که نمیتوانم بیاد بیاورم چطور و کی
و کجا برای نخستین بار با «لیدی لیجیا» ملاقات کرم . از
آن وقت تاکنون سالهای دراز گذشته و درد ورنجی ممتد ،
حافظه مرا بکلی ضعیف کرده است . یا شاید هم حالا

نمیتوانم این نکات را بیاد بیاورم ، زیرا شخصیت خاص محبوبه من ، و وسعت اطلاعات او ، و نوع زیبائی عجیب و آرام او ، و طرز سخن گفتن عمیق و خوش آهنگ او که با فصاحت و لطفانی نافذ و مجدوب کننده همراه بود در روح من اندک اندک بقدرتی چنان عمیق و پایدار ونهائی تأثیر بخشیده اند که خودم توانسته ام متوجه شوم این ماجرا از چه موقع آغاز شده است .

با این وجود ، خیال میکنم اولین ملاقات من واو ، و چندین ملاقات که بعداز آن میان ما روی داد ، در یک شهر بزرگ و قدیمی و نیمه ویرانی در ساحل رود «واین» صورت گرفت . درباره خانواده او نیز کاملاً یقین دارم که وی بامن گفتگو کرده است ، وهیچ تردید ندارم که خاندان وی ، خانواده ای بسیار قدیمی و ریشه دار بوده . — لیجیا ! لیجیا ! — حالا که من دیری است مستغرق در مطالعات خاصی هستم که بیش از هر نوع مطالعه دیگر در تعديل طرز فکر و عکس العملهای ما نسبت بواقعیت دنیای خارج مؤثر است — کافی است که همین یک کلمه شیرین — لیجیا — را بر زبان آورم تا چهره آنکس را که در این دنیا نیست ، با چشم دل ببینم . وحالا که این سطور را مینویسم ، چون بر قی که در تاریکی بدرخشد ، این نکته بخاطرم می آید که هیچ وقت من نام خانوادگی آن زنی را که اول دوست و نامزد من بود ، و بعداً در مطالعات خاص من مصاحب و همکارم شد ، وبالاخره نیز در قلب من بزوجیت من درآمد و ندانسته ام ، آیا منع صریح و جنون آمیز لیجیای من بود یا خلوص و علاقه فراوان من ، که

باعث شد هیچوقت در صدد کسب اطلاعی در اینباره بر نیایم؟ یا شاید هم فقط هوسری از جانب من، و بعبارت دیگر قربانی عجیب و رماتیکی از طرف من، در محراب غریب ترین آئین‌ها بود که این موضوع را باعث شد؟ همه این جریان جز بصورتی بسیار مبهم و آشفته بیاد من نمانده است، بنابراین نباید تعجب کرد اگر من اکنون عوامل و وقایعی را که منجر بدین نتیجه شد، یا مقارن با آن بود، کاملاً از یاد برده باشم. حقیقت اینست که اگر واقعاً موردی پیش آمده باشد که روح «افسانه» روح پریده رنگ «آشتوفت» که مصریان بت پرست قدیم بدان اعتقاد داشتند. بالهای گسترده و تیره خود را چنانکه میگویند، بر فراز مجالس بزم بنام عروسیهای نامیمون و شوم گسترده باشد، آن مورد بیقین مورد من است.

با این همه، یک موضوع اساسی دیگر هست که برای من بسیار عزیز است، و درباره آن حافظه من برآه خطأ نمیرود، و آن خود لیجیا است. وی قدی بلند داشت و کمی لاغر، و حتی در روزهای واپسین خود بسیار لاغر بود. اگر بخواهم جلال خاص او، و وقار و آرامش فطری که در همه حرکات او پیدا بود، و سبکپائی و نرمی شگفت‌آور او را در هنگام راه رفتن وصف کنم، کوششی عبث‌کرده‌ام؛ زیرا بدین کار موفق نخواهم شد. طرز رفت و آمد او مثل آمد و رفت یک سایه بود. همیشه فقط وقتی متوجه ورود او باطاق کار خودم میشدم که صدای ملایم و عمیق اورا که زبان یک نغمه موسیقی موزون،

آهنگدار بود میشنیدم . اما درباره زیبائی چهره او ، فقط میگویم که تاکنون هیچ زنی در دنیا به زیبائی او نبوده است . صورت او ، آن آراستگی فوق بشری را داشت که فقط در رؤیاهای زاده نشئه خیالپرور تریاک میتوان یافت ، یک زیبائی آسمانی و رؤیائی بود که از جمله تخیلات دختران خمارآلوده و در خواب رفتئ « لوس » گرو میبرد ، و با این وصف زیبائی او آن زیبائی منظم و قالب گیری شده ای را که ما را بیجهت از روی آثار هنری کلاسیک یونان کهن بستایش آن خوداده اند نبود . لرد ورولام هنگام بحث از انواع مختلف اشکال وزیبائیها ، میگوید : « هیچ زیبائی . واقعاً دلپذیر نیست مگر آنکه در اجزاء مختلف خود با جنبه غیرعادی خاصی آمیخته باشد . » درمورد لیجیا ، هر چند من متوجه شدم که زیبائی چهره او یک زیبائی کلاسیک نیست . و هر چند این را هم از اول متوجه شدم که این زیبائی هم با جذايب و هم با جنبه غیرعادی که لرد ورولام از آن سخن میگوید درآمیخته است . با این وصف همه کوشش من برای آنکه این جنبه خاص را پیدا کنم و بسرچشم آنچه در این چهره بنظرم غیرعادی آمده بود راه یابم ، بی تیجه ماند . بارها با دقت به پیشانی بلند و پریده رنگ ، پیشانی بی نقص او ، چقدر این کلمه در اطلاق بجلالی چنین خدائی سرد و بیروح بنظر میرسد - بپوست لطیف آن که با لطیفترین عاجها برابری میکرد ، بصفی و نرمی این پیشانی و بر جستگی دلپذیر آن در قسمت بالای شقیقه ها ، با آن گیسوی سیاه پر پشت و براق و حلقه حلقه که

مظهر مجسم توصیف معروف هومر از گیسوی تابدار بود، نگریستم بارها بینی کوچک و ظریف اورا، که جز در نقاشی مدل‌های دلپذیر و پراز لطف عبری نظیر آنرا از حیث کمال تناسب و زیبائی، از حیث کشیدگی و یکدستی پوست و تمایلی نامحسوس بشکل عقابی که از روحی آزاد حکایت میکرد ندیده بودم، از نظر گذراندم. بارها بدھان گیرا و جذاب او که سرآمد همه زیبائیهای آسمانی چهره او بود، با تناسب دلپذیر لب بالا و حالت ملایم و آرام و هوس‌انگیز لب زیرین، خیره شدم. بارها دو گودال گونه اورا که باهم بازی میکردند، و رنگ پرستشی را که با آدم حرف میزد، و دندانهاش را که با هر لبخندها ملایم و آرام و در عین حال نشاط‌بخش، روح‌پرور او، شعاعی را که بدان میتابفت بصورت برقی دلپذیر منعکس میکرد، بدقت نگاه کردم. بارها شکل چانه اورا پیش خود مورد تجزیه قرار دادم و در آن نیز همان خوش‌تر کیبی و همان نرمی و جلال و آراستگی پرجاذبه، همان ظرافت خیال‌انگیز یونانی را، همان خطوط متناسب و موزون را که «آپولون» فقط در عالم رؤیا بنظر پسر «کلئومنس» آتنی رساند، یافتم. - و بعد از آن به چشمان درشت لیجیا نگریستم.

برای این چشمها، من دیگر حتی در قدیمترین آثار دوره کهن نیز نمونه‌ای پیدا نمیکنم. شاید آن رازی که لردورولام از آن سخن میگوید، در همین چشمهای محبوبه من نهفته بود. خیال میکنم درشتی آنها از درشتی عادی چشمهای بشری بیشتر بود، و شکل آنها نیز

بادامی تر و عریضتر از شکل چشمهای زیبای غزالانی بود که در دره نور جهاد، زندگی میکنند. ولی این جنبه خاص، فقط در موقع معین - در لحظات هیجان و حرارت فوق العاده صاحب آن - بصورت کاملاً محسوس آن جلب توجه میکرد. درین قبیل موقع زیبائی او، - لااقل آنطور که در برابر خیال سوزنده من جلوه‌گر میشد - زیبائی حوریان بهشتی مسلمانان را داشت. مردمک دو چشم درخشش‌ترین رنگ سیاهی داشت و مژگانی چون شبه، با بلندی فوق العاده خود براین مردمک‌ها سایه افکنده بود. رنگ ابروان او نیز، که منحنی آنها کمی نامنظم بود، بسیار سیاه بود. با این همه، آن جنبه غیرعادی که من در چشمهای او میدیدم، ارتباطی به شکل و رنگ و برق این چشمها نداشت، و برای توجیه آن میبایست خواه ناخواه بسراغ حالت این دو چشم رفت. اما، این کلمه مفهوم واقعی و مشخصی ندارد، تعبیری بیمعنی است که اهل فکر برای پوشاندن ضعف خود در توصیف آنچه وصفناپذیر است، بدان متثبت میشند. حالت چشمان لیجیا! چه ساعات دراز، من درین باره بفکر پرداخته‌ام! چه بارها، که من سراسر شبهای تابستانی را در پی درک این راز بصبح رسانده‌ام! راستی این «آن» ناگفتنی، این راز پنهان که از چاه دموکریتوس نیز عمیق‌تر بود، و در عمق نگاه محبوبه من خانه داشت، چه بود؟ سراپای من در آتش شوق حل این معمای پنهان می‌سوخت. این چشمها! این مردمک‌ها درشت فروزنده و آسمانی، برای من بصورت

ستارگان دو قلوی «لدا» در آمده بودند ، و من اخترشناسی شده بودم که در تمام آسمان ، جزاین دو ستاره هیچ نمیدیدم .

میان همه جنبه‌های متعدد و ادراک‌ناپذیر علم روانشناسی ، هیچ موردی جالب‌تر و برانگیز‌تر ازین مورد بخصوص - که خیال می‌کنم در مدارس اصلاً بدان توجهی نمی‌کنند - نمیتوان یافت که ما ، در کوشش‌های خود برای یادآوردن خاطره‌ای که از دیرباز فراموش شده ، غالباً خودمان را در آستانه این خاطره احساس می‌کنیم ، ولی نمیتوانیم دست بخود آن بیابیم . همین احساس بارها در مورد تجزیه و تحلیل پرحرارت من از حالت دیدگان لیجیا برایم دست داده . بارها حس‌کرده‌ام که تزدیک است بشناسائی کامل این حالت آنها ره ببرم - حس کرده‌ام که این ادراک خیلی تزدیک شده - خیلی تزدیک شده - واما این وصف درست در اختیار من نیامده ، وبالآخره نیز از میان رفته و کاملاً محو شده است . و عجیب - عجیب‌تر از همه‌چیز - اینست که همیشه در اشیاء مختلف در عادی‌ترین چیزهای دنیا یک سلسله شباهت با این حال ، با این «آن» یافته‌ام . مقصودم اینست که پس از آن دوره‌ای که زیبائی لیجیا در روح من نفوذ کرد و چون شیئی متبرک کمدر محل نگاهداری اشیاء مقدسه گذاشته شده باشد در آن جای گرفت ، چندین چیز دنیای مادی بمن طرز احساسی شبیه بدان احساس که دیدار دیدگان درشت و فروزان او در جزء خیره وجود من پدید می‌آورد ، بخشیدند . ولی من از

توصیف و تشریح این احساس و تجزیه آن و حتی داشتن نظریه‌ای روشن درباره آن نیز عاجزم . گاهی منظرة تاکی که بتندی رشد میکرد . گاه تماشای پروانهای ، شبپرهای ، ریزش ناگهانی جویباری . این احساس رادرمن پدید میآورد . نظیر همین احساس با دیدار اقیانوس ، با تماشای سقوطیاک شهاب آسمانی ، با نگاههای برخی اشخاص بسیار سالخورده در من پیدا شده . در آسمان یک یا دو ستاره – مخصوصاً یک ستاره مضاعف و متغیر قدر ششم هست که تردیک ستاره درشت Lyre قرار دارد ، و دیدن این ستاره‌ها با تلسکوب نیز بمن همین احساس را بخشیده است . برخی از صدایهای آلات موسیقی سیمی ، و گاه نیز بعضی از قسمتهای کتابهایی که خواندهام ، نظیر همین احساس را برای من دربر داشته است . از زمرة نمونه‌های بیشمار این مطالب ، چند سطر از یکی از کتابهای « جوزف گلنویل » را بیاد دارم که شاید بعلت غریب و عجیب بودن آن ، هر بار روح مرا از همین نوع احساس آکنده است :

« ... و در این میان اراده است که هرگز نمیمیرد . کیست که به تواند راز اراده و نیروی قدرت آنرا چنانکه هست بشناسد ؟ زیرا خدا خود جز اراده بزرگی نیست که با شدت و عظمتی که خاص اوست در همه چیز رخنه میکند . و انسان ، فقط از آنجهت از ملائک پائین‌تر است ، واز آنجهت کاملاً تسليم مرگ میشود که اراده ناتوانش ، ضعیف و ناچیز است ». براثر گذشت زمان ، و تفکرات بعدی خود ،

توانستم کم و بیش ارتباطی بین این قسمت از نوشتۀ فیلسف انگلیسی و قسمتی از روحیه لیجیا پیداکنم. شاید یک شدت خاص در فکر، در عمل، در حرف، نتیجه یا لااقل نشانه این قدرت عظیم «خواستن» بود که در تمام دوران دراز آشنائی و روابط ما، توانست دلائلی مثبت‌تر و صحیح‌تر، درباره وجود او بمن بدهد. میان همه زنهای که در عمر خود شناخته‌ام، از، لیجیای آرام با ظاهر چنین خونسرد خود، بیش از همه باطن‌دستخوش هیجانها و آشفتگیهای کشنه و ناراحت‌کننده بود. و من نمیتوانستم شدت این هیجان درونی را جز باگشودگی معجزه‌آسای این چشمها که دیدار نگاه‌آنها مراهمن مجذوب میکرد و هم بوحشت میافکند، جز با شنیدن صدای عمیق و پر موج و روشن و آرام او و آهنگ تقریباً سحرآمیز او، جز با حرارت وحشیانه‌ای که او در گفتن حرفهای عجیب عادی خود بکار میبرد و تناقض آن با معنی این گفته‌ها، اثر آن را زیادتر میکرد، دریابم.

قبل از وسعت اطلاعات لیجیا سخن گفتم. این وسعت اطلاعات او واقعاً شگفت‌آور بود، بطوریکه نظریز آن رادر نزد هیچ زن دیگری نیافته بودم. وی زبانهای کلاسیک قدیم را بطور کامل و عمیقی میدانست، و در زبانهای امروزی اروپا، تا آنجاکه معلومات خود من اجازه میداد، هر گز نتوانستم اشتباهی در گفته او پیدا کنم، و حقیقتاً در هیچیک از موضوعات عمیق و متبحرانه آکادمیک، که فقط بعلت پیچیدگی و ابهام خود اینقدر

مورد تحسین و لاف و گزار قرار گرفته‌اند. هیچوقت لیجیا را با خطائی رو برو نیافتم. این جنبه منحصر بفرد طبیعت زن من، فقط در این روز آخری توجه مرا بسیار بخود جلب و مفتون کرده بود. گفتم که وسعت اطلاعات لیجیا از هر زن دیگری که شناخته بودم بالاتر بود - ولی میان مردها نیز، که را می‌توان یافت که با موفقیت تمام، همه قلمرو وسیع علوم اخلاقی و فیزیکی و ریاضی را طی کرده باشد؟ من در آن موقع، متوجه این نکته که حالا بطور وضوح بدان پی برده‌ام نشده بودم، یعنی در نیافته بودم که اطلاعات و معلومات لیجیا واقعاً خارق العاده و گیج‌کننده بود! با این وجود، باندازه کافی متوجه امتیاز و برتری بی‌پایان او درین باره بودم که خودم را با اعتمادی که یک شاگرد مدرسه نسبت بعلم خویش دارد، برای عبور از پیچ و خمهای مشوش علوم ماوراء الطبیعه که من در نخستین سالهای ازدواج خودمان سخت مشغول آن بودم، در اختیار او گذارم. هر بار، وقتی که لیجیای من، در جریان تحقیقات و مطالعات من در قلمروی چنین نامعلوم بر روی من خم می‌شید و دستم را در این راه می‌گرفت، با چه احساس پیروزمندانه‌ای، با چه لذت فراوانی، با چه امیدی، وجود اورا در کنار خودم احساس می‌کردم و میدیدم که براهنمانی او پیوسته افق دلپذیری که در برابر دارم، وسیعتر می‌شود و در این جاده دراز و پرشکوه که پیش از من هیچکس از آن نگذشته، و میباشد در طی آن بالاخره مرا بدان سرمنزل عقل و خرد گرانبهای

آسمانی بر ساند که وصول بدان بهمان علامت که در این سرمنزل دریچه اسرار گشوده می‌شد ممنوع بود ، پیشتر میروم .

بدین جهت بود که پس از چند سال ، وقتی که دیدم امیدهایی که چنین بدانها تکیه کرده بودم پسر گشودند و رفتند ، دچار رنجی شدم که تا عماق روح را مجروح کرد . بدون لیجیا ، من کودکی بیش نبودم که در تاریکی ، کورمال کورمال براه خود رود . فقط حضور او ، درسهای او ، میتوانست اسرار دنیای مافوق - الطبیعه را که مادر آن غوطه‌ور شده بودیم برای من روشن کند ، هنگامیکه خودم را از فروغ چراغ فروزان دو چشم او محروم یافتم ، همه آن نوشته‌هایی که در این باره سابقاً بنظرم لطیف و وزین جلوه کرده بود ، مثل قطعه سربی ترشو و سنگین شد . اندک اندک فروغ این دیدگان زیبا ، کمتر و کمتر بر صفحاتی که من در پی درک مفهوم مطالب آنها بودم تافت ، زیرا لیجیا بیمار شد . دیدگان عجیب او با برقی خیره کننده شعله کشیدند تا خاموش شدند . انگشتان پریده رنگش رنگ مرگ ، رنگ موم شفاف گرفتند . رگهای آبی رنگ پیشانی عریض او ، براثر هیجانی بسیار ملایم ، بشدت بتپش در آمدند ، و آنوقت بود که من دریافتم که وی چاره‌ای جز مردن ندارد و مایوسانه در روح خود با «عز رائیل» مخوف بکشمکش پرداختم ^۱ و با تعجب تمام دریافتم که کوشش‌های این زن ، در این راه ، از کوشش‌های خود

۱ - در متن عیناً «عز رائیل» آورده شده است .

من نیز شدیدتر بود . البته جنبه‌ای خاص در طبیعت جدی او مرا وادار بدین فکر میکرد که برای او مرگ باآن ترس‌ها و اضطرابی که برای دیگران دردناک دارد همراه نخواهد بود ، ولی چنین نشد . کلمات عادی برای تشریح و توصیف آن مقاومت سبعانه‌ای که وی در جدال خود با ظلمت بکار برد کافی نیست . من بدیدن این منظره تلخ از فرط اضطراب ناله میکرم . دلم میخواست او را آرام کنم . دلم میخواست برایش دلیل و برهان بیاورم ؛ ولی در آن شدت و حرارت تمایل وحشیانه او برای زنده ماندن – زنده ماندن – فقط زنده ماندن – توسل بهرنوع وسیلهٔ تسلائی ، هرنوع استدلالی دیوانگی محض بود ، با این همه ، تا آخرین لحظه در میان شکنجه‌ها و تشنجهات روح وحشی او ، ظاهر آرام ملایمش همچنان بحال خود باقی ماند . صدایش ملایم‌تر – عمیق‌تر – شده بود ، اما من نمیخواستم در درک مفهوم عجیب کلماتی که وی با این همه آرامی بر زبان می‌آورد ، پافشاری کنم . زیرا ، شنیدن این آهنگ فوق بشری ، این گفته‌های پرهیجان ، این تمایلات خارق‌العاده که تا آنروز هیچ بشری ندیده و نشیده بود . ومن باحال جذبه و خلسه‌بدانها گوش میدارم ، مرا بحالی شبیه جنون دچار میکرد .

شک نداشتم که مرا دوست میداشت ، و برای من درک این نکته آسان بود که در دلی چون دل او ، عشق نمیتوانست بصورت یک احساس عادی حکومت کند . با این همه ، فقط در آن لحظه که وی با مرگ دست بگریبان بود توانستم بعظمت و شدت واقعی علاقه او پی

بیرم . ساعات دراز ، در آن حال که دست من در دست او بود ، وی دفتر دلی را که در آن علاقه و خلوص از فرط شدت بصورت یکنوع بتپرستی درآمده بود ، در پیش روی من گشود . چطور من شایستگی شنیدن چنین اعتراضاتی را پیدا کرده بودم ؟ و چطور من مستحق این درجه عذاب شناخته بودم که درست در آن ساعتی که وی چنین لذتی را بمن بخشیده بود ، اورا برای همیشه از دست بدhem ؟ امامن اجازه ندارم در این موضوع بشرح و بسط بدپردازم . همینقدر میگوییم که این سر سپردگی فوق زنانه لیجیا در آستانه عشقی که طرف او بهیچوجه شایستگی آنرا نداشت ، وی آنرا در حقیقت بصورت بذل و بخششی تشار کرده بود ، راز اصلی تأسف شدید و وحشیانه او از ترک این حیاتی بود که اکنون لحظات آخرین آن ، با این همه شتاب بسر میرسید . همین حرارت بی تشویش ، — همین شدت و حدت او در دوست داشتن زندگی — و فقط زندگی — بود که من قادر بتوصیف آن نیستم ، زیرا کلماتی برای این توصیف ندارم .

درست در نیمشب آن شبی که وی مرد ، بمن فرمان داد که کنار او بنشینم ، و اشعاری چند را که خود او چند روز پیش از آن سروده بود ، برایش تکرار کنم . چنانکه خواسته بود کردم . این اشعار چنین بود:

« ببینید : مجلس بزمی است آراسته . آراسته —
ترین بزم این سالیان افسرده آخری است ! فرشتهای بسیار ، بال گسترده و نقاب بر رخ آراسته اشکریزان در

تئاتری نشسته‌اند تا در امی از امیدها و بیم‌ها را در روی صحنه تماشا کنند؛ و در میان پرده‌ها، ارکستر موزیک کرات را ساز کرده است. بازیگرانی که نقش خداوند را بعهده دارند. از این سو با آن سو میجهند و زیر لب کلماتی مرموز و نامفهوم میگویند. عروسکهای بینوا، بفرمان موجوداتی بزرگ و بیشکل که صحنه بازی را بدینجا و آنجا میبرند؛ در رفت و آمدند و با هر تکان بالهای کرکس آسای خودشان، « بدیختی » ناپیدا را بروی زمین فرو میریزند:

این درام رنگارنگ و پرنقش و نگار را بیقین هیچکس از خاطر نخواهد برد، هیچکس شبی را که پیوسته در آن مورد تعقیب مردمان است و در درون حلقه‌ای که پیوسته بدور خود میچرخد و بهمان نقطه اول باز میگردد، دست هیچکس بدو نمیرسد، از یاد نخواهد برد. هیچ کس این درام را که انتریک آن جنون فراوان و گناه فراوان‌تر و وحشت و رشتی است فراموش نخواهد کرد.

اما ببینید: از میان جمع بازیگران، چیزی بر زمین میخورد و پا بصحنه میگذارد. چیزی است که رنگ خون دارد و پیچ و تاب خوران از دورافتاده‌ترین گوشۀ صحنه بپیش می‌آید. بخودمیپیچد! بخودمیپیچد!— بازیگران، با اضطرابی کشنده بکام او فرو میروند، و ملائیک، گریان و نالان اورا میبینند که بادندانهای کرم آسایش لخته خون انسانی را میجود.

همه نورها خاموش میشوند، — همه، — همه!

و پرده ، روی هرچه که جان دارد . حرکت میکند ، بصورت کفni گستردہ ، با تندی طوفان فرود میآید ، - و فرشتگان ، همه پریده رنگ و هراسان ، از جای برمیخیزند و پرده از رخ میگشایند . همه میگویند که این درام یک تراژدی است که « انسان » نام دارد ، ولی قهرمان بزرگ آن ، آن بازیگر آخری است که نامش « کرم زمین » است .

وقتی که خواندن شعر را بپایان رساندم ، لیجیا روی پای خود برخاست و دستها را با حرکتی تشنج آمیز بسمت آسمان بلند کرد و با صدائی که تقریباً حال فریاد را داشت گفت :

- ای خدا ! ای خدا ! ای پدر آسمانی ! آیا این چیزها باید حتماً انجام پذیرند ؟ - آیا این فاتح هیچ وقت مغلوب نخواهد شد ؟ - مگر ما جرقهای جزئی از خود تو نیستیم ؟ پس کیست که راز اراده و قدرت آنرا بشناسد ؟ انسان در برابر ملک سپر نمیانداردو کاملاً تسليم مرگ نمیشود مگر بدان جهت که ارادهای ضعیف و ناتوان دارد .

و آنوقت ، چنانکه گوئی فرط هیجان نیروی اورا با آخر رسانده باشد ، دوباره بازوan سپیدش را بپائین افکند و با وقار تمام ببستر مرگ خود باز گشت ، و چون این آخرین کلماتی بود که او بربان راند ، آههای واپسین او در میان دولیش بازمزمهای نامشخص درآمیخت . گوش بدقت فرادادم و دوباره آخرین قسمت گفتۀ « گلنوبیل » را از زبان او شنیدم که : « آدمی فقط از

آن جهت کاملاً تسلیم مرگ میشود که اراده‌ای ضعیف و ناتوان دارد ». .

لیجیا مرد ، و من که از فرط رنج خورد شده و از پای درافتاده بودم ، دیگر نتوانستم طاقت تنهائی موحش خودرا در این شهر نیمه‌ویران و عبوس کنار رود راین ، بیاورم . از آنچه که مردم بدان ثروت نام داده‌اند بی‌بهره نبودم ، زیرا لیجیا بیش‌تر از آن ، خیلی بیشتر از آنچه عادتاً نصیب مردم میشود ، برای من آورده بود . بدینجهت پس از چند ماه گردش ملالانگیز و بیهدف ، محل دورافتاده‌ای را – یک دیر مذهبی را که نمی‌خواهم نامش را گفته باشم – دریکی از بایرترین و خلوت‌ترین نواحی انگلستان زیبا خریدم و بدان پناه برم . بزرگی تیره و غم‌انگیز این بنا و منظره تقریباً وحشی منطقه‌ای که در اطراف آن بود و خاطرات اندوه خیز و مقدسی که با این بنا پیوسته بود و با حس تنهائی و بیکسی کاملی که باعث تبعید من‌بدین ناحیه دورافتاده و خاموش شده بود هماهنگی کامل داشت . معهداً ، در همان حالی که قسمت بیرونی دیر را بوضع اولیه آن و با پوششی از سبزه که دیوارهای آنرا فرش کرده بود ، تقریباً دست نخورده باقی گذاشت ، باسماجتنی بچگانه ، و شاید با امیدی ضعیف بفراموش کردن رنج و غم خود ، سعی کردم در داخل بنا ، آراستگی و جلال شاهانه پدید آورم . از همان وقت که بچه بودم باین دیوانه بازیها علاقه بسیار داشتم ، وحالا این روحیه دوران کودکی من ، مانند یکنوع دهن‌کجی از جانب رنجی جانکاه ،

بسوی من باز گشته بود . خوب حس میکنم که هر کسی ، با دیدن این پردها و پارچه‌های پر زرق و برق ، در این مجسمهای پرشکوه مصری ، در این گیلوئی‌ها و مبلها و صندلی‌های عجیب و غریب در نقش و نگارهای غیر عادی و درهم رفته این قالی‌های زربفت ، میتوانست آسانی مقدمات بروز اختلال مشاعر را درمن ببیند . اندک اندک غلام تریاک شده بودم و دیگر از چنگال آن خلاصی نداشتم – و همه کارها و نقشهای من رنگ نشئهٔ مرا بخود گرفته بود . اما بیجهت بشرح و بسط درباره این نکات نمیپردازم . فقط اکتفا بوصف این اطاق ، این اطاق لعنتی میکنم که درآن ، دریک لحظه طفیان اختلال روحی، – پس از لیجیای فراموش نشدنی— دست « لیدی راوناترمانیون افترمن » را گرفتم واورا بنزد کشیش بردم تازوجه من شود .

هیچ جزئی از اجزاء ساختمان این اطاق زفاف و ترئینات آن نیست که اکنون درست در برابر چشم مجسم نباشد . نمیفهمم خانواده پر مدعای نامزد من ، که عطش پول همه چیز را از یادش بدر برده بود ، در آن موقع که بدختری نازپروردۀ اجازه قدم نهادن بدرون آپارتمانی داد که با این صورت عجیب و غیرعادی ترئین شده بود ، عقلش را کجا گذاشته بود ! گفتم که با آنکه حافظه بیچاره من غالباً چیزهای بسیار مهم را فراموش میکند ، جزئیات وضع این اطاق را دقیقاً بیاد دارم ، در صورتیکه در میان اینهمه تعجل ، هیچ هماهنگی و تناسبی وجود نداشت که خاطره خود را دریاد بیننده باقی

گذارد . اطاق قسمتی از برج بلند این دیر را تشکیل میداد که شکل قلعه‌ای مستحکم را داشت . اطاقی پنج گوشه با ابعادی بزرگ بود که تمام قسمت جنوبی آنرا پنجره واحدی از یک شیشهٔ بسیار بزرگ ساخت و نیز فراگرفته بود . این شیشه یک پارچه بود و رنگی تیره داشت ، بطوریکه اشعةٌ خورشید یا ماه پس از گذشتن از آن رنگی تاریک و شوم باطاق میدادند . در بالای این پنجرهٔ غولپیکر پیچکهای تاکی سالخورده که در بیرون برج روئیده ودر طول دیوارهای سخت برج ببالا خزیده بود ، دیده میشد . سقف اطاق که از چوب بلیط تقریباً سیاهی ساخته شده بود ، بصورتی غیرعادی بلند بود و شکل گنبدی داشت وبا خطوطی بسیار عجیب و غریب وبا سبکی نیمه‌گوتیک و نیمی دردیدی ترئین شده بود . در وسط این سقف غمانگیز ، قندیلی طلائی ، شکل بخوردان ، از زنجیری زرین حلقه حلقه‌ای آویخته بود ، این قندیل بسبک عربی ساخته شده بود وپراز سوراخهای کوچک و بزرگ بود که از خلال آنها درخشندگی مداوم شعله‌ای چند رنگ ، بصورت ماری که پیچ وتاب بخورد بنظر میرسید .

در نقاط مختلف اطاق ، مخددها وجارهای بشکل شرقی نهاده شده بود ، وبستر - بستر زفاف - سبک و ساختمان هندی داشت - یعنی یک تخته از چوب آبنوس ساخته شده و خیلی کوتاه بود وبالای آنرا سایبانی که شکل و حالت کفنی را داشت فرا گرفته بود . « هریک از زوایای اطاق یک تابوت عظیم‌الجثه از سنگ خارای

سیاه که از مقابر فراعنه مصری مقابل لوکسور آورده شده بود با سرپوش حجاری شده آن که یادگار هزاران سال پیش بود نهاده شده بود . اما، جنبه غریب و عجیب این اطاق بیش از هرچیز ، در رنگ آمیزیهای آن بچشم میخورد . دیوارها ، که بیش از حد تناسب وبصورتی عجیب و باورنکردنی بلند بودند ، از بالا تا پائین با یک فرش سنگین و ظاهرآ ضخیم پوشیده شده بودند که ریشه‌های آن بروی زمین افتاده بود و جنس آن همان ماده‌ای بود که در تهیه فرش کف اطاق و مخدوهای تختخواب آبنوسی و سایبان تخت و پرده‌های مجلل پنجره‌ها بکار رفته بود . این ماده ، پارچه زربفت از طلای سنگین عیار بود که در فواصل نامنظم ، خطوط و شاخ و برگهای درهم رفته و عجیب و غریب ، که کلفتی آنها تقریباً یک پا بود واز ترکیشان لکه‌های بسیاری شبه در زمینه طلائی رنگ پارچه پدید می‌آمد ، در روی آنها نقش بسته بود . ولی این جنبه نقش و نگار این خطوط ، فقط مال موقعی بود که از یکطرف معین بدانها نگریسته شده ، زیرا در ساختمان آنها طریقه خاصی که امروزه همه‌جا مورد استعمال قرار گرفته است و در دوره‌های بسیار قدیم نیز آثار آنرا میتوان یافت ، بکار رفته بود که موجب میشد شکل این خطوط با تغییر نقطه نظر بیننده تغییر کند . برای کسیکه تازه وارد اطاق میشد ، این خطوط درهم و برهم نقش و نگارهای درهم رفته و موحش بیش نبودند ، ولی بتدریج که بیش میرفتند این جنبه خاص آنها از میان میرفت و بیننده

قدم بقدم بیشتر خودرا درمیان اشکال و تصاویر وحشت— انگیزی از آن قبیل که خرافات مردمان شمالی پدید آورده یا در کابوسهای گناهکارانه کشیشان دیده میشود، محصور مییافت . واثر ناراحت‌کننده این منظره ، برادر جیان مصنوعی و شدید هوا از پشت این پرده‌ها ، که آنها را بصورت مخوف و اضطراب‌انگیزی بحرکت درمیآورد و جان میدارد ، شدیدتر میشد . این بود وضع و شکل آن خانه و آن اطاق زفافی که من ساعات‌آسوده نخستین ماه این زناشوئی خودم را همراه لیدی ترمن درآن گذرانیدم و این ساعات برای من چندان ناراحتی پدید نیاورد . برای من مسلم بود که زن من از اخلاق زننده من بیمناک است و سعی میکند حتی‌المقدور از من دوری گزیند ، و این را نیز میدانستم که وی خیلی کم بمن علاقه دارد ، اما احساس همه اینها بمن تقریباً لذت میداد . خاطره من — اوه ! باچه تأسف بسیار شدیدی — دائمًا بسمت لیجیا ، لیجیای محبوب ، با جلال ، زیبا ، مرده ، بازمیگشت . من و این خاطرات پیوسته بنرمی میگستردیم ، و درین بزم من در کنار صفا و خردمندی و بلندنظری ، عشق سوزان و بتپرستانه او می‌نشستم و لذت میبردم . حالا دیگر روح و فکر من سراپا در شعله‌ای که او در روح خود داشت می‌سوخت و می‌گداخت . در هیجان ساعات دراز نشئه افیونی خودم — زیرا من تقریباً همیشه در تحت سیطره این زهر بسر میبردم — نام او را در خاموشی شب با صدای بلند و فریادزنان بر زبان میآوردم و در روشنائی روز ، این نام را در گوش و

کنارهای پرسایه دره‌ها تکرار می‌کردم ، چنانکه گوئی از راه این حرارت و حشیانه ، این هیجان آتشین ، این گرمی سوزنده احساس خودم برای آن زنی که مرد بود ، میتوانستم اورا بار دیگر به کوره راههای این حیاتی که او آنرا وداع گفته و رفته بود ، با گردانم — رفته بود — ولی آیا ممکن بود ، ممکن بود واقعاً برای همیشه رفته باشد ؟

در آغاز ماه دوم زناشوئیمان ، لیدی راون دچار یک بیماری ناگهانی شد که مداوای آن مدتی دراز بطول انجامید . تبی که پیوسته او را بیشتر فرسوده و ناتوان می‌کرد ، شبهاش را با رنج فراوان می‌آمیخت ، ووی در این حال اضطراب و پریشانی نیمه خواب ، از صدایا و حرکاتی سخن می‌گفت که بعقیده او در گوش و کنارهای مختلف اطاق پنج گوشه ما شنیده و دیده می‌شد . ومن طبعاً نمیتوانستم آنها را جز باختلال حواس او و شاید هم بهادر عجیب و ناراحت‌کننده وضع اطاق در اعصاب او ، حمل کنم . بالاخره دوران بیماری او تمام شده اندک اندک دوره نقاهتش نیز بیان رسید و وی دوباره تندرستی خودرا بازگرفت . با این همه ، مدت بسیار کوتاهی نگذشته بود که دوباره حمله شدیدتر بیماری اورا بیستر رنج و درد جانکاهاش بازگرداند ، و از این موقع بعد ، ساختمان مزاجی او که همیشه ضعیف بود چنان لطمه دید که دیگر وی نتوانست تندرستی خویش را بطور کامل بدست آورد . بیماری او از آن پس بصورتی درآمد که جداً مایه نگرانی بود ، و عودهای

مکرر این بیماری که علی رغم همه کوششها و اطلاعات علمی اطبای او روی میداد، این نگرانی را بیشتر میکرد. هر قدر این بیماری مزمن، که بیشک چنان در وجود او رخنه کرده بود که دیگر بیرون کشیدن آن با دست بشری امکان نداشت پیشتر میرفت، آثار بیشتری از بروز ناراحتی عصبی شدید و روزافزونی در روحیه او، میدیدم واورا بیش از پیش دچار قابلیت تحریک عجیبی مییافتتم که باعث میشد کوچکترین عاملی اورا بترس اندازد. وی باز بکرات بالاصرار و سماجتی بیشتر از صدای خفیف - و حرکات غیرعادی در پردها، که وی چنانکه میگفت قبل نیز آنها را احساس کرده بود، سخن میگفت.

یک شب، نزدیک آخر ماه سپتامبر بود که وی با حرارتی بیش از همیشه توجه مرابدین موضوع ناراحت کننده جلب کرد. تازه از خوابی پریشان بیدار شده بود و من در هنگام بیدار شدنش، بالحساسی که نیمی اضطراب و نیمی وحشت و نگرانی مبهمنی بود، از زیر چشم مراقب لاغری فوق العاده او بودم کنار تختخواب آبنوسی، روی یکی از مخدوهای هندی نشسته بودم. وی نیمی از تن خودرا از بستر بلند کرد و با صدائی آهسته که شکل نجوای مضطربانهای را داشت، از صدای هائی که او شنیده بود، اما من نمیتوانستم بشنوم، - از حرکاتی که او دیده بود و من نمیتوانستم بینم با من سخن گفت. جریان هوا بتندی از پشت پردها میگذشت و من سعی کردم بد و بفهمانم - در صورتیکه باید اقرار کنم که خودم هم درین

باره اطمینان کامل نداشتم – که این آههای غیرمفهوم و این تغییرات تقریباً نامحسوس در اشکال روی دیوار فقط اثر طبیعی جریان عادی هوا است . اما پریدگی مرگبار رنگ او در این لحظه ، بمن فهماند که کوششهای من برای جلب اطمینان او بکلی بیفایده است . پیدا بود که در آستانه بیهوشی است ؟ وهیچ خدمتکاری در آن لحظه در دسترس من نبود . یادم آمد که یک بطری شراب سبک که پزشکان تجویز کرده بودند در گوشهاي هست ، و با شتاب بدان طرف اطاق رفتیم تا بطری را بیاورم . اما در موقعی که از زیر نور قندیل میگذشتم دو نکته خاص و عجیب توجه مرا بخود جلب کرد . از یکطرف حس کردم که چیزی ، ناپیدا ولی قابل لمس ، باهستگی خودرا بمن سائید ورد شد . از طرف دیگر در همین لحظه روی فرش زرین کف اطاق ، درست در مرکز حلقة نوری که از قندیل بزمین میتابید ، – سایه‌ای را ، سایه‌ای ضعیف و مبهم و محو و ملکوتی را – که گوئی سایه سایه‌ای بود ، دیدم که بر زمین لغزید . اما ، چون درین موقع دچار نشئه افیونی بودم که بمقداری بیش از همیشه بکار برده بودم بدین دو موضوع چنان توجهی نکردم وبار اول نیز درین باره حرفي تردم بطری شراب را پیدا کردم و دوباره بکنارتختخواب باز گشتم و گیلاسی را که پر کرده بودم بدھان زن بیمارم گذاشتم که در حال ضعف بود . اما در این چند لحظه رفت و آمد من حال او اندکی بهتر شده بود ، بطوری که خودش گیلاس را از دست من گرفت و من خویشتن را روی مخدنه

انداختم و چشمانم را بدو دوختم. آنوقت بود که بطور واضح، صدای خفیف پائی را روی فرش اطاق، در نزدیک تختخواب شنیدم، و یک ثانیه بعد، موقعیکه راونا شراب را بلب میبرد، دیدم، آیا ممکن است خیال کرده باشم که دیدم، که گوئی از منبعی ناپیدا که در فضای اطاق آویخته شده باشد، سه چهار قطره درشت از مایعی درخشان و یاقوت رنگ، در گیلاس فروچکید. اگر هم من واقعاً دیدم – راون اینرا ندید. شراب را لاجر عه سرکشید، و من درباره موضوعی که بهرسورت جز زاده خیال پردازی مخیله تحریک شده من نبود، و همهچیز – وحشت و نگرانی زنم، اثر افیون و ساعت دیر وقت شب – جنبه شوم آنرا شدیدتر میکرد، با او سخنی بیان نیاوردم.

با این وجود، نمیتوانم این نکته را پنهان کنم که بلاfacile بعداز ریزش آن چند قطره قرمزرنگ، حال زن من بسیار بدتر شد، چنانکه در شب سوم، خدمتکاران او ویرا برای گذاشتن در گور آماده میکردند، و من یکه و تنها در کنار بدن او که در کفن پیچیده شده بود، در همان اطاق عجیبی که چندی پیش از آن از تازه عروس جوان پذیرائی کرده بود، نشسته بودم. منظره های عجیب و غریبی که زاده نشئه افیون بود، همچون اشباحی موحش در پیرامون من، در پرواز بودند. با نگاهی پراضطراب بتابوتھائی که در گوشھای اطاق نهاده شده بود و بتصاویر متحرک پردهها و نور متغیر چراغ که بصورت کرم از سوراخهای قنديل بیرون میآمد

مینگریستم . آنوقت بود که دیدگان من ، بمنظور یادآوری خاطرات یک شب گذشته . بهمان نقطه‌ای از حلقة نورانی که آن شب اثر مبهم گذشتن سایه‌ای را در آن دیده بودم ، بدین نقطه دوخته شد . اما در این موقع دیگر این سایه در آنجا نبود ، این‌بار نفسی راحت‌تر کشیدم و نگاهم را بسمت صورت پریده رنگ و درهم فشرده زنی که روی تخت دراز کشیده بود بر گردانید . آنوقت حس کردم که همه خاطرات مختلف مربوط به لیجیا یکجا در دلم بیدار شده‌اند . حس کردم که همه آن رنجها و دردهای که موقع دیدن او در میان کفن بسراغم آمده بود دوباره باشدتی نظیر شدت مد پرتلاطم دریا ، بسمت قلبم هجوم آورده‌اند . شب میگذشت ، و من بادلی که پراز اندیشه‌ای تلغی درباره او ، درباره عشق منحصر بفرد ، عشق عالی و حقیقی من بود ، همچنان بین راونا مینگریستم . شاید نصف شب بود ، شاید اندکی پیش از نصف شب ، شاید هم اندکی بعداز نصف شب بود - زیرا من توجهی بزمان نداشتم - که نالهای ، نالهای خیلی کوتاه و خیلی ضعیف ، اما کاملا مشخص ، چرت و خلسه مرا پاره کرد . از جای جستم و حس کردم که این ناله از تختخواب آبنوسی از بستر مرده می‌آمد ، درحال اضطراب ناشی از یک وحشت خرافاتی گوش فرا دادم ، اما صدا تکرار نشد . سعی کردم در این بدن حرکتی ، حرکت مختصه ببینم ، ولی کمترین تکانی در آن ندیدم ، و با ایننصف ، بطور یقین اشتباه نکرده واین صدا را ، صدای ضعیف را ، شنیده بودم . فکر من کاملا بیدار و هشیار بود ،

بدینجهت نظر توجه خودم را با تصمیم و سماحت، بجسد مرده دوختم . چندین دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی که این معما را اندکی روشن کند روی نداد ؛ اما بالاخره برای من مسلم شد که در گونه‌های مرده وبعد از آن در عروق نازک و بیجان پلکهای چشم او اندکی خون دویده و آنها را بصورتی بسیار ضعیف و بسیار نامحسوس رنگین کرده است . تحت تأثیر حس وحشت و هراسی وصفناپذیر ، که زبان بشری اصطلاحی کافی برای توصیف آن ندارد ، حس کردم که ضربان قلبم بند آمد و تمام اعضای بدنم سخت شد واز کار افتاد . با این وجود ، بالاخره حس انجام وظیفه خونسردی مرا بمن بازگرداند . دیگر نمیتوانستم بیش از این دراین باره تردید کنم که ما زودتر از موقع بتهیه مقدمات ، کفن و دفن پرداخته بودیم ، زیرا راونا هنوز زنده بود . لازم بود بلا فاصله اقدامات ضروری بعمل آید ، اما بر جی که این اطاق در آن بود بکلی از آن قسمت دیر که محل اقامت مستخدمین بود فاصله داشت – هیچ مستخدمی در صدارس من نبود – ومن هیچ وسیله‌ای برای اینکه آنها را بکمک بخوانم نداشم ، جز اینکه خودم برای چند دقیقه از اطاق بیرون رفتم – و نمیباشد اینکار را بکنم . بنابراین سعی کردم روح راونا را که هنوز در حال نیمه پرواز بود ، بسوی خود بخوانم و در آنجا نگاهش دارم . اما ، مدت زمان بسیار کوتاهی نگذشته بود که دوباره حال بیحسی اولیه بازگشت و رنگ از گونه‌ها و پلکهای چشم رفت و جای خود را پریدگی مرمری عجیبی سپرد . لبهايم فشرده و

تاییده شدند و کاملاً حال مرگ را بخود گرفتند. سردی و چسبندگی زننده‌ای سراسر سطح جسد را فراگرفت و بالا فاصله در دنبال آن نوبت سختی و صلابت عادی مردگان رسید. باتنی لرزان روی بستر راحت خودم که چنین ناگهانی از آن بیرون کشیده شده بودم افتادم و دوباره خویشتن را بدست نشئه پر رؤیای خودم سپردم و بخاطره لیجیا فرو رفتم.

یکساعت بدینترتیب گذشته بود که (آیا چنین چیزی امکان داشت؟) دوباره احساس شنیدن صدائی بسیار خفیف و مبهم را از جانب تختخواب کردم. با وحشت فراوان گوش فرادادم و دوباره این صدا را شنیدم - آهی بود که از دهانی بر میآمد. خودم را بسمت جسد انداختم و دیدم - بطور مشخص دیدم که لرزشی بر لبان مرده پیدا شده بود. ویک دقیقه بعد، این دو لب از هم باز شدند و از میان آنها خط درخشانی از دندانهای صدفی پیدا شد. آنوقت بود که در روح من، حال بہت وحیرت با شدیدترین وحشتی که تا آن هنگام قلب مرا در اختیار خود آورده بود، بکشمکش پرداخت. حالا دیگر هم پیشانی و هم گونه و هم سینه مرده؛ رنگ برداشته بود و حرارت ملائم ولی محسوسی در سر اپایش احساس میشد. حتی در ناحیه قلبش اثر طپش بسیار خفیفی محسوس بود. این زن زنده بود، و من با حرارتی که ناگهان دوچندان شده بود، در صدد بازگرداندن او بدنیای زندگان برآمدم، شقیقه‌ها و دستهایش را هالش زدم و گرم کردم و تمام طرقی را که

تجارب گذشته و مطالعات طبی فراوان من بمن آموخته بود بکار بستم . ولی همه این مساعی بیحاصل ماند . و باز ، ناگهان رنگ از تن او رفت و تپش قلبش متوقف شد و حال مرگ بلبها بازآمد ویک لحظه بعد ، سرایای بدن یخزدگی و رنگ سری و صلابت و تردی و شکنندگی وسایر مشخصات اجسامی را که چندروز در گور بسر برده باشند پیدا کرد .

و دوباره ، من بنشهء خودم ، و برقیای لیجیا بازگشتم - و دوباره (چه جای تعجب است اگر در موقع نوشتمن این سطور سراپا بذرزم ؟) دوباره ، نالهای خفه از سمت تختخواب آبنوسی بگوش من رسید . اما چه فایده‌ای دارد که جریان وحشتزا این شب را بطور دقیق وصف کنم ؟ چه فایده دارد که شرح دهم چندبار پی دریپی ، تقریباً تا آن وقت که صبح کاذب دمید ، این درام موحش و کربه زنده شدن و بازمردن تکرار شد ، و هر بازگشت وحشتزا بحال نخستین ، با مرگی کاملتر و علاج ناپذیرتر همراه بود ، و هر حال احتضار تازه‌ای ، شbahت بکشمکشی با حریفی نامرئی داشت ، و در دنبال هر کدام ازین کشمکشها ، نمی‌دانم چه تغییر عجیب و تازه‌ای در شکل و وضع جسد پیدا میشد . بهتر است که زودتر داستان خودرا تمام کنم .

قسمت اعظم این شب وحشتزا گذشته بود ، و آن زنی که مرده بود یکبار دیگر بخود جنیید ، و این بار جنبش او که در دنبال مرگی مخوف‌تر و چبران ناپذیرتر از همیشه پیدا شده بود ، از هر دفعه دیگر شدیدتر و

محسوس‌تر بود . مدتی بود که دیگر من از هرگونه تلاش و حرکتی دست برداشته و روی مخده خود می‌خکوب شده بودم و نومیدانه غرق در گردابی از تأثرات و هیجانهای شدید بودم که شاید ملایمترین و بی‌آزارترین آنها حس وحشتی کشنده بود . چنانکه گفتم ، جسد ، باز تکانی خورده بود ، واين‌بار اين تکان از تمام دفعات گذشته محسوس‌تر و زيادتر بود . رنگ زندگی با شتاب خاصی بصورتش بازگشت و اعضای بدنش دوباره نرم و زنده شدند ، بطوریکه اگر ديدگان او همچنان با سنگيني بسته نبود و کفن و نوارهای آن از وجود مرده‌ای خبر نمیداد ، ممکن بود خيال کنم که راونا اين‌بار بکلي زنجير مرگ را از دست وپاي خود برداشته است . ولی اگر آنوقت اين فكر را کاملاً قبول‌نکردم ، چند لحظه بعد نتوانستم دیگر در اينباره تردیدی داشته باشم ، زيرا اينبار ، آن‌کسی را که در کفن پيچیده شده بود ، ديدم ، بچشم خود ديدم که از بستر مرگ برخاست . باپائی لرزان وبدنی مرتعش ، باديدگانی‌بسته ، مثل کسی که در خواب راه برود ، مستقيماً بسمت وسط اطاق رفت .

من بخود نلرزيدم از جاي هم حرکت نکردم .
زيرا بلافاصله مجموعه‌ای از انديشه‌های ناگفتنی ، که از ديدار حالت و شکل و طرز حرکت مرده برخاسته پدید آمده بود بصورتی ناگهاني بمفر من هجوم آورد و مرا بکلي فلجه کرد ومات ومهوت بر جاي خود نگاهداشت . هيج حرکتی نميكردم ، فقط بدین شبح

مینگریستم . در فکر من هرج و مر جی دیوانهوار ، غوغای
و تلاطمی آرامش ناپذیر حکم فرما بود . آیا واقعاً این
راونای زنده بود که در برابر خود داشتم ؟ آیا ممکن
بود این حقیقتاً راونا « لیدی راونا تروانیون افترمن »
باشد ؟ برای چه ، آری ، برای چه من توانستم در این
باره تردید کنم ؟ نوار ضخیم همچنان بدور دهان او
پیچیده بود . چرا فکر کردم که ممکن است این دهان ،
دهان « لیدی آف ترمن » زنده نباشد ؟ و گونهها – بلی ،
همان گونههاییکه گلها نیم روزی زندگانی او بودند –
بلی والبته این گونهها میتوانست گونههای زیبای
« لیدی آف ترمن » زنده باشد . و چانه او ، با چاه
زنخدانش ، مگر میتوانست مال او نباشد ؟ ولی ، درین
صورت ، آیا این زن بعد از آغاز بیماری خود رشد
کرده بود ؟ این فکر عجیب ؛ حال هذیانی ناگفتنی
درمن پدید آورد . بایک جست ، خودم را بپای او
افکندم در تماس با من ، خودش را عقب کشید و سر
خود را از نوار موحشی که اورا در بر گرفته بود
بیرون آورد ، و آنوقت ؛ در فضای پر موج اطاق ، خرمی
انبوه گیسوان پریشان او بگرد سرش فرو ریخت ؛ این
گیسوان از بالهای نیمشب ، از سیاهی آن ساعتی که
همجا را برنگ پر کلاغ در میآورد ، سیاهتر بود ! –
و آنوقت بود که آن چهره‌ای را که در برابر خود
داشتم دیدم که آرام ، خیلی آرام ، چشمها خود را
از هم گشود . با صدائی بلند و پر طینین فریاد زدم :

— آخر دیدم ! — آخر چشمهاي بادامي —
چشمهاي سياه ؛ چشمهاي عجيب و مرموز محبوبه خودم —
عشق از دست رفته خودم — چشمهاي ليدي — ليدي ليجيا
را — ديدم !



فهرست

پریانیکوکس

(اثر راسین)

۴۶۲۹
۴۶۳۱

مقدمه
متن

آندرومک

(اثر راسین)

۴۷۳۰
۴۷۳۱

مقدمه
متن

رنه

(اثر شاتوبریان)

۴۸۰۱ شرح حال و آثار شاتوبریان .
۴۸۱۹ نظریات بزرگان درباره شاتوبریان .
۴۸۲۳ یک نظر کلی به مجموعه آثار شاتوبریان .
۴۸۳۳

مقدمه
متن

افسانه های راز و حیال

(اثر ادگار آلن پو)

۴۹۲۹
۵۰۰۰
۵۰۰۰
۵۱۲۳
۵۱۶۱
۵۱۸۹

سوک طالثی
نوشته‌ای که دریک بطری پیدا شد .
«آدمکشی‌های کوچه مورگ»
نامه دزدیده شده
چاه و پاندول
لیجیا

